

@BOOKESTUNN



HARUKI MURAKAMI

1084

هاروکی موراکامی / ترجمه‌ی مهدی غبرایی

1Q84

جلد دوم

نویسنده: هاروکی موراکامی

ترجمه ی مهدی غبرایی

@BOOKESTUNN



انتشارات جیمون

کتاب دوم: جولای – سپتامبر

شهر کتاب (nbookcity.com)

@BOOKESTUNN

فصل ۱: آئومامه

این ملال‌آورترین شهر دنیا بود

گرچه فصل بارانی عملاً تمام نشده بود، آسمان توکیو لاجوردی بود و خورشید نیمه‌ی تابستان به زمین تازیان می‌زد. بیدهای مجنون با برگ‌های سبز انبوه بار دیگر سایه‌های پررنگ لرزان بر خیابان انداختند.

تامارو دم در به استقبال آئومامه آمد؛ کت و شلوار تیره‌ی تابستانی و پیراهن سفید پوشیده و کراوات تکرنگ زده بود. قطره‌ای عرق روی صورتش نبود. همیشه برای آئومامه رازی بود که همچو مرد گنده‌ای در داغ‌ترین روزهای تابستان هم عرق نمی‌کند.

بفهمی نفهمی سری برایش تکان داد و پس از احوالپرسی که به زحمت شنیده شد، دیگر چیزی نگفت. امروز خبری از خوشمزگی‌های همیشگی نبود. جلو آئومامه در راهرو دراز راه افتاد و سر برنگرداند، عوضش او را یکراست به جایی برد که بیوه‌زن منتظرش بود. آئومامه حس کرد دل و دماغ اختلاط را ندارد. شاید هنوز هم از مرگ سگ ناراحت بود. پای تلفن طوری گفته بود 'یک سگ تازه می‌خواهیم' که انگار داشت گزارش آب‌وهوا را می‌داد، اما آئومامه می‌دانست این نشان‌دهنده‌ی احساس واقعی او نیست. ژرمن‌شپرد ماده برایش اهمیت داشت. سال‌ها به هم انس گرفته بودند. تامارو مرگ ناگهانی و دستپاچه‌کننده‌اش را هم به حساب توهین شخصی می‌گذاشت و هم مبارزه‌طلبی.

به پشت تاماروی ساکت نگاه می‌کرد که به پهنی تخته‌سیاه بود و خشم خاموشی را احساس می‌کرد که در درون او موج می‌زد.

تامارو در اتاق نشیمن را به روی آئومامه باز کرد و منتظر دستورات بیوه‌زن دم در ایستاد.

بیوه‌زن گفت: «فعلاً نوشیدنی نمی‌خواهیم.»

تامارو ساکت سری پایین آورد و در را آهسته بست و دو زن را تنها گذاشت. کنار صندلی بیوه‌زن میزی بود و رویش تنگ گردی با دو ماهی قرمز تویش قرار داشت — تنگ بلوری عادی با ماهی‌هایی عادی و رشته‌های سبز جلبک. آئومامه بارها به این اتاق بزرگ قشنگ نشیمن آمده بود، اما تابه‌حال ماهی قرمزها را ندیده بود. حس کرد دم‌به‌دم هوای خنکی به پوستش می‌وزد و حدس زد کولر را روشن کرده و روی درجه‌ی کند گذاشته‌اند. روی میز پشت بیوه‌زن گلدانی با سه سوسن سفید بود. گل‌ها بزرگ و تپل و سفید بودند، مثل حیوانک‌هایی از سرزمین‌هایی بیگانه که توی

خودشان غرق بودند.

بیوه‌زن با اشاره‌ای از آئومامه خواست کنارش روی کانپه بنشیند. پرده‌های توری سفید پنجره‌های رو به باغ را پوشانده بودند، اما آفتاب بعدازظهر تابستانی هنوز تند بود. در روشنائی آن بیوه‌زن خسته به نظر می‌رسید، حالی که برایش غیرعادی بود. در صندلی بزرگ فرورفته، چانه را روی دست گذاشته بود؛ چشم‌هایش گود نشسته، گردنش بیش از پیش چروکیده و لب‌هایش رنگ باخته بود. انتهای دو ابروی بلندش قدری افتاده بود، انگار در تقلا در برابر نیروی جاذبه تسلیم شده باشد. شاید نظام گردش خونس مختل شده بود: روی پوستش لکه‌های سفید پیدا شده بود. از آخرین دیدارشان انگار پنج – شش سال پیرتر شده بود و امروز، محض تغییر ذایقه، انگار عین خیالش نبود که خستگی آشکارش را نشان دهد. این حال عادی او نبود. تا جایی که آئومامه دیده بود، بیوه‌زن همیشه — با موفقیت فراوان — می‌کوشید ظاهر خود را آراسته، نیروی درونی را آماده‌ی حرکت، قامتش را خدنگ و حالت چهره‌اش را متمرکز نگه دارد و کلیه‌ی علایم پیری را پنهان کند.

آئومامه متوجه شد امروز در خانه خیلی چیزها عوض شده. حتی نور هم یک‌جور دیگر شده بود. و تَنگ بلور ماهی، شیئی چنین عادی، با سقف بلند باشکوه و مبل و اثاث عتیقه نمی‌خواند.

بیوه‌زن مدتی ساکت ماند، چانه در دست به نقطه‌ای نزدیک آئومامه زل زد؛ آئومامه می‌دانست که آنجا چیز بخصوصی برای دیدن وجود ندارد. بیوه‌زن فقط به جایی احتیاج داشت که بتواند موقتاً به آن خیره شود.

بعد به نرمی پرسید: «میل داری چیزی بنوشی؟»

آئومامه جواب داد: «نه، ممنون. تشنه‌ام نیست.»

«آنجا چای سبز هست. اگر دوست داری، لیوانی برای خودت بریز.»

بیوه‌زن به میز کنار در اشاره کرد. روی میز یک پارچ چایی پر از یخ و قاچ‌های لیمو بود و کنارش سه لیوان گلدار به رنگ‌های مختلف.

آئومامه گفت: «متشکرم.» و سر جایش ماند و منتظر حرف‌های بعدی بیوه‌زن شد.

اما بیوه‌زن مدتی دیگر ساکت ماند. حرف‌هایی داشت که لازم بود با آئومامه در میان بگذارد، اما اگر آن‌ها را در قالب کلام می‌ریخت، نکاتی که در این 'حرف‌ها' بود شاید به طرز برگشت‌ناپذیری جنبه‌ی حقیقی به خود می‌گرفت؛ پس می‌خواست این لحظه را، ولو مدتی کوتاه، به تأخیر بیندازد.

معنای آشکار سکوتش همین بود. نگاهی به تُنگ ماهی کنار صندلیش انداخت. بعد انگار که به امر ناگزیر تن درد داده باشد، سرآخر نگاه خیره‌اش را یگراست متوجه آنومامه کرد. لب‌هایش را که در خط مستقیمی چفت کرده بود، به نحوی سنجیده باز کرد.

«از تامارو شنیدی که سگ خانه‌ی امن مرده، نه؟ آن هم به صورتی غیرقابل توضیح؟»
«آره، شنیدم.»

«بعدش هم سوباسا غیبت زد.»

آنومامه بفهمی نفهمی اخم کرد. «غیبت زد؟»

«فقط غیبت زد. شاید شبانه. امروز صبح نبود.»

آنومامه لب‌گرفت و خواست چیزی بگوید، اما اول چیزی به ذهنش نرسید. «ولی ... از آنچه دفعه‌ی پیش به من گفتید... گمان کردم هر وقت سوباسا می‌خواهد یکی پیشش می‌ماند.... تو همان اتاق... محض احتیاط.»

«بله، درست است. ولی زن به طرزی غیرعادی به خواب عمیقی فرورفته و متوجه رفتن سوباسا نشده. آفتاب که دمید، نشانی از سوباسا تو رختخواب نبود.»

آنومامه انگار که بخواهد ببیند درست فهمیده، گفت: «پس ژرمن‌شپرد مرد و روز بعد سوباسا ناپدید شد.»

بیوه‌زن سر پایین آورد. «تا اینجا یقین نداریم که این دوتا حادثه به هم ربط داشته باشند. ولی من خیال می‌کنم دارند.»

آنومامه بی‌هیچ دلیل خاصی به تُنگ ماهی روی میز نگاه کرد. بیوه‌زن نگاه آنومامه را دنبال کرد. دو ماهی در برکه‌ی شیشه‌ی‌شان نرم‌پس‌وپیش می‌رفتند و کمتر باله‌ها را می‌جنباندند. نور آفتاب تابستانی به طرز عجیبی در تُنگ بلور می‌شکست و این توهم را به وجود می‌آورد که آدم به غار اسرارآمیز اقیانوس خیره شده است.

بیوه‌زن به آنومامه نگاه کرد و از باب توضیح گفت: «این ماهی قرمزها را برای سوباسا خریدم. در یکی از جشن‌های کوچک بازار خرید آزابو او را با خودم بردم. فکر کردم برای سلامتش مفید نیست که صبح تا شب در اتاق در بسته نگهش داریم. البته تامارو هم با ما آمد. از غرفه‌ای این ماهی‌ها را برایش خریدم. انگار شیفته‌شان شده بود. تنگ را می‌گذاشت تو اتاق خودش و از بام تا شام بهش زل

می‌زد. وقتی فهمیدیم رفته، آوردمش اینجا. حالا ساعت‌ها می‌نشینم و ماهی‌ها را نگاه می‌کنم. فقط بهشان زل می‌زنم و کاری نمی‌کنم. عجیب است که آدم از تماشا کردنشان خسته نمی‌شود. هیچ‌وقت همچو کاری نکرده بودم — با این دقت به ماهی قرمز زل نزده بودم.»

آئومامه پرسید: «حدس نمی‌زنید سوباسا کجا ممکن است رفته باشد؟»

بیوه‌زن جواب داد: «به‌هیچ‌وجه! هیچ قوم‌و‌خویشی ندارد. تا جایی که می‌دانم، بچه تو این دنیا هیچ جایی ندارد که به آن پناه ببرد.»

«امکان اینکه کسی او را به زور با خودش برده باشد، چقدر است؟»

بیوه‌زن به حال عصی سری بالا انداخت، انگار بخواهد مگسی نامرئی را بتاراند. «هیچ! نخیر، گذاشته رفته. کسی نیامد به‌زور ببردش. اگر همچو اتفاقی می‌افتاد، یکی این دور و برها بیدار می‌شد. خواب آن زن‌ها سبک است. نه، مطمئنم خودش تصمیم گرفته رفته. پاورچین پایین آمده، آهسته در جلو را وا کرده و رفته. بعینه می‌بینم. سگ پارس نکرده، چون شب پیش مرده بود. حتی لباس عوض نکرد. لباس‌های روز بعد تمیز و تاشده کنارش بود، اما او با پیژامه رفته. خیال نمی‌کنم پول هم با خودش داشته باشد.»

ابروهای آئومامه بیشتر گره خورد. «تک‌وتنها — با پیژامه؟»

بیوه‌زن سر پایین آورد. «بله. آخرین دختر ده‌ساله — تک‌وتنها، با پیژامه، بی‌پول — تو دل شب کجا ممکن است برود؟ با عقل سلیم جور در نمی‌آید. اما به دلیلی که نمی‌دانم برایم چندان عجیب نیست. خدابه‌دور! حتی حس می‌کنم باید همچو اتفاقی می‌افتاد. حتی دنبالش نگشتیم. کاری نمی‌کنم، جز همین جور تماشای ماهی قرمزها.»

موقع حرف زدن به تنگ ماهی نگاه کرد. بعد رو کرد به آئومامه.

«می‌دانم جستجویش بیهوده است. رفته جایی دور از دسترس ما.»

بیوه‌زن چانه‌اش را از روی دست برداشت، دست‌ها را روی زانوهای گذاشت و نفسی را که مدتی در درون سینه نگه داشته بود، آهسته بیرون داد.

آئومامه پرسید: «ولی چرا باید دست به چنین کاری بزنند؟ چرا باید خانه‌ی امن را ترک کند؟ تا زمانی که اینجا می‌ماند از او محافظت می‌شد و جایی هم نداشت که برود.»

«علتش را نمی‌دانم. اما حس می‌کنم مرگ سگ عاملش بوده. سگ را دوست داشت و سگ هم

دوستش داشت. دوست خوبی برای هم بودند. مرگ سگ — آن هم این قدر خونین و درک ناپذیر — ضربه‌ی بزرگی به او زد. البته برای همه‌ی اهالی آن خانه ضربه‌ی تکان دهنده‌ای بود. اما حالا که فکرش را می‌کنم، شاید مرگ سگ یک جور پیام برای سوباسا بوده.»

«پیام؟»

«که نباید اینجا بماند. که می‌دانند اینجا مخفی شده. که باید از اینجا برود. و اگر نرود، شاید بلای بزرگی سر آدم‌های دور و برش در اینجا بیاید.»

انگشت‌های بیوه‌زن روی زانویش خط‌های خیالی می‌کشید. آنومامه منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش بود.

«شاید پیام را فهمیده و به پای خودش رفته. مطمئنم به میل خودش نرفته. با اینکه می‌دانسته جایی ندارد، ناچار بوده برود. توی کتم نمی‌رود که دختر ده‌ساله‌ای را ناچار کنند چنین تصمیمی بگیرد.»

آنومامه دلش می‌خواست دست بیوه‌زن را به دست بگیرد، اما خودداری کرد. هنوز حرفی مانده بود. بیوه‌زن ادامه داد: «البته برایم ضربه‌ی بزرگی بود. حس کردم انگار پاره‌ای از تنم کنده شده. همان‌طور که می‌دانی قصد داشتم به فرزندی قبولش کنم. می‌دانستم کار آسانی نیست، اما با دانستن مشکلات می‌خواستم این کار را بکنم. در موقعیتی نبودم که از مشکلات گله کنم، اما راستش در سن من این کارها زحمت زیادی دارد.»

آنومامه گفت: «اما سوباسا شاید روزی یکهو برگردد. نه پول دارد و نه جای ماندن....»

بیوه‌زن با لحن خنثایی گفت: «کاش حق با تو بود، اما همچو چیزی پیش نمی‌آید. درست است که ده سال بیشتر ندارد، اما برای خودش صاحب عقیده است. خودش تصمیم گرفته رفته. شک دارم که تصمیم بگیرد برگردد.»

آنومامه گفت: «یک لحظه اجازه می‌دهید؟» به طرف میز کنار در رفت و توی لیوان گلدار شیشه‌ی قدری آیس‌تی برای خودش ریخت. چندان تشنه‌اش نبود، اما می‌خواست با بلند شدن از جایش وقفه‌ای در گفتگو بیندازد. بعد به کاناپه برگشت، جرعه‌ای چای نوشید و لیوان را روی میز شیشه‌ی گذاشت.

بیوه‌زن صبر کرد تا آنومامه باز روی کاناپه بنشیند و گفت: «حرف سوباسا دیگر بسه.» گردنش را

کشید و دست‌ها را به هم مالید تا به احساسش غلبه کند. «بیا حرف ساکیگا که و رهبرش را بزنیم. می‌خواهم برایت بگویم تازه چی پیدا کردیم. علت اصلی این که امروز تو را خواستم همین است. البته این موضوع به سوباسا هم ربط دارد.»

آنومامه سری پایین آورد. انتظار همین را داشت.

«همان‌طور که دفعه‌ی پیش گفتم، باید 'مراقب' این آدم باشیم. باید بفرستیمش دنیای دیگر. البته می‌دانی عادتش این است که به دخترهای نابالغ که هنوز به عادت ماهانه نرسیده‌اند تجاوز کند. 'آیینی' سرهم‌بندی کرده و برای توجیه اعمالش از آن سوءاستفاده می‌کند. تا آنجا که ممکن است به طول و تفصیل تحقیق کرده‌ام و برای به‌دست‌آوردن این اطلاعات کمی به خرج افتاده‌ام. کار آسانی نبود. هزینه‌اش خیلی بیش از حد انتظار بود، اما موفق شدیم چهارتا دختر را پیدا کنیم که گویا بهشان تجاوز کرده. سوباسا چهارمی بود.»

آنومامه لیوانش را برداشت و جرعه‌ای آیس‌تی نوشید، اما انگار دهانش پر از پنبه بود و هر طعمی را می‌مکید، مزه‌اش را نفهمید.

بیوه‌زن گفت: «هنوز جزئیاتش را نمی‌دانیم، اما دست‌کم دوتا از دخترها هنوز در محوطه‌ی آنجا زنده‌اند. به ما گفتند آن‌ها در مقام دوشیزگان معبد شخصی پیشوا خدمت می‌کنند. آن‌ها هرگز در برابر معتقدان معمولی ظاهر نمی‌شوند. نمی‌دانیم به میل خود آنجا می‌مانند، یا به علت اینکه نمی‌توانند فرار کنند. همچنین نمی‌دانیم آیا بین آن‌ها و او رابطه‌ی جنسی وجود دارد یا نه. به هر حال همه مثل اعضای خانواده در آنجا هستند. محل اقامت پیشوا به دقت از دسترس معتقدان معمولی دور است. خیلی چیزها هنوز در هاله‌ای از اسرار پیچیده شده.»

لیوان گلدار آنومامه روی میز عرق کرده بود. بیوه‌زن مکث کرد که نفس تازه کند و بعد ادامه داد: «در یک چیز یقین داریم. اولین قربانی دختر خود اوست.»

آنومامه اخم کرد. ماهیچه‌های صورتش بی‌اختیار جنبید. بدجوری از ریخت افتاد. دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما صدا از کامش در نمی‌آمد.

بیوه‌زن گفت: «صحت دارد! فکر می‌کنند اولین دختری که با او به خشونت رفتار شده، دختر خود اوست. این اتفاق هفت سال پیش بوده، وقتی دختر ده سالش بود.»

بیوه‌زن گوشی تلفن داخلی را برداشت و به تامارو گفت یک بطری شری و دو جام برایشان بیاورد. تا

تامارو بیاید، هر دو زن در سکوت سرگرم مرتب کردن افکار خود بودند. تamarو تو آمد و یک سینی آورد که تویش بطری دست نخورده‌ای از شری و دو جام باریک ظریف بلورین بود. پس از آنکه آن‌ها را روی میز چید با چرخش دست تند و دقیقی در بطری را وا کرد، انگار دارد گردن مرغی را می‌پیچاند. شری هنگام ریختن غلغل می‌کرد. بیوه زن سری به تأیید پایین آورد و تamarو تعظیمی کرد و مثل همیشه بی حرف بیرون رفت. قدم‌هایش هم بی صدا بود.

آنومامه با خود گفت سگ تنها چیزی نیست که مایه‌ی عذابش شده. ناپدید شدن دختر هم بدجوری آزارش می‌دهد. دختره خیلی برای بیوه زن عزیز بود، با این حال درست جلو چشمان تamarو غیبش زده بود! اگر دقیق بگوییم، تamarو مسئول دختره نبوده. محافظ شخصی تمام وقت نبود؛ شب‌ها در خانه‌ی خودش، در فاصله‌ی ده دقیقه پیاده از اینجا، می‌خوابید، مگر اینکه موضوع خاصی سبب می‌شد در اقامتگاه بیوه زن بماند. هم مرگ سگ و هم ناپدید شدن دختر شب اتفاق افتاده بود، وقتی او نبود. نمی‌توانست جلو هیچ کدام را بگیرد. وظیفه‌ی او محافظت از بیوه زن و خانه‌ی درختان بید مجنون بود. محافظت از خانه‌ی امن که بیرون از این محوطه بود جزو وظایفش محسوب نمی‌شد. با این حال این حوادث برای تamarو شکستی شخصی بود، لغزشی نابخشودنی.

بیوه زن از آنومامه پرسید: «آماده‌ای موضوع آن مرد را به عهده بگیری؟»

آنومامه به او اطمینان داد: «سراپا آماده‌ام.»

بیوه زن گفت: «کار آسانی نیست. البته هیچ کدام از کارهایی که ازت می‌خواهم آسان نیست. اما این یکی زحمت زیادتری دارد و هر کاری که بتوانیم برای راست و ریست کردنش می‌کنیم، اما مطمئن نیستم تا کجا می‌شود امنیت تو را تضمین کرد. احتمالاً به مخاطره افتادن جانت بیش از حد معمول است.»

«می‌فهمم.»

«همان طور که قبلاً گفتم، ترجیح می‌دهم تو را به چنین مأموریت خطرناکی نفرستم، اما راستش این دفعه انتخاب‌ها مان محدود است.»

آنومامه گفت: «برایم مهم نیست. نمی‌شود آن مرد را تو این دنیا زنده بگذاریم.»

بیوه زن جامش را بلند کرد و قدری شری را روی زبان لغزاند. بعد باز لحظه‌ای ماهی قرمز را تماشا کرد.

«بعد از ظهر تابستان همیشه نوشیدن شری نه چندان سرد برایم لذت بخش است. در روزهای داغ چندان طالب نوشیدنی‌های سرد نیستم. قدری شری می‌نوشم و کمی بعد چرتی می‌زنم؛ پیش از اینکه بفهمم، به خواب عمیقی فرو می‌روم. امیدوارم در همین حال بمیرم؛ روی کاناپه دراز بکشم، به خواب عمیقی فرو بروم و دیگر بلند نشوم.»

آنومامه هم جام شری خود را بلند کرد و جرعه‌ی کوچکی نوشید. چندان طالب شری نبود، اما بی‌بروبرگرد به یک نوشیدنی نیاز داشت. با این حال برخلاف آیس‌تی مزه‌اش به او چسبید، الکل زبان‌ش را گزید.

بیوه‌زن گفت: «دلم می‌خواهد راستش را به من بگویی. از مردن می‌ترسی؟»
آنومامه برای جواب وقت نمی‌خواست. سری بالا انداخت و گفت: «نه چندان — از این جور زندگی بیشتر می‌ترسم.»

بیوه‌زن لب‌خند گذرای زد که انگار او را کمی سرزنده‌تر کرد. حالا لب‌هایش کمی رنگ گرفت. شاید گفتگو با آنومامه کمک کرده بود یا بر اثر نوشیدن شری بود.

«گمانم گفته بودی عاشق مرد بخصوصی هستی.»
«آره، درسته. اما احتمال اینکه به او برسم، تقریباً نزدیک به صفر است. پس اگر بمیرم، فقدان‌ی که نتیجه می‌شود تقریباً نزدیک به صفر است.»

بیوه‌زن چشم‌هایش را تنگ کرد. «آیا دلیل محکمی در دست داری که خیال می‌کنی شاید هرگز به او نرسی؟»

آنومامه گفت: «نه بخصوص، جز اینکه من خودمم.»
«هیچ قصد نداری برای تماس با او پیشقدم شوی؟»
آنومامه سر بالا انداخت. «مهم‌ترین چیز برایم این است که با تمام قلبم می‌خواهمش.»
بیوه‌زن با تحسینی آشکار دمی به او چشم دوخت. بعد گفت: «عقایدت برایت خیلی روشن است، نه؟»

آنومامه جام را به لبش نزدیک کرد و گفت: «ناچارم این جور باشم. پای انتخاب در بین نیست.»
دم کوتاهی اتاق سرشار از سکوت شد. سوسن‌ها همچنان سر خم کرده بودند و ماهی‌های قرمز همچنان در نور شکسته‌ی آفتاب تابستانی در تنگ بلور شنا می‌کردند.

بیوه زن گفت: «می توانیم ترتیبی بدهیم که تو و پیشوا تنها بمانید. کار آسانی نیست و مدتی وقت می برد، اما می توانم ترتیبش را بدهم. تنها کاری که می کنی، همان کار همیشگی است. جز اینکه این دفعه باید پس از آن کار ناپدید بشوی. جراحی پلاستیک بکنی. البته شغل فعلی را ترک کنی و بروی جایی دوردست. نامت را هم عوض کنی. دار و ندارت را بگذاری و بروی. آدم دیگری بشوی. البته این ها را با مزد مناسبی جبران می کنیم. مسئولیت همه چیز با من است. با این ها موافقی؟»

آنومامه گفت: «همان طور که قبلاً گفتم چیزی ندارم که از دست بدهم. شغلم، اسمم، این زندگی در توکیو: هیچ کدام برایم معنایی ندارد. اصلاً اعتراضی ندارم.»

«صورتت چی؟ اگر عوض شود، اهمیت نمی دهی؟»

«قرار است بهتر از این بشود؟»

بیوه زن با چهره ای گرفته گفت: «اگر دلت بخواهد، می توانیم این کار را بکنیم. می توانیم صورت دلخواه تو را فراهم بیاوریم — البته در حد مقدور.»

«حالا که این کار را می کنیم، دوست دارم بخواهم سینه هایم را بزرگ تر کنند.»

بیوه زن سر پایین آورد. «شاید این هم فکر خوبی باشد. — البته منظورم برای تغییر قیافه است.»

آنومامه گفت: «شوخی می کنم.» حالتش نرم تر شد. «البته بهشان نمی نازم، اما مهم نیست که به حال خود رهاشان کنم. سبک اند و کشیدن بارشان راحت. خریدن سینه بندهای تازه هم مکافات دارد.»

«اینکه چیزی نیست. هر چند تا بخواهی، برایت می خرم.»

آنومامه گفت: «نه، این را هم به شوخی گفتم.»

لب های بیوه زن به لبخندی باز شد. «متأسفم، عادت نداشتم از طرف تو شوخی بشنوم.»

آنومامه گفت: «هیچ اعتراضی به جراحی پلاستیک ندارم. هیچ وقت حس نکردم جراحی لازم دارم، اما دلیلی هم برای ردش نیست. هرگز راست راستی از صورتم خوشم نیامده و کسی هم نیست که بخصوص از آن خوشش بیاید.»

«همه ی دوست ها هم از دستت می روند، می دانی.»

آنومامه گفت: «هیچ دوستی ندارم.» اما بعد آیومی به ذهنش رسید. اگر بی آنکه چیزی بهش بگویم غییم بزند، شاید غصه بخورد. حتی شاید احساس کند بهش خیانت کرده ام. اما از همان اول هم

برایش مشکل بود که به او بگوید 'دوست'. آئومامه در دوستی با یک افسر پلیس راه خطرناکی را رفته بود.

بیوه زن گفت: «دوتا بچه داشتم. یک پسر و یک دختر. دخترم سه سال از پسرم کوچک تر بود. همان طور که قبلاً گفتم، مرده — خودکشی کرده. بچه دار نشد. من و پسرم هم مشکلات خودمان را داریم و مدت زیادی خوب باهم کنار نیامده ایم. حالا هم کمتر با او حرف می زنم. سه تا نوه دارم، اما مدت هاست که آن ها را هم ندیده ام. با این حال وقتی مردم، بیشتر ملک و مالم خود به خود به تنها پسرم و بچه های او می رسد. این روزها برعکس گذشته وصیت نامه چندان اعتباری ندارد. اما حالا دارایی های تحت اختیارم به مبالغ کلانی می رسد. اگر در این کار موفق شوی، مایلم مقدار زیادی از آن را به تو اختصاص بدهم. اما لطفاً سوء تفاهم نشود: نمی خواهم تو را بخرم. همه ی حرفم این است که تو را دختر خودم می دانم. کاش دختر واقعی من بودی.»

آئومامه به او زل زده بود؛ بیوه زن جام را روی میز گذاشت، انگار یکهو یادش آمده بود که آن را در دست دارد. بعد سر چرخاند که به گلبرگ های براق سوسن پشت سرش نگاه کند. بوی خوش آن ها را به مشام کشید و باز به آئومامه نگاه کرد.

«همان طور که قبلاً گفتم، می خواستم سوباسا را به فرزندخواندگی بپذیرم، اما حالا او را هم از دست داده ام. نتوانستم کمکش کنم. کاری نکردم جز اینکه بایستم و تماشا کنم که تک و تنها در دل شب ناپدید شود. حالا هم دارم آماده می شوم که تو را به مأموریتی توی غرقاب خطر بفرستم. واقعاً دلم نمی خواهد این کار را بکنم. اما متأسفانه برای رسیدن به هدفمان چاره ی دیگری ندارم. فقط می توانم پاداش قابل توجهی بهت پیشنهاد کنم.»

آئومامه بی آنکه نظری بدهد، گوش کرد. بیوه زن که سکوت کرد، آواز پرنده ای به روشنی از پشت پنجره شنیده شد. آواز ادامه داشت، تا پرنده پرواز کرد و رفت.

آئومامه گفت: «آن مرد را باید هر طور شده 'از میان برداشت' حالا مهم ترین چیز همین است. از احساسی که به من دارید جز قدردانی عمیق کاری از من بر نمی آید. شما که می دانید من از راه و روش پدر و مادرم دست کشیدم و آن ها هم در زمان کودکی ترکم کردند؛ هر دومان دلایل خودمان را داریم. چاره ای نداشتم جز آنکه بدون برخورداری از محبت خانوادگی راه خودم را در پیش بگیرم. برای آنکه روی پای خودم بایستم، ناچار بودم خود را با این چارچوب ذهنی هماهنگ کنم. آسان

نبود. غالباً احساس می‌کردم چیزی جز تفاله نیستم — یک جور پسمانده‌ی کثیف و بیهوده — به همین دلیل بابت حرفی که تازه زدید از صمیم قلب سپاسگزارم. برای من کمی دیر شده است که طرز نگاه و راه و روش زندگی خود را عوض کنم. اما این موضوع در مورد سوباسا فرق می‌کند. مطمئنم هنوز می‌شود نجاتش داد. لطفاً این قدر راحت تسلیم از دست دادنش نشوید. امیدتان را از دست ندهید! برش گردانید!»

بیوه‌زن سری پایین آورد. «متأسفانه منظورم را درست ادا نکردم. البته که در برابر از دست دادنش جا خالی نمی‌کنم. هر کاری که بتوانم، برای برگرداندنش می‌کنم. اما همان‌طور که می‌بینی، حالا خیلی خسته‌ام. شکستم در یاری او درونم را از ناتوانی انباشته. وقت می‌برد تا تجدید قوا کنم. از طرف دیگر، گویا خیلی پیر شده باشم. هرچه هم انتظار بکشم، نیروی سابق که بر نمی‌گردد.»

آنومامه از روی کاناپه بلند شد و رفت طرف بیوه‌زن. روی دسته‌ی صندلی راحتی نشست و دست‌های باریک و ظریف بیوه‌زن را به دست گرفت.

بعد گفت: «شما زنی هستید بسیار مقاوم. می‌توانید با قوتی بیش از همه به زندگی ادامه دهید. فقط حالا خسته‌اید. باید دراز بکشید، کمی استراحت کنید. مطمئنم بیدار که بشوید، همان آدم همیشگی می‌شوید.»

بیوه‌زن در واکنش دست‌های آنومامه را فشرد. «متشکرم. حق با توست باید قدری بخوابم.» آنومامه گفت: «پس من می‌روم. منتظر تماس شما می‌مانم. کارهام را راست و ریست می‌کنم. نه اینکه کارهای زیادی داشته باشم.»

«بار کمی برای سفر بردار. هرچه بخواهی، برایت فراهم می‌کنیم.»

آنومامه دست بیوه‌زن را رها کرد و بلند شد. «شب بخیر! مطمئنم همه چی درست می‌شود.» بیوه‌زن سر پایین آورد. همچنان در صندلی راحتی ماند و چشم‌ها را بست. آنومامه آخرین نگاه را به تَنگ بلوری ماهی قرمز انداخت و آخرین بار بوی سوسن را به مشام کشید و اتاق نشیمن را با سقف بلند ترک گفت.

تامارو دم در ورودی منتظرش بود. پنج عصر شده بود، اما خورشید هنوز می‌درخشید و از شدت گرما نکاسته بود. نور خورشید روی کفش‌های چرمی مشکی تامارو می‌درخشید که مثل همیشه به دقت واکس خورده بود. چند ابر سفید تابستانی در آسمان پدیدار شد، اما همه در کنجی جمع شده

بود که نمی‌توانست روی خورشید را ببوشاند. فصل بارانی هنوز به انتها نرسیده بود، اما چندین روز پیاپی هوا مانند نیمه‌ی تابستان بود و زلزله زنجره‌ها، که صدایشان از درختان باغ طنین می‌انداخت، آن را کامل می‌کرد. زلزله‌شان چندان شدید نبود و اگر بشود گفت، انگار از نفس افتاده بودند. اما نشانه‌های مثبتی بود از فصل آینده. جهان مثل همیشه گرم کار خود بود. زنجره‌ها فریاد می‌زدند، ابرها به راه خود می‌رفتند، کفش‌های تامارو بی‌لک بود. اما این‌ها همه برای آنومامه تازه بود؛ اینکه جهان باید مثل همیشه به راه خود برود.

آنومامه از تامارو پرسید: «می‌شود کمی حرف بزنیم؟ وقت داری؟»

تامارو گفت: «حتمأ.» حالت صورتش هیچ تغییر نکرد. «وقت دارم. وقت کشی قسمتی از گذران زندگی من است.» روی یکی از صندلی‌های باغ کنار در ورودی نشست. آنومامه روی صندلی کنارش نشست. لبه‌ی آویخته‌ی بام در آنجا سایه می‌انداخت. دوتایی در سایه‌ی خنکش نشستند. بوی علف تازه به مشام می‌رسید.

تامارو گفت: «از همین حالا تابستان شده.»

آنومامه جواب داد: «داد زنجره‌ها درآمده.»

«انگار امسال کمی زودتر شروع کرده‌اند. این طرف‌ها باز مدتی پرجنجال می‌شود. این صدا تیز و گوشخراش است. در شهر آبشار نیاگارا که بودم، عیناً همین صداها را شنیدم. از بام تا شام یکریز ادامه داشت، انگار یک میلیون زنجره می‌خواندند.»

«پس کنار آبشار نیاگارا هم بودی.»

تامارو سری پایین آورد. «ملال‌آورترین شهر دنیا بود. سه روز آنجا ماندم و کاری نبود، جز شنیدن صدای آبشار. این قدر هیاهو بود که نمی‌شد کتاب خواند.»

«سه روز تنهایی کنار آبشار نیاگارا چه می‌کردی؟»

تامارو به جای جواب فقط سری جنباند.

دوتایی ساکت به زلزله دور زنجره‌ها گوش دادند.

آنومامه گفت: «می‌خواهم لطفی در حقم بکنی.»

این حرف انگار علاقه‌ی تامارو را جلب کرد. آنومامه عادت نداشت از این و آن چیزی بخواهد. آنومامه ادامه داد: «کمی غیرعادی است. امیدوارم عصبانی نشوی.»

«نمی‌دانم می‌توانم کاری برایت بکنم، اما دست کم از شنیدنش خوشحال می‌شوم. وقتی خانمی از آدم لطفی درخواست کند، عصبانی شدن خلاف ادب است.»

آنومامه با لحن خنثایی گفت: «یک تپانچه می‌خواهم، یکی که توی کیف‌دستی جا بشود. یکی که کم لگد بزند، اما پر قدرت و قابل اعتماد باشد. نه از این قلایی‌های دست‌کاری‌شده، یا نسخه‌بدل فیلیپینی. فقط می‌خواهم یک بار ازش استفاده کنم. و یک گلوله هم بسه.»

سکوت. تامارو تمام مدت بی‌تزلزل به آنومامه زل زده بود.

بعد بادقت و آهسته به حرف آمد و گفت: «می‌دانی که در این کشور داشتن سلاح برای شهروند معمولی از لحاظ قانونی مجاز نیست، نه؟»

«البته که می‌دانم.»

تامارو گفت: «از آنجاکه می‌دانی، بگذار بگویم تا به حال خلاف قانون رفتار نکرده‌ام. یعنی در اداره‌ی پلیس پرونده ندارم. خب، شاید علتش بعضی غفلت‌های نظام قضایی باشد، انکار نمی‌کنم. اما دست کم تا آنجا که به اسناد مربوط می‌شود، من شهروند خوبی هستم. صادق، درستکار، پاک. مالیاتم را طبق مقررات می‌دهم و در انتخابات شرکت می‌کنم — هرچند کسی که به آن رأی می‌دهم، هیچ‌وقت انتخاب نشده. حتی همه‌ی قبض‌های پارکینگ را پیش از سررسید پرداخته‌ام. در ده سال گذشته هیچ‌وقت به علت سرعت غیرمجاز جلویم را نگرفته‌اند. عضو بیمه‌ی درمانی ملی هستم. هزینه‌ی اشتراک NHK به طور خودکار از حساب بانکی‌ام برداشت می‌شود و هم کارت بانک امریکن اکسپرس دارم و هم کارت اصلی. هرچند حالا قصدش را ندارم، اما اگر بخواهم حایز شرایط درخواست رهن سی‌ساله‌ام و همیشه خوشحالم از اینکه چنین موقعیتی دارم. به عبارت دیگر، بی‌آنکه کمترین طعنه‌ای در این حرف باشد، می‌توان به من گفت ستون جامعه. آیا متوجه هستی که از همچو آدمی می‌خواهی برایت تپانچه تهیه کند؟»

«به همین دلیل گفتم امیدوارم عصبانی نشوی.»

«بله، شنیدم که گفتی.»

«متأسفم، اما نمی‌دانستم غیر از تو از کی بخواهم.»

صدای خفه‌ای از گلوی تامارو درآمد، انگار می‌کوشید آهی را سرکوب کند. «خب، حالا گیریم در موقعیتی باشم که بتوانم آنچه خواستی فراهم کنم؛ عقل سلیم حکم می‌کند بپرسم می‌خواهی به کی شلیک کنی؟»

آنومامه با انگشت اشاره شقیقه‌اش را نشان داد: «یکراست اینجا، شاید.»

تامارو بی‌آنکه حالتش تغییر کند، دمی به آنومامه زل زد. «سؤال دومم شاید این باشد: چرا؟»

آنومامه گفت: «نمی‌خواهم اسیرم کنند. از مردن نمی‌ترسم. و هرچند خوشم نمی‌آید، اما می‌توانم زندان را هم تحمل کنم. اما نمی‌خواهم یک عده آدم ناشناس اسیرم کنند و شکنجه‌ام بدهند. نمی‌خواهم اسم کسی را لو بدهم. متوجه حرفم که هستی؟»

«به گمانم.»

«نمی‌خواهم به کسی شلیک کنم، یا بانک بزنم. پس سلاح گنده‌ی بیست‌تیر نیمه‌اتوماتیک نمی‌خواهم. یک چیز جمع و جور می‌خواهم که محکم لگد نزند.»

«زهر هم بد نیست. از سعی در خودکشی با هفت‌تیر عملی‌تر است.»

«درآوردن زهر و بلعیدنش وقت می‌برد. پیش از اینکه کپسول را بجوم، یکی می‌تواند دست توی دهانم کند و درش بیاورد. با تپانچه می‌شود دیگران را دور کرد و کار را انجام داد.»

تامارو مدتی به فکر فرورفت، ابروی راستش کمی بالاتر از چپ بود.

«اگر چاره باشد، ترجیح می‌دهم از دست ندهم. یک‌جوری ازت خوشم می‌آید، یعنی شخصاً.»
آنومامه لبخند خفیفی به او زد. «منظورت آدمیزاد مؤنث است؟»

تامارو بی‌آنکه حالت صورتش تغییر کند، گفت: «مذکر، مؤنث، انسان، سگ — چندان افرادی در زندگیم نیستند که بهشان علاقه‌مند باشم.»

آنومامه گفت: «نه، البته که نه.»

«در عین حال مهم‌ترین وظیفه‌ام حفظ سلامت و امنیت خانم است و — چطور بگویم؟ — یک‌جوری حرفه‌یی هستم.»

«ناگفته پیداست.»

«پس بگذار بینم چه می‌توانم بکنم. چیزی را ضمانت نمی‌کنم، اما شاید بتوانم یکی را که می‌شناسم و می‌تواند خواستت را برآورد پیدا کنم. اما این کار خیلی ظریفی است. مثل خریدن پتوبرقی با سفارش پستی نیست. شاید یک هفته طول بکشد تا خبرش را بهت بدهم.»

آنومامه گفت: «عالیست.»

تامارو از گوشه‌ی چشم درخت‌هایی را پایید که زنجره‌ها رویشان زلزل می‌کردند. «امیدوارم همه

چی خوب پیش برود. هرچه از دستم برآید، در حد معقول، می‌کنم.»

«ممنون، تمارو. این کار شاید آخرین کارم باشد. شاید دیگر تو را نبینم.»

تامارو دست‌ها را از هم واکرد، کف دست‌ها رو به بالا، انگار در بیابانی چشم به راه بارش باران ایستاده باشد؛ اما چیزی نگفت. کف دست‌هایش درشت و گوشتی و پر از زخم و زیل بود. دست‌هایش بیشتر شبیه قسمت‌هایی از ماشین غول‌آسا بود، تا بدن انسان.

گفت: «از خداحافظی خوشم نمی‌آید. حتی فرصت وداع با پدر و مادرم را نداشتم.»

«مرده‌اند؟»

«نمی‌دانم مرده‌اند، یا زنده. یک سال پیش از تمام شدن جنگ در جزیره‌ی ساخالین به دنیا آمدم. انتهای جنوبی ساخالین منطقه‌ی ژاپنی و نامش کارافوتو بود، اما شوروی‌ها آن را اشغال کردند و پدر و مادرم زندانی شدند. ظاهراً کار پدرم یک‌جوری با تسهیلات بندرگاه ارتباط داشت. طولی نکشید که بیشتر زندانیان غیرنظامی ژاپن به وطن برگشتند، اما پدر و مادرم نتوانستند به ژاپن برگردند، چون کره‌یی بودند و آن‌ها را برای کار به ساخالین فرستاده بودند. دولت ژاپن قبولشان نکرد. وقتی ژاپن در جنگ شکست خورد، کره‌یی‌ها دیگر اتباع امپراتوری ژاپن نبودند. هولناک بود. دولت ذره‌ای همدردی با آن‌ها نداشت. اگر دلشان می‌خواست می‌توانستند به کره‌ی شمالی بروند، اما نه به کره‌ی جنوبی؛ زیرا اتحاد شوروی در آن زمان موجودیت کره‌ی جنوبی را به رسمیت نشناخته بود. پدر و مادرم اهل یک ده صید ماهی به نام پولسان بودند و میل نداشتند به شمال بروند. آنجا نه قوم‌و‌خویشی داشتند و نه دوستی. من بچه‌ی کوچکی بودم. آن‌ها مرا سپردند به زوجی که به ژاپن برمی‌گشتند و این زوج مرا از تنگه‌ها گذراندند و به هوکایدو رسیدند. در آن زمان وضع خورد و خوراک در ساخالین فاجعه‌بار بود و رفتار ارتش شوروی با زندانی‌ها شنیع. پدر و مادرم بچه‌های دیگر هم داشتند و می‌دانستند به عرصه رساندنم در آنجا دشوار است. شاید در نظر داشتند اول مرا به هوکایدو بفرستند و بعد خودشان به من بپیوندند. یا شاید این بهانه‌ای بود برای خلاص شدن از دستم. از طول و تفصیل خبر ندارم. به هر حال، هرگز یکدیگر را ندیدیم. شاید هنوز تو ساخالین باشی — به فرض اینکه تا به حال نمرده باشی.»

«آن‌ها را یادت نیست؟»

«ابدأ! وقتی جدا شدیم، کمی بیشتر از یک سال داشتم، آن زوج مدتی مرا نگه داشتند و بعد فرستادند به پرورشگاهی در کوهستان نزدیک هاکوداته در حاشیه‌ی جنوبی هوکایدو، تقریباً تا آنجا

که بشود از ساخالین رفت و هنوز در هوکایدو ماند. گویا استطاعت نگهداری مرا نداشتند. یک سازمان کاتولیک مدیریت پرورشگاه را به عهده داشت، جایی بود خشک و خشن. بعد از جنگ بچه‌های بی‌سرپرست فراوان بودند و خوراک و گرما برای همه‌شان فراهم نبود. ناچار بودم برای ادامه‌ی حیات دست به هر کاری بزنم.» نگاهی به پشت دست راستش انداخت. «پس، از باب رعایت تشریفات فرزندخواندگی انجام شد و من شهروند ژاپن شدم و اسمم را گذاشتند کِن ایچی تامارو. تنها چیزی که می‌دانم، نام‌خانوادگی اصلی من است، یعنی 'پارک' — و تعداد کُره‌یی‌هایی که 'پارک' نام دارند، به اندازه‌ی ستاره‌های آسمان است.»

آنومامه همچنانکه کنار تامارو نشسته بود به آواز زنجره‌ها گوش می‌داد.

گفت: «باید سگ دیگری بیاری.»

«خانم هم همین را می‌گوید. دست‌کم خانه‌ی امن سگ نگهبان دیگری می‌خواهد. اما من هنوز از این کار خوشم نمی‌آید.»

«می‌فهمم. اما باید یکی بیاری. البته من در موقعیتی نیستم که دیگران را نصیحت کنم.»

تامارو گفت: «میارم. سرآخر یک سگ نگهبان تربیت‌شده می‌خواهیم. الساعه با مربی سگ‌ها تماس می‌گیرم.»

آنومامه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بلند شد. هنوز کمی به غروب آفتاب مانده بود، اما تابه‌حال نشانه‌ی غروب به آسمان رنگ‌زده بود — آبی دگرگونه‌ای با آبی عصر درآمیخته بود. تأثیر دیرپای شری را هنوز حس می‌کرد. آیا بیوه‌زن حالا خواب بود؟

تامارو که از صندلی بلند می‌شد، گفت: «به قول چخوف وقتی سلاحی در داستان پیدا می‌شود، باید شلیک شود.»

«یعنی چه؟»

تامارو یگراست رو در روی آنومامه ایستاد. قدش فقط چهار- پنج سانت از آنومامه بلندتر بود. «یعنی لوازم غیرضروری را وارد داستان نکن. اگر سر و کله‌ی تپانچه‌ای پیدا شود، باید در جایی شلیک کند. چخوف دوست داشت داستان‌هایی بنویسد عاری از هر زینتی بیهوده.»

آنومامه آستین‌های پیرهنش را صاف کرد و کیف را به دوش انداخت. «و همین مایه‌ی نگرانی توست: اگر تپانچه‌ای به صحنه بیاید، یقین یک جا شلیک می‌کند.»

«از دیدگاه چخوف، بله.»

«بنابراین خیال می‌کنی بهتر باشد تپانچه دستم ندهی.»

«اسلحه خطرناک است و خلاف قانون و چخوف نویسنده‌ای است که می‌شود به او اعتماد کرد.»

«اما این داستان نیست. داریم از دنیای واقعی حرف می‌زنیم.»

تامارو چشم‌ها را تنگ کرد و سخت به آئومامه زل زد. بعد آرام‌آرام دهن وا کرد و گفت «کی می‌داند؟»

فصل ۲: تنگو

چیزی جز روح ندارم

صفحه‌ی سینفونیتای یاناچک را روی صفحه‌گردان گذاشت و دکمه‌ی پخش خودکار را فشار داد. سه‌نیم‌جی اوزاوا ارکستر سنفونیک شیکاگو را رهبری می‌کرد. صفحه‌گردان با سرعت ۳۳ دور چرخید و دسته روی لبه‌ی صفحه لغزید و سوزن شیاریها را دنبال کرد. پس از پیش‌درآمد سازهای برنجی، صدای پرطمطراق تیمپانی از بلندگوها شنیده شد. تنگو این قسمت را بیشتر دوست داشت.

ضمن گوش دادن به موسیقی روبه‌روی واژه‌پردازش نشست و چند حرف تایپ کرد. هر روز صبح زود عادت داشت به سینفونیتای یاناچک گوش بدهد. از وقتی که در دبیرستان به‌عنوان طبال موقتی در اجرا شرکت کرده بود، این قطعه برایش معنای خاصی داشت. به او احساس دلگرمی و حمایت شخصی می‌داد — یا دست‌کم خیال می‌کرد می‌دهد.

گاهی وقت‌ها با معشوقه‌اش به این موسیقی گوش می‌داد. او می‌گفت: «بدک نیس.» اما صفحه‌های جاز قدیمی را بیشتر از کلاسیک دوست داشت — هرچه قدیمی‌تر، بهتر. برای زنی به سن او سلیقه‌ی عجیبی بود.

صفحه‌ی دلخواهش مجموعه‌ی ترانه‌های بلوز دیلیو. سی. هندی^۱ بود، با اجرای لویی آرمسترانگ^۲ جوان، همراه کلارینت بارنی بیگرد^۳ و ترومبون ترامی یانگ^۴. یک نسخه از آن را به تنگو هدیه داده بود، هرچند بیشتر برای گوش دادن خودش، نه او.

در آخر دیدار هفتگی توی تخت دراز می‌کشیدند و به این صفحه گوش می‌دادند. زن هرگز از شنیدن آن خسته نمی‌شد. می‌گفت: «البته ترومپت‌نوازی و آواز آرمسترانگ معرکه است، اما اگر از من بپرسی، می‌گویم به کلارینت بارنی بیگرد بیشتر توجه کن.» با این حال مقدار تک‌نوازی بیگرد کم بود و هم‌نوازی آن را محدود می‌کرد. لویی آرمسترانگ ستاره‌ی این صفحه بود. اما پیدا بود که زن شیفته‌ی تک‌نوازی‌های بیگرد است، چون هر نتی را که از بر بود نم‌نمک زمزمه می‌کرد.

گفت به گمانش می‌شود نوازندگان کلارینت‌جاز خوش‌استعدادتری از بارنی بیگرد پیدا کرد، اما کس دیگری نیست که بتواند با چنین گرما و ظرافتی بنوازد. بهترین اجراهایش همیشه تصاویر ذهنی خاصی را برمی‌انگیخت. تنگو نتوانست نوازنده‌ی کلارینت‌جاز دیگری پیدا کند، اما هرچه بیشتر به این صفحه گوش داد، بیشتر زیبایی ناب و طبیعی این اجرای کلارینت و کیفیت خیال‌گون

غنا بخش آن را ستود. بارها و بارها به دقت گوش داد تا این کیفیات را دریابد و البته راهنمای قابلی هم داشت. اگر دست‌تنها بود، این فراز و نشیب‌ها را در نمی‌یافت.

معشوقه‌اش گفته بود: «بارنی بیگرد مثل نوازنده‌ی پراستعداد بیس دوم قشنگ می‌نوازد. تک‌نوازی‌هایش محشر است، اما آنجایی واقعاً می‌درخشد که از نوازنده‌های دیگر پشتیبانی می‌کند. کار سختی است، ولی او چنان می‌کند که انگار هیچ است. فقط یک شنونده‌ی دقیق می‌تواند از ارزش واقعی او به درستی قدردانی کند.»

هر وقت آهنگ ششم در پشت صفحه‌ی ۳۳ دور می‌رسید و 'بلوز آتلانتا'^۵ شروع می‌شد، زن به تنگو می‌چسبید و تک‌نوازی فشرده و بی‌نظیر بیگرد را تحسین می‌کرد که بین آواز آرمسترانگ و تک‌نوازی ترومپت او قرار داشت. «گوش بده! حیرت‌آور است — این زاری دراز اول، مثل گریه‌ی بچه‌ی کوچک! این چیه — تعجب؟ شادی بیش از حد؟ تمنای سعادت؟ به آهی سرشار از لذت بدل می‌شود و در میان رود زیبای صدا موج‌زنان راه می‌گشاید تا به نرمی جذب جای ناشناخته کاملی شود. بفرما! گوش کن! کسی نمی‌تواند چنین تک‌نوازی تکان‌دهنده‌ای اجرا کند. جیمی نون^۶، سیدنی بکت^۷، پی وی راسل^۸، بنی گودمن^۹، همه‌شان کلارینت‌نوازهای بزرگی هستند، اما هیچ کدامشان نمی‌تواند همچو کار هنری کامل و خوش‌تراشی ارائه دهد.»

تنگو یک بار پرسید: «چطور این همه از جاز قدیم اطلاع داری؟»

زن که با کف دست تنگو را نوازش می‌داد، گفت: «زندگی‌های گذشته زیاد دارم که تو هیچی ازشان نمی‌دانی — زندگی‌های گذشته که کسی نمی‌تواند عوضشان کند.»

تنگو که نوشتن صبحگاهی را تمام کرد، به طرف ایستگاه رفت و از دکه‌ی روزنامه‌فروشی روزنامه‌ای خرید. روزنامه در دست به کافه‌ای در آن حوالی رفت و سفارش صبحانه‌ای مرکب از نان تُست کره‌مال و تخم‌مرغ آب‌پز سفت داد. قهوه نوشید و تا خوراکی برسد، روزنامه را وا کرد. طبق پیش‌بینی کوماتسو در صفحه‌ی 'آنچه می‌پسندید' مقاله‌ای درباره‌ی فوکا-اری نوشته بودند. مقاله‌ی مفصلی نبود و زیر آگهی اتومبیل‌های میتسوبیshi با این عنوان چاپ شده بود: 'دختر محبوب نویسنده‌ی دبیرستانی گریخته است'.

فوکا-اری (نام مستعار اریکو فوکادا، ۱۷ ساله) نویسنده‌ی شفییره‌ی هوا، از پرفروش‌ترین کتاب‌های

جاری، گم شده است. این خبر را غروب دیروز اعلام کرده‌اند. بنا به گفته‌ی قیمش، تاکایوکی اییسونو، که در کلانتری آئومه درخواست تحقیق را پر کرده، اریکو از شب ۲۷ ژوئن نه به خانه‌اش در شهر آئومه برگشته و نه به آپارتمان‌اش در توکیو و از آن به بعد خبری از او نشده است. آقای اییسونو در پاسخ به پرسش تلفنی خبرنگار ما گفتند که اریکو در آخرین دیدارشان در وضعیت روحی خوبی بوده و دلیلی در دست ندارد که بی‌بهباه مخفی شده باشد و هرگز بی‌اجازه از خانه غیبت نکرده و نگران است که مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد. یوجی کوماتسو، سردبیر مجله‌ای که در شرکت ... سفیره‌ی هوا را منتشر کرده اظهار می‌دارد: «کتاب شش هفته‌ی تمام در صدر فهرست پر فروش‌ها قرار داشت و توجه فراوانی را به خود جلب کرده است، اما دوشیزه فوکادا علاقه‌ی چندانی به حضور در مجامع عمومی ندارد. اعضای این شرکت نمی‌دانند که آیا ناپدید شدن کنونی‌اش به عدم حضور در رسانه‌ها ارتباط دارد، یا نه. اما دوشیزه فوکادای جوان نویسنده‌ای است با استعداد سرشار که آینده‌ی درخشانی برایش پیش‌بینی می‌شود. امیدوارم هرچه زودتر در سلامت کامل پیدا شود.» تحقیقات پلیس با سرخ‌های متعدد ادامه دارد.

تنگو نتیجه گرفت که شاید در این مرحله روزنامه‌ها نمی‌توانستند بیش از این چیزی بنویسند. اگر قدری لفت و لعاب احساساتی می‌دادند و دو روز بعد سر و کله‌ی فوکا- اری سُرُومُروگنده پیدا می‌شد، آبروی خبرنگار نویسنده‌ی مقاله می‌رفت و به اعتبار روزنامه هم لطمه وارد می‌شد. همین موضوع در مورد پلیس هم مصداق داشت. هر دو بیانیه‌های کوتاه و خنثی می‌دادند، مثل بالن‌هایی که برای تعیین وضعیت هوا می‌فرستند، تا ببینند چه می‌شود. وقتی پای مجله‌های هفتگی و تلویزیون به قضیه باز شود، تازه ماجرا بیخ پیدا می‌کند. اما حالا چند روز دیگر فرصت داشتند.

با این همه دیر یا زود خبر داغ می‌شد، شکی نبود. جنجال اجتناب‌ناپذیر بود. گویا فقط چهار نفر می‌دانستند که او ربوده نشده، بلکه بی سر و صدا گوشه‌ای پنهان شده است: فوکا- اری، تنگو، استاد اییسونو و دخترش، آزامی. دیگر کسی نمی‌دانست که جنجال بر سر ناپدید شدنش حيله‌ای است برای جلب توجه عموم.

تنگو مردد بود که آیا دانستن حقیقت موجب خوشحالی‌اش می‌شود، یا آشفته‌گیش. شاید خوشحالی: دست‌کم مجبور نبود نگران سلامتی فوکا- اری باشد. جایش امن بود. در عین حال روشن بود که تنگو در این نقشه‌ی پیچیده درگیر است. استاد اییسونو از آن مانند اهرمی استفاده کرده تا تخته‌سنگ شوم را پس بزند و بگذارد آفتاب بتابد. بعد صبر می‌کرد ببیند چه چیز از زیر تخته‌سنگ

بیرون می‌خزد و تنگو ناچار شده بود کنارش بماند. تنگو نمی‌خواست بداند از زیر تخته‌سنگ چه چیزی بیرون می‌زند. ترجیح می‌داد نبیند. لابد گرفتاری عظیمی به بار می‌آورد. اما احساس می‌کرد چاره‌ای جز تماشا ندارد.

بعد از آنکه قهوه نوشید و نان تست و تخم‌مرغ را خورد، از کافه درآمد و روزنامه‌ی مجاله را گذاشت. به آپارتمان‌ش برگشت، دندان‌ها را مسواک زد، دوش گرفت و آماده شد برود مدرسه.

تنگو سر ناهار در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی مهمان عجیبی داشت. تازه کلاس صبح را تمام کرده بود و در اتاق معلم‌ها داشت روزنامه می‌خواند که منشی مدیر مدرسه آمد و خبر داد یکی به دیدنش آمده. منشی زن قابلی بود و فقط یک سالی بزرگ‌تر از تنگو و به‌رغم عنوانش عملاً همه‌ی کارهای مدیریت را به عهده داشت. اجزای صورتش کمی به تناسب بود و به او نمی‌شد گفت خوشگل، اما اندام خوبی داشت و در لباس پوشیدن خوش سلیقه بود.

«می‌گوید اسمش یوشیکاواست.»

تنگو کسی به این نام نمی‌شناخت.

منشی بنا به دلیلی بفهمی نفهمی اخم کرد. «می‌گوید 'کار مهمی' با شما دارد و می‌خواهد اگر بشود، تنهایی با شما در میان بگذارد.»

تنگو یکه‌خورد. «کار مهم؟» تا به حال هیچ‌کس در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی 'کار مهمی' با او نداشته.

«اتاق پذیرایی خالی بود، بنابراین به آنجا راهنمایی‌اش کردم. دبیران بدون اجازه حق استفاده از آنجا را ندارند، اما من فکر کردم...»

تنگو بهترین لبخندش را تحویلش داد و گفت: «بی‌نهایت ممنونم.»

منشی بی‌آنکه حالتش تغییر کند رو گرداند و شتابان رفت و لبه‌های ژاکت تازه‌ی تابستانیش در نسیم پررزد.

یوشیکاوا مرد قد کوتاهی بود و چهل و چند ساله. بالاتنه‌اش چنان کت و کلفت بود که نشانی از کمرش دیده نمی‌شد و زیر گلایش چند لایه غبغب آورده بود. اما تنگو نمی‌توانست از سنش مطمئن باشد. به علت غرابت ظاهری (یا غیرمعمول بودنش) سرخ‌های لازم برای حدس زدن سنش دشوار به‌دست می‌آمد. می‌شد مسن‌تر از آن باشد، یا کم‌سن‌تر — مثلاً گیریم چیزی بین سی و دو و

پنجاه‌وشش. دندان‌هایش کج و کوچ بود و ستون فقراتش جور عجیبی خم برداشته. فرق گنده‌ی سرش به طرز نابهنجاری پخ و تاس بود، با حاشیه‌های یک‌وری. آدم را یاد جای فرود آمدن هلیکوپتری می‌انداخت که روی قله‌ی تپه‌ای کوچک و از لحاظ سوق‌الجیشی مهم تراشیده باشند. تنگو چنین جاهای فرود آمدن هلیکوپتر را در فیلم‌های مستند جنگ ویتنام دیده بود. دور مرزهای آن قسمت صاف و یک‌وری کله‌اش موهای انبوه‌ و زکرده و سیاه دراز درآمده و شل و ول روی گوش‌های مرد را پوشانده بود. نودوهشت درصد آدم‌ها از دیدن آن یاد بعضی چیزها می‌افتادند. تنگو هیچ سردر نمی‌آورد دو درصد دیگر چه چیزی را مجسم می‌کنند.

هیچ چیز این مرد، از صورتش گرفته تا بدنش، انگار قرینه نبود. تنگو فوری متوجه این نکته شد. البته تن خیلی‌ها تا حدی دچار عدم تقارن است: این امر به خودی خود خلاف قوانین طبیعت نیست. تنگو خبر داشت که پلک دو چشم خودش هم از لحاظ شکل کمی باهم متفاوت است.... بدن ما مثل تولیدات انبوه کارخانه‌ها نیست که با معیار ثابتی ساخته شده باشد. اما در مورد این مرد تفاوت بین چپ و راست از مرزهای عقل سلیم فراتر می‌رفت. این عدم تعادل، که در نظر هر بیننده‌ای آشکار بود، مایه‌ی آزار هرکسی می‌شد که در حضورش بود و همان بی‌قراری را ایجاد می‌کرد که از روبه‌رو شدن با آینه‌ی دق دست می‌دهد.

کت و شلوار خاکستری مرد کیس‌های ریز برداشته بود و شبیه زمین وسیعی شده بود که یخچال‌های طبیعی آن را فرسوده باشد. یک طرف یقه‌ی پیرهن سفیدش بیرون زده بود و گره کراواتش کج و کوچ بود، انگار از ناراحتی حضور در آنجا به خودش پیچ و تاب داده باشد. کت و شلوار، پیرهن و کراوات هیچ‌کدام اندازه‌اش نبود. طرح کراواتش می‌شد کار دانشجوی ناشی امپرسیونیستی باشد، فراهم‌آمده از کاسه‌ای رشته‌ی خمیر درهم‌برهم. انگار هر تکه‌ی لباسش را برای رفع نیاز ضروری از مغازه‌ای حراجی خریده بود. اما تنگو هرچه بیشتر آن‌ها را دید زد، بیشتر برای لباس‌هایی متأسف شد که به تن این مرد بود. تنگو در پوشاک خود چندان وسواسی نداشت، اما به آنچه دیگران می‌پوشیدند دقت می‌کرد. اگر قرار بود سیاهه‌ای از بدلباس‌ترین آدم‌هایی که ده سال اخیر دیده بود فراهم کند، این مرد در جایی نزدیک به صدر آن قرار می‌گرفت. موضوع فقط این نبود که روش زننده‌ای داشت، بلکه این تأثیر را روی دیگران می‌گذاشت که به‌عمد فکر لباس پوشیدن را بی‌حرمت می‌کند.

تنگو که وارد اتاق پذیرایی شد، مرد بلند شد و کارت شغلی خود را از جای کارتس درآورد و با

تعظیمی دست او داد. روی کارت هم به خط ژاپنی و هم لاتین نوشته بود 'توشیهارو یوشیکاوا'. نام کوچکش معمولی بود، اما 'یوشیکاوا'؟ 'ورزای رودخانه'؟ تنگو هیچ وقت همچو نامی نشنیده بود. کارت، مرد را 'مدیر تمام وقت بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش پژوهی و هنر' معرفی می کرد که جایش در مرکز کوجیماچی، از بخش چیودا بود و شماره ی تلفن بنیاد را هم نوشته بود. تنگو سر در نمی آورد بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش پژوهی و هنر دیگر چه جور سازمانی است، همچنین نمی دانست 'مدیر تمام وقت' یعنی چه. اما کارت شغلی قشنگ بود، با آرم برجسته، نه از این سرهم بندی شده ها. تنگو پیش از آنکه باز به مرد نگاه کند، در آن خوب دقیق شد. مطمئن بود آدم های زیادی در این دنیا پیدا نمی شوند که هیأت ظاهری شان با همچو عنوان پرطمقراق 'مدیر تمام وقت بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش پژوهشی و هنر' بخواند.

در دو سوی میز کوتاهی روی صندلی های راحتی نشستند و به یکدیگر نگاه کردند. مرد چند بار پیشانی خیس عرقش را محکم با دستمالی پاک کرد و پارچه ی رقت آور را به جیبش برگرداند. خدمتکار دو فنجان چای سبز توی یک سینی آورد. وقت بیرون رفتن تنگو از او تشکر کرد.

یوشیکاوا به او چیزی نگفت، اما به تنگو گفت: «لطفاً مرا ببخش که بدون قرار قبلی در وقت استراحت مزاحم شدم.» حرف هایش به خودی خود مؤدبانه و رسمی بود، اما لحن کلامش یک جور عجیبی محاوره ای بود و تنگو آن را بفهمی نفهمی اهانت آمیز دید. «ناهار خوردی؟ اگر دوست داشته باشی، می شود برویم سر ناهار صحبت کنیم.»

تنگو گفت: «موقع کار ناهار نمی خورم. پس از کلاس عصرم غذای سبکی می خورم، پس نگران نباشید.»

«متوجهم. خب، پس با اجازه تان کارم را می گویم و می توانیم همین جا صحبت کنیم. اینجا انگار جای خوب و خلوتی است که می شود بی مزاحمت حرف زد.» مثل اینکه بخواهد آنجا را ارزیابی کند، خوب و راندازش کرد. اتاق چیز بخصوصی نداشت. نقاشی رنگ و روغن بزرگی به دیوار آویخته بود — تصویری از کوهستانی که بیشتر وزنش روی آدم تأثیر می گذاشت تا هر چیز دیگرش. در گلدانی چند گل شیه گل کوب بود، با غنچه های نیم پژمرده که خرفتی خانم مدیر پیر را می نمایاند. تنگو نمی دانست چرا مدرسه ی پیش دانشگاهی لازم است چنین اتاق پذیرایی دلگیری داشته باشد.

«باید زودتر خودم را معرفی می کردم. همان طور که در کارت می بینید. اسمم یوشیکاواست. همه ی

دوستانم به من می‌گویند 'یوشی' نه 'یوشیکاوا' فقط 'یوشی' انگار که ورزا هستم.» این را که گفت، لبخند زد.

تنگو از روی کنجکاو محض از خود پرسید دوستان؟ چه جور آدمی دلش می‌خواهد با همچو موجودی دوستی کند؟

در وهله‌ی اول روراست یوشیکاوا، تنگو را به فکر انداخت موجودی چندان آوار است که از سوراخی در زمین بیرون خزیده — موجودی لزج و بی‌شکل که در واقع نمی‌بایست در معرض نور قرار می‌گرفت. می‌شد فرض کرد یکی از موجوداتی باشد که استاد اییسونو به ترفندی آن را از زیر سنگی بیرون آورده. تنگو ناخودآگاه گره به ابرو انداخت و کارت را که هنوز در دستش بود روی میز گذاشت. توشیهارو یوشیکاوا. نام مرد این بود.

یوشیکاوا گفت: «مطمئنم سرتان شلوغ است، آقای کاوانا؛ پس با اجازه‌تان از تعارفات کم می‌کنم و یگراست می‌روم سر اصل مطلب.»

تنگو بفهمی‌نفهمی سری پایین آورد.

یوشیکاوا یک غلظ چای نوشید و به کاری که داشت رسید. «شاید هیچ‌وقت نام بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر به گوشتان نخورده باشد، آقای کاوانا.» تنگو سر پایین آورد. «ما سازمان نسبتاً نویی هستیم و توجهمان به انتخاب و پشتیبانی از جوانانی است — بخصوص جوان‌هایی که هنوز شناخته نشده‌اند — که فعالیت اصلی‌شان در زمینه‌ی دانش‌پژوهی و هنرهاست. به عبارت دیگر، هدف ما پرورش جوان‌های شکوفایی است که در تمام زمینه‌های فرهنگ معاصر ژاپن بارِ نسل بعد را بر دوش می‌کشند. با متخصصان قرارداد می‌بندیم که در هر مقوله نامزدهای خود را معرفی کنند. سالانه پنج هنرمند و دانشور را برمی‌گزینیم و به آن‌ها بورس تحصیلی می‌دهیم. آن‌ها یک سال می‌توانند هرچه دلشان خواست، بی‌قید و شرط، بکنند. تنها چیزی که می‌خواهیم، این است که آخر سال گزارش ساده‌ای — صرفاً صوری — بنویسند و خلاصه‌ی فعالیت‌ها و نتایج خود را شرح دهند تا در مجله‌ی بنیاد چاپ شود. زحمت دیگری برایشان فراهم نمی‌کنیم. تازه این فعالیت را شروع کرده‌ایم، پس مهم برای ما این است که به نتایج ملموس برسیم. به عبارت دیگر هنوز در مرحله‌ی بذریاشی هستیم. به طور مشخص این یعنی که ما به حایزین شرایط سالانه سه میلیون ین مقرر می‌دهیم.»

تنگو گفت: «مبلغ سخاوتمندانه‌ای است.»

«برای ساختن یا کشف چیزی مهم هم زمان لازم است، هم پول. البته زمان و پول به خودی خود نتایج بزرگ را تضمین نمی‌کند، اما ضرری هم ندارد. مقدار زمانی که در دست داریم، بخصوص، محدود است. ما که صحبت می‌کنیم، ساعت هم تیک‌تاک می‌کند. زمان زود می‌گذرد. فرصت از چپ و راست از دست می‌رود. اگر پول داشته باشی، می‌شود زمان خرید. اگر دلت خواست، حتی می‌توانی آزادی هم بخری. زمان و آزادی: این‌ها مهم‌ترین چیزهایی است که می‌توان با پول خرید.»

تنگو که این‌ها را شنید، تقریباً بی‌اراده به ساعتش نگاهی انداخت. درست است، زمان بی‌وقفه با تیک‌تاک ساعت در گذراست.

یوشیکاوا که پیدا بود حرکت تنگو را نشان تأیید حرف خود دانسته، افزود: «متأسفم که این قدر وقت شما را گرفتم. بگذارید به سرعت بگویم. البته امروز سه میلیون ین زندگی مرفهی فراهم نمی‌کند، اما به جوان کمک می‌کند که فیش‌های گوناگون را پردازد. هدف اصلی ما هم همین است: می‌خواهیم برای دریافت‌کننده‌ی کمک‌هزینه این امکان را فراهم آوریم که همه‌ی همش را در سال روی تحقیق یا کار خلاقانه‌ی خود متمرکز کند و به فکر تلاش معاش نباشد. و اگر در پایان سال طبق ارزیابی هیأت مدیره نتایجی که شخص موردنظر به‌دست آورده درخور توجه باشد، امکان ادامه‌ی مستمری بیش از یک سال هم وجود دارد.»

تنگو چیزی نگفت و منتظر ادامه‌ی حرف‌های یوشیکاوا شد.

«چند روز پیش به خودم اجازه دادم یک ساعت تمام در این مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی به درستان گوش بدهم، آقای کاوانا. باور کنید خیلی برایم جالب بود. پای ریاضیات که به میان می‌آید من بی‌مق، یا شاید بشود گفت همیشه در ریاضی گند می‌زدم و در مدرسه از آن بیزار بودم. تا کلمه‌ی 'ریاضی' را می‌شنیدم، از درد به خودم می‌پیچیدم و تا ممکن بود ازش دوری می‌کردم. اما درس شما، آقای کاوانا، بی‌نهایت لذت‌بخش بود. البته چیزی از منطق حسابان سر درنیاوردم، ولی وقتی صحبت شما را راجع به آن شنیدم، با خودم گفتم واقعاً جالب است و باید شروع کنم به مطالعه‌ی ریاضی. می‌توانید به خودتان ببالید. استعداد خاصی دارید — می‌شود گفت استعداد جلب مردم. شنیده بودم معلم محبوبی هستید و می‌توانم بفهمم چرا.»

تنگو نمی‌دانست کی و کجا یوشیکاوا به درسش گوش داده است. همیشه به کسانی که در کلاسش حضور داشتند توجه می‌کرد و هرچند صورت همه‌ی دانش‌آموزها یادش نمی‌ماند، اما هرگز کسی را

با این قیافه‌ی عجیب و غریب که مثل هزاربایی در ظرف شکر مشخص بود یادش نمی‌رفت. اما تصمیم گرفت موضوع را دنبال نکند، چون پیگیری آن باعث می‌شد گفتگویی که تابه‌حال خیلی طولانی شده بود بیشتر کش بیاید.

تنگو که با نگرانی می‌خواست گفتگو را هرچه کوتاه‌تر کند، گفت: «همان‌طور که می‌دانید، من در اینجا استخدام شده‌ام که در چند دوره تدریس کنم. هیچ تحقیق اصلی در مورد ریاضیات انجام نمی‌دهم. فقط دانشی را که وجود دارد تا آنجا که بتوانم برای دانش‌آموزان ساده و سرگرم‌کننده توضیح می‌دهم. تنها کارم یاد دادن روش‌های مؤثر برای حل مسایلی است که در امتحان‌های دانشکده به دردشان می‌خورد. شاید در این زمینه قدری استعداد داشته باشم، اما این فکر را که در این رشته محقق حرفه‌ی بشوم، رها کرده‌ام. به یک دلیل، نتوانستم بیش از این در مدرسه بمانم و هرگز به این فکر نیفتادم که استعداد یا توانایی نامدار شدن در دنیای دانشگاهی را داشته باشم. از این لحاظ، من از آن قماش آدم‌هایی نیستم که شما دنبالش می‌گردید.»

یوشیکاوا با عجله دست بلند کرد. «نه، اصلاً منظورم این نبود. ببخشید، شاید موضوع را پیچیده‌تر از آنچه هست کرده باشم. درست است که تدریس ریاضی شما جالب، منحصربه‌فرد و اصیل است، اما امروز بابت آن نیامده‌ام. آنچه نظر ما را جلب کرده، آقای کاوانا، فعالیت رمان‌نویسی شماست.»

این حرف چنان برای تنگو غیرمنتظره بود که موقتاً زبانش بند آمد.

«فعالیت رمان‌نویسی من؟»

«دقیقاً.»

«نمی‌فهمم. درست است که سال‌هاست نویسنده‌ام، اما چیزی از من منتشر نشده. نمی‌شود به همچو آدمی گفت رمان‌نویس. چطور توانسته‌ام نظر شما را جلب کنم؟»

یوشیکاوا از واکنش تنگو با شغف فراوان لبخند زد و دندان‌های کج و کوله‌ی ناجورش نمایان شد. مثل اشیای آب‌آورده که به ضرب امواج پراکنده شوند در همه سمت و سو درآمده و زرد و زیل بود. تنگو با خود گفت شک نیست که هیچ دندانپزشک متخصص ارتدنسی نمی‌تواند جمع و جورشان کند، اما یکی می‌تواند دست‌کم یادش بدهد که درست دندان‌ها را مسواک کند.

یوشیکاوا با غرور گفت: «همین بنیاد ما را منحصربه‌فرد می‌کند. محقق‌هایی که با آن‌ها قرارداد می‌بندیم به چیزهایی توجه می‌کنند که هنوز توجه کسی را جلب نکرده. این یکی از اهداف ماست.

همان طور که می‌گویید هیچ‌یک از کارهاتان درست منتشر نشده و ما خوب از این موضوع خبر داریم. اما ایضاً خبر داریم که تقریباً هر ساله با نام مستعار در مسابقات نویسندگان نو قلم مجلات گوناگون شرکت می‌کنید. بدبختانه هنوز جایزه‌ای نگرفته‌اید، اما چند باری نوشته‌ی شما از چین‌های متعدد گذشته و تا مرحله‌ی نهایی رسیده؛ پس کاملاً طبیعی است که عده‌ی نه‌چندان کمی کارهاتان را خوانده‌اند و تعدادی از آن‌ها به استعدادتان پی برده‌اند. محقق ما به این نتیجه رسیده که شما به طور قطع در آینده‌ی نزدیک جایزه‌ی نو قلمان را خواهید گرفت و خود را در مقام نویسنده تثبیت خواهید کرد. اگر بگویم 'سرمایه‌گذاری برای آینده' شاید حرف خامی باشد، اما همان طور که قبلاً گفتم هدف ما 'پرورش شکوفایی نسل جوان است که نسل بعد بر دوش آن‌ها قرار می‌گیرد'.

تنگو فنجانش را برداشت و یک غلپ چای که حالا قدری سرد شده بود نوشید. «پس دارید می‌گویند که من نامزد شده‌ام تا در مقام رمان‌نویس تازه‌کار کمک‌هزینه دریافت کنم؟»

«دقیقاً. جز اینکه نامزد نهایی ما نیستید. اگر بگویید مایلید کمک‌هزینه را بپذیرید، من اختیاردارم که ترتیبات نهایی را بدهم. اگر از راه لطف مدارک لازم را امضا کنید، سه میلیون ین فوری از راه حساب بانکی الکترونیک به حساب شما واریز می‌شود. در این صورت می‌توانید شش ماه یا یک سال از کار در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی دست بکشید و همه‌ی هم‌خود را روی نوشتن بگذارید. شنیده‌ایم که در حال حاضر دارید رمان بلندی می‌نویسید. این فرصت بسیار خوبی است، موافق نیستید؟»

تنگو اخم‌کنان پرسید: «از کجا می‌دانید در حال نوشتن رمان بلندی هستم؟»
یوشیکاوا پوزخند دندان‌نمای دیگری تحویلش داد، اما تنگو با دقت بیشتری برد که چشمانش هیچ‌کس را نیست. پرتو چشم‌ها به سردی یخ بود.

«محقق‌های ما هم مشتاقند و هم توانا. تعدادی نامزد انتخاب می‌کنند و از هر زاویه بررسی‌شان می‌کنند. احتمالاً چندتا از دوروبری‌هایتان می‌دانند که دارید رمانی می‌نویسید. حرف‌ها دهان‌به‌دهان...»

فقط کوماتسو می‌دانست که او دارد رمانی می‌نویسد و معشوقه‌اش. کس دیگری هم بود؟ شاید نه.
تنگو گفت: «مایلم چند سؤال درباره‌ی بنیادتان بپرسم.»

«لطفاً بفرمایید. هر چه می‌خواهید بپرسید.»

«پول این فعالیت از کجا تأمین می‌شود؟»

«از یک آدم مشخص، یا شاید بشود گفت از سازمان او. فی الواقع — بین خودمان باشد — یکی از نهادهایی است که برای فرار از مالیات ایجاد شده. البته، گذشته از این، این آدم علاقه‌ی فراوانی به دانش‌پژوهی و هنر دارد و می‌خواهد از افرادی از نسل جوان حمایت کند. بیش از این نمی‌توانم شرح و بسط بدهم. این شخص می‌خواهد گمنام بماند - البته همچنین سازمانش. عملیات روزمره به کمیته‌ی بنیاد واگذار شده که مخلص شما هم عضو آن است.»

تنگو لحظه‌ای به این حرف فکر کرد، اما راستی که چندان جای فکر نداشت. تنها کارش این بود که حرف‌های یوشیکاوا را مرتب کند.

یوشیکاوا پرسید: «اشکالی ندارد سیگار بکشم؟»

تنگو زیرسیگاری شیشه‌ی سنگین را به سمتش هل داد و گفت: «ابداً.»

یوشیکاوا بسته‌ای سیگار سون‌استارز از جیب پیراهنش درآورد، سیگاری بین لب‌ها گذاشت و با فندک طلایی روشن کرد. فندک باریک و گران‌قیمت بود.

یوشیکاوا پرسید: «خب، نظرتان چیه، آقای کاوانا؟ به ما افتخار می‌دهید که کمک‌هزینه را بپذیرید؟ کاملاً صادقانه از جانب خودم می‌گویم، بعد از شنیدن تدریس لذت‌بخش شما، با اشتیاق منتظرم ببینم چه جور دنیایی در ادبیات خلق می‌کنید.»

تنگو گفت: «خیلی ممنونم که چنین پیشنهادی به من دادید. بیش از آن است که سزاوارش باشم. اما متأسفانه نمی‌توانم بپذیرم.»

دود از سیگاری که لای انگشت‌های یوشیکاوا بود بلند می‌شد. با چشم‌های تنگ‌شده تنگو را ورنانداز کرد. «منظورتان این است که...»

«اول اینکه از پول گرفتن از کسانی که کمتر می‌شناسم خوشم نمی‌آید. دوم، از قرار معلوم به پول احتیاجی ندارم. تابه‌حال با هفته‌ای سه روز تدریس در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی و اختصاص سه روز دیگر به نوشتن زندگیم خوب گذشته. آمادگی تغییر این روش زندگی را ندارم.»

سوم، آقای یوشیکاوا، شخصاً راغب نیستم کاری به کار شما داشته باشم. چهارم، هرچور که نگاهش کنی، توی این کمک‌هزینه یک چیز مشکوکی هست. بهتر از آن به نظر می‌رسد که حقیقت داشته باشد. حتماً یک چیزی پشت پرده‌اش هست. مسلماً بهترین حس شهودی دنیا را ندارم، اما از بوی می‌توانم بفهمم. البته تنگو هیچ‌یک از این‌ها را به زبان نیاورد.

یوشیکاوا گفت: «می فهمم.» ریه هایش را از دود سیگار انباشت و با رضایت کامل دود را بیرون داد. «می فهمم. گمانم به روش خودم از دیدگاهتان سر دریاورم. آنچه می گوئید، کاملاً منطقی است. اما واقعاً، آقای کاوانا، لزومی ندارد همین حالا جوابم را بدهید. چرا نروید خانه و دو-سه روز به این موضوع فکر نکنید؟ برای نتیجه گرفتن وقت بیشتری به خودتان بدهید. هیچ عجله نداریم. این پیشنهاد بدی نیست.»

تنگو با قاطعیت سر بالا انداخت. «متشکرم، از محبت شماست، اما اگر همین امروز به نتیجه ی نهایی برسیم، از بابت زحمت و وقت هر دوی ما صرفه جویی می شود. باعث افتخار من است که نامزد دریافت کمک هزینه شده ام و متأسفم که برای آمدن به اینجا به زحمت افتاده اید، اما متأسفانه باید پیشنهادتان را رد کنم. این تصمیم نهایی من است و امکان ندارد در آن تجدید نظر کنم.»

یوشیکاوا چند بار با تأسف سر پایین آورد و سیگار خود را که فقط دو پک به آن زده بود در زیرسیگاری له کرد.

«بسیار خوب، آقای کاوانا. متوجه منظورتان شدم و برایم محترم است. متأسفم که وقتتان را گرفتم. بدیاری است، اما به آن تن می دهم. دیگر مرخص می شوم.»

اما حرکتی نکرد که پاشود. فقط پس سرش را خاراند و با چشم هایی تنگ شده به تنگوزل زد. «اما آقای کاوانا، شاید شما از این نکته خبر نداشته باشید، ولی مردم از شما که نویسنده اید انتظارات فراوانی دارند. شما با استعدادید. شاید ریاضی و ادبیات ارتباط مستقیمی باهم نداشته باشند، اما شنیدن تدریس ریاضی شما درست مثل گوش دادن به تعریف قصه است. این کاری نیست که هر آدم معمولی بتواند انجام دهد. شما چیز خاصی دارید که باید گفته شود. این قضیه حتی برای امثال من هم روشن است. پس لطفاً مراقب خودتان باشید. از بابت دلواپسی بیش از حد مرا ببخشید، اما لطفاً خودتان را درگیر مسایل فرعی نکنید و عزم جزم کنید که یکراست در مسیر زندگی خود گام بردارید.»

تنگو پرسید: «مسایل فرعی؟»

«مثلاً، انگار که شما — چطور بگویم؟ — یک جوری با دوشیزه اریکو فوکادا، نویسنده ی سفیره ی هوا در ارتباطید. یا دست کم چند بار او را دیده اید، درست می گویم؟ تصادفاً امروز تو روزنامه خواندم که ناپدید شده است. مطمئنم رسانه ها همچو لقمه ی چرب و نرمی را رها نمی کنند.»

«گیریم که اریکو فوکادا را دیده باشم، مگر معنایی هم می‌دهد؟»

یوشیکاوا بار دیگر دست بلند کرد تا تنگو را ساکت کند. دست کوچکی داشت، اما انگشت‌هایش کوتاه و کلفت بود. «خب، خب، لطفاً سر این موضوع کفری نشوید. منظور بدی ندارم. فقط می‌خواهم بگویم خرج کردن ذره‌ذره‌ی استعداد و زمان برای تأمین معاش هرگز نتایج مطلوبی به بار نمی‌آورد. شاید گفتن این حرف از جانب من گستاخی باشد، ولی استعداد شما الماس تراش‌نخورده‌ی نابی است و من نمی‌خواهم بینم سر چیزهای بیهوده هدر برود یا نابود شود. اگر ارتباط شما با دوشیزه فوکادا لو برود، آقای کاوانا، یکی تا توی خانه دنبالتان می‌کند. در کمینتان می‌نشینند و هرچه را ذره‌ای حقیقت دارد زیر و رو می‌کنند. دارودسته‌ی سمجی هستند.»

تنگو به یوشیکاوا زل زد و چیزی نگفت. یوشیکاوا چشم‌هایش را تنگ کرد و بنا کرد به خاراندن یکی از لاله‌های بزرگ گوشش. گوش‌های یوشیکاوا کوچک، اما لاله‌های گوش‌هایش به نحو غریبی بزرگ بود. جذابیت غرابت جسمی یوشیکاوا بی‌انتهای بود.

یوشیکاوا گفت: «خب، از حرفم بد برداشت نکنید. لب‌هایم مهر و موم شده.» دستی در طول لب‌ها کشید، یعنی زپیش بسته شده. «قول می‌دهم. شاید ظاهرم نشان ندهد، ولی می‌دانم چطور راز نگه دارم. دوستان می‌گویند در زندگی قبلی صدف بوده‌ام. این موضوع را به نشانه‌ی احترام شخصی به شما در درونم نگه می‌دارم. دیگر کسی نخواهد دانست.»

سرآخر بلند شد و چند بار کوشید چین و چروک زیر کتتش را برطرف کند، اما فقط آشکارترشان کرد. «اگر نظرتان در مورد کمک‌هزینه عوض شد، لطفاً هر وقت دوست داشتید با شماره‌ی روی کارتم تماس بگیرید. هنوز وقت زیاد است. اگر امسال به دردتان نخورد، خب، همیشه سال بعد هست.» انگشت اشاره را بلند کرد و چرخاند که ادای چرخیدن زمین به دور خورشید را القا کند. «عجله نداریم. دست‌کم موفق به دیدارتان شدم و گفتگوی کوتاهی با شما کردم و گمانم پیام ما را گرفته باشید.»

پس از لب‌خندی دیگر که جز نمایش دندان‌های افتضاحش نبود، برگشت و از اتاق پذیرایی رفت. تنگو در وقتی که تا کلاس بعدی داشت، به گفته‌های یوشیکاوا فکر کرد. انگار این مرد از شرکت تنگو در بازنویسی سفیره‌ی هوا خبر داشت. در قسمت‌هایی از صحبتش به آن اشاره کرده بود. با گوشه کنایه گفته بود: فقط می‌خواهم بگویم ذره‌ذره خرج کردن استعداد و زمان برای تأمین معاش هرگز نتایج مطلوبی به بار نمی‌آورد.

«می‌دانیم.» درست است، پیام همین بود.

دست‌کم موفق به دیدارتان شدم و گفتگوی کوتاهی با شما کردم و گمانم پیام ما را گرفته باشید. آیا آن‌ها یوشیکاوا را فرستاده بودند که فقط به منظور رساندن این پیام سه میلیون ین کمک‌هزینه‌ی تحصیلی به او پیشنهاد کند؟ نه، منطقی به نظر نمی‌رسید. نیازی به چنین نقشه‌ی پیچیده‌ای نبود. تابه‌حال از نقطه‌ضعفش خبر داشتند. اگر می‌خواستند تنگو را تهدید کنند، می‌توانستند رازش را برملا کنند. شاید می‌خواهند با کمک‌هزینه او را بخرند؟ این هم زیادی مصیبت‌بار بود. آخر آن‌ها کی بودند؟ آیا این بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر با ساکیگاکه در ارتباط بود؟ اصلاً وجود داشت؟

تنگو کارت یوشیکاوا در دست به دیدن منشی رفت. «می‌خواهم لطف دیگری در حقم بکنید.» منشی که همچنان پشت میزش نشسته بود، سر برداشت و به تنگو نگاه کرد: «خواهش می‌کنم.» «می‌خواهم به این شماره زنگ بزنید و بپرسید بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر است. همچنین بپرسید آیا مدیرش، آقای یوشیکاوا آنجاست. احتمالاً می‌گویند نیست، پس بپرسید کی برمی‌گردند اداره. اگر اسمتان را پرسیدند، یک چیزی از خودتان دریابورید. می‌توانم خودم این کار را بکنم، اما مشکلس این است که صدایم را بشناسند.»

منشی شماره را گرفت و گفتگوی معمولی بین دو حرفه‌یی شنیده شد. تمام که شد، منشی به تنگو گزارش داد: «بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر وجود دارد. زنی که جواب داد به احتمال بیست و چندساله بود، یک منشی معمولی. آقای یوشیکاوا واقعاً آنجا کار می‌کند. قرار است حدود سه و نیم برگردد. اسمم را نپرسید — که اگر من بودم، حتماً می‌پرسیدم.»

«البته. به هر حال ممنون.»

منشی کارت را به تنگو برگرداند و گفت: «خواهش می‌کنم. این آقای یوشیکاوا همان است که آمده بود دیدنتان؟»

«بله.»

«فقط یک نظر دیدمش، اما انگار یک جوری چندش آور بود.»

تنگو کارت را در کیف پولش گذاشت و گفت: «گمانم اگر بیشتر هم نگاهش می‌کردید، نظرتان عوض نمی‌شد.»

«همیشه به خودم می‌گویم نباید مردم را به ظاهرشان قضاوت کرد. در گذشته اشتباه کردم و از این بابت سخت پشیمان شدم. اما به محض دیدن این مرد حس کردم آدم قابل اعتمادی نیست. هنوز هم همین احساس را دارم.»

تنگو گفت: «از این بابت تنها نیستید.»

منشی انگار که بخواهد بر درستی دستورزبانی جمله‌ی تنگو تأکید کند، گفت: «از این بابت تنها نیستم.»

تنگو صادقانه گفت: «ژاکتی که پوشیده‌اید، خیلی قشنگ است.» تملق نمی‌گفت. بعد از دیدن کت و شلوار مچاله‌ی یوشیکاوا این ژاکت کتان‌ی خوش‌دوخت به قطعه پارچه‌ی دل‌انگیزی می‌مانست که در آن بعدازظهر خالی از نسیم انگار که از آسمان افتاده باشد.

«متشکرم.»

«اما فقط به علت اینکه کسی به تلفن جواب داده، لزوماً به این معنا نیست که بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر واقعاً وجود داشته باشد.»

«درست است. می‌تواند کلک استادانه‌ای باشد. می‌شود خط تلفنی بخری و به یکی پول بدهی که جواب بدهد. مثل فیلم نیش^۱! اما چرا باید چنین زحمتی بکشند؟ ببخشید، تنگو، اما شما آن قدرها هم پولدار به نظر نمی‌رسی که بخواهند تلکه‌تان کنند.»

تنگو گفت: «چیزی ندارم، غیر از روحم.»

«انگار چیزی باشد شبیه کار مفیستوفلس.^۲»

«شاید لازم باشد بروم به این نشانی و ببینم واقعاً دفتر در آنجا هست.»

منشی که با دقت لاک ناخنش را واری می‌کرد، گفت: «هر چی پیدا کردی، خبرم کن.»

بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر واقعاً وجود داشت. تنگو بعد از کلاس سوار متروی یوتسویا شد و پیاده به کوجیماچی رفت. در نشانی نوشته روی کارت یوشیکاوا ساختمان چهارطبقه‌ای دید که روی پلاک فلزی در ورودی‌اش نوشته بودند: «بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر». دفتر در طبقه‌ی سوم بود. انتشارات موسیقی میکی‌موتو و حسابداران کورا هم در همان طبقه بود. با توجه به حجم ساختمان هیچ کدام مؤسسات بزرگی نبودند. هیچ کدام هم ظاهراً رونق نداشتند، هرچند محال بود از ظاهرشان قضاوت کرد. دل تنگو می‌خواست ببیند چه

جور دفتری است، یا لاقلاً درس را ببیند. اما اگر در راهرو به یوشیکاوا برمی خورد، اوضاع بی‌ریخت می‌شد.

سوار قطار دیگری شد و به خانه که رسید، به کوماتسو تلفن کرد. برخلاف همیشه کوماتسو در دفتر بود و فوری جواب داد.

کوماتسو گفت: «حالا نمی‌توانم حرف بزنم.» تندتر از همیشه حرف می‌زد و لحن صدایش بلندتر از همیشه بود. «متأسفم، اما گمان نمی‌کنم حالا بتوانم از چیزی حرف بزنم.»

تنگو گفت: «کار مهمی دارم. یک یاروی عجیب‌غریب امروز تو مدرسه آمد دیدنم. انگار از ارتباطم با شفیره‌ی هوا خبر دارد.»

کوماتسو در آن طرف خط لحظه‌ای ساکت شد. «گمانم بیست دقیقه دیگر بتوانم با تو تماس بگیرم. تو خانه‌ای؟»

تنگو جواب مثبت داد. کوماتسو گوشی را گذاشت. وقتی منتظر تماس کوماتسو بود، دوتا کارد آشپزخانه را روی سنگ سنباده تیز کرد، آب جوشاند و قدری چای برای خودش ریخت. تلفن دقیقاً بیست دقیقه بعد زنگ زد که این هم خلاف رفتار همیشگی کوماتسو بود.

این دفعه صدای کوماتسو خیلی آرام‌تر از دفعه‌ی پیش بود. انگار از جای ساکت‌تری تماس می‌گرفت. تنگو گزارش مختصری از آنچه یوشیکاوا در اتاق نشیمن گفته بود به او داد.

«بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر؟ هیچ‌وقت به گوشم نخورده. آن سه میلیون کم‌هزینه هم رقم عادی نیست. البته قبول که در نویسندگی آینده‌ی درخشانی داری، اما هنوز چیزی منتشر نکرده‌ای. باورکردنی نیست. انگیزه‌ی پنهانی دیگری دارند.»

«من هم همین فکر را کردم.»

«کمی مهلت بده. هرچه بتوانم ته و توی این بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر را در می‌آورم. اگر چیزی پیدا کردم، با تو تماس می‌گیرم. ولی این یارو، یوشیکاوا، می‌داند با فوکا-اری ارتباط داری، هان؟»

«آره، انگار.»

«این یک کمی مشکل شد.»

تنگو گفت: «چیزی دارد اتفاق می‌افتد. خوب است که استاد اییسونو ترتیبی داده تا سنگ را جابه‌جا

کند، اما انگار یک جور هیولا دارد از زیرش بیرون می‌خزد.»

کوماتسو توی گوشی آهی کشید. «دنبال من هم آمده. مجلات هفتگی گرفتار جنون شده‌اند. خبرنگارهای تلویزیون دوروبرم می‌پلکند. امروز صبح پلیس آمد از من تحقیق کند. تابه‌حال بند کرده‌اند به ارتباط فوکا-اری با ساکیگاکه. و البته موضوع ناپدید شدن پدر و مادرش. رسانه‌ها دیر یا زود بنا می‌کنند به بزرگ کردن این زاویه.»

«استاد ایسونو چه می‌کند؟»

«مدتی است کسی نتوانسته با او تماس بگیرد. تلفن وصل نمی‌شود و خودش هم با کسی تماس ندارد. شاید او هم ایام سختی را می‌گذراند. یا شاید روی نقشه‌ی سری دیگری کار می‌کند.»

تنگو از کوماتسو پرسید: «آه، راستی از باب عوض کردن موضوع صحبت، تا حالا شده به کسی بگویی که دارم رمانی می‌نویسم؟»

کوماتسو فوری جواب داد: «نه، به هیچ کس. چرا باید به کسی بگویم، آخر؟»

«خب، باشد. فقط پرسیدم.»

کوماتسو لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «شاید کمی دیر باشد که این حرف را بزنم، ولی شاید خودمان را انداخته‌ایم توی مذبله.»

«خودمان را هر جا انداخته باشیم. دیگر راه برگشت نیست، بی‌برو برگرد.»

«اگر راه برگشت نداشته باشیم، تنها کاری که ازمان ساخته است پیش‌رفتن است، ولو اینکه در مورد آن هیولا حق با تو باشد.»

تنگو گفت: «بهتر است کمر بند ایمنی را ببندی.»

کوماتسو گفت: «زدی به خال.» و گوشی را گذاشت.

روز درازی بود. تنگو پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آیس‌تی می‌نوشت و به فوکا-اری فکر می‌کرد. در مخفیگاهش صبح تا غروب در اتاق در بسته چه می‌کرد؟ البته هیچ‌وقت کسی نمی‌فهمید فوکا-اری چه می‌کند.

فوکا-اری در پیام ضبط‌شده‌اش گفته بود حکمت و قدرت آدم کوچولوها ممکن است به استاد و تنگو آسیب برساند. بهتر است در جنگل مراقب باشید. تنگو متوجه شد دارد بی‌اختیار دوروبرش را ورنده می‌کند. در حقیقت دنیایشان جنگل بود.

فصل ۳: آئومامه

تولد دست خودت نیست، مرگت که هست

یک شب اواخر ماه ژوئیه ابرهای انبوهی که مدتی آسمان را پوشانده بود، سرانجام پراکنده شد و دو ماه درخشیدن گرفتند. آئومامه در بالکن کوچک آپارتمانش ایستاد و آسمان را تماشا کرد. دلش می‌خواست فوری به یکی زنگ بزند و بگوید: «می‌شود لطفاً به من بکنی؟ سرت را از پنجره بیرون ببر و نگاهی به آسمان بینداز. خب، چند تا ماه آن بالاست؟ من از اینجا دوتا ماه را خیلی روشن می‌بینم. از جایی که تو هستی چطور؟»

اما کسی را نداشت که بتواند چنین تلفنی به او بزند. آیومی یک امکان بود، اما آئومامه ترجیح می‌داد روابط شخصی‌شان را عمیق‌تر از این نکند. هرچه باشد، پلیس بود. آئومامه به احتمال قوی چندی بعد مردی را می‌کشت، بعد از آن قرار بود صورتش را تغییر دهد، نامش را عوض کند، به محله‌ی دیگر برود و غیبش بزند. پیداست که دیگر نمی‌توانست آیومی را ببیند، یا با او تماس بگیرد. وقتی به کسی زیادی نزدیک شوی، بریدن از او دردناک می‌شود.

برگشت به اتاق، در بالکن را بست و تهویه را روشن کرد. بعد پرده‌ها را کشید تا بین خودش و دوتا ماه دیوار بکشد. دوتا ماه تو آسمان موجب آشفته‌گی او می‌شد. باظرافت تعادل جاذبه‌ی زمین را برهم می‌زدند و انگار از لحاظ جسمی هم بر او تأثیر می‌گذاشتند. عادت ماهانه‌اش مدتی عقب می‌افتاد، اما تنش به طرز غریبی سست و سنگین بود. پوستش خشک و نبضش غیرعادی بود. با خودش گفت دیگر نباید به دوتا ماه فکر کند — هرچند فکرش بی‌اختیار به سویشان کشانده می‌شد.

برای مبارزه با سستی و کسالت روی فرش دراز کشید و به عضلاتش کشش داد، به طرز روشمند عضلاتی را که کمتر در فعالیت‌های روزمره از آن‌ها استفاده می‌شد، درگیر کرد و تا حد ممکن آن‌ها را کشش داد. هر ماهیچه با جیغی بی‌کلام واکنش نشان داد و قطره‌های عرق از تنش سرازیر شد. این برنامه‌ی کششی را خودش طرح کرده بود و هر روز تغییرش می‌داد و آن را روز به روز بهتر و مؤثرتر می‌کرد. دقیقاً برای خودش بود. نمی‌شد آن را در کلاس‌های ورزش باشگاه ارائه داد. آدم‌های عادی نمی‌توانستند این همه درد را تحمل کنند. بیشتر مربی‌های همکارش وقتی این تمرین را به آن‌ها می‌داد، از درد جیغ می‌کشیدند. این تمرین‌ها را که انجام می‌داد، صفحه‌ای از سینفونیتای یاناچک به رهبری گئورگ سل را پخش کرد. مدت پخش هر روی صفحه بیست و پنج دقیقه بود که

درست زمان مؤثر برای شکنجه‌ی هر ماهیچه‌ی تنش بود — نه کمتر، نه بیشتر. موسیقی که تمام می‌شد و صفحه‌گردان می‌ایستاد و دسته سوزن به طور خودکار سر جایش برمی‌گشت، تن و جاننش مثل قاب دستمالی بود که آن را بچلانند.

حالا دیگر آنومامه هر نت موسیقی را از بر بود. شنیدن موسیقی و کشش دادن به تنش تا حد امکان آرامش مرموزی به او می‌داد. کسی بود که همزمان شکنجه می‌داد و شکنجه می‌شد. جابر و مجبور. این احساس خودکفایی متوجه درون چیزی بود که بیش از همه می‌خواست. این تسکین خاطر عمیقی بود. سینفونیتای یاناچک موسیقی پس‌زمینه‌ی مؤثری برای این منظور بود.

درست پیش از ساعت ده آن شب تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشت، صدای تامارو را شنید.
«فردا برنامه‌ای نداری؟»

«ساعت شش و نیم کارم تمام می‌شود.»

«می‌توانی بعدش بیایی؟»

«حتماً.»

تامارو گفت: «خوب است.» آنومامه خش خش خودکارش را می‌شنید که روی تقویم می‌نوشت.
«پرسید: «سگ تازه پیدا کردی؟»

«سگ؟ او... هون! ژرمن شپرد ماده‌ی دیگر. هنوز همه‌ی خلق و خویش دستم نیامده، اما فرامین اصلی را خوب یاد گرفته و انگار خوب از دستور اطاعت می‌کند. ده روز پیش آوردمش و خوب جا افتاده. زن‌ها خیالشان راحت شده که سگ دارند.»

«خوب است.»

«این یکی از غذای معمولی راضی است. دردسرش کمتره.»

«ژرمن شپردهای معمولی اسفناج نمی‌خورند.»

تامارو با حسرت گله کرد: «آنکه سگ جانوری بود! اسفناج هم بسته به فصل خیلی گران می‌شود.»
و پس از لحظه‌ای مکث افزود: «برای تماشای ماه شب قشنگی است.»

آنومامه پشت خط کمی اخم کرد. «این دیگر یکپهو از کجا پیدایش شد؟»

«حتی من هم از زیبایی طبیعت بی‌خبر نیستم، می‌خواستم بدانی.»

آنومامه گفت: «بله، بر منکرش لعنت!» اما از آن قماش آدم‌هایی هم نیستی که پای تلفن حرف‌های شاعرانه می‌زنند.

تامارو پس از سکوت کوتاه دیگری در آن سر خط گفت: «تو بودی که دفعه‌ی پیش پای تلفن حرف تماشای ماه را زدی، یادت هست؟ از آن به بعد از فکرم بیرون نرفته، بخصوص وقتی چندی پیش به آسمان نگاه کردم و آسمان صافی بود بی هیچ لکه‌ی ابر.»

آنومامه نزدیک بود بیرسد در آسمان صاف چند تا ماه دیده، اما جلو خود را گرفت. کار خطرناکی بود. تامارو دفعه‌ی قبل از زندگی خود برایش حکایت کرده بود — از بزرگ شدن در پرورشگاه، از اینکه صورت پدر و مادرش را ندیده و از ملیت خودش. هرگز این همه حرف نزده بود، چون از آن مردها نبود که تا فرصت پیش آمد از خودشان حرف می‌زنند. به آنومامه علاقه‌ی شخصی پیدا کرده بود و کمابیش با او راحت بود. اما در نهایت آدم حرفه‌یی بود و تربیت شده بود که کوتاه‌ترین راه را برای انجام مأموریتش برگزیند. بیهوده بود که زیادی با او حرف بزند.

بنابراین گفت: «گمانم بشود بعد از کار حدود ساعت هفت بیایم آنجا.»

تامارو گفت: «خوب است. احتمالاً گرسنه‌ات می‌شود. آشپز فردا در مرخصی است، پس نمی‌شود غذای مناسبی بهت بدهیم. اما اگر به ساندویچ بسازی، می‌توانم برایت حاضر کنم.»

آنومامه گفت: «متشکرم.»

«گواهینامه‌ی رانندگی، گذرنامه و کارت بیمه‌ی درمانی‌ات لازم است. فردا با خودت بیاورشان. همچنین یک کلید یدکی از آپارتمان می‌خواهیم. می‌شود همه را برامان آماده کنی؟»

«آره، گمانم.»

«ویک چیز دیگر. در مورد کاری که صحبتش بود، دوست دارم تو را تنها ببینم. پس کارت که با خانم تمام شد، وقتی هم برای من در نظر بگیر.»

«کاری که صحبتش بود؟»

تامارو لحظه‌ای ساکت ماند. سکوتش وزن کیسه شنی را داشت. «گمانم چیزی از من خواسته بودی فراهم کنم. یادت رفته؟»

آنومامه تند و تند گفت: «نه، البته که یادم مانده.» در کنج ذهنش دوتا ماه جا خوش کرده بودند.

تامارو گفت: «پس، فردا، ساعت هفت.» و گوشی را گذاشت.

شب بعد هم باز همان دوتا ماه در آسمان بود.

بعد از کار در باشگاه که تند و تند دوش گرفت و از آنجا درآمد، دوتا ماه پریده‌رنگ همان جور کنار هم

تو آسمان را کد روشن بود. آئومامه روی پل عابر خیابان گائیان نیشی دوری ایستاده، به نرده‌ها تکیه داده و مدتی به دوتا ماه زل زده بود. دیگر کسی نگفته بود همچو ماه‌هایی دیده است. رهگذرها از اینکه می‌دیدند آن جور ایستاده است و آسمان را تماشا می‌کند نگاه تعجب‌آمیزی به سمتش می‌انداختند و می‌رفتند. شتابان به سوی ایستگاه مترو می‌رفتند، انگار نه علاقه‌ای به آسمان دارند و نه ماه. آئومامه همچنانکه به آسمان زل زده بود، باز دچار همان ضعف و سستی جسمی شد که دیروز عایدش شده بود. با خود گفت نباید این جوری به دوتا ماه زل بزنم. لابد رویم تأثیر خوبی ندارد. اما هرچه سعی کرد به ماه‌ها نگاه نکند، نمی‌توانست از این احساس خودداری کند که آن‌ها به پوست تنش زل زده‌اند.

حتی اگر نگاهشان نکنم، آن‌ها نگاهم می‌کنند. می‌دانند چه می‌خواهم بکنم. آئومامه و بیوه‌زن در فجان‌های زینت‌شده‌ی عتیقه قهوه‌ی غلیظ داغ می‌نوشیدند. بیوه‌زن قدری شیر در فجان‌ش ریخت و بی هم‌زدن قهوه را نوشید. شکر نمی‌ریخت. آئومامه مثل همیشه قهوه را بدون شیر نوشید. تامارو ساندویچی را که قول داده بود آورد. آن‌ها را چندین برش داده بود. آئومامه چند تا برش خورد. ساندویچ ساده‌ی پنیر و خیار با نان قهوه‌بی بود، اما با ظرافت خوشمزه شده بود. تامارو در فراهم کردن غذاهای ساده توانایی خاصی داشت، کارد را با مهارت به کار می‌برد و اجزا را به اندازه و ضخامت کامل می‌برید. از ترکیب مناسب و نقش هر جزئی خبردار بود. همه‌ی تفاوت حیرت‌انگیز مزه‌ی خوراکی‌ها در همین نکات است.

بیوه‌زن پرسید: «کارهات را رو به راه کردی؟»

«لباس‌ها و کتاب‌های اضافی را بخشیدم به خیریه. لوازمی را که تو زندگی تازه می‌خواهم تو یک ساک بسته‌بندی کرده‌ام و هر لحظه آماده‌ام بروم. فقط لوازم ضروری زندگی را که حالا هم می‌خواهم تو آپارتمان گذاشتم بماند. لوازم برقی، اجاق‌گاز، تخت و رختخواب و چند تا کاسه بشقاب.»

«مراقبت از وسایلت به عهده‌ی ما. لازم نیست به اجاره‌خانه و همچو جزئیاتی هم فکر کنی. می‌توانی با لوازمی که برداشته‌ای از آنجا بروی.»

«لازم است به محل کارم اطلاع بدهم؟ اگر یک‌هو غیبم بزنند، شک برشان می‌دارد.»

بیوه‌زن بی صدا فجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت. «لازم نیست به این هم فکر کنی.»

آئومامه با سر پایین آوردنی پاسخ داد. تکه‌ی دیگری ساندویچ خورد و یک غلپ دیگر قهوه نوشید.

بیوه‌زن پرسید: «راستی، تو بانک پول داری؟»

«ششصد هزارین در حساب پس انداز معمولی و دومیلیون ین به صورت سرمایه گذاری..»

بیوه‌زن حساب کتابی کرد. «در این مرحله با برداشت چهارصد هزار تا از پس انداز معمولی تو مشکلی نیست، اما به حساب سرمایه گذاری دست نزن. فکر خوبی نیست که همه را یکهو بگیری. شاید مراقب فعالیت‌های شخصی تو باشند. زیادی هم نباید مراقب باشیم. من بعداً باقی را پر می‌کنم. دارایی یا سرمایه گذاری دیگری هم داری؟»

«پول‌هایی که قبلاً به من دادید. گذاشتمشان تو صندوق امانات..»

«پول را دربار، اما تو آپارتمان نگه ندار. یک جای خوب برایش پیدا کن.»

«بسیار خوب.»

«حالا همین کارها بس است. جز این، فقط مثل همیشه برو سر کارت، روش زندگی‌ات را عوض نکن، یا کاری نکن که توجه کسی جلب شود. ضمناً اطمینان حاصل کن که از چیز مهمی توی تلفن حرفی نزن.»

بیوه‌زن بعد از این همه حرف انگار که همه‌ی انرژی ذخیره‌ی خود را مصرف کرده باشد، بیشتر تو صندلی راحتی فرو رفت.

آنومامه پرسید: «روز مورد نظر تعیین شده؟»

بیوه‌زن گفت: «هنوز نه، متأسفانه. منتظر تماسیم. ترتیبات کار داده شده، اما تا دقیقه‌ی آخر نمی‌توانند روزش را تعیین کنند. شاید هفته‌ی دیگر باشد، شاید ماه دیگر. جایش را هم نمی‌دانیم. فقط ناچاریم ازت بخواهیم آماده باشی. یعنی حاضریراق..»

آنومامه گفت: «از نظر من عیبی ندارد. اما می‌خواهم بپرسم می‌شود یک نظر کلی از 'ترتیبات' به من بدهید؟»

بیوه‌زن گفت: «تو یک جلسه کشش عضلانی به او می‌دهی، کاری که همیشه می‌کنی. یک جور مشکل جسمی دارد. وخیم و کشنده نیست، اما شنیدیم که خیلی درد دارد. علاوه بر طب معمولی، برای حل این 'مشکل' از درمان‌های جایگزین، نظیر شیاتسو^{۱۲}، طب سوزنی و ماساژ هم استفاده کرده، اما هیچ کدام انگار افاقه نکرده. این مشکل جسمی تنها نقطه ضعف مردی است که به او می‌گویند 'پیشوا'. دنبال همین شکاف در خط دفاع او می‌گشتیم.»

پرده‌های پنجره‌ی پشت بیهوش کشیده شده بود و ماه‌ها را پنهان می‌کرد، اما آنومامه می‌توانست نگاه خیره‌شان را روی پوست خود احساس کند. سکوت توطئه‌آمیزشان انگار دزدانه وارد اتاق شده بود.

«در سازمان ساکیگا که جاسوسی داریم و از طریق او این موضوع را به گوششان رسانده‌ایم که تو متخصص برجسته‌ی کشش عضلاتی. این کار چندان مشکل نبود، چون اصل قضیه درست است. حالا خیلی طالب تواند. اولش می‌خواستند تو را ببرند به ملکشان در یاماناشی، اما ما برایشان روشن کردیم که سرت خیلی شلوغ است و نمی‌توانی از توکیو بروی. به هر حال آن مرد دست کم ماهی یک بار برای کار می‌آید توکیو. با نام مستعار در هتلی در مرکز شهر اقامت می‌کند. تو همان جا به او کشش عضلانی می‌دهی. تنها کارت این است که وقتی با او توی اتاق هستی، همان کار همیشگی را بکنی.»

آنومامه صحنه را مجسم کرد. اتاق هتل. مردی که روی حصیر یوگا دراز کشیده و او دارد به عضلاتش کشش می‌دهد. صورتش را نمی‌بیند. مرد که دَمَر خوابیده، پشت گردنش را برایش باز و بی‌دفاع گذاشته. آنومامه دست دراز می‌کند و درفشش را از کیف‌دستی برمی‌دارد.

پرسید: «پس من و او می‌توانیم تو اتاق تنها باشیم؟»

بیهوش سر پایین آورد. «پیشوا مشکلات جسمی خود را در سازمان از دیگران پنهان کرده، پس کس دیگری آنجا حضور نخواهد داشت. تو و او تنها می‌شوید.»

«نام من و محل کارم را می‌دانند؟»

«آدم‌هایی هستند بیش از حد محتاط. تا به حال همه‌ی سوابقت را بررسی کرده‌اند و هیچ مشکلی پیدا نکرده‌اند. دیروز پیغام رسید که می‌خواهد بروی به جایی که اقامت می‌کند. همین که وقت و جا مشخص شد، خبرمان می‌کنند.»

«من اینجا زیاد رفت و آمد می‌کنم، فکر نمی‌کنید امکان دارد روابط ما را مشکوک ببینند؟»

«من فقط یکی از اعضای ورزشگاه محل کارت هستم و تو به عنوان مربی شخصی می‌آیی خانه‌ام. دلیلی ندارد خیال کنند روابط ما از این گسترده‌تر است.»

آنومامه با پایین آوردن سر جواب داد.

بیهوش گفت: «هر وقت این پیشوا از ملکشان درمی‌آید، دوتا محافظ شخصی همراه دارد. هر دوشان

از معتقدان اند و کمر بند کاراته دارند. نمی دانیم با خودشان سلاح دارند، یا نه اما پیداست به کارشان واردند. هر روز آموزش می بینند. هر چند به قول تامارو حرفه‌یی نیستند.»

«برعکس تامارو.»

«آره، برعکس تامارو. او عضو واحد رنجرهای نیروی دفاع شخصی بوده. این آدم‌ها توی کله‌شان رفته که هر چه لازم است برای تکمیل مأموریت انجام دهند، آن هم فوری و بی ذره‌ای تردید. مهم‌ترین چیز این است که تردید نکنی؛ حالا حریف‌ت هر که می‌خواهد باشد. غیر حرفه‌یی‌ها تردید می‌کنند — بخصوص وقتی حریفشان مثلاً زن جوانی باشد.»

بیوه‌زن سرش را به صندلی تکیه داد و آه عمیقی کشید. بعد باز صاف نشست و یگراست به آنومامه نگاه کرد.

«وقتی تو داری پیشوا را درمان می‌کنی، دوتا محافظ شخصی به احتمال قوی در اتاق مجاور سوئیت انتظار می‌کشند. تو یک ساعت با او تنها می‌مانی. تا به حال ما کارها را برایت این‌طور کنار هم جور کرده‌ایم. نمی‌شود حدس زد چطور پیش می‌رود. هر چیزی ممکن است پیش می‌آید. پیشوا هرگز تا دم آخر برنامه‌ی کارش را لو نمی‌دهد.»

«چند ساله است؟»

«شاید پنجاه و چند سال. شنیدیم هیکلش درشت است. بدبختانه بیش از این نمی‌دانیم.»

تامارو کنار در ورودی منتظرش بود. آنومامه کلید یدکی آپارتمان‌ش، گواهینامه‌ی رانندگی، گذرنامه و کارت بیمه‌ی درمانی را به او داد. تامارو تو رفت و از آن‌ها کپی گرفت. پس از واریسی اینکه همه‌ی کپی‌های لازم را گرفته، اصل را به آنومامه برگرداند. بعد آنومامه را به دفترش که کنار در ورودی بود، هدایت کرد. جای کوچک مربعی بود، فاقد هر تزیین. پنجره‌ی کوچکی به باغ باز می‌شد. تهویه‌ی دیواری ورور می‌کرد. به آنومامه گفت روی صندلی چوبی کوچکی بنشیند و خودش پشت میز نشست. روی دیوار بالای میز تحریرش یک ردیف چهارتایی صفحه‌ی نمایشگر نصب شده بود که دوربین‌هایشان مرتب زوایای متغیر را نشان می‌داد. چهار دستگاه ویدئو مدام تصاویر را ضبط می‌کرد. صفحه‌ها صحنه‌های بیرون دیوار را نشان می‌داد. آنکه در انتهای سمت راست بود، تصویر در ورودی خانه‌ی امن را نشان می‌داد که زن‌ها در آن بودند. سگ نگهبان تازه هم دیده می‌شد که روی زمین استراحت می‌کرد. کمی کوچک‌تر از سگ قبلی بود.

تامارو انگار سؤال آئومامه را پیش بینی کرد و گفت: «نوار نشان نداد سگ چطور مرده. آن موقع بسته نبود. ممکن نبود خودش بتواند زنجیرش را وا کند، پس احتمالاً یکی بازش کرده.»

«یکی که می توانسته به او نزدیک شود بی آنکه پارس کند.»

«یک همچو چیزی.»

«عجب!»

تامارو سر پایین آورد، اما چیزی نگفت. آن قدر به احتمالات مختلف فکر کرده بود که دیگر حالش از آن بهم می خورد. دیگر هیچ حرفی نمانده بود که بزند.

تامارو دست دراز کرد و کشویی از میز تحریرش را باز کرد و کیسه پلاستیک سیاهی درآورد. از کیسه حوله ی دستشویی آبی کم رنگی برداشت و حوله را که وا کرد، شیء سیاه براقی نمایان شد — یک تپانچه ی کوچک اتوماتیک. بی حرف آن را به دست آئومامه داد و او هم در سکوت آن را گرفت. در دستش سبک سنگین کرد. سبک تر از آن بود که نشان می داد. شیئی این همه کوچک و سبک می توانست آدم بکشد.

تامارو گفت: «دوتا اشتباه کردی. می دانی چی بود؟»

آئومامه به چگونگی دست گرفتن تپانچه فکر کرد، اما نتوانست اشکالی ببیند. فقط تپانچه ای را که دستش داده بودند گرفته بود. گفت: «نه، نمی دانم.»

«اول، تپانچه را که گرفتی، واری نکردی بینی پر است یا نه، و اگر پر است ضامن زده شده یا خیر. دوم، تپانچه را که از من گرفتی، ولو یک صدم ثانیه، گرفتیش طرف من. قواعد بی چون و چرا را نقض کردی. همچنین اگر قصد شلیک نداری، هرگز نباید انگشتت را روی ماشه بگذاری.»

«متوجهم. از این به بعد دقت می کنم.»

«جز در مواقع اضطراری هرگز نباید تپانچه ای را که حتی یک گلوله در آن است دست بگیری، یا به کسی بدهی یا با خودت داشته باشی. هر وقت سلاحی دیدی، باید طوری با آن رفتار کنی که پر است، تا خلاف آن ثابت شود. سلاح ها را برای کشتن ساخته اند. هرگز نمی شود زیاد مراقبشان بود. بعضی ها به من می خندند که خیلی محتاطم، اما همیشه حوادث احمقانه رخ می دهد و معمولاً کسی که می خندد کشته یا بدجوری مجروح می شود.»

تامارو کیسه پلاستیکی از جیب ژاکتش درآورد. توی آن هفت گلوله بود. آن ها را روی میز گذاشت.

«همان طور که می بینی، گلوله توی تپانچه نیست. خشاب سر جایش است، اما خالی است. خزانه هم خالی است.»

آنومامه سری پایین آورد.

«این هدیه ی شخصی من است. با این حال، اگر ارزش استفاده نکردی، دوست دارم بهم برگردانی.»

آنومامه گفت: «البته.» صدایش خشک بود. «اما لابد کلی پولش را دادی.»

تامارو گفت: «نگران نباش. چیزهای دیگری برای نگران شدن داری. بیا حرف آن ها را بزنیم. تا حالا گلوله شلیک کردی؟»

آنومامه سر بالا انداخت. «هرگز.»

«رولور آسان تر از سلاح های اتوماتیک است، بخصوص برای ناواردها. ساز و کار آن ها ساده تر و یاد گرفتن عملکردشان راحت تر است و آدم با آن ها کمتر اشتباه می کند. اما رولور خوب حجمش زیاد است و حملش مشکل. پس فکر کردم تپانچه ی اتوماتیک بیشتر به درد می خورد. این هکلر و کُخ HK ۴ است. ساخت آلمان. وزن بدون گلوله ۴۸۰ گرم. کوچک و سبک است، اما فشنگ های کوتاه ۹ میلیمتری آن قوی و مؤثر است و کمی هم عقب می نشیند. برای مسافت دور چندان دقیق نیست، ولی برای آنچه در نظر داری مناسب است. هکلر و کُخ بعد از جنگ به میدان آمد، اما این HK ۴ پایه ی ماورز HSC است که پیش از جنگ امتحان خود را داده بود. از ۱۹۶۸ آن را می سازند و استفاده ی گسترده ی از آن می شود. پس مطمئن است. نو نیست، اما کسی که برایش روشن بوده چه می خواهد بکند از آن خوب مراقبت کرده. سلاح عین اتومبیل است، به آنکه خوب کار کرده بیشتر از نو می شود اعتماد کرد.»

تپانچه را از آنومامه گرفت و نشانش داد چطور باید از آن استفاده کند چطور ضامن را ببندد و باز کند، چطور خشاب را دریاورد و جا بزند.

«خشاب را که درمی آوری، مطمئن شو ضامن قفل است. چفت را که وا کردی و خشاب را درآوردی، گلنگدن را بکش عقب تا گلوله ها یکی یکی از خزانه در بیاید — البته حالا نه، چون تپانچه پر نیست. بعد گلنگدن کشیده می ماند، تا باز ماشه را این جوری بکشی و گلنگدن بسته می شود، اما چخماق بالا می ماند. باز ماشه را که می کشی و چخماق می افتد. بعد خشاب تازه را جا می زنی.»

تامارو با مهارت آدم آزموده همه ی این ها را تند و پشت سر هم انجام داد. بعد همان حرکات را کندتر

تکرار کرد و هر حرکت را جداگانه نشان داد. آنومامه به دقت تماشا کرد.

«حالا تو آزمایش کن.»

آنومامه با دقت خشاب را درآورد، گلنگدن را کشید، خزانه را خالی کرد، چخماق را پایین آورد و باز خشاب را جازد.

تامارو گفت: «خوب است.» تپانچه را از آنومامه گرفت، خشاب را بیرون کشید، با دقت هفت تا گلوله در آن جا داد. با فشار و تقه‌ای سر جایش برگرداند. گلنگدن را کشید و یک گلوله را فرستاد توی خزانه. بعد دکمه‌ای را در سمت چپ فشار داد و تپانچه را روی ضامن گذاشت.

«حالا همان کارها را تکرار کن. فقط این دفعه تپانچه با گلوله‌ی واقعی پر شده. یکی هم توی خزانه است. ضامن قفل است، اما باز نباید دهانه‌ی تپانچه را بگیری طرف کسی.»

آنومامه سلاح پر را که به دست گرفت، متوجه شد وزنش خیلی بیش از پیش شده. حالا بی پرو برگرد حس مرگ را به آدم می‌داد. این ابزار دقیقی بود، طرح شده برای آدمکشی. حس کرد زیر بغلش خیس عرق شده.

بار دیگر واریسی کرد که ضامن قفل باشد، اهرم را پس زد، خشاب را درآورد و گذاشت روی میز. بعد گلنگدن را کشید و گلوله از خزانه بیرون پرید. گلوله با صدای خشکی افتاد روی کف چوبی. ماشه را کشید تا گلنگدن را ببندد، باز ماشه را کشید تا چخماق پایین بیاید. بعد با دست‌های لرزان گلوله را از پیش پایش برداشت. گلویش خشک بود و هر نفسی که می‌کشید با احساس دردناک سوزشی همراه بود.

تامارو گلوله‌ی ۹ میلیمتری افتاده را با فشار به خشاب برگرداند و گفت: «برای اولین بار بد نیست. ولی باید خیلی تمرین کنی. دست‌هایت می‌لرزد. باید حرکت‌های بیرون کشیدن و جا زدن خشاب را بارها در روز تمرین کنی تا دست‌هایت با حس کردن تپانچه خو بگیرد. باید بتوانی مثل من سریع و خود به خود انجامش دهی. تو تاریکی. در مورتو لازم نیست وسط کار خشاب عوض کنی، اما عوض کردن خشاب برای آن‌هایی که از تپانچه مدام استفاده می‌کنند، خیلی واجب است. باید یادت باشد.»

«تمرین تیراندازی لازم نیست؟»

«خب، تو که نمی‌خواهی با این به کسی شلیک کنی. می‌خواهی خودت را با تیر بزنی، درست؟»

آنومامه سر پایین آورد.

«در این صورت لازم نیست تمرین تیراندازی بکنی. فقط باید یاد بگیري پرسش کنی، ضامن را آزاد کنی و ماشه را حس کنی. گذشته از این، کجا می خواهی تمرین کنی؟»

آنومامه سری بالا انداخت. هیچ نظری نداشت.

«همچنین، چطور می خواهی به خودت شلیک کنی؟ بفرما، امتحان کن.»

تامارو خشاب پر را جا زد، برای اطمینان وارسی کرد که ضامن قفل باشد و تپانچه را داد دست آنومامه و گفت: «ضامن قفل است.»

آنومامه دهانه‌ی سلاح را روی شقیقه‌ی خود گذاشت. سرمای پولاد را حس کرد. تامارو نگاهش کرد و چند بار آهسته سر بالا انداخت.

«به حرفم گوش کن، نمی شود شقیقه‌ات را نشانه بروی. این جوری شلیک کردن به مغز سخت‌تر از آن است که فکر می کنی. دست معمولاً می لرزد و تیر خطا می رود. آخرش جمجمه زخمی می شود، اما خودت را نمی کشی. حتماً نمی خواهی همچو اتفاقی بیفتد.»

آنومامه بی حرف سر بالا انداخت.

«ببین بعد از جنگ سر تیمسار توجو^{۱۲} چه آمد. وقتی ارتش امریکا برای بازداشتش آمد، او با فشار دهانه‌ی تپانچه خواست به قلب خود تیر بزند و ماشه را فشرد، اما گلوله خطا رفت و شکمش را مجروح کرد، بی آنکه او را بکشد. اینجا با یک سرباز حرفه‌یی عالی مقام روبه‌رو هستی، فکرش را بکن که همچو آدمی نمی دانست چطور خود را با تپانچه بکشد! او را یگراست بردند بیمارستان، یک تیم پزشکی امریکایی به بهترین نحو مداوایش کردند؛ حالش که خوب شد، محاکمه‌اش کردند و دارش زدند! مرگ هولناکی است. آخرین لحظات شخص خیلی مهم است. به دنیا آمدن دست خودت نیست، مردن که هست.»

آنومامه لبش را گزید.

«مطمئن‌ترین راه این است که لوله‌ی تپانچه را فروکنی توی دهان و مخ را از پایین بترکانی. این جور.»

تامارو تپانچه را از آنومامه گرفت که نشانش دهد. آنومامه می دانست که ضامن قفل است، اما دیدن این صحنه آشفته‌اش کرد. نفسش بالا نمی آمد، انگار چیزی در حلقش گیر کرده بود.

«اما حتی این روش هم صددرصد مطمئن نیست. یکی را می‌شناسم که نتوانست خود را بکشد و بدجوری را از ریخت افتاد. در نیروی دفاع شخصی باهم بودیم. لوله‌ی تفنگ را گذاشت تو دهانش و با فشار انگشت شست پا روی قاشقی که به ماشه بسته بود، به خودش شلیک کرد. گمانم لوله‌ی تفنگ کمی تکان خورده بود. او هم به جای مردن بدل به گیاه شد. ده سال دیگر به همین حال زندگی کرد. برای آدم آسان نیست که به زندگی خودش خاتمه بدهد. مثل فیلم‌ها نیست. در فیلم انگار نه انگار که کاری دارد، دردی نیست و راحت تمام می‌شود و می‌میرند. اما واقعیت این جوری نیست. ده سال می‌افتی تو رختخواب و اختیار ادرارت را نداری.»

آنومامه ساکت سری پایین آورد.

تامارو گلوله‌ها و خشاب و تپانچه را برداشت و توی کیسه پلاستیک گذاشت. بعد تپانچه و گلوله‌ها را سوا به آنومامه داد. «حالا پر نیست.»

آنومامه آن‌ها را گرفت و سری پایین آورد.

«به حرفم گوش کن، زیرکی در این است که به فکر زنده ماندن باشی. عملی‌ترین کار هم هست. نصیحتم به تو این است.»

آنومامه با لحن خشکی گفت: «متوجهم.» بعد شال گردنی دور هکلر و کخ ۴HK که شبیه دستگاه ساده‌ای بود پیچید و ته کیف دستی‌اش چپاند. این کار کیفش را نیم‌کیلو سنگین‌تر کرد، اما در شکلش تغییری نداد. ۴HK تپانچه‌ی کوچکی بود.

تامارو گفت: «این تپانچه‌ی ناشی‌ها نیست. از راه تجربه می‌گویم، چندان کارایی ندارد. اما به درد کار تو می‌خورد. تو از بعضی لحاظ شبیه منی. اگر به تنگنا بیفتی، مقررات را بالاتر از خودت قرار می‌دهی.»

«شاید علتش این باشد که 'خود' واقعاً وجود ندارد.»

بعد در برابر این حرف جوابی نداشت.

آنومامه پرسید: «در نیروی دفاع شخصی بودی؟»

«بله، در خشن‌ترین واحد. خوراکمان موش و مار و ملخ بود. نخوردنی نیستند، اما به طور حتم خوشمزه هم نیستند.»

«بعد از آن چه کردی؟»

«همه کار. کار امنیتی، عمدتاً محافظ شخصی — هرچند شاید این عنوان برای کاری که در بعضی موارد می‌کردم دور از واقع باشد. چندان اهل کار جمعی نیستم، بنابراین مایلم تنهایی کار کنم. مدت کوتاهی با کارهای خلاف هم درگیر شدم، چون کار دیگری گیرم نیامد. چیزهای زیادی دیدم — چیزهایی که بیشتر مردم تو زندگی‌شان نمی‌بینند. اما هرگز به حال پیسی نیفتادم. همیشه مواظب بودم از خط نگذرم. طبعم محتاط است و چندان به فکر یا کوزا نیفتادم. همان‌طور که قبلاً گفتم، سابقه‌ام پاک است. بعد از آن آمدم اینجا.» تامارو یکر است به پایین اشاره کرد. «از آن به بعد زندگی‌م ثابت شد. نه اینکه در پی زندگی باثبات باشم، اما دوست دارم همه چیز را به همین وضع فعلی نگه دارم. پیدا کردن کاری که دوست داشته باشی راحت نیست.»

«نه. البته که نه. اما راستی، نباید از بابت این چیزی بهت بپردازم؟»

تامارو سر بالا انداخت. «نه، پولت را نمی‌خواهم. جهان بیشتر از پول با چیزی می‌چرخد که مردم به تو بدهکارند و تو به مردم. من دوست ندارم مدیون کسی باشم، پس تا جایی که بتوانم به مردم قرض می‌دهم.»

آنومامه گفت: «متشکرم.»

«اگر از قضا به تور پلیس خوردی و کار به سین جیم کشید که تپانچه از کجا آمده، نمی‌خواهم نام مرا ببری. اگر هم بیایند اینجا، البته همه چی را حاشا می‌کنم. هرگز چیزی از سوابقم پیدا نمی‌کنند. اما اگر سراغ خانم بروند، دیگر اختیارم دست خودم نیست.»

«البته که تو را لو نمی‌دهم.»

تامارو کاغذ تاشده‌ای از جیبش درآورد و دست آنومامه داد. نام مردی رویش نوشته شده بود. بعد گفت: «روز ۴ ژوئیه در کافه رنوار، نزدیک ایستگاه سنداگایا با این مرد دیدار کرده‌ای. او تپانچه و هفت گلوله را به تو داده و تو هم پانصد هزار ین پولش را پرداخته‌ای. بعد از اینکه شنید دنبال تپانچه می‌گرددی، با تو تماس گرفت. اگر پلیس از او بازجویی کند، قرار است اتهام را بپذیرد و چند سالی برود زندان. مجبور نیستی بیش از این اطلاعات بدهی. تا آنجا که بفهمند چطور تپانچه رسیده دستت راضی می‌شوند. شاید خودت را هم به جرم نقض قانون سلاح گرم و نگهداری شمشیر مدتی بفرستند پشت میله‌ها.»

آنومامه نام را به خاطر سپرد و برگ کاغذ را به تامارو پس داد. تامارو آن را ریزریز کرد و ریخت توی سبد زباله. بعد گفت: «همان‌طور که قبلاً گفتم، طبعاً آدم محتاطی هستم. تقریباً هرگز به کسی یا

چیزی وابسته نمی‌شوم و اگر هم شدم، بهش اعتماد نمی‌کنم. هرگز امور را به حال خود رها نمی‌کنم. اما چیزی که در این مورد به آن بیشترین امید را بسته‌ام، این است که تپانچه دست‌نخورده به من برگردد. در این صورت نه کسی به دردسر می‌افتد، نه می‌میرد، نه صدمه می‌بیند و نه کسی به زندان می‌رود.»

آنومامه سری پایین آورد. «یعنی قانون چخوف را نقض می‌کنی؟»

تامارو گفت: «دقیقاً. چخوف نویسنده‌ی بزرگی بود، اما هر رمانی که نباید از قانونش پیروی کند.» بعد بفهمی نفهمی اخم کرد، انگار یاد چیزی افتاده باشد. «آه، بله! داشت یک چیز مهم یادم می‌رفت. باید یک پی‌جو^{۱۴} بهت بدهم.»

وسیله‌ی کوچکی از کتو درآورد و روی میز تحریر گذاشت. یک گیره‌ی فلزی داشت که به لباس یا کمر بند وصلش کنی. تامارو تلفن را برداشت و یک رمز سه‌رقمی سریع را گرفت. تلفن سه بار زنگ زد و پی‌جو با رشته‌ای بوق بوق برقی به آن پاسخ داد. بعد که پیچ صدا را تا آخر پیچاند، کلید را زد تا خاموشش کند. از گوشه‌ی چشم پایید که مطمئن شود وسیله شماره‌ی تلفن‌کننده را نشان می‌دهد و بعد آن را داد دست آنومامه.

تامارو گفت: «می‌خواهم در صورت امکان این را همیشه با خودت داشته باشی. یا دست کم چندان از آن فاصله نگیری. اگر زنگ بزند، یعنی پیامی از من داری. پیامی مهم. برای صحبت از آب‌وهوا بهت علامت نمی‌دهم. به شماره‌ای که رو صفحه می‌بینی زنگ بزن. فوری. از تلفن عمومی. و یک چیز دیگر: اگر باروبنه‌ای داشتی، بگذارش در صندوق امانات سکه‌یی ایستگاه شینجوکو.»

آنومامه تکرار کرد: «ایستگاه شینجوکو.»

«ناگفته پیداست که باید آماده باشی سبک سفر کنی.»

«البته.»

آنومامه به آپارتمان‌اش که برگشت، پرده‌ها را کشید و هکلو و کخ ۴HK و گلوله‌ها را از کیف دستی درآورد. پشت میز آشپزخانه نشست و چند بار درآوردن و جا زدن خشاب را تمرین کرد. با هر تکرار سرعتش بیشتر شد. حرکاتش نظم گرفت و دست‌هایش دیگر نلرزید. بعد تپانچه را توی تی‌شرت کهنه‌ای پیچید و گذاشت توی جعبه‌ی کفش و آن را پشت کمد چپاند. کیسه‌ی گلوله‌ها را هم گذاشت توی جیب یک بارانی که آویخته بود. ناگهان احساس عطش کرد و پارچی چای سرد از یخچال برداشت و سه‌تا لیوان نوشید. عضلات شانه‌اش خشک و سفت بود و عرق زیر بغلش بوی

بدی می داد. آگاهی از اینکه تپانچه‌ای دارد، کفایت می کرد که دنیا را در نظرش کمی متفاوت جلوه بدهد. دور و برش رنگی غریب و ناآشنا به خود گرفته بود.

لباس‌ها را درآورد و برای زدودن بوی نامطبوع عرق دوش آب گرم گرفت. زیر دوش با خود گفت: همه‌ی سلاح‌ها که نباید شلیک شوند. تپانچه فقط یک وسیله است و من هم که در دنیای داستان زندگی نمی کنم. این دنیای واقعی است، پر از شکاف و گسستگی و نزول.

دو هفته‌ی یکنواخت گذشت. آنومامه مثل گذشته به باشگاه ورزشی رفت، در کلاس فنون رزمی و کلاس‌های کشتی درس داد. قرار نبود در طرز زندگی روزمره‌ی خود تغییر بدهد. دستورات بیوه‌زن را موبه‌مو عمل کرد. به خانه می آمد و تنهایی غذا می خورد. بعد پرده‌ها را می کشید، پشت میز آشپزخانه می نشست و آن قدر با هکلر و کخ HK ۴ ورمی رفت تا وزن و سختی‌اش، بوی روغنی که به آن زده بودند، نیروی سببانه و خاموشی‌اش ادامه‌ی تنش می شد.

گاهی با استفاده از روسری با چشم بسته تمرین می کرد. به زودی توانست به چابکی خشاب را پر کند، ضامن را آزاد کند بی آنکه ببیند گلنگدن را بکشد. صدای موزون خشکی که با هر عمل ایجاد می شد برایش خوش‌نوا بود. در تاریکی رفته‌رفته تفاوت بین صداهایی که از ابزار تولید می شد و اصوات ادراک بصری را از دست داد. مرز بین خود و اعمالش نم‌نمک رنگ باخت تا به کل ناپدید شد.

دست‌کم روزی یک بار جلو آینه‌ی دستشویی می ایستاد و دهانه‌ی تپانچه‌ی پر را در دهانش می گذاشت. سختی فلز را بر لبه‌ی دندان‌هایش احساس می کرد و خود را در حال کشیدن ماشه به نظر می آورد. همین کار بس بود که به زندگیش خاتمه دهد. دمی بعد از این دنیا محو می شد. به خودش که در آینه ایستاده بود، گفت چند نکته‌ی مهم: نباید بگذارم دستم بلرزد؛ پس نشستن تپانچه را مهار کنم؛ نترسم؛ و مهم‌تر از همه، تردید نکنم.

اگر دلم بخواهد، حالا هم می توانم این کار را بکنم. فقط کافی است انگشتم را یک سانت فشار بدهم. خیلی راحت است. چرا همین الان این کار را نکنم؟ اما نظرش عوض شد، لوله‌ی تپانچه را از دهان درآورد، چخماق را سر جایش برگرداند، ضامن را قفل کرد و تپانچه را کنار دستشویی بین لوله‌ی خمیردندان و برس گذاشت. نه، برای این کار خیلی زود است. کاری دارم که اول باید انجامش بدهم.

طبق دستور تمارو پی‌جو را همیشه با خود داشت. وقت خواب آن را می‌گذاشت کنار ساعت شماطه‌یی. آماده بود به محض زنگ‌زدن شروع به کار کند، اما یک هفته دیگر در سکوت گذشت.

تپانچه توی جعبه‌ی کفش، هفت گلوله توی جیب بارانی، پی‌جوی خاموش، درفش دست‌سازش، نوک مرگبارش، چمدانی که لوازم شخصی را تویش بسته‌بندی کرده بود؛ صورت نوین و زندگی نوینی که چشم به راهش بود؛ بسته‌ی اسکناس صندوق امانات ایستگاه شینجوکو: آئومامه روزهای نیمه‌ی تابستان را با این‌ها سر کرده بود. مردم دسته‌دسته به تعطیلات کامل تابستانی رفتند. مغازه‌ها کرکره‌ها را بستند. خیابان‌ها از جمعیت خالی شد. رفت و آمد اتومبیل‌ها کم شد و شهر را سکوتی در بر گرفت. گاهی احساس می‌کرد در آستانه‌ی گم کردن زمان و مکان است. از خود پرسید آیا این دنیای واقعی است؟ اگر نیست، پس کجا دنبال واقعیت بگردم؟ نمی‌دانست کجا را بگردد، پس در حال حاضر راهی نداشت جز اینکه همین را تنها واقعیت بشناسد و با تمام قوا آن را از سر بگذراند.

آئومامه به خود اطمینان داد. از مرگ نمی‌ترسم. از آن می‌ترسم که واقعیت به من غلبه کند، یا پشت سرم بگذارد.

همه چیز را آماده کرده بود. از لحاظ عاطفی هم آماده بود. هر لحظه می‌توانست آپارتمانش را ترک کند، به محض اینکه تمارو تماس می‌گرفت. اما از او خبری نشد. ماه اوت داشت تمام می‌شد. طولی نمی‌کشید که تابستان غزل خدا حافظی بخواند و زنجره‌های بیرون آخرین زلزل‌های خود را سر بدهند. یک ماه تمام با روزهای این همه دراز چطور به انتها رسیده بود؟

آئومامه از سر کارش در باشگاه ورزشی برگشت، لباس‌های خیس عرق را در سبد لباس چرک انداخت و تاپ و شلوارک پوشید. بعد از ظهر رگبار شدیدی در گرفت. آسمان تاریک شد. قطره‌های سنگریزه‌وار به خیابان‌ها سیلی زد و تندر غرید. خیابان‌ها خیس شدند، اما بعد خورشید درآمد و همه‌ی نیرویش را صرف تبخیر آب راکد کرد و شهر را در هُرم پرده‌ای از بخار پوشاند. خورشید که غروب کرد، ابرها پدیدار شدند و آسمان را در پرده‌ای ضخیم پوشاندند و دو ماه را از نظر پنهان کردند.

احساس کرد لازم است قبل از تدارک شام کمی استراحت کند. فنجان‌ی چای سرد نوشید و قدری سویا که قبلاً پخته بود خورد و روزنامه‌ی عصر را روی میز آشپزخانه پهن کرد و بنا کرد به مرتب دید

زدن، از سر تا ته. چیزی نظرش را نگرفت. یک روزنامه‌ی معمولی عصر بود. اما به صفحه‌ی حوادث که رسید، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد عکس آیومی بود. نفسش بند آمد و اخم‌هایش گره خورد.

اول با خودش گفت نه، نمی‌شود آیومی باشد. فکر کرد لابد اشتباهی شده: کسی بود که شباهت زیادی به دوست پلیس جوانش داشت. آیومی آن قدر چهره‌ی برجسته‌ای نبود که عکسش را توی روزنامه چاپ کنند. هرچه بیشتر نگاه کرد، بیشتر مطمئن شد که این عکس دوست سابقش در جشن‌های کوچکی بود که باهم به راه انداخته بودند. در آن عکس تمام رخ لبخند مبهمی بر چهره‌ی آیومی بود — لب‌بندی مصنوعی و زورکی. آیومی واقعی همیشه لب‌بندی طبیعی و گشاده بر لب داشت. عکس را انگار برای یک جای رسمی گرفته بود. در ناراحتی آشکارش چیزی نگران‌کننده وجود داشت.

آن‌همه در صورت امکان دلش نمی‌خواست مطلب را بخواند. اگر عنوان درشت کنار عکس را می‌خواند، دستش می‌آمد چه شده است. اما نخواندن مطلب ممکن نبود. این واقعیت بود. هرچه بود، نمی‌توانست از کنار واقعیت بگذرد. نفس عمیقی کشید و بنا کرد به خواندن.

آیومی ناکانو، ۲۶ ساله، مجرد. مقیم بخش شینجوکو، توکیو.

مقاله گزارش می‌داد که جسد آیومی در یک اتاق هتل شیبویا پیدا شده است. او را با کمر بند حوله‌ی حمام خفه کرده بودند. برهنه به تخت دستبندش زده و تکه‌ای لباس در دهانش چپانده بودند. یکی از خدمه‌ی هتل که دم ظهر برای بازدید اتاق رفته بود، جسدش را پیدا کرد بود. آیومی همراه مردی اتاق را پیش از ساعت یازده شب گذشته گرفته بودند و مرد سپیده‌دم به‌تنهایی رفته بود. کرایه‌ی اتاق را قبلاً پرداخته بودند. در کلانشهری که هزار قسم مردم غالباً به‌صورت خشونت‌آمیز حرارت خود را بروز می‌دهند، چنین حادثه‌ای چندان غیرعادی و هولناک نبود. روزنامه‌ها پر از چنین حوادثی بودند. اما این یکی جنبه‌های غیرعادی داشت. قربانی یک زن پلیس بود و دستبند استفاده‌شده از اموال دولتی بود، نه از آن ارزان‌قیمت‌ها که در بعضی فروشگاه‌ها می‌فروشدند. پس طبیعی بود که این خبر توجه مردم را جلب کند.

فصل ۴: تنگو

شاید بهتر باشد چنین آرزویی نکنم

تنگو با خود گفت حالا کجاست و چه می‌کند؟ هنوز در انجمن شاهدان است؟ امیدوارم نباشد. البته ایمان مربوط می‌شد به آزادی فردی. نباید کسی را با آن می‌سنجید. اما تا جایی که یادش می‌آمد از وقتی او دختر بچه بود از اعتقاد به انجمن شاهدان دل خوشی نداشت. تنگو پس از دانشکده‌ی نیم‌وقت در یکی از انبارهای کلی‌فروشی مشروب کار می‌کرد. دستمزد بد نبود، اما جابه‌جا کردن صندوق‌های سنگین حتی برای تنگوی درشت‌هیکل کار سختی بود و غروب همه‌ی اندامش درد می‌کرد. از قضای روزگار دو مرد جوان 'نسل دوم' انجمن شاهدان همکاری می‌کردند. هر دو جوان‌های مؤدب و خوش‌برخوردی بودند. هم‌سن تنگو و کارگرهای کوشایی بودند. نه گله می‌کردند و نه از زیر کار درمی‌رفتند. روزی پس از کار سه‌نفری به باری رفتند و آبجو نوشیدند. گفتند هر دوشان از بچگی باهم دوست بوده‌اند، اما چند سال پیش از فرقه‌شان دست شستند. پس از جدایی از فرقه پا به دنیای واقعی گذاشته بودند. اما تا آنجا که تنگو می‌دید، هیچ کدامشان نتوانسته بودند با دنیای تازه اخت شوند. به علت اینکه در جامعه‌ی تنگ و بسته بار آمده بودند، فهم و پذیرش قواعد دنیای وسیع‌تر برایشان مشکل بود. بیشتر وقت‌ها به قضاوت خود اعتماد نداشتند و آخرش سردرگم می‌شدند. از ترک راه و روش اجدادی آزادی به‌دست آورده بود، اما در عین حال همیشه شک داشتند که تصمیمشان درست بوده باشد.

تنگو جز همدردی کاری از دستش ساخته نبود. اگر در زمان کودکی از آن دنیا جدا می‌شدند، یعنی پیش از آنکه شخصیتشان کاملاً شکل بگیرد، شاید مجال بیشتری برای هماهنگ شدن با جریان اصلی جامعه می‌داشتند، اما این فرصت که از دست رفت، راه دیگری نداشتند جز آنکه با انجمن شاهدان زندگی کنند و با ارزش‌های آن کنار بیایند. در غیر این صورت با از خودگذشتگی چشمگیر و کاملاً به اتکای نیروی شخصی ناچار بودند رسم و رسوم و تلقیات خود را از پایه بازسازی کنند. تنگو که با آن‌ها حرف می‌زد، مدام یاد آن دختر می‌افتاد و امیدوار بود او برعکس این دو مرد جوان آن تجربه‌ی دردناک را از سر نگذرانده باشد.

آخر سر که دختر دستش را رها کرده و بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند از کلاس درس بیرون دویده بود، تنگو فقط آنجا ایستاده و نتوانسته بود کاری بکند. دختر دست چپش را با تمام قوا گرفته بود و حس زنده‌ی آن لمس تا چندین روز در دستش مانده بود. حتی پس از زمان درازی که آن حس

رنگ باخت، تأثیر عمیقی که دختر گذاشته بود در قلبش باقی ماند.

اندکی پس از آن تنگو بالغ شد و اولین تجربه‌ی ناآشنا و لذت‌بخش و دردبار و نگران‌کننده‌ی شبانه به او دست داد. اما این چیزی نبود که با پدرش بتواند از آن صحبت کند، یا با همکلاسی‌هایش در میان بگذارد. آن شب یکهو از خواب پرید (یادش نمی‌آمد چه خوابی دیده) و دید زیرجامه‌اش کمی خیس شده. به نظرش می‌رسید که فشار دست دختر چیزی را از درونش بیرون کشیده.

بعد از آن هیچ ارتباطی با دختر نداشت. آنومامه در کلاس همان گوشه‌گیری همیشگی را داشت، با کسی هم صحبت نمی‌شد و پیش از ناهار با همان صدای صاف دعاها را از برمی‌خوردند. حتی اگر تصادفاً به هم برمی‌خوردند، قیافه‌ی دختر هیچ تغییری نمی‌کرد، انگار نه انگار که چیزی بینشان بوده — انگار هیچ تنگو را ندیده بوده.

تنگو به سهم خود تا فرصت گیر می‌آورد آنومامه را به دقت و زیرجلکی زیر نظر می‌گرفت. با دقت بیشتر تازه فهمیده بود که صورت قشنگی دارد — آن قدر قشنگ که بتواند دوستش بدارد. بلندبالا و باریک بود و همیشه لباس‌های رنگ و رو رفته‌ای می‌پوشید که به تنش زار می‌زد. لباس ورزشی که می‌پوشید، می‌شد گفت سر و سینه‌ای ندارد. صورتش هیچ حالتی نشان نمی‌داد، کم حرف بود و چشم‌هایش که همیشه انگار به چیزی دور دست دوخته شده بود، نشانی از زندگی نداشت. تنگو این حال را عجیب می‌دید، چون روزی که چشم در چشم او دوخته بود، آن چشم‌ها زلال و براق بود.

پس از اینکه دستش را آن‌طور فشرده بود، تنگو دریافته بود این دختر کوچولوی لاغر از درون خیلی محکم‌تر از یک بچه‌ی متوسط است. فشار دستش تأثیرگذار و در عین حال چیزی بیش از آن بود. انگار قدرت ذهنی بیشتری داشت. معمولاً نیروی خود را جایی پنهان می‌کرد که دانش‌آموزان دیگر نمی‌دیدند. وقتی معلم در کلاس چیزی از او می‌پرسید، حداقل جواب لازم را به سؤال می‌داد (و گاهی کمتر از این) اما نمره‌هایی که می‌گرفت، هیچ‌وقت بد نبود. تنگو حدس می‌زد اگر دلش می‌خواست می‌تواند نمره‌های بهتری بگیرد، اما به عمد در امتحان‌ها خودداری می‌کرد تا توجه کسی به او جلب نشود. شاید این ناشی از خردی بود که بچه‌ای در موقعیت او با آن به زندگی خود ادامه می‌داد: با تقلیل جراحاتش — تا حد امکان کوچک ماندن و تا حد امکان شفاف ماندن.

تنگو با خود گفت چه خوب می‌شد اگر او دختری معمولی بود و تنگو می‌توانست بی‌دغدغه با او حرف بزند! شاید دوست‌های خوبی می‌شدند. برای دختر و پسری ده‌ساله در هیچ شرایط دوست

خوب شدن آسان نبود. در واقع شاید هم یکی از سخت‌ترین کارهای جهان بود. اما وقتی که لازم بود گهگاه گفتگوی دوستانه‌ای باهم بکنند، چنین فرصتی هرگز برای تنگو و آنومامه دست نداد. بنابراین به جای رابطه‌ی ملموس و عینی با آنومامه، تنگو رابطه‌ی خود را به قلمرو ساکت تخیل و خاطره کشاند.

تنگوی ده‌ساله هیچ تصور روشنی از رابطه‌ی دو جنس نداشت. تنها چیزی که از دختر می‌خواست این بود که در صورت امکان باز دستش را بگیرد. دلش می‌خواست یک بار دیگر در جای خلوتی دستش را به‌دست بفشارد. همچنین دلش می‌خواست چیزی بگوید — هرچه — درباره‌ی خودش، رازی را درباره‌ی اینکه آنومامه بودن یعنی چه و دختری ده‌ساله بودن یعنی چه در گوشش نجوا کند. آن وقت خودش را به آب‌و‌آتش می‌زد که بفهمد و این آغاز چیزی بود، هرچند حتی اینک تنگو نمی‌دانست آن 'چیز' چه می‌تواند باشد.

آوریل از راه رسید و سال تحصیلی نوین شروع شد. حالا کلاس پنجم بودند، اما تنگو با دختر در یک کلاس نبود. گاهی در راهرو به هم برمی‌خوردند، یا در ایستگاه منتظر اتوبوس می‌شدند، اما دختر چنان رفتار می‌کرد که انگار از حضور تنگو خبر ندارد — یا لاقابل به نظر تنگو این جور می‌رسید. مثلاً تنگو کنارش بود، اما او حتی ابرو نمی‌جنباند. حتی به خود زحمت نمی‌داد که نگاهش را از او بردارد. مثل گذشته هر عمق و درخشش از چشمانش رخت بسته بود. تنگو نمی‌دانست آن حرکت توی کلاس چه معنایی داشت. گاهی خیال می‌کرد آن را توی خواب دیده. با این حال هنوز هم حس ملامسه‌ی خارق‌العاده‌ی دستش زنده و قوی بود. این دنیا برای تنگو سرشار از معما بود.

بعد روزی متوجه شد آن دختر که اسمش آنومامه بود دیگر در مدرسه نیست. فقط فهمید به مدرسه‌ی دیگری منتقل شده. هیچ‌کس نمی‌دانست کدام مدرسه. شاید در تمام مدرسه‌ی ابتدایی تنها کسی بود که غیبتش از میانشان برای کسی دغدغه‌ی خاطر نشد.

تنگو تا مدت‌های مدید از کاری که کرده بود — یا به عبارت دقیق‌تر از کاری که نکرده بود — تأسف خورد. حالا سرآخر فکر کرد چه چیزهایی باید به او می‌گفت. آخر چیزهایی در دل داشت که دلش می‌خواست به او بگوید، چیزهایی که لازم بود به او بگوید. آن‌قدرها هم سخت نبود. باید در خیابان جلوی او را می‌گرفت و می‌گفت. کاش فرصت مناسبی به‌دست می‌آمد و کمی جرأت به خرج می‌داد! اما برای تنگو محال بود. حالا هم فرصت برای همیشه از دست‌رفته بود.

تنگو بعد از مدرسه‌ی ابتدایی و در مدرسه‌ی راهنمایی اغلب یاد آنومامه بود. به او که فکر می‌کرد و یاد آن تماس دستی می‌افتاد، چنانکه افتد و دانی حالش دگرگون می‌شد. در خاطراتش آنومامه دختر لاغری بود با سر و سینه‌ی تخت، اما یادش در لباس ورزشی برای هیجانش کافی بود.

در دوره‌ی دبیرستان با دخترهای هم‌سن و سال خود قرار می‌گذاشت. اما در قیاس با آن‌ها، بخصوص وقتی شب‌ها به رختخواب می‌رفت، دست چپش یاد آنومامه را برایش زنده نگه می‌داشت. تنگو با خود گفت لابد کمیت کارش می‌لنگد.

اما وقتی به دانشگاه رفت، دیگر چندان به فکر آنومامه نبود. دلیل اصلیش آن بود که با زن‌های واقعی قرار می‌گذاشت و با بعضی‌شان رابطه برقرار می‌کرد. دست‌کم حالا دیگر از لحاظ جسمی مرد بالغی بود و تصویر دخترکی ده‌ساله در لباس ورزش به طور طبیعی دیگر نمی‌توانست میلی در او برانگیزد.

با این حال تنگو هرگز مانند آن روز که آنومامه در کلاس مدرسه‌ی ابتدایی دستش را فشرده بود قلبش به لرزه درنیامد. هیچ‌یک از دخترهایی که در دوره‌ی دانشکده یا پس از آن تا امروز دیده بود نتوانسته بود چنان تأثیر ماندگاری چون آنومامه رویش بگذارد. نتوانسته بود آنچه را واقعاً می‌جست، در هیچ‌یک از آنان بیابد. دخترهای خوشگل بودند و دخترهای خونگرم و آن‌هایی که به‌راستی تر و خشکس می‌کردند، اما می‌آمدند و می‌رفتند، مثل پرندگان خوش‌رنگی که پیش از پرواز به جایی دیگر دمی بر شاخه‌ی درختی می‌نشستند. نه آن‌ها ارضایش می‌کردند و نه او آن‌ها را.

حتی حالا، در آستانه‌ی سی‌سالگی، تنگو در شگفت بود که افکارش به سوی آنومامه‌ی ده‌ساله پرواز می‌کرد. بله، آنجا بود، در کلاس خالی، چشمان زلالش گره‌خورده در نگاه تنگو و دستش در چنگ او. گاهی تن لاغرش پوشیده در لباس ورزشی بود. یا صبح یکشنبه پشت سر مادرش در مرکز خرید ایچیکاوا راه می‌رفت و لب‌هایش چفت بود و نگاهش خیره به جای نامعلوم.

در این وقت‌ها تنگو با خود می‌گفت گمانم هیچ‌وقت نتوانم او را از خودم جدا کنم. و حالا که خیلی دیر شده بود، بابت صحبت نکردن با او توی راهرو هزارتا بد و بیراه نثار خودش می‌کرد. کاش خودم را به این کار وامی‌داشتم! کاش چیزی به او می‌گفتم، آن‌وقت شاید زندگی من زیر و رو می‌شد.

چیزی که او را یاد آنومامه انداخت خریدن سویا سبز^{۱۵} در سوپرمارکت بود. در میان غلاف‌های سویا سبز تازه توی یخچال صندوقی برای انتخاب کردن می‌گشت که به طور طبیعی یاد آنومامه افتاد. از

خود بی خبر غرق خواب و خیال آنجا ایستاد. نمی دانست چقدر به همین حال مانده است، اما صدای زنی که می گفت 'ببخشید' او را به خود آورد. با آن هیکل درشتش راه مردم را بسته بود. تنگو از خواب و خیال درآمد، از زن عذرخواهی کرد، غلاف های سویا سبز را در سبد خرید انداخت و همراه سایر خواربار — میگو، شیر، توفو، کاهو و چوب شور — پای صندوق برد. آنجا با زن های خانه دار همسایه در صف ایستاد. ساعت شلوغی خرید شب بود و صندوقدار کارآموز کندی بود که صف بلندی به وجود آورده بود، اما تنگو عین خیالش نبود.

گیریم که آنومامه تو این صف پشت صندوق ایستاده باشد، اگر چشمم به او بیفتد مگر می شناسمش؟ نمی دانم. بیست سال یکدیگر را ندیده ایم. احتمال اینکه یکدیگر را بشناسیم، خیلی کم است. یا مثلاً در خیابان از کنار هم بگذریم و به فکرم برسد 'می شود این آنومامه باشد؟' می توانم درجا صدایش بزنم؟ از این هم مطمئن نیستم. گمانم جرأت نکنم و بگذارم بی یک کلمه حرف برود. بعد لابد باز افسوس می خورم. 'چرا باهاش حرف نزد، حتی یک کلمه؟'

کوماتسو مدام به تنگو می گفت: «چیزی که در تو وجود ندارد، میل و گرایش مثبت است.» و شاید حق با او بود. تنگو که دو دل بود و نمی توانست تصمیم بگیرد، با خودش می گفت آه، خب، و تسلیم می شد. سرشتش این بود.

اما اگر تصادفاً رو در رو شدیم و بخت به ما رو بیاورد و یکدیگر را به جا بیاوریم. شاید سفره ی دلم را واکنم و صادقانه همه چیز را به او بگویم. می رویم تو کافه ای در همان دور و برها (به فرض اینکه وقت داشته باشد و دعوتم را بپذیرد) روبه روی یکدیگر می نشینم، چیزی می نوشیم و در این بین همه چیز را به او می گویم.

خیلی چیزها بود که دلش می خواست به آنومامه بگوید! هنوز یادم مانده که تو آن کلاس درس دستم را فشار دادی. از آن به بعد می خواستم با تو دوست شوم. می خواستم تو را بهتر بشناسم. اما نتوانستم این کار دلایل زیادی داشت، اما مشکل اصلی این بود که بزدل بودم. سال ها افسوس خوردم. هنوز هم افسوس می خورم. تمام این مدت یادت بودم. البته دیگر نمی گوید گاهی به یادش حالی به حالی می شده. این دیگر با صداقت محض فرق دارد.

اما شاید بهتر باشد چنین آرزویی نکند. شاید بهتر باشد هرگز او را باز نبیند. با خود گفت شاید اگر ببینمش سرخورده شوم شاید تبدیل شده باشد به کارمندی ملال آور و خسته. شاید بدل شده باشد

به مادری درمانده که سر بچه‌هایش داد می‌کشد. شاید دیگر دوتایی وجه مشترکی برای گفتگو نداشته باشند. بله، چنین احتمالی هیچ بعید نبود. آن وقت تنگو چیزی گرمی را که این همه سال در دل پرورده بود بر باد می‌داد. برای همیشه به باد می‌رفت. اما نه، تنگو کمابیش یقین داشت که چنین نخواهد شد. در چشمان مصمم و چهره‌ی بااراده‌ی آن دختر ده‌ساله قاطعیتی را دیده بود که زمان نمی‌توانست آن را بفرساید.

خود تنگو در قیاس چی بود؟

چنین افکاری بی‌قرارش می‌کرد.

اگر باز یکدیگر را می‌دیدند، آیا آنومه از او دلسرد نمی‌شد؟ در مدرسه‌ی ابتدایی همه تنگو را نابغه‌ی ریاضی می‌شناختند و تقریباً در همه‌ی درس‌ها بالاترین نمره‌ها را می‌گرفت. همچنین ورزشکار برجسته‌ای بود. حتی معلم‌ها به او احترام می‌گذاشتند و برایش آتیه‌ی درخشانی پیش‌بینی می‌کردند. آنومه شاید از او بتی ساخته بود. اما حالا مربی پاره‌وقت یک مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی بود. درست است، شغل آسانی بود که محدودیتی برای نحوه‌ی زندگی گوشه‌گیرانه‌اش ایجاد نمی‌کرد، اما خیلی دور از آن بود که رکنی از جامعه باشد. ضمن تدریس در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی داستان هم می‌نوشت، اما هنوز کتابی منتشر نکرده بود. برای درآمد بیشتر در ستون طالع‌بینی مجله‌ای زنانه مطالب من‌درآوردی می‌نوشت. نوشته‌هایش محبوب بود، اما روراست یک کپه دروغ بود. دوست شایسته‌ای نداشت و عاشق هیچ‌کس هم نشده بود. می‌عاشد با معشوقه‌ای که ده سال از او بزرگ‌تر بود، عملاً تنها تماس انسانی او بود. تابه‌حال تنها کار بزرگی که می‌توانست به آن ببالد نقش نویسنده‌ی پشت پرده بود که شفیقه‌ی هوا را پرفروش کرده بود، اما این هم رازی بود که نمی‌توانست برای کسی فاش کند.

افکار تنگو به اینجا رسیده بود که صندوقدار سبد خرید او را برداشت.

کیسه‌ی خرید در دست به آپارتمان‌ش برگشت. شلوارک پوشید، یک قوطی آبجو از یخچال درآورد و نوشید، ایستاد و دیگ بزرگی آب را گذاشت جوش بیاید. پیش از جوشیدن آب پوست چرم‌مانند غلاف‌های سویا سبز را کند، روی تخته‌برش^{۱۶} پهن کرد و نمک‌سودشان کرد. آب که جوش آمد، همه را ریخت توی دیگ.

از خود پرسید چرا این دختر لاغر ده‌ساله این همه مدت در قلبم مانده؟ بعد از کلاس آمد طرفم و

بی یک کلمه حرف دستم را فشار داد. همه اش همین. اما در آن زمان انگار آنومامه پاره‌ای از او را با خود برده بود — پاره‌ای از قلبش یا تنش. به جای آن پاره‌ای از قلب یا تن خود را به او سپرده بود. این تبادل مهم درآنی رخ داده بود.

تنگو مقدار زیادی زنجبیل را با مهارت فراوانی خرد کرد. بعد قدری کرفس و قارچ را به اندازه‌های مناسب برید. جعفری چینی را هم با همان ظرافت خرد کرد. میگوها را پوست کند و در ظرفشویی شست. یک حوله‌ی کاغذی پهن کرد و میگوها را به‌ردیف منظم، مثل صف کشیدن سربازها رویش چید. سویا سبز که پخت، آن را توی آبکش ریخت و گذاشت خنک شود. بعد تابه‌ی بزرگی را گرم کرد و قدری روغن کنجد تویش ریخت و گذاشت در همه جای ته تابه پخش شود. آن وقت زنجبیل‌های خردشده را با شعله‌ی کم آرام‌آرام سرخ کرد.

باز رفت توی فکر و خیال. کاش همین حالا آنومامه را می‌دیدم. حتی اگر از یکدیگر دلسرد می‌شدند. مهم نبود. می‌خواست هر جور شده او را ببیند. فقط می‌خواست بداند از آن به بعد چه جور زندگی کرده، حالا کجاست، از چه چیزهایی شاد می‌شود و از چه چیزهایی غمگین. اهمیت نداشت که دوتاشان چقدر تغییر کرده‌اند یا هر امکان باهم بودنی در حال حاضر از دست رفته است، این وضع به هیچ وجه در این نکته تغییر نمی‌داد که سال‌ها پیش در آن کلاس خالی مدرسه‌ی ابتدایی چیز مهمی را مبادله کرده بودند.

کرفس و قارچ‌های خرد کرده را در ماهیتابه ریخت. شعله‌ی گاز را تا آخر زیاد کرد و آرام‌آرام ماهیتابه را تاب داد، محتوای تابه را با کاردک خیزرانی با دقت هم زد و قدری نمک و فلفل به آن افزود. کرفس و قارچ که قدری سرخ شد، میگوهای شسته را توی تابه ریخت. پس از آنکه قدری دیگر فلفل و نمک ریخت، استکانی ساکه هم توی تابه ریخت. بعد کمی سس سویا و در نهایت قدری جعفری چینی رویش پاشید. تنگو همه‌ی این کارها را بی‌اختیار و بامهارت انجام داد. این خوراکی نبود که روند پیچیده‌ای داشته باشد. دست‌های آموخته‌اش با دقت تمام کار می‌کرد، اما فکرش در تمام این مدت با آنومامه مشغول بود.

میگوی سرخ کرده با سبزی‌ها که آماده شد، تنگو خوراک را همراه سویا سبز از ماهیتابه به دیس بزرگی ریخت. بعد آبجو تازه‌ای از یخچال برداشت، پشت میز آشپزخانه نشست و هنوز غرق فکر و خیال بنا کرد به خوردن خوراکی که از آن بخار بلند بود.

ظرف چند ماه گذشته آشکارا خیلی تغییر کرده‌ام. شاید بشود گفت... سرآخر... در آستانه‌ی سی‌سالگی، از لحاظ ذهنی و عاطفی رشد کرده‌ام. خب، اینکه چیزی نیست! قوطی آبجو نیم‌خورده در دست، به ریشخند خود سری بالا انداخت. راست‌راستی چیزی نیست! چند سال طول خواهد کشید تا با این آهنگ به پختگی کامل برسم؟

اما به هر حال روشن بود که شفیره‌ی هوا واسطه‌ای شده تا این تغییرات در درونش رخ دهد. بازنویسی داستان فوکا- اری با آرایش کلمات تنگو میلی شدید در او برانگیخته بود که به داستان درون خود ریخت ادبی بدهد. قسمتی از این میل شدید تازه مدیون نیاز به وجود آنومامه بود. عاملی وادارش کرده بود که این روزها مدام به آنومامه فکر کند. در هر فرصتی افکارش به بیست سال پیش و آن بعدازظهر در کلاس درس برمی‌گشت، مانند موج مخالفی قوی که زیر پای کسی را که بر کرانه ایستاده خالی می‌کند.

تنگو فقط نصف آبجو را نوشید و نصف میگو و سبزی را خورد. باقی‌مانده‌ی آبجو را توی ظرفشویی خالی کرد و خوراک را توی بشقاب کوچکی ریخت و روکش پلاستیکی رویش کشید و توی یخچال گذاشت.

پس از غذا پشت میز نشست، واژه‌پرداز را روشن کرد و متن نیمه‌نوشته‌اش را باز کرد. احساس کرد درست است، بازنویسی گذشته شاید کمابیش بی‌معنا باشد. در این مورد حق با معشوقه‌اش بود. هر قدر هم که گذشته را پرشور و به‌تفصیل بنویسد، حال‌وروز کنونی که خود را در آن می‌یافت عموماً بی‌تغییر می‌ماند. زمان این قدرت را داشت که همه‌ی تغییرات ناشی از تدبیر آدم را خنثی کند، تنوینظره‌ای تازه را با تنوینظره‌ای بیشتر اصلاح کند و جریان را به مسیر اصلی بازگرداند. چند نکته‌ی کوچک شاید تغییر کند، اما تنگو همچنان تنگو می‌ماند.

انگار آنچه تنگو می‌بایست انجام دهد این بود که نگاهی سخت و صادقانه به گذشته بیندازد، حال‌آنکه بر چهارراه زمان حال ایستاده است. بعد می‌توانست انگار که دارد گذشته را باز می‌نویسد، آینده را بیافریند. این تنها راه بود.

ندامت و توبه

قلبم را دونیم می‌کند.

آه، قطرات اشک‌هایم شاید

مرهمی شیرین از برایت باشد

مسیح صدیق!

این معنای تک‌خوانی قسمتی از سوز و گداز قدیس متی بود که فوکا- اری آن روز خوانده بود. تنگو به آن فکر کرده و در خانه به نوار گوش داده و به ترجمه‌ی سرود نگاه کرده بود. این تک‌خوانی شروع سوز و گداز مربوط به تدهین در بتانی^{۱۷} بود. زمانی که مسیح در شهرستان بتانی به خانه‌ی یک جذامی می‌رود، زنی 'روغن خوشبوی گران‌بهای' بر سرش می‌ریزد. حواریون همراه به سبب اتلاف روغن گران‌بها ملامتش می‌کنند و می‌گویند می‌توانست آن را بفروشد و پولش را صرف کمک به فقرا کند. اما مسیح حواریون خشمگین را آرام می‌کند و می‌گوید زن کار نیکویی انجام داده است. 'چون ریختن این روغن خوشبو بر تنم را برای تدفینم انجام داده است'.

زن می‌دانست که مسیح به‌زودی می‌میرد. به این ترتیب انگار که بخواهد او را در اشک‌هایش شستشو دهد، کاری نمی‌توانست بکند، جز آنکه روغن گران‌بهای خوشبو را بر سرش بریزد. مسیح نیز می‌دانست که به‌زودی پا در راه مرگ خواهد گذاشت و به حواریونش گفت: «در هر جای جهان که این مرام را موعظه کنند، از کاری که این زن کرده نیز یاد کرده خواهد شد.»

البته هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست آینده را تغییر دهد.

تنگو چشم‌ها را بست، نفس عمیقی کشید، کلماتی را که می‌خواست یافت و ردیفشان کرد. بعد اصلاحشان کرد تا به تصویر روشنی و دقت بیشتری بدهد. سرآخر آهنگ و وزن کلام را تراش داد.

مانند ولادیمیر هورو ویتز^{۱۸} نشسته پشت هشتاد و هشت کلید نو براق، ده انگشتش را در هوا معلق نگه داشت. بعد که آماده شد، بنا کرد به تایپ حروف تا صفحه‌ی واژه‌پرداز پر شود.

دنیایی را وصف کرد که دوتا ماه در آسمان شب شرقی کنار هم بودند، آدم‌هایی در این دنیا به سر می‌بردند و زمان در حال گذر بود.

«در هر جای جهان که این مرام را موعظه کنند، از کاری که این زن کرده نیز یاد کرده خواهد شد.»

فصل ۵: آئومامه

گره‌ی گیاهخوار با موش روبه‌رو می‌شود

وقتی آئومامه این حقیقت محض را که آیومی مرده است به خود قبولاند، مدت کوتاهی طول کشید تا بتواند به افکار خود سامان دهد. سرآخر که اولین مرحله را پشت سر گذاشت، تازه گریه‌اش شروع شد. آرام‌آرام، حتی ساکت، گریه کرد؛ صورتش را لای دست‌ها پنهان کرد، شانه‌هایش می‌لرزید، انگار می‌خواست مطمئن شود هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند گریه‌اش را ببیند.

پرده‌های پنجره سفت بسته بود، اما باز شاید کسی او را می‌دید. آن شب آئومامه روزنامه را روی میز آشپزخانه پهن کرد و زار گریست. گهگاه هق‌هقی می‌کرد، اما بیشتر بی‌صدا اشک می‌ریخت. اشک‌ها روی دست‌هایش و روزنامه می‌ریخت.

آئومامه به این آسانی‌ها اشکش در نمی‌آمد. هر وقت گریه‌اش می‌گرفت، به جایش عصبانی می‌شد — چه از دست دیگری و چه از دست خودش — و این یعنی که کمتر اشکش در می‌آمد. اما اشکش که جاری می‌شد، دیگر به این راحتی‌ها بند نمی‌آمد. از زمان خودکشی تاماکی اوتسوکا این همه گریه نکرده بود. چند سال پیش بود؟ یادش نمی‌آمد. به هر حال، سال‌ها پیش بود و او هی گریه کرد و کرد. چندین روز طول کشید. از خورد و خوراک افتاد و در به روی خود بست. گهگاه برای جبران آب از دست‌رفته‌ی تنش از راه اشک‌ریزی، لیوان آبی می‌نوشید، بعد می‌افتاد و به چرت فرو می‌رفت. همین و بس. باقی وقت زار می‌زد. آخرین بار بود که همچو کاری می‌کرد.

آیومی دیگر در این جهان نبود. حالا جنازه‌ی سردی بود که شاید فرستاده بودند کالبدشکافی. کارشان که تمام شد، شکافته‌ها را سرسری می‌دوژند، شاید تشییع جنازه‌ی ساده‌ای برایش بگیرند، بعد بفرستند کوره‌ی مرده‌سوزی. دود می‌شود و به آسمان می‌رود و با ابرها در می‌آمیزد. آن وقت باز با باران به زمین برمی‌گردد، علفزار پرتی را سیراب می‌کند، بی‌آنکه نام و نشانی از خود بگذارد. آئومامه دیگر هرگز آیومی را زنده نخواهد دید. بیجا و بی‌جهت به نظر می‌رسید، خلاف جریان طبیعت و بی‌انصافی هولناک.

پس از مرگ تاماکی اوتسوکا، آیومی تنها کسی بود که آئومامه توانسته بود با او دوست شود. آیومی افسر پلیس شاغلی بود و آئومامه قاتل زنجیره‌یی. او قاتلی بود با انگیزه‌ی اعتقاد و وجدان، اما در نهایت قاتل، قاتل است و از دید قانون، جنایتکار.

به همین دلیل آنومامه می‌کوشید قلبش نرم نشود و وقتی آیومی می‌خواست دوستی‌شان را محکم‌تر کند به آن پاسخ ندهد. آیومی لابد تا حدی بو برده بود که آنومامه یک‌جور راز یا رازهای شخصی داشت و همین سبب شده بود عمداً بینشان فاصله بگذارد. آیومی شم تیزی داشت. دست‌کم نیمی از بی‌شیله‌پيله بودنش بازی بود، پشت آن آسیب‌پذیری حساسی نهفته بود. آنومامه این حقیقت را می‌دانست. شاید حالت دفاعی او آیومی را غمگین کرده و احساس طردشدگی و فاصله را به او داده بود. این فکر مثل سوزنی به قلب آنومامه فرومی‌رفت.

به این ترتیب آیومی به قتل رسیده بود. شاید به مردی در شهر برخورد و با او چیزی نوشیده و به هتل رفته بود. بعد در تاریکی و اتاق دربسته کارشان را کرده بودند. با دستبند و دهان‌بند و چشم‌بند. آنومامه می‌توانست صحنه را در نظر آورد. مرد کمر بند حوله‌ی حمام را دور گردن او بسته بود و فشار می‌داد و پیچیدن او را از درد به خود تماشا کرده و حالی‌به‌حالی شده بود. اما کمر بند را زیادی فشرده بود. فشاری که قرار بود در نقطه‌ی بحرانی قطع شود، بند نیامده بود.

لابد آیومی از اینکه این اتفاق داشت پیش می‌آمد ترسیده بود. گهگاه به رابطه‌ی افسارگسیخته نیاز داشت. تنش نیاز داشت و شاید هم ذهنش. او هم مثل آنومامه معشوق دایمی نمی‌خواست. اما از آنومامه ماجراجوتر بود. در پی رابطه‌ای لگام‌گسسته‌تر و پرخطرتر بود و شاید ناآگاهانه می‌خواست اندکی صدمه ببیند. آنومامه با او فرق داشت. خیلی محتاط‌تر بود و تن در نمی‌داد کسی به او صدمه بزند. اگر مردی در صدد چنین کاری بود، آنومامه سخت مقاومت می‌کرد؛ اما آیومی به میل مرد هرچه بود پاسخ می‌داد و دنبال آن بود که ببیند در عوض چه می‌گیرد. این تمایل خطرناکی بود. در نهایت این مردها غریبه‌هایی گذرا بودند. محال بود تا لحظه‌ی بحرانی بشود پیدا کرد چه امیالی دارند، چه تمناهایی را پنهان می‌کنند. البته آیومی خودش از این خطر خبردار بود، به همین دلیل همراه باثباتی مثل آنومامه می‌خواست که ترمز را بکشد و به دقت مراقبش باشد.

آنومامه هم به نوبت خود به آیومی نیاز داشت، چون توانایی‌هایی در او بود که آنومامه نداشت. — شخصیتی بشاش و گشاده‌رو که مردم با او احساس راحتی می‌کردند، رفتاری دوستانه، توأم با کنجکاوی طبیعی، تلقی مثبت، استعداد گفتگوی جالب و اندامی که توجه را جلب می‌کرد. کافی بود فقط آنومامه با لبخند اسرارآمیزی کنار آیومی بماند. مردها می‌خواستند بفهمند پشت آن لبخند چه چیزی نهفته است. از این لحاظ آنومامه و آیومی تیم دلخواهی بودند، ماشینی شکست‌ناپذیر.

آنومامه با خود گفت بهتر بود با آن دختر روراست‌تر می‌بودم و او را می‌پذیرفتم. باید به احساساتش

پاسخ می‌دادم و آغوشم را به رویش باز می‌کردم. تنها امیدش همین بود که پذیرفته شود و بی‌قید و شرط آغوش به رویش باز کنند و یکی ولو دمی، دلداری‌اش دهد. اما نتوانستم به نیازش پاسخ دهم. غریزه‌ام برای صیانت نفس قوی است، همچنین عزمم برای دست‌نخورده نگه داشتن خاطره‌ی تاماکی اوتسوکا.

پس آیومی تنهایی، بی‌آنومامه، شب رفته بود بیرون تا دستبند پولادی واقعی سرد را به‌دستش بزنند، چشم‌هایش را ببندند، جوراب‌ها یا زیرپوشش را در دهانش بچپانند و خفه‌اش کنند. آنچه آیومی همیشه از آن می‌ترسید، واقعیت پیدا کرده بود. اگر آنومامه با رغبت بیشتری او را پذیرفته بود، شاید آیومی آن شب تنهایی بیرون نمی‌رفت. آن وقت لابد زنگ می‌زد و از آنومامه می‌خواست همراهش برود. شاید به جای امن‌تری می‌رفتند و مراقب یکدیگر می‌بودند. ولی شاید آیومی تردید کرده بود که خود را به آنومامه تحمیل کند. حتی یک بار هم نشده بود که به آیومی زنگ بزند و پیشنهاد بیرون‌رفتن بدهد.

ساعت نزدیک چهار صبح بود که آنومامه دید دیگر تحمل ندارد تنهایی در آپارتمان‌ش بماند. سندل پا کرد و با شلوارک و تاپ بی‌هدف در خیابان‌های پیش از سپیده‌دم راه رفت. یکی صدایش زد، اما او بی‌اعتنا به راه خود رفت. آن‌قدر راه رفت تا تشنه‌اش شد. به یک سوپری شبانه‌روزی رفت، پاکتی آب‌پرتقال خرید و درجا خورد. بعد به آپارتمان برگشت که گریه کند. با خود گفت: آیومی را بیش از آنچه بدانم، دوست داشتم، کاش در دوستی با او بی‌پروا تر از این بودم.

در روزنامه‌ی روز بعد گزارشی با عنوان «زن پلیس در هتل شیبویا خفه شد» نوشته بودند. در این گزارش آمده بود که پلیس با تمام قوا در تعقیب مرد مظنون است و افسران همکار زن پلیس کاملاً بهت‌زده بودند. آیومی آدم خوش‌رویی بود که همه دوستش داشتند، شخصی مسئول و پرجنب و جوش که پیوسته در انجام مأموریت‌های پلیسی نمره‌ی عالی داشت. چند تن از خویشان‌ش، از جمله پدر و برادرش هم افسر پلیس بودند و پیوندهای خانوادگی‌شان قوی بود. همه از اتفاقی که برایش افتاده بود گیج و سردرگم بودند.

آنومامه با خود گفت هیچ کدامشان نمی‌دانند. اما من می‌دانم آیومی خلاء بزرگی در درونش داشت، مثل بیابانی پرت افتاده. هرچه بخواهی می‌توانی آبیاریش کنی، اما زمین همه را می‌بلعد و نشانی از نم بر جا نمی‌گذارد. زندگی در آن هیچ ریشه نمی‌دواند. حتی پرنده‌ای بر فرازش پرواز نمی‌کند. فقط خودش می‌دانست چه چیز سبب ایجاد این سرزمین بایر در درونش شده است. نه، شاید حتی خود

آیومی هم از علت واقعی اش خبر نداشت. ولی یکی از بزرگ‌ترین عوامل، امیال پیچیده‌ی جنسی بود که مردان دور و بر آیومی به او تحمیل کرده بودند. انگار که بخواهد دور خلاء مرگبار درونش نرده‌ای بکشد، شخصیت گرمی را که داشت ساخته بود. اما اگر آن پوسته‌ی زینتی را که دور خویشتن خویش ساخته بود می‌کندی، فقط ورطه‌ی نیستی و عطش سیری‌ناپذیری را که همراه آن بود می‌یافتی. هرچند کوشیده بود از یادش ببرد، نیستی گهگاه رو در رویش می‌شد — در بعدازظهری بی‌پناه و بارانی، یا سپیده‌دمی که از کابوسی از خواب می‌پرید. در چنین لحظاتی فقط می‌خواست یکی پناهش دهد، هرکسی.

آنومامه تپانچه‌ی هکلر و کخ HK۴ را از جعبه‌ی کفش درآورد، خشاب را با حرکات آزموده پر کرد، ضامن را رها کرد، گلنگدن را کشید، گلوله‌ای در خزانه جا گرفت، چخماق را بلند کرد، هر دو دست را روی قبضه محکم کرد و نقطه‌ای از دیوار را هدف گرفت. لوله‌ی تپانچه استوار بود. دست‌هایش دیگر نمی‌لرزید. آنومامه نفس در سینه حبس کرد، لحظه‌ای با تمام قوا تمرکز کرد، بعد نفسی طولانی بیرون داد. تپانچه را خم کرد، ضامن را بست وزن تپانچه را در دستش سبک‌سنگین کرد و به برق ماتش زل زد. تپانچه کم و بیش قسمتی از تنش شده بود.

با خود گفت باید به احساساتم مسلط شوم. حتی اگر برادر و عموی آیومی را مجازات کنم، متوجه نمی‌شوند مجازاتشان برای چیست. هر کاری هم با آن‌ها بکنم، آیومی را بر نمی‌گرداند. طفلک! همچو چیزی دیر یا زود اتفاق می‌افتاد. آیومی نم‌نمک، اما ناگزیر به وسط گردایی مرگبار کشیده می‌شد. حتی اگر با او صمیمی‌تر بودم، شاید کار چندانی از دستم ساخته نبود. دیگر باید گریه را بس کنم. باز باید برداشت خودم را عوض کنم. باید مقررات را بالاتر از خودم بدانم. به قول تامارو این چیز مهمی است.

روز پنجم پس از مرگ آیومی سرآخر پی‌جو زنگ زد. در این وقت آنومامه در آشپزخانه آب می‌جوشاند که قهوه درست کند و به اخبار رادیو گوش می‌داد. پی‌جو روی میز آشپزخانه بود. شماره‌ی تلفن را که روی صفحه‌ی کوچکش بود خواند. شماره آشنا نبود. اما لابد از تامارو پیغام آمده بود. رفت سراغ تلفن عمومی نزدیک خانه و شماره را گرفت. تامارو پس از سه‌تا زنگ گوشی را برداشت.

پرسید: «آماده‌ای؟»

«البته.»

«این پیغام خانم است: ساعت هفت امشب در سرسرای ساختمان اصلی هتل اوکورا. مثل همیشه

لباس کار بیوش. از بابت دیر خبر کردن متأسفم، اما فقط در دقایق آخر می شد برنامه ریخت.»

آنومامه طوطی وار تکرار کرد: «ساعت هفت امشب در سرسرای ساختمان اصلی هتل اوکورا.»
تامارو گفت: «مایلم برایت آرزوی موفقیت کنم، ولی آرزوی موفقیت از جانب من به دردت نمی خورد.»

«چون به بخت و اقبال عقیده نداری.»

تامارو گفت: «حتی اگر بخواهم، نمی دانم چه جوری است. من که هیچ وقت با آن روبه رو نشدم.»
«عیب ندارد. من خیرخواهی لازم ندارم. عوضش می خواهم کار دیگری برایم بکنی. یک گل مصنوعی در آپارتمانم دارم. مایلم ازش نگهداری کنی. راضی نشدم بیندازمش دور.»
«باشد. با من»

«متشکر.»

«نگهداری یک گل مصنوعی خیلی آسان تر از نگهداری گربه یا ماهی استوایی است. دیگر چه؟»
«هیچی. هرچه را جا گذاشتم، بریز دور.»

«کارت که تمام شد، برو ایستگاه شینجوکو و باز به این شماره زنگ بزن. دستورالعمل بعدی را آن وقت بهت می دهم.»

آنومامه تکرار کرد: «کارم که تمام شد، می روم ایستگاه شینجوکو و باز به این شماره زنگ می زنم.»
«گمانم بدانی نباید شماره ی تلفن را جایی بنویسی. از خانه که بیرون رفتی، پی جو را بشکن و جایی بینداز دور.»

«متوجهم. باشد.»

«همه چی را با طول و تفصیل ردیف کرده ایم. لازم نیست نگران چیزی باشی. فقط باقی را بسپر دست ما.»

آنومامه گفت: «نگران نمی شوم.»

تامارو مدتی سکوت کرد. «می خواهی نظرم را رک و راست بهت بگویم؟»
«حتماً.»

«منظورم این نیست که بگویم کاری که شما دوتا می کنید بیهوده است، واقعا این نیست. این مشکل شماست، نه من. اما معتقدم هیچی نباشد، بی پروایی است. نهایت هم ندارد.»

آنومامه گفت: «شاید حق با تو باشد. اما حالا دیگر نمی‌شود کاریش کرد.»

«مثل بهمن در فصل بهار؟»

«شاید.»

«اما آدم عاقل در فصل بهمن به منطقه‌ی بهمن خیز نمی‌رود.»

«آدم عاقل همچو صحبت‌هایی با تو نمی‌کند.»

تامارو ناچار از قبول بود. «شاید حق با تو باشد. به هر حال، آیا قوم و خویشی هست که در صورت

ریزش بهمن بهش خبر بدهیم؟»

«نه.»

«منظورت این است که هیچ‌کس نیست، یا کسی هست و لازم نیست؟»

«هست، اما لازم نیست.»

تامارو گفت: «خوب است. سبک سفر کردن بهتر است. یک گل مصنوعی کم و بیش خانواده‌ی

دلخواهی است.»

«آن ماهی‌های قرمز که تو خانه‌ی خانم دیدم، یکپه‌و مرا به فکر انداخت که چیزی از آن خودم داشته

باشم. این جور چیزها دور و برت بد نیست. کوچک و ساکت‌اند و شاید چیزهای زیادی نمی‌خواهند.

پس فرداش رفتم فروشگاه‌ای نزدیک ایستگاه خانه‌ام که چند تا بخرم. اما وقتی آن‌ها را از پشت

شیشه دیدم، دیگر نمی‌خواستم. به جایش این گل مصنوعی کوچک غمگین را خریدم؛ یکی دوتا

بیشتر تو فروشگاه نبود.»

«گمانم انتخاب درستی کرده باشی.»

«شاید هیچ‌وقت نتوانم ماهی قرمز بخرم، هیچ‌وقت.»

تامارو گفت: «شاید. اما می‌توانی گل مصنوعی دیگری بخری.»

سکوت کوتاهی در پی آمد.

آنومامه باز برای تأکید گفت: «ساعت هفت امشب در سرسرای ساختمان اصلی هتل اوکورا.»

«فقط همان جا بنشین. خودشان پیدایت می‌کنند.»

«پیدا می‌کنند.»

تامارو گلوبی صاف کرد. «راستی، داستان گربه‌ی گیاهخواری را می‌دانی که به موش صحرایی

برخورد؟»

«هیچ وقت نشنیدم.»

«دوست داری بشنوی؟»

«خیلی.»

«گربه‌ای زیرشیروانی به موش صحرایی نر گنده‌ای برخورد و در گوشه‌ای گیرش انداخت. موشه لرزان بهش گفت 'آقا گربه، لطفاً مرا نخور، باید برگردم پیش زن و بچه‌ام. بچه‌های گرسنه منتظر من‌اند. لطفاً ولم کن بروم'. گربه هم گفت 'نگران نشو، نمی‌خورم. راستش، نمی‌شود به صدای بلند بگویم، ولی من گیاهخوارم. هیچ گوشت نمی‌خورم. شانس آوردی به تورم خوردی'. موشه گفت 'آخ، چه روز محشری! چه شانس آوردم که به تور گربه‌ی گیاهخواری خوردم!' اما در یک چشم بهم زدن گربه‌هه پرید روی موش، با پنجه‌ها به زمینش کوبید و دندان‌های تیزش را در حلقومش فرو برد. موشه که واپسین نفس‌های دردبار را می‌کشید، از او پرسید 'ولی، آقا گربه، مگر نگفتی گیاهخواری و گوشت نمی‌خوری؟ بهم دروغ گفتی؟' گربه‌هه پنجولش را لیس زد و گفت 'درسته، گوشت نمی‌خورم. دروغ نگفتم. به نیش می‌کشم و می‌برمت خانه تا با کاهو تاخت بزنم'.

آنومامه لحظه‌ای به این داستان فکر کرد. «نکته‌اش چیه؟»

«نکته‌ای تویش نیست، راستی. حرف شانس را که می‌زدیم، یکهو یاد این داستان افتادم. همه‌اش همین. البته می‌توانی هرچه مایلی از آن بفهمی.»

«چه داستان دلگرم‌کننده‌ای!»

«آه، یک چیز دیگر. یقین دارم پیش از آنکه راهت بدهند، هم تو را بازرسی بدنی می‌کنند و هم کیفیت را می‌گردند. دارودسته‌ای هستند محتاط. بهتر است یادت نرود.»

«یادم می‌ماند.»

تامارو گفت: «پس باشد. به امید دیدار.»

آنومامه بی‌اختیار تکرار کرد: «به امید دیدار.»

تامارو تلفن را قطع کرد. آنومامه لحظه‌ای به گوشی زل زد، بفهمی‌نفهمی شکلی درآورد و گوشی را گذاشت. بعد برای آنکه شماره‌ی تلفن را حفظ کند، روی صفحه‌ی پی‌جو ظاهر و پاکش کرد. با خود تکرار کرد به امید دیدار. اما می‌دانست شاید دیگر هیچ وقت تامارو را نبیند.

آنومامه روزنامه‌ی صبح را ورق زد، اما چیزی درباره‌ی قتل آیومی پیدا نکرد. این یعنی که در تحقیقات چیز تازه‌ای پیدا نشده. بی‌شک مجلات هفتگی برای پیدا کردن هر زاویه‌ی غریبی موضوع

را زیر و رو می کنند. زن پلیس جوانی که هنوز شاغل بود، دستبند به دست در هتل معروف شیویا برهنه خفه شده است. آنومامه نمی خواست هیچ گزارش پرسوز و گداز را در موردش بخواند. از وقتی این حادثه اتفاق افتاده بود، تلویزیون را روشن نمی کرد، چون نمی خواست صدای گوینده ی مؤنث اخبار را بشنود که با لحن غرای تصنعی مرگ آیومی را گزارش می کند.

البته دلش می خواست مرتکب دستگیر شود. لازم بود مجازات شود، هر چه که بود. اما اگر دستگیر و محاکمه می شدو جنایت را به طول و تفصیل فاش می کردند، فرقی داشت؟ این کار آیومی را بر نمی گرداند، بی برو برگرد. به هر حال محکومیتش سنگین نمی شد. به احتمال قوی قتل عمد محسوب نمی شد و قتل غیر عمد بود — تصادفی. البته حتی مجازات مرگ هم آن اتفاق را جبران نمی کرد. آنومامه روزنامه را بست، آرنج ها را روی میز گذاشت و مدتی صورت را لای دست ها پنهان کرد. به آیومی فکر کرد، اما دیگر اشک نریخت. حالا فقط عصبانی بود.

هنوز تا ساعت هفت شب وقت زیاد داشت، اما نه خودش کاری داشت و نه در باشگاه ورزشی. در اجرای دستورات تامارو تابه حال ساک سفری کوچک و کیف دستی را به صندوق امانات سکه یی ایستگاه شینجوکو سپرده بود. توی کیف سفری چند بسته اسکناس و لباس کافی (لباس زیر و جوراب ساق بلند) برای چندین روز گذاشته بود. سه روز یک بار به ایستگاه رفته بود و توی صندوق سکه انداخته و آن ها را واریسی کرده بود. لازم نبود آپارتمانش را تمیز کند و اگر هم می خواست آشپزی کند، یخچال تقریباً خالی بود. غیر از گل پلاستیکی کمابیش چیزی در اتاق نمانده بود که بوی زندگی بدهد. از دست هر چیزی که ممکن بود از او اطلاعات شخصی بدهد خلاص شده بود. همه ی دراورها خالی بود. فردا من هم دیگر اینجا نیستم. نشانی از من به جا نمی ماند.

لباس هایی که غروب می پوشید به دقت تاشده روی تخت بود. کنارشان کیف ورزشی آبی را گذاشته بود. تویش یک دست کامل لوازم کشش دادن بود. محتویات کیف را برای اطمینان بار دیگر واریسی کرد: بلوز — شلوار کشی، حصیر یوگا، حوله های بزرگ و کوچک و جعبه ی کوچک سفت درفش نوک تیز. همه چیز سر جایش بود. درفش را از جعبه درآورد، چوب پنبه را کشید و به نوکش دست زد تا از تیزی آن مطمئن شود. برای اطمینان بیشتر با سنباده ی ظریف قدری تیزترش کرد. فرورفتن بی صدای نوک سوزنی آن را به نقطه ی خاص گردن مرد، انگار که به درون مکیده شود، در نظر آورد. مثل همیشه همه چیز باید در یک لحظه تمام شود — نه جیغی، نه خونی، فقط انقباضی موقتی. باز نوک درفش را در چوب پنبه فرو کرد و با احتیاط آن را توی جعبه گذاشت.

بعد تپانچه‌ی هکلر و کخ را که توی تی‌شرت پیچیده بود از جعبه کفش درآورد و با حرکاتی تمرین‌شده گلوله‌های ۹ میلی‌متری را در خشاب جا زد. با صدای خشکی خشاب را در خزانه جا داد. ضامن را رها کرد و بعد بست. تپانچه را توی دستمال سفیدی پیچاند و توی کیسه‌ای پلاستیکی گذاشت. بعد آن را در لباس زیر پنهان کرد.

خب، کار دیگری هست که باید بکنم؟

دیگر چیزی یادش نمی‌آمد. در آشپزخانه ایستاد و با آب جوش قهوه‌ای حاضر کرد. بعد پشت میز نشست و آن را با نان هلالی خورد.

با خود گفت شاید این آخرین کارم باشد. همچنین از قرار مهم‌ترین و مشکل‌ترین کار من است. این مأموریت که تمام شد، دیگر ناچار نیستم جان کسی را بگیرم.

آنومامه با از دست دادن هویت مخالفتی نداشت. در واقع از آن استقبال هم می‌کرد. دلبستگی خاصی به نام و چهره‌ی خود نداشت، در گذشته‌اش هم چیز خاصی نبود که بابت از دست‌رفتنش حسرت بخورد. شاید تنها چیزی که بیش از همه اشتیاقش را داشت تولدی دوباره است.

اما در کمال تعجب دلش نمی‌خواست اندام خود را با همه‌ی حسن و نقصش از دست بدهد.

البته خاطره‌ی تنگو با من خواهد ماند؛ خاطره‌ی لمس دستش، خاطره‌ی احساس لرزش، میل ماندن در آغوشش. حتی اگر آدم کاملاً متفاوتی بشوم، هیچ چیز نمی‌تواند عشقم به تنگو را از من بگیرد. این بزرگ‌ترین فرق بین من و آیومی است. در بن جانم هیچی نیست. سرزمین بایر عطشانی هم نیست. در بن جانم عشق است و هیچ. تا ابد آن پسر بچه‌ی ده‌ساله را دوست می‌دارم — توانش، هوشش، مهربانیش. اینجا در کنارم نیست، اما تن ناموجود هرگز نمی‌میرد و وعده‌ی نداده هرگز نقض نمی‌شود.

تنگوی سی‌ساله‌ی درون آنومامه تنگوی واقعی نبود. آن تنگو از قرار معلوم چیزی جز فرضی نبود سراپا ساخته‌ی ذهن آنومامه. تنگو هنوز توان و هوش و مهربانیش مهربانیش را داشت و حالا مردی بود بزرگسال با بازوهای کلفت و سینه‌ی ستر. می‌توانست هر وقت بخواهد کنار آنومامه باشد، تنگ در آغوشش بگیرد، موهایش را نوازش کند، او را ببوسد. اتاقشان همیشه تاریک بود و آنومامه صورتش را نمی‌دید. فقط چشم‌هایش را می‌دید. حتی در تاریکی می‌توانست گرمای چشمانش را دریابد. می‌توانست در آن‌ها نگاه کند و دنیا را مثل او ببیند.

میل مقاومت‌ناپذیر به آمیزش با مردی شاید از این آرزو ناشی می‌شد که تا حد ممکن تنگوی پرورده در درون خود را پاک و منزه نگاه دارد. با درگیر شدن در روابط افسارگسیخته‌ی گهگاهی به‌یقین امیدوار بود تنی را که امیال غریزی محدودش می‌کرد، برهاند. دلش می‌خواست در دنیای ساکت و آرام که پس از رهایی دست می‌داد با تنگو به سر برد، فقط دوتاشان باهم، بی‌مزاحمت. آنومامه بی‌تردید همین را می‌خواست.

آنومامه آن روز بعدازظهر چند ساعت را با فکر تنگو مشغول بود. در بالکن باریک آپارتمان‌ش روی صندلی آلومینیومی نشست. گهگاه برگ‌ی از گل مصنوعی کوچکش را لای انگشت‌ها گرفت و به او فکر کرد. در آسمان بعدازظهر هنوز ماه طلوع نکرده بود. چند ساعت دیگر مانده بود. آنومامه با خود گفت فردا در همین وقت کجا خواهم بود؟ نمی‌دانم. اما در قیاس با این نکته که تنگو در این جهان هست، موضوع کم‌اهمیتی است.

آخرین بار به گل مصنوعی آب داد و بعد صفحه‌ی سینفونیتای یاناچک را پخش کرد. این تنها صفحه‌ای بود که وقتی باقی چیزها را دور ریخت، نگه داشته بود. چشم‌ها را بست و به موسیقی گوش داد و کشتزارهای دستخوش باد بوه‌م را مجسم کرد. چه محشر بود اگر می‌توانست با تنگو در همچو جایی قدم بزنند! البته دست به‌دست می‌دادند. نسیم می‌وزید و گیاهان سرسبز نرم بی‌صدا به رقص درمی‌آمدند. آنومامه گرمای دست تنگو را در دست خود احساس می‌کرد. صحنه مثل پایان خوش فیلم‌ها رفته‌رفته محو شد.

بعد آنومامه در رختخواب خود را گرد و گلوله کرد و نیم‌ساعتی خوابید. خواب ندید. خوابی بود که رؤیا نمی‌خواست. بیدار که شد، ساعت چهار و نیم بود. با استفاده از آنچه در یخچال مانده بود، برای خودش همبرگر و تخم‌مرغ آماده کرد. از قوطی مقوایی آب‌پرتقال نوشید. سکوت پس از چرتش به نحو عجیبی سنگین بود. رادیو FM را گرفت تا کنسرتوی ویوالدی برای سازهای بادی را بشنود. فلوت ریز مثل جیروویر پرنده‌ی کوچکی بود. به نظر آنومامه‌ی طنین موسیقی چنان بود که انگار می‌خواهد به غیرواقعی بودن واقعیت حاضر تأکید کند.

پس از بردن ظرف‌ها از روی میز، دوش گرفت و لباسی را که هفته‌ی پیش برای امروز آماده کرده بود پوشید — لباس‌های ساده‌ای برای راحتی حرکات: شلوار نخی آبی آسمانی و بلوز آستین‌کوتاه بی‌هیچ زینتی. موهایش را گوجه کرد و با شانه‌ای سر جا نگه داشت. به جای آنکه لباس‌هایی را که

پوشیده بود در سبد رخت چرک‌ها بگذارد، آن‌ها را تو کیسه‌زباله چپاند تا تامارو راحت از شرشان خلاص شود. ناخن‌هایش را گرفت و دندان‌هایش را مسواک زد. گوش‌هایش را هم تمیز کرد. بعد ابروها را قیچی کرد. لایه‌ی نازکی کرم به صورتش مالید و کمی ادکلن به پشت گردنش زد. در آینه جزئیات صورتش را از هر زاویه واریسی کرد تا مطمئن شود مشکلی نیست. بعد ساک ورزشی را با مارک نایک برداشت و از اتاق رفت.

جلو در ورودی ایستاد، برگشت تا نگاه آخر را ببیندازد و می‌دانست که دیگر به آنجا برنمی‌گردد. همین فکر باعث شد آپارتمان خیلی درب‌وداغان به نظر برسد، مثل زندانی فاقد هر عکس و گلدانی که فقط از تو قفل می‌شود. تنها چیز باقی‌مانده گل مصنوعی بود که به جای ماهی قرمز در حراجی خریده بود. سخت باورش می‌شد که سال‌هایی از زندگیش را بی‌هیچ نارضایی یا پرسشی در اینجا گذرانده است.

زمزمه کرد: «خدانگهدار!» بیش از آنکه با آپارتمان وداع کند خطابش به خودش بود که اینجا به سر برده بود.

فصل ۶: تنگو

دست‌های بلندی داریم

مدتی اوضاع خوب پیش رفت. کسی با تنگو تماس نگرفت. هیچ پیامی از کوماتسو یا استاد ایسونو یا فوکا-إری نرسید. لابد همه‌شان فراموشش کرده و به ماه رفته بودند. اگر هم حقیقت بود تنگو با آن مشکلی نداشت، اما اوضاع هرگز به این راحتی برای او پیش نمی‌رفت. نه، به ماه رفته بودند. فقط هر روز آن قدر مشغله داشتند که سرگرم آن بودند و نه وقت داشتند، نه توجه که تنگو را در جریان کارها بگذارند.

تنگو کوشید در پیروی از دستور کوماتسو هر روز روزنامه بخواند، اما حداقل در روزنامه‌ای که می‌خواند — دیگر خبری از فوکا-إری نبود. روزنامه‌ها حوادثی را که اتفاق افتاده بود فعالانه دنبال می‌کردند، اما در قبال حوادث جاری موضع منفعلی داشتند. بنابراین شاید به طور ضمنی این پیام را می‌دادند: 'در حال حاضر اتفاق مهمی نیفتاده'. تنگو که تلویزیون نداشت، نمی‌دانست در اخبار تلویزیون چگونه به این موضوع نگاه کرده‌اند.

اما تقریباً همه‌ی مجلات هفتگی به این داستان توجه کرده بودند. نه اینکه تنگو همه‌شان را خوانده باشد. فقط تبلیغات مجله‌ها را با عناوین احساساتی در روزنامه‌ها دیده بود. 'حقیقت درباره‌ی ناپدید شدن اسرارآمیز نویسنده‌ی زیبای نوجوان کتاب پرفروش'. 'فوکا-إری، نویسنده‌ی ۱۷ ساله‌ی سفیره‌ی هوا: کجا پنهان شده است؟' 'پس زمینه‌ی پنهان نویسنده‌ی نوجوان زیبای گریزا'. در چند تا از این خبرها حتی عکس فوکا-إری هم ضمیمه شده بود، همان عکسی که در کنفرانس مطبوعاتی گرفته بودند. البته تنگو به خواندن این مقالات بی‌علاقه نبود، اما قصد نداشت بابت انباشتن مشتی مجله پولش را دور بریزد. اگر چیزی راجع به او می‌نوشتند، کوماتسو حتماً خبرش می‌کرد. تماس نگرفتن تابه‌حال به این معنا بود که خبر تازه‌ای نشده. به عبارت دیگر مردم هنوز بو نبرده بودند که سفیره‌ی هوا را (شاید) نویسنده‌ای پشت پرده نوشته است.

با توجه به عناوین، رسانه‌ها بر هویت پدر فوکا-إری که زمانی فعال تندرو مشهوری بود و این نکته که او دوران کودکی توأم با انزوای خود را در جامعه‌ی اشتراکی کوهستان یاماناشی به سر برده بود و قیم کنونی او، استاد ایسونو (روشنفکر سابق مشهور) عطف توجه کرده بودند. با اینکه هنوز جای اقامت نویسنده‌ی نوجوان اسرارآمیز کشف نشده بود، سفیره‌ی هوا همچنان در لیست پرفروش قرار داشت. چنین معماهایی کافی بود که علاقه‌ی عموم را برانگیزاند.

اما اگر ظاهراً ناپدید شدن فوکا- اری طول می کشید، شاید کمی وقت می برد تا تحقیقات به حوزه‌ی وسیع‌تری کشیده شود. آن وقت موضوع بیخ پیدا می کرد. مثلاً اگر کسی درصدد برمی آمد به سوابق مدرسه‌ی فوکا- اری نگاهی بیندازد، شاید پی می برد که خوانش‌پیش است و شاید به همین دلیل اصلاً به مدرسه نرفته است. نمره‌هایش در درس ژاپنی یا در انشا (به فرض اینکه نوشته باشد) معلوم می شد و طبعاً این سؤال را پیش می آورد که چطور دختری خوانش‌پیش توانسته نثری چنین تمام‌عیار بنویسد. بنابراین نبوغ لازم نداشت که آدم در این مرحله تصور کند مردم می پرسند آیا کسی کمکش کرده است.

چنین شبهه‌هایی اول متوجه کوماتسو می شد. او سردبیر مسئول داستان بود و ناظر بر همه‌ی امور مربوط به چاپ آن. لابد کوماتسو اصرار می کرد که چیزی از موضوع نمی داند. با چهره‌ای سرد می گفت تنها نقشش رساندن نسخه‌ی دست‌نویس به کمیته‌ی انتخاب بوده و هیچ ارتباطی با روند تولید اثر نداشته است. کوماتسو در گفتن موضوعاتی که به آن عقیده نداشت با صورتی خالی از احساس استاد بود، هرچند این مهارتی بود که همه‌ی سردبیران تا حدی در آن استادند. چیزی از انکار آگاه بودن از فریب نگذشته لابد به تنگو زنگ می زد و می گفت 'آهای، تنگو، شروع شد. گندش درآمد'. انگار خودش از بلیشو کیف می کرد.

شاید هم همین‌طور بود. گاهی تنگو احساس می کرد کوماتسو میل خودویرانگری دارد. شاید از ته دل می خواست کل نقشه برملا شود. افتضاح بزرگی به بار آید و همه‌ی طرف‌های مربوطه بترکند و بپاشند هوا. با این همه کوماتسو در عین حال می توانست واقع‌گرای سرسختی باشد. ترجیح می داد میلش را سرکوب کند و در حاشیه‌ی خطر به سوی ویرانی نرود.

کوماتسو شاید با خود حساب کرده بود که هر اتفاقی بیفتد، دست کم خودش از آن جان به سلامت می برد. تنگو نمی دانست چطور این کار را در این مورد کرده است، اما اگر رسوایی یا ویرانی کامل به بار می آمد، کوماتسو راه‌های هوشمندانه‌ی خودش را در به کار گرفتن هر چیزی داشت. بازیکن زیرکی بود. و از این لحاظ در موقعیت انتقاد از استاد ایسونو قرار نداشت. اما تنگو با اطمینان به خود گفت اگر ابرهای سوءظن مربوط به نوشتن شفییره‌ی هوا در افق پدیدار شود، حتماً کوماتسو با او تماس می گیرد. تابه حال تنگو برای کوماتسو فقط ابزار مناسب و مؤثری بود، اما حالا شده بود پاشنه‌ی آشیل کوماتسو. اگر تنگو همه چیز را بروز می داد، کوماتسو در موقعیت بدی قرار می گرفت، پس نمی توانست تنگو را نادیده بگیرد. کافی بود تنگو فقط منتظر تلفن کوماتسو بماند، تا تلفن

نکرده بود، یعنی که 'گندش در نیامده'.

تنگو علاقه‌ی بیشتری داشت که بداند استاد ایسونو در حال حاضر چه می‌کند. شک نیست که او حوادثی را برای پلیس رقم‌زده و آن‌ها را به‌طرف این امکان که ساکیگاکه در ناپدیدي فوکا-اِری دست دارد، سوق داده بود و از حوادث برای رخنه‌کردن در پوسته‌ی سخت این سازمان بهره گرفته بود. اما آیا پلیس در آن جهت حرکت می‌کرد؟ بله، به احتمال قوی. رسانه‌ها دیگر درباره‌ی رابطه‌ی فوکا-اِری با ساکیگاکه خود را هلاک کرده بودند. اگر پلیس کاری نمی‌کرد و بعد حقایق مهمی در این زمینه کشف می‌شد، پلیس را به مسامحه‌کاری در تحقیقات متهم می‌کردند. اما به هر حال تحقیقاتشان پشت پرده انجام می‌شد و این یعنی که هیچ اطلاع اساسی تازه‌ای از مجلات هفتگی یا اخبار تلویزیون به دست نمی‌آمد.

یک روز که تنگو از مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی به خانه آمد، پاکت ضخیمی را دید که در صندوق‌پستی‌اش در ورودی آپارتمان چپانده بودند. فرستنده‌اش کوماتسو بود و آرم ناشرش و شش تمبر باطل‌شده پشتش دیده می‌شد. تنگو توی آپارتمان بازش کرد و چند نسخه‌ی کپی‌شده از آخرین مرورهای سفیره‌ی هوا و نامه‌ای از کوماتسو تویش دید. خواندن خط خرچنگ‌قورباغی‌ی کوماتسو مدتی طول کشید.

تنگو

تابه‌حال پیشرفت مهمی در ماجرا نشده. هنوز فوکا-اِری را پیدا نکرده‌اند. مجلات هفتگی و اخبار تلویزیون عمده‌ی توجهشان به موضوع تولد و دوران کودکی اوست و خوشبختانه هنوز دامنه‌ی خسارت به ما نکشیده. کتاب همچنان بیش از پیش به فروش می‌رسد، که شاید موجب تحسین بشود یا نشود، گفتنش سخت است. اما شرکت از این بابت خیلی راضی است و رئیس به من تقدیرنامه و پاداش نقدی داده. بیش از بیست سال در این انتشارات کار کرده‌ام، اما اولین بار است که از او تعریف شنیده‌ام. دلم می‌خواهد وقتی حقیقت را بفهمند قیافه‌شان ببینم.

کپی مرورها و مقالات دیگری را که راجع به سفیره‌ی هوا نوشته‌اند ضمیمه می‌کنم. فرصت کردی برای روشن‌شدن نگاهی بهشان ببنداز. گمانم بعضی‌شان خیلی برایت جالب باشند و چند تایی هم به خنده‌ات می‌اندازد، یعنی اگر حال خنده‌را داشته باشی.

یکی از آشناهایم در مورد بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش‌پژوهی و هنر، که صحبتش بود، تحقیق

کرده. چند سال پیش تأسیس شده، مجوز دولتی دارد و حالا هم فعال است. دفتر کاری دارد و سالانه گزارش مالی می‌دهد. سالانه به تعدادی از نویسندگان و محققان جایزه می‌دهد — یا این‌طور ادعا می‌کند. منبع من سر درنیاورده پول را از کجا می‌آورند و کل قضیه را بودار دیده. ممکن است صحنه‌سازی برای فرار از مالیات باشد. شاید با تحقیقات بیشتر اطلاعات مفصل‌تری فراهم آید، اما نمی‌توانیم وقت و تلاش بیشتری صرف آن کنیم. همان‌که حضوری گفتم، قانع نشده‌ام که چنین جایی بخواهد به نویسنده‌ی ناشناسی مثل تو سه میلیون ین بدهد. چیزی پشت پرده در جریان است و نمی‌شود امکان ارتباط ساکیگاکه را با آن نادیده گرفت. اگر چنین باشد، یعنی به ارتباط با سفیره‌ی هوا پی برده‌اند. به هر حال به نفع تو است که کاری به کار این سازمان نداشته باشی.

تنگو نامه‌ی کوماتسو را توی پاکت گذاشت. چرا کوماتسو زحمت نوشتن این نامه را به خود داده بود؟ شاید وقتی می‌خواست مرورها را بفروشد نامه‌ای هم همراهش کرده بود، اما این کار از کوماتسو بعید بود. اگر می‌خواست چیزی به تنگو بگوید، می‌توانست طبق معمول تلفن بزند. می‌شد همچو نامه‌ای که در آینده مدرکی باشد. امکان نداشت چنین آدم محتاطی به این موضوع فکر نکرده باشد. یا شاید بیش از باقی گذاشتن مدرک، نگران احتمال شنود تلفنی بود.

تنگو به تلفن خود زل زد. شنود تلفنی؟ هرگز به ذهنش نرسیده بود که از تلفنش شنود کنند. هرچند حالا که به فکرش افتاد، دید هیچ‌کس هفته‌ی گذشته به او زنگ نزده. شاید همه می‌دانستند که تلفنش شنود می‌شود. حتی از معشوقه‌اش، که دوست داشت تلفنی با او حرف بزند، خبری نبود. خیلی غیرعادی بود.

غیرعادی‌تر اینکه جمعه‌ی گذشته پیشش نیامده بود. اگر نمی‌توانست بیاید، همیشه زنگ می‌زد و خبر می‌داد — مثلاً بچه‌اش سرما خورده بود و خانه مانده بود، یا عادت ماهانه‌اش یکپهلو شروع شده بود، اما جمعه‌ی گذشته تماس نگرفته بود؛ فقط سر و کلاهش پیدا نشده بود. تنگو به امید آمدنش ناهار ساده‌ای حاضر کرده بود، اما باقی روز همچنان تنها مانده بود. شاید مشکلی پیش آمده و گرفتارش کرده بود، اما عادی نبود که کمترین خبری از او نرسد. در عین حال تنگو نمی‌توانست خودش با او تماس بگیرد.

تنگو از فکر معشوقه و تلفن دست کشید. پشت میز آشپزخانه نشست تا مرور کتاب‌ها را به‌ترتیب بخواند. مطالب به‌ترتیب تاریخ مرتب شده و عنوان روزنامه یا مجله و تاریخ انتشار با خودکار در

بالای سمت چپ نوشته شده بود. لابد دستیار مؤنث نیم‌وقت کوماتسو این کار را کرده بود؛ خودش هرگز چنین کار پرزحمتی را انجام نمی‌داد. بیشتر مرورها مثبت بود. بسیاری از مرور کننده‌ها عمق داستان و جسارتش را ستوده و دقت سبکش را تحسین کرده بودند. عده‌ای هم گفته بودند نوشتن چنین کاری به دست دختر هفده‌ساله‌ای 'باور نکردنی' است.

تنگو با خود گفت حدس بیراهی نیست.

مقاله‌نویسنده را 'فرانسواز ساگانی'^{۱۹} دانسته بود که حال‌وهوای رئالیسم جادویی را جذب جانش کرده است. این مقاله هرچند مبهم و سرشار از احتیاط، در کل انگار در تحسین کتاب نوشته شده بود.

چند تن از نویسندگان مرورها انگار در برابر معنای شفیره‌ی هوا و آدم‌کوچولوها گیج، یا ساده‌تر، مردد بودند. یک مرورنویس در مقاله‌اش نتیجه گرفته بود 'این اثر در مقام داستان به طرز خارق‌العاده‌ای جالب است و خواننده را تا انتها با خود می‌کشاند، اما وقتی بیرسیم شفیره‌ی هوا چیست، یا آدم‌کوچولوها کیستند، در خیل علامت‌های سؤال اسرارآمیز غرق می‌شویم. شاید قصد نویسنده همین بوده، اما بسیاری از خوانندگان این فقدان وضوح را به پای ضعف تألیف می‌گذارند. در عین اینکه شاید در مقام اولین تجربه کار ظریفی باشد، اگر نویسنده قصد ادامه‌ی کار نویسندگی را دارد، در آینده‌ی نزدیک شاید لازم باشد موضع مرموز عمدی خود را توضیح دهد'.

تنگو از حیرت گردن کشید. اگر نویسنده در نوشتن داستان 'به طرز خارق‌العاده جالب است و خواننده را تا انتها با خود می‌کشاند' کی می‌تواند به او بگوید ضعف تألیف دارد.

اما تنگو صادقانه چیزی نداشت که برای روشن کردن این موضوع بگوید. شاید برداشتش اشتباه بود و منتقد حق داشت. چنان در بازنویسی شفیره‌ی هوا غرق شده بود که توان هیچ جور واقع‌بینی را نداشت. حالا شفیره‌ی هوا و آدم‌کوچولوها در درونش وجود داشتند. هرچند روراست نمی‌دانست چه معنایی دارند. برایش چندان اهمیتی هم نداشت. آنچه اهمیت داشت این بود که آدم وجودشان را باور کند، یا نکند؛ و تنگو با آمادگی کامل باور می‌کرد و دقیقاً به این دلیل توانسته بود با تمام قلب و روح در بازنویسی آن غرق شود. اگر نمی‌توانست داستان را در چارچوبش بپذیرد، هرگز نه با تطمیع، نه با تهدید در این فریبکاری شرکت نمی‌کرد.

با این حال خوانش تنگو از داستان فقط ویژه‌ی خودش بود. پس نمی‌توانست با مردها و زن‌های

ساده‌دلی که پس از خواندن شفیره‌ی هوا 'در خیل علامت‌های سؤال اسرارآمیز غرق شده بودند' احساس همدردی کند. دسته‌ای آدم هراسان را تصور کرد که به حلقه‌های لاستیکی رنگارنگ نجات چنگ انداخته بودند و در استخری پر از علامت سؤال بی‌هدف دست‌وپا می‌زدند. تنگو در قبال آن‌هایی که این حال‌وروز را به آنان تحمیل کرده بود احساس مسئولیت می‌کرد.

با خود گفت ولی آخر کی می‌تواند همه‌ی مردم دنیا را نجات بدهد؟ شاید بشود همه‌ی خدایان جهان را یک جا جمع کرد، با این حال نمی‌شود سلاح‌های اتمی را برچید، یا تروریسم را ریشه‌کن کرد. نمی‌شود خشکسالی را از آفریقا راند، یا جان لنون^۲ را به زندگی برگرداند. خدابه‌دورا! خدایان چند جناح می‌شوند و می‌افتند به جان هم و جهان را حتی بیش از حالا پرآشوب می‌کنند. با توجه به حس درماندگی که چنین وضعیتی به بار می‌آورد، اگر عده‌ای در استخری پر از علامت‌های مرموز سؤال شناور شوند، گناه صغیری به نظر می‌رسد.

تنگو نصف مرورهایی را که کوماتسو فرستاده بود، خواند و همه را به پاکت برگرداند. خوب تصور می‌کرد باقی‌شان چه چیزهایی نوشته‌اند. داستان شفیره‌ی هوا آدم‌های زیادی را مفتون کرده بود. توجه تنگو، کوماتسو، استاد ایسونو و عده‌ی باورنکردنی خواننده‌ها را جلب کرده بود. دیگر چه باید می‌کرد؟

تلفن بعد از ساعت نه شب سه‌شنبه زنگ زد. تنگو موسیقی گوش می‌داد و کتاب می‌خواند. این ساعت دلخواهش بود که پیش از خواب با حواس جمع کتاب می‌خواند. از خواندن که خسته می‌شد، خوابش می‌برد.

پس از مدت‌ها اولین بار صدای تلفن درآمده بود و طنین شومی در خود داشت. تلفن کوماتسو نبود. اگر کوماتسو بود، زنگش فرق می‌کرد. تنگو لحظه‌ای درنگ کرد و نمی‌دانست گوشی را بردارد، یا نه. گذاشت پنج بار زنگ بزند. بعد سوزن را از روی صفحه بلند کرد و گوشی را برداشت. شاید معشوقه‌اش بوده باشد.

مردی گفت: «آقای کاوانا؟» صدای مردی میانسال بود، نرم و بم. آشنا نبود.

تنگو با احتیاط گفت: «بله.»

مرد با صدایی خنثا، نه دوستانه و نه خصمانه، نه رسمی و نه خودمانی، گفت: «متأسفم که دیروقت زنگ می‌زنم. اسم من یاسوداست.»

یاسودا؟ اسمی خیلی معمولی بود، اما تنگو یادش نمی‌آمد کسی را به این نام بشناسد.

مرد گفت: «زنگ زدم پیغامی بدهم.» بعد دمی درنگ کرد، انگار که بخواهد چوب الف را لای صفحه‌های کتابی بگذارد. «گمانم زنم دیگر نتواند بیاید دیدن شما. همه‌اش همین.»

آهان، یاسودا! این اسم معشوقه‌اش بود. کیوکو یاسودا. هیچ‌وقت نشده بود اسمش را در حضور تنگو بگوید، برای همین دیر یادش آمده بود. معلوم بود این مرد کیست. تنگو احساس کرد انگار چیزی در حلقومش گیر کرده.

مرد پرسید: «منظورم روشن بود؟» صدایش کاملاً عاری از احساس بود - یا احساسی نبود که تنگو بفهمد. لهجه‌ی خفیفی داشت. شاید مال هیروشیما یا کیوشو. مطمئن نبود.

تنگو کلمات او را تکرار کرد. «نمی‌تواند بیاید دیدنم.»

«بله، دیگر نمی‌تواند بیاید.»

تنگو دل به دریا زد و پرسید: «اتفاقی برایش افتاده؟»

سکوت. سؤال تنگو بی‌جواب در فضا معلق ماند. بعد مرد گفت: «پس چیزی که می‌گویم آقای کاوانا، این است که دیگر این زن را نمی‌بینید. فقط می‌خواستم بدانید.»

معلوم بود که از همه چیز خبر دارد، اما صدای مرد به طور عجیبی هم خالی از خشم بود و هم رنجش. چیز دیگری در برداشت - بیشتر شبیه شرح صحنه‌ای عینی، نه ابراز احساسی: باغی متروک با انبوهی گیاهان هرز، یا بستر خشک رودی پس از سیلابی — همچو صحنه‌ای.

«برایم روشن نیست می‌خواهید چه ...»

پیش از آنکه تنگو جمله‌اش را تمام کند، مرد گفت: «پس بگذارید به همین حال بماند.» رگه‌ای از خستگی در صدایش قابل تشخیص بود. «یک چیز باید کاملاً روشن شود. این زن به طرز جبران‌ناپذیری از دست‌رفته. دیگر نمی‌تواند به هیچ شکل از خانه‌تان دیدن کند. حرف من این است.»

تنگو تکرار کرد «به طرز جبران‌ناپذیری از دست‌رفته؟»

«نمی‌خواست بهت تلفن کنم، آقای کاوانا. اما اگر به حال خودش می‌گذاشتم و چیزی نمی‌گفتم، شب‌ها خواب نمی‌برد. خیال می‌کنی از این مکالمه خوشم می‌آید؟»

مرد که ساکت شد، صدای دیگری از آن سر خط شنیده نمی‌شد. انگار از جای خیلی ساکتی زنگ

می‌زد. چه این و چه احساس درونش همچون خلئی عمل می‌کرد و همه‌ی امواج صدای دور و برش را به خود جذب می‌کرد.

تنگو حس کرد باید یکی‌دو سؤال از مرد پرسد و گرنه انگار همه‌ی این‌ها انبانی می‌شد از اشارات مرموز. نباید می‌گذاشت مکالمه تمام شود! اما این مرد قصد نداشت جزئیات قضیه را برایش تعریف کند. آخر وقتی طرف قصد گفتن نداشت، با چه سؤالی می‌شد به حرفش آورد؟ هنوز تنگو زور می‌زد حرف به‌دردبخوری پیدا کند که یکهو ارتباط قطع شد. مرد بی‌هیچ حرفی گوشه‌ی را گذاشته و تنگو را به حال خود رها کرده بود. شاید تا ابد.

تنگو گوشه‌ی بی‌صدا را مدتی به گوش خود فشرد. اگر کس دیگری شنود می‌کرد، شاید می‌شد حضورش را دریابد. نفس در سینه حبس کرد و گوش داد، اما صدای هیچ خبرچینی شنیده نشد. فقط صدای تنفس و ضربان قلب خود را می‌شنید. هرچه بیشتر گوش داد، بیشتر احساس کرد شبیه دزدی شده که شبانه به خانه‌ی غریبه‌ای خزیده، در سایه پنهان شده، نفس در سینه حبس کرده و منتظر است افراد خانواده به خواب بروند.

در کتری آب جوشانند و چای سبز دم کرد تا اعصابش آرام شود. فنجان بی‌دسته را در دست گرفت، پشت میز آشپزخانه نشست و حرف‌های تلفنی را مرور کرد.

«زنم به طرز جبران‌ناپذیری از دست رفته. دیگر نمی‌تواند به هیچ شکلی به خانه‌تان بیاید. حرفم این است.» عبارتی که تنگو را بیش از همه آشفته می‌کرد 'به هیچ شکلی' بود. چیزی تیره، نمناک و لزج را القا می‌کرد.

ظاهراً آنچه این مرد، یاسودا نام، می‌خواست به تنگو برساند این بود که اگر عملاً غیرممکن است زن دیگر به آپارتمان‌ش بیاید. از چه لحاظ غیرممکن بود؟ به کدام قرینه؟ و منظورش از اینکه 'به طرز جبران‌ناپذیری از دست رفته' چه بود؟ در نظر مجسم کرد که کیوکو یاسودا در تصادف اتومبیل صدمه‌ی جدی دیده یا به بیماری درمان‌ناپذیری مبتلا شده، یا صورتش با خشونت از ریخت افتاده، روی صندلی چرخدار افتاده، یا عضوی از بدنش را از دست داده، یا سراپا باندپیچی شده و نمی‌تواند حرکت کند. یا اینکه او را در زیرزمین حبس کرده و مثل سگ به زنجیر کلفتی بسته است. اما همه‌ی این احتمالات دور از ذهن بود.

هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد اگر خودش بود، دقیقاً چه احساساتی می‌داشت. در تمام این

فرضیه بافی‌ها فقط بار دیگر تصویر مادرش در ایام کودکی در ذهنش جان گرفت. تنگو با خود گفت سرنوشت انگار یک دور کامل زده است. مرد جوان شاید خود تنگو بود و زن میان بازوانش کیوکو یاسودا. ترکیب تصویر دقیقاً همان بود؛ فقط افرادش عوض شده بودند. آیا این یعنی که زندگی چیزی جز روندی نبوده که در آن شکل مشخصی به تصویر نهفته در درونم می‌دهم؟ و در این از دست رفتن جبران‌ناپذیر مسئولیت من چقدر است؟

تنگو دیگر خوابش نبرد. صدای مردی که خود را یاسودا معرفی کرده بود مدام در گوشش زنگ می‌زد. اشاره‌هایی که کرده بود روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد و کلماتی که به زبان آورده بود واقعیت غریبی در برداشت. به کیوکو یاسودا فکر کرد. صورت و تنش را جزء به جزء به خاطر آورد. آخرین بار جمعه‌ی دو هفته پیش او را دیده بود. مثل همیشه مدت زیادی کنار هم بودند. اما پس از تلفن آن مرد انگار اتفاقی بود متعلق به گذشته‌ای دور، مثل ماجرای تاریخی.

در قفسه‌ی خانه‌اش چند صفحه‌ی ۳۳ دور بود که کیوکو از خانه‌اش آورده بود تا در رختخواب گوش بدهند؛ همه‌ی صفحه‌ها جاز بود از زمان‌های دور — لویی آرمسترانگ، بیلی هالیدی^{۱۱} (این یکی بارنی بیگرد را هم همراه داشت) و بعضی از صفحه‌های دهه‌ی ۱۹۴۰ دوک الینگتن^{۱۲}. کیوکو آن‌ها را به دقت گوش داده و با احتیاط جابه‌جا کرده بود. رنگ جلد صفحه به مرور زمان پریده بود، اما صفحه‌ها نو به نظر می‌رسید. تنگو جلدهای صفحه‌ها را یکی پس از دیگری برداشت. با زل زدن به آن‌ها هرچه بیشتری قین کرد که دیگر چشمش به او نمی‌افتد.

راستش، تنگو عاشق کیوکو یاسودا نبود. هرگز حس نکرده بود می‌خواهد زندگی‌اش را با او بگذراند، یا وداع با او شاید دردناک باشد. هرگز قلبش برای او نلرزیده بود. اما این معشوقه‌ی بزرگ‌تر از خود را بخشی از زندگی خود می‌دانست و طبعاً به او علاقه‌مند شده بود. هفته‌ای یک بار چشم به راه آمدن او به آپارتمان‌اش و ساعتی خوش گذراندن با او بود. رابطه‌شان برای تنگو غیرعادی بود. هرگز نمی‌توانست با خیلی از زن‌ها صمیمی شود. در واقع بیشتر زن‌ها — چه با آن‌ها رابطه‌ی نزدیکی داشت و چه نداشت — به تنگو احساس ناراحتی می‌دادند. تنگو برای مهار کردن این ناآرامی ناگزیر بود دور محدوده‌ی مشخصی از درون خود حصار بکشد. به عبارت دیگر ناچار بود اتاق‌های خاصی را در قلبش قفل‌شده نگه دارد. اما در برابر کیوکو یاسودا چنین عملیات پیچیده‌ای لازم نبود. اول از همه اینکه انگار دقیقاً می‌دانست تنگو چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد. پس تنگو با خودش حساب می‌کرد بخت یارش بوده که تصادفاً یکدیگر را پیدا کرده‌اند.

اما حالا اتفاقی افتاده بود و او به نحو جبران ناپذیری از دست رفته بود. بنا به دلیلی ناشناختنی دیگر به هیچ شکلی نمی‌توانست به دیدنش بیاید. و به قول آقای یاسودا به نفع تنگو بود که نه از دلش سر درآورد و نه از پیامد آن.

تنگو که هنوز نمی‌توانست بخوابد، روی زمین نشسته بود و به صفحه دوک الینگتن با صدای کم گوش می‌داد که زنگ تلفن باز به صدا درآمد. عقربه‌های ساعت ۱۲/۱۰ را نشان می‌داد. تنگو غیر از کوماتسو کسی را نمی‌شناخت که در این ساعت زنگ بزند، اما صدای زنگ انگار مال کوماتسو نبود که همیشه قوی تر و بی‌صبرانه‌تر است. شاید دوباره یاسودا باشد؛ شاید فراموش کرده چیزی را به تنگو بگوید. دلش نمی‌خواست جواب دهد. تجربه به او آموخته بود که تلفن این وقت شب هرگز خوشایند نیست. اما با توجه به موقعیت فعلی چاره‌ای جز جواب دادن نداشت.

مرد گفت: «آقای کاوانا، درست است؟» کوماتسو نبود. یاسودا هم نبود. صدا بی‌شک مال یوشیکاوا بود، طوری حرف می‌زد که انگار دهانش پر از آب، یا مایع دیگری است. صورت عجیب و سر از ریخت افتاده‌اش بی‌اختیار به ذهن تنگو آمد.

«آه، متأسفم که دیروقت زنگ می‌زنم. یوشیکاوا هستم. می‌دانم که دیروز بی‌مقدمه مزاحمتان شدم و وقت پرارزشتان را گرفتم. امروز هم دلم می‌خواست زودتر زنگ بزنم، اما یک کار ضروری پیش آمد و حالا فهمیدم که خیلی دیر است. باور کنید می‌دانم که زود می‌خواهید و صبح زود بیدار می‌شوید، آقای کاوانا. این خیلی قابل‌تحسین است. تا دیروقت بیدار ماندن و وقت تلف کردن به درد هیچ‌کس نمی‌خورد. بهترین کار این است که تا هوا تاریک شد هرچه زودتر به رختخواب بروی و صبح با طلوع خورشید بیدار شوی. اما، نمی‌دانم، به پای حس ششم بگذارید، یکهو به ذهنم رسید که امشب شاید بیدار باشید، آقای کاوانا؛ بنابراین هرچند می‌دانستم خلاف ادب است، تصمیم گرفتم تلفن بکنم. بد وقتی که زنگ نزدم؟»

تنگو از حرف‌های یوشیکاوا خوشش نیامد و از اینکه شماره‌ی تلفن خانه‌اش را دارد هم همین‌طور. حس ششم ربطی به این نداشت: زنگ زده بود، چون خوب می‌دانست که تنگو بیدار مانده و خوابش نمی‌برد. شاید فهمیده بود چراغ خانه‌ی تنگو روشن است. آیا کسی آپارتمانش را می‌پایید؟ کمابیش می‌توانست یکی از 'تحقیق‌کننده‌های مشتاق و کارآمد' یوشیکاوا را در نظر آورد که از جایی با دوربینی بسیار قوی آپارتمانش را زیر نظر دارد.

تنگو گفت: «بله، در حقیقت امشب بیدارم. 'حس ششم' شما درست کار کرده. شاید زیادی جای سبز غلیظ خورده باشم.»

«خیلی بد شد، آقای کاوانا. شب بیداری بیشتر وقت‌ها باعث می‌شود افکار بیهوده به سر آدم بزنند. خب، پس نظرتان چیست که کمی باهم صحبت کنیم؟»

«تا جایی که حرفی نزنید که خواب را بیشتر از چشمم بپراند.»

یوشیکاوا غش غش زد زیر خنده. آن طرف خط، یک جایی در این دنیا، کله‌ی بی‌ریختش به طرز بی‌ریختی تکان می‌خورد. «خیلی مضحک است، آقای کاوانا. البته چیزی که می‌خواهم بگویم، مثل لالایی آرام‌بخش نیست، اما اطمینان می‌دهم خود موضوع چندان جدی نباشد که خواب از سرتان بپراند. سؤال ساده‌ای با جواب آره یا نه. موضوع ... آه، همان کمک‌هزینه. پیشنهاد جذابی است، نه؟ بهش فکر کردید؟ حالا جواب آخر شما را می‌خواهیم.»

«گمانم آن دفعه که صحبت کردیم، به‌روشنی کمک‌هزینه را رد کرده باشم. از پیشنهادتان ممنونم، اما در حال حاضر هرچه بخواهم در اختیار من است. از لحاظ مالی در مضیقه نیستم و در صورت امکان مایلم زندگی را به همین نحو ادامه بدهم.»

«یعنی که نمی‌خواهید مدیون کسی باشید.»

«در یک کلمه، بله.»

یوشیکاوا با صدایی مثل مثل صاف کردن ملایم گلو گفت: «گمانم شنیدن این حرف از شما تحسین‌آمیز باشد، آقای کاوانا. می‌خواهید به روش خودتان زندگی کنید. می‌خواهید تا ممکن است با سازمان‌ها سروکار نداشته باشید. احساسات را می‌فهمم، اما نگران‌تان هستم، آقای کاوانا. به دنیایی که در آن به سر می‌بریم، نگاهی بیندازید. هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد. پس همه یک‌جور بیمه می‌خواهیم، چیزی که بشود به آن تکیه داد، سرپناهی در برابر باد حادثه. از گفتن این حرف خوشم نمی‌آید، آقای کاوانا، اما در حال حاضر، آه، چیزی ندارید که به آن تکیه کنید. به نظرم می‌رسد هیچ‌کدام از آدم‌های دور و برتان قابل‌اتکا نیستند. همه‌شان در تنگنا تنها‌تان می‌گذارند. درست می‌گویم؟ می‌دانید چه می‌گویند: 'بهتر است از بلا دور باشی، تا متأسف شوی'. وقتی به تنگنا می‌افتی، بهتر است بیمه باشی، موافق نیستید؟ فقط هم حرف پول را نمی‌زنم. پول در نهایت یک‌جور نماد چیزی دیگر است.»

تنگو گفت: «نمی‌دانم از این حرف‌ها می‌خواهید به کجا برسید.» آن حس بی‌زاری که با اولین دیدار یوشیکاوا به او دست داده بود، باز داشت در درونش رخنه می‌کرد.

«نه، معلوم است که نمی‌دانید. شما هنوز جوانید و سالم. شاید به همین دلیل از حرف‌هایم سر در نمی‌آورید. بگذارید مثالی برایتان بزنم. پا به سن که گذاشتید روال زندگی به سوی از دست دادن مداوم است. چیزهایی که در زندگی برایتان مهم است یکی پس از دیگری از چنگتان می‌لغزد، مثل شانه‌ای که دانه‌هایش بیفتد. تنها چیزهایی که جاشان را می‌گیرد، احساسات بی‌ارزش است. نیروی جسمانی، امیدها، رؤیاها، دل‌خواسته‌ها، عقاید، تمام معانی، یا کسانی که دوست می‌داری یکی پس از دیگری محو می‌شوند. بعضی‌ها پیش از رفتن، از عزیمت خود خبرت می‌کنند، حال آنکه باقی روزی بی‌هیچ هشدار ناگهان غیبتشان می‌زند. و وقتی از دستشان دادی، دیگر نمی‌شود برشان گردانی. جستجوی جایگزین هرگز مؤثر نیست. خیلی دردناک است، مثل اینکه با کارت تکه‌ای از تنت را ببرند. به زودی سی سال‌تان تمام می‌شود، آقای کاوانا! یعنی از این پس رفته‌رفته وارد نیمه‌ی گرگ و میش زندگی می‌شوید — نم‌نمک به سوی پیری می‌روید. شاید بنا کرده‌اید به آن حس دردناک چنگ بیندازید که چیزی را گم کرده‌اید، این‌طور نیست؟»

تنگو حیرت کرد از اینکه دید این مرد گویا اشاره‌هایی به کیوکو یاسودا می‌کند. شاید می‌دانست که هفته‌ای یک بار اینجا یکدیگر را می‌بینند و این اواخر اتفاقی باعث شده نیاید.

«انگار چیزهای زیادی از زندگی خصوصی من می‌دانید.»

یوشیکاوا اصرارکنان گفت: «نه، ابدأ. فقط از زندگی به طور کلی حرف می‌زنم. واقعاً از زندگی خصوصی شما خیلی کم می‌دانم.»

تنگو ساکت ماند.

یوشیکاوا آه‌کشان گفت: «خواهش می‌کنم، آقای کاوانا. از راه لطف کمک هزینه‌ی ما را قبول کنید. راستش، شما در موقعیت پرمخاطره‌ای افتاده‌اید. ما می‌توانیم در تنگنا پشت شما باشیم. می‌توانیم بهتان چتر نجات بدهیم. اگر اوضاع این‌طور پیش برود، خودتان را در موقعیت دست و پاگیری قرار می‌دهید.»

«موقعیت دست‌وپاگیر؟»

«دقیقاً.»

«می‌توانید روشن‌تر به من بگویید منظورتان چه جور 'موقعیتی' است؟»
یوشیکاوا دمی درنگ کرد. بعد گفت: «باور کنید، آقای کاوانا، چیزهایی هست که بهتر است ندانید. دانستن بعضی چیزها خواب از چشم آدم می‌گیرد. چای سبز حریف این‌ها نمی‌شود. برای همیشه خواب و آرام را از آدم می‌گیرند. چیزی که، آه، می‌خواهم بگویم، همین است. این جوری به موضوع فکر کنید: انگار پیش از آنکه بدانید چه اتفاقی افتاده شیرفلکه‌ی مخصوصی را واکنید و چیزی از آن درآید و روی آدم‌های دور و برتان تأثیر بگذارد — تأثیری نه چندان مطلوب.»

«آیا آدم کوچولوها ربطی به این موضوع دارند؟»
تیری در تاریکی بود، اما یوشیکاوا را مدتی وادار به سکوت کرد. سکوتش سنگین بود، مثل سنگ سیاهی که به اعماق چاهی ژرف پرتاب شود.
«می‌خواهم حقیقت را بدانم، آقای یوشیکاوا. بیایید از معما طرح کردن برای یکدیگر دست بکشیم و مشخص‌تر حرف بزنیم. سر او چه بلایی آمد؟»
«او؟ منظورتان را نمی‌فهمم»

تنگو آه کشید. این موضوع ظریف‌تر از آن بود که پای تلفن بشود صحبت کرد.
یوشیکاوا با احتیاط فراوان گفت: «متأسفم، آقای کاوانا. اما من پیام‌گزار موکلم هستم. در حال حاضر وظیفه‌ی من این است که هرچه ممکن است غیرمستقیم‌تر از مسایل اساسی حرف بزنم. متأسفم که به نظر می‌رسد عمداً شما را به وسوسه می‌اندازم، اما مجازم در این مورد فقط به مبهم‌ترین شکل حرف بزنم. و راستش آگاهی من در مورد موضوع محدود است. اما به هر حال واقعاً چیزی از 'او' هر که می‌خواهد باشد نمی‌دانم. باید کمی مشخص‌تر حرف بزنید.»

«بسیار خوب، این آدم کوچولوها کیستند؟»
«باز، آقای کاوانا، من اصلاً چیزی از این آدم کوچولوها نمی‌دانم — یا دست‌کم چیزی بیش از آنچه در کتاب شفیره‌ی هوا آمده است. اما این نکته را بهتان بگویم: با توجه به اظهارات شما به نظرم می‌رسد پیش از آنکه بدانید توی کیسه چیست، درش را واکرده‌اید. این کار در شرایط خاصی می‌تواند خطرناک باشد. موکلم خوب می‌داند چقدر خطرناک است و چه جور خطری پیش می‌آورد و تا حدی می‌دانند چطور با خطر روبه‌رو شوند و دقیقاً به همین دلیل است که دست دوستی به سوی شما دراز کردند اگر بخواهم بی‌پرده بگویم، بازوهای درازی داریم — بازوهای دراز و قوی.»

«این 'موکل' شما که مرتب به آن اشاره می کنید، کیست؟ کسی که با ساکیگا که ارتباط دارد؟»
یوشیکاوا با لحنی که تأسف و واقعیش را نشان می داد، گفت: «بدبختانه اختیار آن را ندارم که نامی را فاش کنم. اما بی اینکه وارد جزئیات شوم، می توانم پشتتان بایستم. لطفاً بفهمید — این پیشنهاد نهایی ماست. مختارید بپذیرید، یا نه. اما تصمیمتان را که گرفتید، راه برگستی نیست. پس لطفاً با دقت فکر کنید. بگذارید این نکته را هم بگویم: اگر طرف آن ها نباشید، متأسفانه، در شرایط خاص، بازوهای درازشان، وقتی گسترده شود، می تواند تأثیرات خاص نامطلوب — هرچند ناخواسته — روی شما بگذارد.»

«چه تأثیرات نامطلوبی؟»
یوشیکاوا در جواب سؤال تنگو درنگ کرد. به جای آن تنگو صدایی شبیه مکیدن بزاق دهان شنید.
یوشیکاوا گفت: «جواب دقیقش را نمی دانم. چیز بخصوصی به من نگفته اند، به همین علت کلی حرف می زنم.»

تنگو پرسید: «پس بنا به فرض چی را از کیسه درآورده ام؟»
یوشیکاوا گفت: «جواب این را هم نمی دانم. این حرفم تکراری است، اما من چیزی جز مذاکره کننده ی موجب بگیری نیستم. تا منبع اطلاعات به دست من برسد، به صورت چند قطره نشت می کند. تنها کاری که می کنم دقیقاً انتقال همان چیزهایی است که موکلم به من گفته، با اختیار محدودی که به من داده. شاید بپرسید چرا موکلم یکراست با شما تماس نمی گیرد که اوضاع سریع تر پیش برود و چرا این مرد عجیب را واسطه کرده اند، اما من هم چیزی بیشتر از شما نمی دانم.»

یوشیکاوا گلویی صاف کرد و منتظر سؤال بعدی شد، اما وقتی خبری نشد، ادامه داد: «خب، آقای کاوانا، پرسیده بودید چی را از کیسه درآورده اید، آره؟»
تنگو تأیید کرد.

«خب، آقای کاوانا، دقیقاً نمی دانم چرا، اما نمی توانم از خودم این سؤال را نکنم که شاید چیزی باشد که نفر سومی برایش راه حل ساده ای داشته باشد. شک دارم چیزی باشد که لازم آید شما دست تنها بیفتید دنبالش و عرق بریزید تا پیدایش کنید. می تواند این طور بشود که وقتی شما درگیر شدید و به نقطه ای هم رسیدید و خیال کردید جوابش را یافته اید، کار از کار گذشته باشد. به نظرم پیدا است که، آه، شما استعداد خاصی دارید — استعدادی والا و زیبا، استعدادی که آدم های

معمولی ندارند. و بسته به نظرگاهتان، داشتن استعدادی برجسته که کافی نیست، شاید خطرناک‌تر از استعداد نداشتن باشد. درباره‌ی موضوع اخیر این تصور من است، هرچند مبهم باشد.»

«پس ظاهراً دارید می‌گویید موکل شما دانش و توانایی کافی دارد که این‌ها را بگوید.»
«هو... م... م... واقعاً نمی‌توانم همچو چیزی بگویم، قبول ندارید؟ یعنی، کسی نمی‌تواند بگوید چنین کیفیاتی 'کافی' است.»

«به من چه احتیاجی دارند؟»
«اگر مجاز باشم از تمثیل بیماری‌های واگیردار استفاده کنم، شماها شاید نقش — ببخشیدها — ناقل بیماری را داشته باشید.»

تنگو گفت: «شماها؟ منظورتان من و اریکو فوکادا هستیم؟»
یوشیکاوا به این سؤال جواب نداد. «آه، اگر مجاز باشم اینجا از تمثیل کلاسیک استفاده کنم، شماها جعبه‌ی پاندورا^{۲۲} را وا کرده‌اید و همه چی را در جهان پخش کرده‌اید. موکل من فکر می‌کند شما این کار را کرده‌اید، البته این برداشت من است. شاید نیروی دوتایی‌تان تصادفاً به هم پیوسته باشد، اما تیمی شده‌اید قدرتمندتر از آنکه تصورش را بکنید. هر یک از شما توانست آنچه را دیگری کم داشت تکمیل کند.»

«ولی این در چشم هیچ قانونی جرم نیست.»
«درست است. البته، آه، در چشم هیچ قانونی، یا به هیچ معنای این جهانی، جرم نیست. اگر مجاز باشم از اثر بزرگ کلاسیک جورج ارول — یا بهتر بگویم، از رمانش همچون منبع عظیم نقل قول‌ها — استفاده کنم، خیلی نزدیک به آن چیزی است که او اسمش را گذاشته 'جنایت فکر'. برحسب تصادف عجیبی، از قضا امسال ۱۹۸۴ است. می‌توانیم به این بگوییم دست سرنوشت؟ اما انگار امشب زیادی حرف زدم، آقای کاوانا. و بیشتر حرف‌های من چیزی جز حدس خام، ظن و گمان بی‌تکیه به هیچ مدرکی است که پشتوانه‌ی آن باشد. چون پرسیدید، من هم برداشت‌های کلی خود را گفتم، همین.»

یوشیکاوا ساکت شد و تنگو به فکر فرو رفت. 'حدس‌های خام خودش؟' چقدر از حرف‌های این مرد را می‌شود باور کرد؟

یوشیکاوا گفت: «آه، خب. مثل اینکه حرفمان تمام شده. مسئله چنان مهم است که وقت بیشتری بهتان می‌دهم. فقط کمی. ساعت وقت را می‌شمارد. تیک، تاک، تیک، تاک، بی‌وقفه. لطفاً یک بار دیگر بادقت به پیشنهاد ما فکر کنید. شاید به‌زودی باز با شما تماس بگیرم. پس شب بخیر. خوشحالم که فرصت صحبت داشتیم. و آه، امیدوارم خوش بخوایید، آقای کاوانا.»

یوشیکاوا گوشی را گذاشت. تنگو مدتی به گوشی خاموش در دستش زل زد، مثل کشاورزی که به گیاه پلاسیده‌ای خیره شود که از مزرعه‌ی قحطی‌زده‌ی خود کنده باشد. این روزها خیلی‌ها ارتباط تلفنی را با تنگو قطع می‌کردند.

همان‌طور که تصور می‌کرد آن شب خواب آرام نصیبش نشد. تا نور پریده‌رنگ سپیده‌دم به پرده‌ها رنگ بپاشد و کلاغ‌های جان‌سخت شهر بیدار شوند و به کار روزانه برسند، تنگو روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد و به معشوقه‌اش و دست‌های دراز نیرومندی که از جای ناشناسی به سوی او دراز شده فکر کرد. اما این افکار او را به جایی نرساند. این افکار بی‌هدف دور همان نقطه می‌چرخید.

تنگو به دور و برش نگاهی کرد و آهی کشید و پی برد که یکسر تنه‌است. یوشیکاوا حق داشت. نه چیزی داشت و نه کسی که به آن تکیه دهد.

آنجا که می خواهی قدم بگذاری

سرسرای وسیع ساختمان اصلی هتل اوکورا با سقف بلند و نورپردازی ملایم مثل غاری عظیم و شیک بود. زمزمه‌ی ملایم کسانی که روی کاناپه‌های سرسرا نشسته بودند مثل آه کشیدن جانوری شکم‌دریده به دیوارهای غار می‌خورد و برمی‌گشت. فرش ضخیم نرم کف زمین هم می‌توانست از خزه‌ی ماقبل تاریخ جزیره‌ی شمالی دوردستی باشد. این فرش صدای گام‌ها را در بافت زمان انباشته‌ی بی‌انتهایش جذب می‌کرد. مردان و زنانی که در سرسرا می‌رفتند و می‌آمدند به اشباحی می‌مانستند که به نفرینی عتیق در این مکان گیر افتاده و به تکرار بی‌انتهای نقشی که برایشان تعیین شده بود محکوم بودند. مردان ملبس به لباس‌های تنگ رسمی بودند. زنان جوان باریک‌اندام پیراهن‌های شیک مشکی چسبان پوشیده بودند، تا در یکی از تالارهای پذیرایی هتل در مراسمی رسمی شرکت کنند. زیورهای کم اما گران‌بها داشتند و مثل سهره‌های خون‌آشام که دنبال خون بودند در اشتیاق اندکی نور بودند که بتوانند خودنمایی کنند. یک زوج درشت‌هیکل خارجی، مثل شاه و ملکه‌ای که جوانی را پس پشت گذاشته باشند، تن خسته‌ی خود را روی تختی در گوشه‌ای پت و پهن کرده بودند.

در این مکان سرشار از افسانه و اشاره آنومامه با آن شلوار کتانی آبی کم‌رنگ، بلوز سفید ساده، کفش‌های سفید ورزشی و ساک آبی ورزشی نایک، پاک ناهم‌رنگ بود. همان‌طور که روی صندلی راحتی بزرگی نشسته بود و وقت می‌کشت، با خود گفت لابد مثل پرستار بچه‌ای به نظر می‌رسد که شرکتش او را برای یکی از مهمانان هتل فرستاده است. آه خب، برای معاشرت که نیامده‌ام اینجا. آنجا که نشسته بود احساس کرد یکی او را می‌پاید، اما هرچه دور و برش را کاوید کسی را پیدا نکرد که حواسش به او باشد. به خود گفت ولش کن. بگذار تا دلشان می‌خواهد تو را بپایند.

عقربه‌های ساعتش که به ۵۰/۶ رسید، بلند شد و کیف به‌دوش به طرف دستشویی زنانه رفت. دست‌هایش را با آب و صابون شست و بار دیگر قیافه‌اش را واریسی کرد که نقصی نداشته باشد. بعد رو به آینه‌ی بزرگ شفاف چند نفس عمیق کشید. دستشویی فساداری بود و او آنجا تنها بود. شاید از کل آپارتمان او بزرگ‌تر بود. با صدایی آهسته رو به آینه گفت: «قرار است این آخرین کارم باشد.» کار را که تمام کردم، غییم می‌زند. پوف! مثل شیخ. حالا اینجام، فردا نه. سر چند روز اسم و صورت تازه‌ای خواهم داشت.

به سرسرا برگشت و سر جایش نشست و ساک ورزشی را روی میز کنار خود گذاشت. توی ساک تپانچه‌ی کوچک اتوماتیک با هفت گلوله و سوزن تیزی بود که برای فرو کردن در پشت گردن مرد ساخته شده بود. به خودش گفت باید آرام بگیرم. این کار مهم است، آخرین کار من است. باید همان آنومامه‌ی خونسرد و محکم همیشگی باشم.

اما نمی‌توانست این فکر را که مثل همیشه حال عادی ندارد بتاراند. نفس کشیدنش به طرز عجیبی پر زحمت بود و ضربان شدید قلب مایه‌ی نگرانی‌اش می‌شد. لایه‌ی نازکی از عرق زیر بغلش را خیس کرده بود. پوستش به خارش افتاده بود. اما فقط عصبی نیستم. یک جور دلشوره هم دارم. این دلشوره به من هشدار می‌دهد. مدام تق‌تق به درِ ذهنم می‌کوبد. می‌گوید: 'هنوز چندان دیر نشده. همین حالا از اینجا برو و همه چی را فراموش کن'

آنومامه اگر می‌توانست دلش می‌خواست به این هشدار گوش بدهد، همه چیز را رها کند و به سرسرای هتل پشت کند. چیزی شوم در اینجا بود،

حضور پابر جای مرگ پیچاپیچ — مرگی آهسته، خاموش، اما ناگزیر. اما نمی‌توانم دم را روی کولم بگذارم و بگریزم. این روش زندگی آنومامه نیست.

ده دقیقه‌ای کشدار بود. زمان از پیش رفتن تن می‌زد. روی کاناپه نشسته بود و می‌کوشید تنفس خود را در اختیار بگیرد. طنین پوک و راجی‌های اشباح سرسرا ادامه داشت. عده‌ای در سکوت روی فرش ضخیم در رفت و آمد بودند و به اشباحی می‌مانستند در پی آرامگاه ابدی خود. تنها صدای واقعی که گهگاه به گوشش می‌رسید تق‌تق فنجان‌های قهوه‌ای بود که در دست مستخدمه در رفت و آمد شنیده می‌شد. اما حتی این صدا صدای ثانویه‌ی مبهمی با خود داشت. خلاصه، باد مساعد نمی‌وزید. اگر این قدر عصبی باشم، وقتش که برسد کاری از من ساخته نیست. آنومامه چشم‌ها را بست و کمابیش بی‌اختیار دعایی را دم گرفت که از زمان‌های دور یادش داده بودند پیش از هر غذایی بخواند. این دعا مال زمان‌های دور دور بود، اما هر کلمه‌اش را با وضوح کامل به یاد داشت:

ای پدر ما که در آسمانی نام تو تا ابد متبرک باد. ملکوت تو بیاید. گناهان ما را ببخشای و در این رهکوره‌ی خاکسارانه به ما خیر و برکت ده!

آنومامه هر قدر اکراه داشت، ناچار می‌پذیرفت که این دعا، با اینکه در گذشته چیزی جز درد برایش به بار نمی‌آورد، حالا به او دلگرمی می‌دهد. نوای کلام اعصابش را آرام می‌کرد، ترس‌هایش را در

آستانه نگه می داشت و یاریش می داد تنفسش را رام کند. انگشت هایش را روی پلک ها فشرد و دعا را بارها خواند.

مردی کنارش گفت: «خانم آنومامه، بله؟» صدای مرد جوانی بود.

آنومامه چشم ها را وا کرد، آهسته سر برداشت و به صاحب صدا نگاه کرد. دو مرد جوان جلوی ایستاده بودند. هر دو کت و شلوار مشکی پوشیده بودند. با توجه به پارچه و دوخت لباس های گران قیمتی نبودند — شاید هر دو را از فروشگاه های حراجی خریده بودند. چندان هم به تنشان برازنده نبود، اما اتو خوردگی آن ها تحسین انگیز بود. شاید هر بار که می پوشیدند اتوشان می کردند. هیچ یک کراوات نزده بود. یکی شان دکمه های پیراهن سفیدش را تا آخر بسته بود و دیگری یک جور پیراهن خاکستری یقه گرد زیر کتش پوشیده بود. ساده ترین کفش های مشکی را به پا داشتند.

مرد پیرهن سفید لابد صد و هشتاد سانتی قد داشت و موهایش را دم آسیبی بسته بود. ابروهایی کشیده داشت که تهشان را به طرز مشخصی بالا داده بود. صورتش صاف بود و اجزایش متناسب، چنانکه می شد صورت بازیگری باشد. مرد دیگر لابد قدش صد و پنجاه و پنج سانت بود و موهایش را از ته اصلاح کرده بود و بینی سربالا داشت. ریش مختصری نوک چانه اش بود، مثل سایه ای که اشتباه زده باشند. و جای زخم کوچکی کنار چشم راستش بود. هر دو مرد باریک اندام بودند، با گونه های فرورفته و چهره ی آفتاب سوخته. ذره ای چربی در تنشان نبود و با توجه به پهنای شان های کتشان اندام ورزیده ای داشتند. شاید بیست و هفت هشت سالی داشتند. نگاهشان ژرف و تیز بود و مثل جانوری در حال شکار تخم چشمشان چندان نمی جنبید.

آنومامه انگار خود به خود از کاناپه بلند شد و به ساعت مچی خود نگاهی انداخت. عقربه ها درست ساعت هفت را نشان می داد. درست سر وقت.

«بله، من آنومامه ام.»

هیچ کدام از مردها واکنش نشان نداد. با نگاه به سرعت لباس آنومامه را ورنانداز کردند و نگاهی به ساک ورزشی کنار او انداختند.

مو کوتاهه پرسید: «تنها چیزی که همراه دارید، همین است؟»

آنومامه گفت: «بله، همین است.»

مو کوتاهه گفت: «خوب است. پس برویم. آماده اید؟» مو دم آسیبی که چشم هایش به آنومامه بود،

چیزی نگفت.

آنومامه گفت: «بله، البته.» حدس زد قد کوتاهه مسن تر و ارشد دیگری باشد.

مو کوتاهه با گام‌های کاهلانه پیشاپیش از سرسرا به طرف آسانسور رفت. آنومامه، ساک ورزشی به دست دنبالش روان شد. مو دم‌اسی با فاصله‌ی تقریباً دو متری پشت سرش بود. این یعنی آنومامه در محاصره‌ی آن دو بود. با خود گفت کارشان را بلدند. خدنگ راه می‌رفتند و گام‌هایشان محکم و دقیق بود. بیوه‌زن گفته بود آن‌ها کاراته‌کارهای ورزیده‌اند. آنومامه از تمرین فنون رزمی می‌دانست که در رویارویی تن‌به‌تن با این دو شاید هیچ راهی برای برنده شدن نداشته باشد. اما از آن تهدید شدیدی که تامارو به نمایش می‌گذاشت نزد این‌ها خبری نبود. شکست دادن این‌ها چندان هم دور از ذهن نبود. در نبرد تن‌به‌تن اولین کارش این خواهد بود که مو کوتاهه را مغلوب کند. همه‌کاره او بود. اگر مو دم‌اسی تنها حریفش باشد، می‌تواند از پشش برآید و از مهلکه در برود. سه‌تایی سوار آسانسور شدند و دم‌اسی دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد. مو کوتاهه کنار آنومامه ایستاد و دم‌اسی روبه‌رویشان در گوشه ایستاد. این‌ها را بی‌حرف، بی‌اختیار انجام دادند، مثل بازی بیسبال که مدافع میان دو بازیکن دیگری می‌ایستد.

در بین این افکار ناگهان یاد آنومامه آمد که تنفس و ضربان قلبش به حال عادی برگشته است. با خود گفت جای نگرانی نیست. باز خودِ خودم شدم. آنومامه‌ی خونسرد و خشن شاید همه چیز به‌خوبی پیش برود. دیگر دل‌شوره‌ای در کار نیست.

در آسانسور بی‌صدا باز شد. دم‌اسی دکمه 'در باز باشد' را فشار داد و مو کوتاهه بعد از آنومامه بیرون رفت، بعد مو دم‌اسی دکمه را رها کرد و خودش بیرون آمد. مو کوتاهه به طرف انتهای راهرو رفت. آنومامه دنبالش و دم‌اسی همچنان نقش محافظ پشت سر را ایفا کرد. راهرو پهن یکسر خالی بود: سکوت کامل و پاکیزگی کامل با دقت تمام در جزئیات، برازنده‌ی هتل درجه‌ی یک — هیچ سینی غذاهای استفاده‌شده پشت درها نبود، هیچ ته‌سیگاری در زیرسیگاری کنار آسانسور نبود و بوی خوش گل‌های تازه‌چیده در گلدان‌هایی در جاهای مناسب به مشام می‌رسید. چند جا پیچیدند و جلو دری ایستادند. مو دم‌اسی دو بار تقه زد و بعد بی‌آنکه منتظر جواب شود در را با کاردی باز کرد. قدم به درون گذاشت، به دور و برش نگاه کرد تا مطمئن شود همه چیز رو به راه است و به مو کوتاهه سری جنباند.

مو کوتاهه با لحن خشکی به آئومامه گفت: «خواهش می‌کنم.»

آئومامه قدم به درون گذاشت. مو کوتاهه پشت سرش رفت و در را بست و با زنجیری از درون قفل کرد. اتاق بزرگی بود. اتاق معمولی هتل نبود، بلکه مجهز به یک دست مبلمان کامل اتاق پذیرایی و یک میز کار بود. تلویزیون و یخچالش هم بزرگ بود. پیدا بود که سوئیت اختصاصی است. پنجره چشم‌انداز کاملی از شب توکیو را نشان می‌داد. اتاق گران‌قیمتی بود. مو کوتاهه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و آئومامه را واداشت روی کانپه بنشیند. آئومامه کاری را که او خواسته بود، انجام داد و ساک ورزشی را کنار خود گذاشت.

مو کوتاهه پرسید: «لباس عوض می‌کنید؟»

آئومامه گفت: «اگر بشود. ترجیح می‌دهم لباس کار بپوشم.»

مو کوتاهه سری پایین آورد. «اول باید بازرسی کنیم، اگر از نظر شما عیب ندارد. متأسفم، ولی این جزو وظیفه‌ی ماست.»

آئومامه گفت: «اشکالی ندارد، به وظیفه‌تان عمل کنید.» در صدایش نشانی از تنش نبود. در واقع توجه بیمارگونه‌شان به جزئیات بفهمی نفهمی مایه‌ی سرگرمی‌اش شده بود.

مو دم‌اسی به طرف آئومامه آمد و بازرسی بدنی کرد تا مطمئن شود چیز مشکوکی با خود نداشته باشد. آئومامه فقط شلوار کتانی و بلوز پوشیده بود؛ بازرسی بدنی لازم نبود تا معلوم شود چیزی زیرش پنهان نکرده است. بازرسی بدنی تشریفاتی بود. دست‌های مرد کشیده و خشک احساس می‌شد. مشکل می‌شد این را به پای مهارتش گذاشت. شاید تجربه‌ی کمی در بازرسی بدنی زن‌ها داشت. مو کوتاهه تکیه‌داده به میز تحریر ناظر کارش بود.

بازرسی بدنی که تمام شد. آئومامه ساک ورزشی را برایش باز کرد. تویش یک ژاکت نازک تابستانی، یک دست دوتکه کشاف برای کار، دو حوله، یکی بزرگ و دیگری کوچک بود. یک دست لوازم‌آرایش ساده و کتاب جلدنازکی هم بود. کیف کوچک منجوق‌دوزی‌شده‌ای هم بود و تویش کیف پول، جیب پول خرد و جاکلیدی. آئومامه هر قلم را دست مو دم‌اسی داد. سرآخر پلاستیکی مشکی را درآورد و زیپش را وا کرد. تویش یک دست لباس زیر بود و چند تا تامپون و نواربهداشتی.

آئومامه گفت: «کار که می‌کنم، تنم عرق می‌کند. پس لازم است لباس عوض کنم.» سینه‌بند توری‌دار و شورت را از کیف درآورد و جلو چشم مو دم‌اسی گرفت. او سرخ شد و چند بار تند و تند

سر پایین آورد، انگار بخواهد بگوید 'باشد، خوب دیدم'. آنومامه شک کرد که مبادا این مرد لال باشد.

بعد بدون دستپاچگی لباس‌های زیر و لوازم بهداشتی را به کیسه برگرداند، زیپش را بست و سر جایش در کیف گذاشت. با خود گفت این یاروها حرفه‌یی نیستند. کدام محافظ شخصی از دیدن لباس‌زیر و تامپون از خجالت سرخ می‌شود؟ اگر تامارو به جایشان بود، دنبال سفیدبرفی تا فیها خال‌دویش می‌گشت. حتی اگر جستجو در میان انباری از لباس‌های زیر بود، او ته آن کیسه را در می‌آورد. همچو چیزهایی برای او مثل قاب‌دستمال است — خب، راستش گویا این‌ها برخلاف او به همجنس مایل نباشند. دست‌کم آن کیسه را تو دستش سبک‌سنگین می‌کرد. بعد شک نبود که هفت‌تیر را پیچیده در دستمال پیدا می‌کرد (هیچی نباشد، ۵۰۰ گرم وزنش بود) همین‌طور درفش دست‌ساز را توی جعبه‌ی محکم‌ش می‌دید.

این‌ها حرفه‌یی نیستند. شاید در کاراته مهارت‌هایی داشته باشند و سوگند وفاداری به پیشوا خورده باشند، اما چیزی نیستند، جز دوتا غیر حرفه‌یی. همان‌طور که بیوه‌زن پیش‌بینی کرده. آنومامه فرض کرده بود که آن‌ها لای لباس‌زیر زنانه را نمی‌گردند و حدسش درست از آب درآمد. البته این کار دست زدن به قمار بود، اما تا آنجا پیش نرفته بود که اگر در قمار بازنده شود چه کند. اگر چنین چیزی پیش می‌آمد، فقط می‌توانست دعا کند. همین قدرش را می‌دانست: دعا مستجاب می‌شود.

آنومامه به دستشویی بزرگ سوئیت رفت و لباس عوض کرد؛ کشفاف دوتکه را پوشید و بلوز و شلوار کتانی را تا کرد و توی ساک گذاشت. بعد واریسی کرد که ببیند موهایش به کمک سنجاق سر تغییر حالت نداده باشد. بعد به دهانش اسپری خوشبوکننده زد. بعد هفت‌تیر هک‌لر و کخ را از کیسه درآورد و پس از کشیدن سیفون برای خفه کردن صدا گلنگدن را کشید تا گلوله‌ای در خزانه جا بگیرد. حالا فقط می‌ماند آزاد کردن ضامن. سرآخر جعبه‌ی کوچک درفش را روی همه گذاشت تا بتواند فوری به آن دسترسی داشته باشد. این کارها که تمام شد روبه‌روی آینه ایستاد و حالت آرامی به خود گرفت. عالیست! تابه‌حال خونسردی خودم را حفظ کرده‌ام.

از دستشویی که درآمد، مو کوتاهه را خبردار پشت به خودش دید که دارد آهسته با گوشی حرف می‌زند. او را که دید، حرفش را قطع کرد و بی‌صدا گوشی را گذاشت و در کشفاف تنگ سراپا ورناندازش کرد.

پرسید: «همه چی مرتبه؟»

«هر وقت بخواهید.»

مو کوتاهه گفت: «اول باید خواهشی بکنم.»

آنومامه لبخند محوی تحویلش داد.

مو کوتاهه گفت: «که از دیدار امشب یک کلمه به کسی نگوید.» لحظه‌ای درنگ کرد تا پیامش خوب ته‌نشین شود. مثل اینکه آبی روی خاک خشک پاشیده و منتظر است آب جذب و محو شود. آنومامه تمام مدت ساکت نگاهش می‌کرد.

مو کوتاهه ادامه داد: «ببخشید که حرفم کمی خلاف نزاکت است، ولی ما می‌خواهیم پاداش کلانی بهتان بدهیم و شاید در نظر داشته باشیم در آینده گهگاه از خدمتان استفاده کنیم. بنابراین ازتان می‌خواهیم هرچه را که امشب اینجا دیدید فراموش کنید. هرچه می‌بینید و می‌شنوید. همه را.»

آنومامه لحن بسیار سردی به کلام خود داد و گفت: «همان‌طور که می‌دانید، سروکار من با تن آدم‌هاست، بنابراین به نظرم با رازداری حرفه‌یی کاملاً اخت شده‌ام. هیچ اطلاعاتی از هیچ نوع مربوط به تن فرد از این اتاق بیرون نمی‌رود. اگر دغدغه‌تان این است، بهتان اطمینان می‌دهم که جای نگرانی نیست.»

مو کوتاهه گفت: «عالیست! انتظار شنیدن همین را داشتیم. اما اجازه بدهید بگویم که ممنون می‌شویم اگر این مورد را چیزی فراتر از حفظ اسرار حرفه‌یی به معنای عام بدانید. جایی که قرار است به آن قدم بگذارید، به اصطلاح، مکان مقدسی است.»

«مکان مقدس؟»

«شاید کمی مبالغه به نظر برسد، اما باور کنید اغراق نیست. کسی که قرار است ببینید و به او دست بزنید، آدم مقدسی است. کلمه‌ی مناسب‌تری برای بیان وجود ندارد.»

آنومامه ساکت سری پایین آورد. حالا جای اظهار عقیده نبود.

مو کوتاهه گفت: «به خودمان اجازه دادیم سوابق شما را بررسی کنیم. امیدوارم نرنجید، ولی از این کار ناچار بودیم. برای اقدامات احتیاطی دلایل خودمان را داریم.»

آنومامه ضمن گوش دادن، دزدانه نگاهی به مودم‌اسی انداخت. او با قد راست، دست‌ها روی زانوها و چانه‌ی عقب‌داده، بی‌حرکت روی یک صندلی کنار در نشسته بود. انگار جلو دوربین

عکاسی نشسته باشد. تمام مدت میخ آنومامه شده بود.

مو کوتاهه انگار که بخواد فرسودگی کفش‌های مشکیش را ورنه از کند به پاهای خود نگاه کرد، بعد سر برداشت و باز نگاهش متوجه آنومامه شد. «خلاصه گیر واگیری پیدا نکردیم، به همین دلیل امروز خواستیم بیایید. همه شما را مربی کارآموده‌ای می‌شناسند و در واقع برایتان احترام قایلند.»

آنومامه گفت: «خیلی ممنونم.»

«فهمیدیم شما عضو انجمن شاهدان بوده‌اید، درست است؟»

«بله، درست است. پدر و مادرم از معتقدان بودند و طبیعی است که مرا هم از زمان تولد به آن مسلک درآوردند. انتخاب خودم نبود و سال‌ها پیش فرقه را ترک کردم.»

نمی‌دانم آیا در تحقیقاتشان به این نکته پی برده‌اند که من و آیومی در رایونچی دنبال مردها راه می‌افتادیم؟ آه، خوب فرقی نمی‌کند. اگر فهمیده باشند هم برایشان اهمیت ندارد و گرنه الآن اینجا نبودم.

مو کوتاهه گفت: «این را هم می‌دانیم. اما زمانی در زندگی ایمان داشتید — این بخصوص مال زمان تأثیرپذیری اوایل کودکی است. پس فرض را بر این می‌گذارم که وقتی از 'مقدس' حرف می‌زنم، منظورم را در می‌یابید. در هر مذهبی تقدس ریشه‌ی ایمان است. هرگز آن دنیا را زیر پا نمی‌گذاریم. مکان مقدسی است که هرگز سرگستگی در آن راه ندارد. اولین گام در هر ایمانی قبول وجود آن، پذیرش آن و احترام مطلق گذاشتن به آن است. منظورم را می‌فهمید، نه؟»

آنومامه گفت: «گمانم. اما اینکه می‌پذیرم یا نه، موضوع دیگری است.»

مو کوتاهه گفت: «البته! البته نیازی نیست آن را بپذیرید. این ایمان ماست، نه شما. اما گذشته از موضوع ایمان داشتن یا نداشتن، احتمالاً شاهد چیزهای بخصوصی خواهید بود — موجودی که به هیچ وجه عادی نیست.»

آنومامه سکوت خود را حفظ کرد. موجودی که به هیچ وجه عادی نیست.

مو کوتاهه لحظه‌ای چشم‌هایش را تنگ کرد و معنای سکوت آنومامه را سنجید. بعد بی‌شتاب گفت: «هرچه را از قضا امروز دیدید، نباید برای کسی بیرون از اینجا تعریف کنید. با این کار تقدس را به طرزی نازدودنی آلوده می‌کنید، درست مثل اینکه برکه‌ی زلال زیبایی با تنی بیگانه آلوده شود. هرچه دنیای بزرگ فکر کند، یا قوانین این دنیا مقرر دارد، احساس ما درباره‌اش همین است. اگر

بتوانیم به شما و قولتان اعتماد کنیم، همان طور که گفتم می توانیم پاداش کلانی بهتان بدهیم.»

آنومامه گفت: «متوجهم.»

مو کوتاهه گفت: «ما فرقه‌ی کوچکی هستیم، اما قلب نیرومند و دست‌های بلند داریم.»

آنومامه با خود گفت دست‌های بلند دارید. گمانم دارم بلندی دست‌هاتان را امتحان می‌کنم.

مو کوتاهه که با بازوهای تاشده به میز تکیه داده بود، آنومامه را ورنداز کرد، انگار عکسی را که روی دیوار آویخته شده، دید بزند و بسنجد کج است یا راست. مو دم‌اسبی همچنان بی حرکت چشم از آنومامه بر نمی داشت. مو کوتاهه نگاهی به ساعت مچی خود انداخت.

گفت: «خب، برویم.» یک بار گلو صاف کرد، بعد با گام‌های محتاط زائری که از سطح دریاچه می‌گذرد آهسته عرض اتاق را پیمود. دو تقه‌ی کوتاه به درِ اتاق مجاور زد و بی آنکه منتظر پاسخ باشد در را وا کرد، تعظیمی کرد و وارد شد. آنومامه ساک در دست دنبالش بود. گام به گام با احتیاط روی فرش ضخیم راه می‌رفت، مطمئن شد که به تنفسش مسلط است. در عالم خیال انگشتش آماده‌ی کشیدن ماشه بود. جای نگرانی نیست. من مثل همیشه‌ام. با این حال می‌ترسید. تکه یخی به تیره‌ی پشتش چسبیده بود — یخی که نشانی از آب شدن نداشت. خونسردم، آرامم — در بُنِ جانم — ترسیده‌ام.

مو کوتاهه گفته بود هرگز نباید روی آن دنیا پا بگذاریم. مکان مقدسی است که جرأت سرگستگی در آن را نداریم. آنومامه مقصودش را درمی‌یافت. خودش زمانی در دنیایی به سر برده بود که قلبش چنین مکانی بود. در حقیقت شاید هنوز در آن دنیا به سر می‌برم. شاید فقط از آن خبردار نباشم.

آنومامه بی صدا کلمات دعا را بر لب آورد. بعد نفس عمیقی کشید، عزمش را جزم کرد و قدم به اتاق مجاور گذاشت.

فصل ۸: تنگو

زمان آمدن گربه‌ها

تنگو هفته‌ی بعد یا چند روز بیشتر را در سکوت غریبی گذراند. شبی مردی به نام یاسودا به تنگو زنگ زده بود که بگوید زن گم شده و دیگر به دیدارش نخواهد آمد. ساعتی بعد یوشیکاوا تلفن کرده و گفته بود تنگو و فوکا-اری مرتکب جرمی به نام 'جنایت فکر' واگیردار شده‌اند. هرکدام پیام مهمی را به تنگو رسانده بودند (به نظرش می‌رسید پیام مهمی باشد) همان‌طور که رومیان باستان در ردای رسمی از سکوی خطابه‌ی وسط شهر بالا می‌رفتند تا پیام مهم خود را به شهروندان برسانند. و هریک پس از رساندن پیام خود گوشی را قطع کرده بود.

بعد از آن دو تلفن شبانه دیگر کسی با او تماس نگرفته بود. نه تلفنی بود، نه نامه‌ای، نه تقه‌ای به در و نه کبوتر نامه‌رسانی. نه کوماتسو پیامی برای تنگو داشت، نه استاد ایسونو، نه فوکا-اری، نه کیوکو یاسودا.

تنگو احساس می‌کرد همه‌ی علاقه‌اش را به این آدم‌ها از دست داده. نه فقط به این‌ها، بلکه ظاهراً به همه چیز بی‌اعتنا شده بود. دیگر عین خیالش نبود که شفیقه‌ی هوا چقدر فروش می‌کند، یا نویسنده‌اش، فوکا-اری، چه می‌کند، یا سر برنامه‌ی کوماتسو چه بلایی آمده، یا برنامه‌ی ماهرانه‌ی استاد ایسونو چطور پیش می‌رود، یا رسانه‌ها چقدر به حقیقت ماجرا پی برده‌اند، یا ساکیگاکه دست به چه حرکاتی می‌زند. اگر قایقی که همه سوارش بودند، به آبشار رسیده و واژگون شده بود، چاره‌ای جز سقوط با آن نداشت. در این موقعیت می‌شد تنگو خود را به آب‌و‌آتش بزند، اما مسیر رود را که نمی‌توانست تغییر دهد.

البته نگران کیوکو یاسودا بود. هیچ نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده، اما اگر می‌توانست از هیچ کمکی به او دریغ نمی‌کرد. در حال حاضر هر مشکلی داشت از دسترس او بیرون بود. کاری از دستش برنمی‌آمد.

از خواندن روزنامه‌ها دست کشید. جهان به سمتی می‌رفت که به او ربطی نداشت. دلمردگی چنان در برش گرفته بود که انگار دنیا را در هاله‌ای از غبار پیچیده باشند. از دیدن تلی از شفیقه‌ی هوا چنان حالش گرفته می‌شد که دیگر به کتابفروشی‌ها نمی‌رفت. فقط یکراست از خانه می‌رفت مدرسه و برمی‌گشت. بیشتر مردم از تعطیلات تابستانی لذت می‌بردند، اما مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی دوره‌های تابستانی داشت به همین دلیل سرش شلوغ‌تر بود. از این برنامه استقبال

می‌کرد. دست کم موقع تدریس به چیزی جز ریاضی فکر نمی‌کرد.

از نوشتن داستان خودش هم دست کشید. پشت میز تحریرش می‌نشست، واژه پرداز را روشن می‌کرد و به صفحه‌ی روشن زل می‌زد، اما انگیزه‌ی نوشتن نداشت. هر وقت می‌خواست به چیزی فکر کند، تکه‌تکه حرف‌هایش با آقای یاسودا، یا یوشیکاوا یادش می‌آمد. نمی‌شد حواسش را بگذارد روی رمانش.

این زن به طرزی برگشت‌ناپذیر از دست رفته. دیگر به هیچ شکل در خانه به دیدنتان نمی‌آید. این حرف آقای یاسودا بود.

اگر مجاز باشم در اینجا از تمثیل کلاسیک استفاده کنم، شماها شاید جعبه‌ی پاندورا را باز کرده و هزاران چیز را در این دنیا پراکنده باشید. شاید نیروی دوتایی‌تان تصادفاً به هم پیوسته باشد، اما معلوم می‌شود تیمی قدرتمندتر از آن به وجود آورده‌اید که در صورتان بگنجد. هرکدام از شما توانسته نقص آن دیگری را ببوشاند.

یوشیکاوا این‌طور گفته بود.

هر دوشان انگار می‌خواستند یک چیز را برسانند: تنگو بی‌آنکه خود بداند نیرویی را آزاد کرده بود و این نیرو تأثیری حقیقی (شاید تأثیری مطلوب) روی دنیای اطرافشان گذاشته بود. تنگو واژه‌پرداز را خاموش کرد، روی زمین نشست و به تلفن زل زد. اشاره‌های بیشتر، تکه‌های بیشتری از جورچین می‌خواست. اما هیچ‌کس این‌ها را به او نمی‌داد. مهربانی یکی از چیزهایی بود که در حال حاضر (یا تا ابد) در جهان کم بود.

به فکر افتاد به یکی تلفن کند — به کوماتسو، یا استاد ایسونو، یا یوشیکاوا. اما دلش نمی‌خواست. از حرفه‌های سر در نیاوردنی و عمداً مرموزشان سیر شده بود. اگر سرنخ معمایی را می‌خواست، معمای دیگری برایش طرح می‌کردند. نمی‌شد تا ابد به این بازی ادامه دهد. فوکا-اری و تنگو تیم نیرومندی بودند. فقط همین را می‌گفتند. تنگو و فوکا-اری. مثل سانی و چر! تو بخوان و من بخوان.

روزها از پی هم می‌گذشت. سرآخر تنگو از اینکه در خانه زندانی شود و منتظر اتفاقی باشد خسته شد. کیف پول و کتاب جلدنازکی را در جیب‌ها چپاند، کلاه بیسبال سرش گذاشت و عینک آفتابی زد و با گام‌های استوار به طرف کوئنجی، نزدیک‌ترین ایستگاه به خانه‌اش، رفت. واگن خالی بود.

تنگو برای آن روز برنامه‌ای نداشت. هر جا می‌رفت و هر کار می‌کرد (یا نمی‌کرد) کاملاً با خودش بود. ساعت ده بود و در صبح تابستانی باد نمی‌وزید و خورشید بی‌دریغ می‌تابید.

با خود گفت شاید یکی از 'تعقیب‌کنندگان' یوشیکاوا دنبالش افتاده باشد و در مسیر ایستگاه دور و برش را پایید، یکهو ایستاد تا نگاهی به پشت سرش بیندازد، اما نشانی از آدم مشکوکی ندید. در ایستگاه عمداً به سوی سکوی اشتباهی رفت، بعد یکهو وانمود کرد تصمیمش عوض شده و پرید روی پله‌هایی که پایین می‌رفت و به طرف سکوی جهت مخالف رفت. اما به نظرش نرسید کسی دیگری هم همان حرکت او را انجام داده باشد. شاید تصورش درست نبوده که تعقیبش می‌کنند. البته که کسی دنبالش نبود. حتی خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند، یا کجا می‌رود. خودش تنها کسی بود که می‌خواست اعمال بعدی‌اش را از دور نظاره کند.

قطار از ایستگاه‌های شینجوکو، یاتسویا، اوچانومیزو گذشت و به ایستگاه مرکزی توکیو، آخر خط، رسید. همه پیاده شدند و او هم به دنبالشان. بعد روی نیمکتی نشست و به فکر فرورفت که کجا برود. با خود گفت حالا در مرکز توکیو هستم. تمام روز بیکارم. هر جا بخواهم می‌روم. انگار روز گرمی در پیش است. می‌شود بروم کنار دریا. سر برداشت و تابلوی راهنمای سکو را ورنده کرد.

در این لحظه یکهو پی برد این همه مدت چه می‌کرده.

کوشید سرش را چند بار بتکاند، اما فکری که به سرش زده بود از سر نمی‌پريد. شاید از لحظه‌ای که در ایستگاه کوننجی سوار قطار خط چوئو شده بود، ناخودآگاه تصمیمش را گرفته بود. آهی کشید، از نیمکت بلند شد، از پله‌های سکو پایین رفت و خود را به سکوی خط سوبو رساند. سر راه از کارمندی سریع‌ترین وسیله‌ی وصل شدن به چیکورا را پرسید و مرد برنامه‌ی جدول‌بندی قطور حرکت قطارها را ورق زد. گفت باید سوار قطار مخصوص تندرو ساعت ۳۰/۱۱ به تاته‌یاما شود، آنجا خط عوض کند و سوار قطار محلی شود و کمی پس از ساعت دو به چیکورا برسد. تنگو بلیت دوسره‌ی توکیو - چیکورا را خرید و یک‌جا در قطار تندرو ذخیره کرد. بعد به رستورانی در ایستگاه رفت و برنج و کاری و سالاد سفارش داد. با فنجان قهوه‌ی رقیق پس از غذا قدری وقت کشت.

به دیدار پدر رفتن دلتنگش می‌کرد. چندان دوستش نداشت و پدرش هم شاید چندان علاقه‌ای به تنگو نداشت. نمی‌دانست آیا پدرش علاقه‌ای به دیدن او دارد. پدرش چهار سال پیش از NHK بازنشسته شده بود و کمی پس از آن او را فرستاده بودند به آسایشگاهی در چیکورا که متخصص مراقبت از بیماران مبتلا به اختلال شناخت بود. تنگو فقط دو بار به آنجا رفته بود - اولین بار

درست پس از ورود پدرش به آنجا، وقتی روند اداری مستلزم حضور تنگو، تنها خویشاوند او، بود. بار دوم هم باز به سبب مسایل اداری. دو بار و همین.

آسایشگاه در قطعه زمین بزرگی مشرف به دریا قرار داشت. در اصل ویلای ییلاقی خانواده‌ی ثروتمندی مربوط به یکی از خانواده‌های زایباتسوی پیش از جنگ بود — از انحصارهای مالی صنعتی بزرگ و مؤثر در اختیار خانواده — که آن را برای تسهیلات رفاهی شرکت بیمه‌ی عمر خریده بودند و اخیراً به آسایشگاهی در وهله‌ی اول به منظور مداوای بیماران مبتلا به اختلال شناخت تبدیل کرده بودند. برای ناظری بیرونی این ترکیب غریبی بود از بناهای چوبی ظریف قدیمی و بناهای سه طبقه‌ی نوین از بتون مسلح. اما هوای آنجا پرتراوت بود و جز غرش امواج صدایی شنیده نمی‌شد. روزهایی که باد شدید نمی‌وزید، می‌شد کنار دریا قدم زد. بیشه‌ی کاج پراپته‌ی از باغ در برابر باد حفاظت می‌کرد. امکانات پزشکی هم عالی بود.

پدر تنگو با بیمه‌ی درمانی، پاداش بازنشستگی، پس‌اندازها و مقرری ماهانه شاید می‌توانست تا آخر عمر راحت در آنجا به سر برد، همه‌ی این‌ها بر اثر آن بود که بختش گفته و کارمند تمام وقت NHK شده بود. شاید نمی‌توانست میراث درخوری به جا بگذارد، اما دست‌کم از او مراقبت می‌شد و تنگو از این بابت شکرگزار بود. این چه پدر واقعی او بود و چه نبود، تنگو قصد داشت نه چیزی از او بگیرد، نه چیزی به او بدهد. دوتا آدم سوا بودند که مبدأ و مقصدشان کاملاً باهم فرق داشت. تصادفاً چند سالی در کنار هم گذرانده بودند، همین شرم‌آور بود که کارشان به اینجا کشیده بود، تنگو قبول داشت، اما هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

می‌دانست وقتش شده تا باز به دیدن پدرش برود. چندان از این فکر خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد صد و هشتاد درجه دور بزند و یگراست برگردد به آپارتمان‌ش. اما حالا بلیت رفت و برگشت قطار تندرو تو جیبش بود و دیگر راه افتاده بود.

از پشت میز پا شد، صورت‌حساب را پرداخت، به سکو رفت و منتظر رسیدن قطار تندرو تاته‌یاما شد. باز هم دور و برش را ورنانداز کرد، اما کسی را شبیه 'تعقیب‌کننده' آنجا ندید. تنها همسفرهایش خانواده‌های سرخوشی بودند که چند روزی می‌رفتند کنار دریا. عینک آفتابی را از چشم برداشت و توی جیب گذاشت و کلاه بیسبال را جابه‌جا کرد. با خود گفت کی عین خیالش است؟ بگذار هرچه می‌خواهند مرا ببایند. دارم می‌روم شهر ساحلی چیا دیدن پدرم که اختلال دماغی دارد. شاید پسرش را بشناسد، یا نشناسد. دفعه‌ی پیش حافظه‌اش خیلی کم‌رنگ بود. شاید از آن به بعد بدتر

شده باشد. اختلال شناخت پیش می‌رود، نه پس. به من که این‌طور گفته‌اند. مثل چرخ‌دنده‌هایی است که فقط به یک سمت می‌چرخند.

قطار که از ایستگاه توکیو بیرون رفت، تنگو کتاب جلدنازکی را که خریده بود درآورد و بنا کرد به خواندن. گلچینی بود از داستان‌های کوتاه با درون‌مایه‌ی سفر و قصه‌ای داشت در مورد مرد جوانی که به شهری در حکمرانی گربه‌ها می‌رفت. عنوان قصه 'شهر گربه‌ها' بود. داستانی خیالی بود و نویسندۀ آلمانی که نمی‌شناخت، آن را نوشته بود. بنا به پیشگفتار ناشر داستان بین دو جنگ جهانی نوشته شده بود.

جوانی تک‌وتنها با ساکی و بی هیچ مقصد مشخصی بی‌هوا سفر می‌کند. با قطار می‌رود و در هر ایستگاهی که توجهش را جلب کند پیاده می‌شود. اتاقی اجاره می‌کند، مناظر را تماشا می‌کند و هرچه دلش خواست آنجا می‌ماند. سیر که شد، سوار قطار دیگری می‌شود. همه‌ی تعطیلات را این‌جوری می‌گذراند.

روزی از پنجره‌ی قطار رود دل‌انگیزی را می‌بیند. تپه‌های سرسبز با شیب ملایم رودی پیچان را در برگرفته است و در زیرشان شهرکی زیبا و خلوت دیده می‌شود و پلی سنگی و قدیمی دو کرانه‌ی رود را به هم وصل می‌کند. این چشم‌انداز فریفته‌اش می‌کند. در چنین جایی لابد ماهی لذیذ رودخانه‌یی هم پیدا می‌شود. قطار در ایستگاه می‌ایستد و جوان با ساکش پیاده می‌شود. دیگر کسی آنجا پیاده نمی‌شود. قطار به محض پیاده شدنش راه می‌افتد.

در ایستگاه که باید در جنب و جوش باشد، هیچ کارگری نیست. جوان از پل سنگی می‌گذرد و قدم به شهر می‌گذارد. همه جا ساکت و آرام است و دیاری دیده نمی‌شود. مغازه‌ها همه بسته و شهرداری خالی است. هیچ کس پشت پیشخان پذیرش تنها هتل شهر ننشسته. جوان زنگ می‌زند، اما کسی نمی‌آید. انگار شهر یکسر از سکنه خالیست. شاید همه رفته‌اند کنج و کناری چرت می‌زنند. اما تازه ده و نیم صبح است و وقت خواب قیلوله نشده. شاید حادثه‌ای سبب شده بود همه از شهر بروند. به هر حال قطار بعدی صبح روز بعد می‌رسد، پس چاره‌ای ندارد جز اینکه شب را آنجا بگذراند. برای وقت‌کشی در شهر گردش می‌کند.

اما در حقیقت این شهر گربه‌هاست. خورشید که غروب می‌کند، گربه‌های زیادی از پل می‌گذرند و به شهر می‌آیند — گربه‌هایی از همه شکل و همه رنگ. بزرگ‌تر از گربه‌های معمولی‌اند، اما باز

گربه‌اند. جوان از دیدن این صحنه یکه می‌خورد. به سمت برج ناقوس در وسط شهر می‌دود، از پله‌هایش به بالاترین نقطه می‌رود که پنهان شود. گربه‌ها سراغ کسب و کار می‌روند، کرکره‌ی مغازه‌ها را بالا می‌زنند و برای رتق و فتق امور در تالار شهر می‌نشینند. طولی نمی‌کشد که گربه‌های دیگری می‌آیند، از پل می‌گذرند و مثل بقیه وارد شهر می‌شوند. برای خرید به مغازه‌ها می‌روند، برای انجام دادن کارهای اداری به شهرداری می‌روند، در رستوران هتل غذا می‌خورند، یا در میکده آبجو می‌نوشند و ترانه‌های شادمانه‌ی گربه‌ها را می‌خوانند. گربه‌ای گارمون^{۲۵} می‌زند و باقی با نوای آن می‌رقصند. چون گربه‌ها در تاریکی می‌بینند به نور احتیاجی ندارند، اما آن شب بخصوص بدر ماه بر فراز شهر نور افشانی می‌کند و جوان می‌تواند از پناهگاهش در برج ناقوس همه چیز را جزء به جزء ببیند. سپیده که سر می‌زند، گربه‌ها مغازه‌ها را می‌بندند، کسب و کار یا امور اداری را ختم می‌کنند و دسته‌دسته از پل می‌گذرند و به همان جا می‌روند که از آن آمده‌اند.

خورشید که طلوع می‌کند گربه‌ها رفته‌اند و شهر باز متروک است. جوان از برج ناقوس پایین می‌آید، یکی از تخت‌های هتل را انتخاب می‌کند و به خواب می‌رود. گرسنه‌اش که می‌شود، نان و ماهی پخته را که در آشپزخانه‌ی هتل می‌یابد می‌خورد. هوا که تاریک می‌شود، باز در بالای برج ناقوس پناه می‌گیرد و فعالیت گربه‌ها را تا سپیده‌دم نظاره می‌کند. قطار پیش از ظهر و پیش از غروب در ایستگاه می‌ایستد. اگر سوار قطار صبح شود به سفرش ادامه می‌دهد و اگر سوار قطار عصر شود به جایی که از آن آمده برمی‌گردد. هیچ مسافری در ایستگاه از قطار پیاده نمی‌شود، کسی هم سوار نمی‌شود. با این حال قطار طبق جدول‌بندی یک دقیقه در ایستگاه می‌ایستد و باز راه می‌افتد. می‌توانست سوار قطاری شود و شهر باورنکردنی گربه‌ها را ترک کند. اما این کار را نمی‌کند. جوان است و کنجکاوی جاندار دارد و بلندپروازی بی‌حد و آماده‌ی هر ماجرای است. می‌خواهد از عجایب شهر گربه‌ها بیشتر سر درآورد. می‌خواهد در صورت امکان بفهمد چطور و کی اینجا شهر گربه‌ها شد، شهر چطور سامان داده می‌شود و گربه‌ها اینجا چه می‌کنند. شاید تنها آدمیزادی باشد که تا کنون این صحنه‌های عجیب و غریب را دیده.

شب روز سوم همه‌مه‌ای در میدان پای برج ناقوس در می‌گیرد. یکی از گربه‌ها می‌گوید: «آهای، بوی آدمیزاد نمی‌شنوید؟» دیگری بینی می‌جنباند و ندا می‌دهد: «حالا که گفتم، می‌بینم این دوسه‌روزه بوی مضحکی به مشام رسیده.» گربه‌ی دیگر می‌گوید: «من هم، عجیب است! نباید آدمیزادی این دور و برها باشد.» یکی دیگر می‌گوید: «نه، صد درصد نه. راهی نیست که آدمیزادی به

شهر گربه‌ها بیاید. با این حال بی‌بروبرگرد این بوی آدمیزاد است.»

گربه‌ها چند گروه می‌شوند و مثل دسته‌های خودسر شهر را سراپا جستجو می‌کنند. گربه‌ها شامه‌ی تیزی دارند، پس طولی نمی‌کشد که منبع بو را در بالای برج ناقوس بیابند. جوان صدای خفیف پنجه‌های نرمشان را می‌شنود که تپ‌تپ‌کنان از پله‌ها بالا می‌آیند. با خود می‌گوید تمام شد، دستگیرم کردند! بوی‌ش انگار گربه‌ها را به خشم آورده است. پنجه‌های تیز بزرگ و دندان‌های نیش سفید دارند. قرار نیست آدمیزاد پا به این شهر بگذارد. نمی‌داند اگر دستشان به او برسد چه سرنوشت هولناکی در انتظار اوست، اما مطمئن است حالا که پی به رازشان برده، نمی‌گذارند زنده از شهر برود.

سه‌تا گربه به بالای برج ناقوس می‌رسند و هوا را بو می‌کشند. یکیشان سبیل‌هایش را تاب می‌دهد و می‌گوید: «عجیب است! بوی آدمیزاد می‌شنوم، اما کسی اینجا نیست.»

گربه‌ی دوم می‌گوید: «بله، عجیب است! ولی بی‌بروبرگرد کسی اینجا نیست. بیاید جاهای دیگر را بگردیم.»

«ولی من که سردرمی‌آورم.»

سه‌تا گربه حیران گردن می‌کشند و بعد از پله‌ها پایین می‌روند. جوان صدای پاهایشان را می‌شنود که از پلکان پایین می‌روند و در تاریکی شب محو می‌شوند. نفس راحتی می‌کشد، اما از قضیه سردرمی‌آورد. در این فضای کوچک عملاً رو در روی گربه‌ها بود. امکان نداشت او را نبینند. به دلیلی نامعلوم ندیدند. دستش را جلو چشم می‌برد و می‌تواند آن را کامل ببیند. نامرئی نشده. عجیب است. اما به هر حال صبح که می‌شود، می‌داند باید برود ایستگاه قطار و از این شهر دور شود. ماندن در اینجا خطرناک‌تر می‌شد. همیشه که بخت یارش نبود.

اما صبح روز بعد قطار در ایستگاه نمی‌ایستد. قطار را تماشا می‌کند که بی‌کند کردن می‌رود. قطار بعدازظهر هم همین‌طور. حتی مهندس را می‌بیند که در اتاق فرمان نشسته. صورت مسافران هم از پشت پنجره‌ها پیداست. اما قطار نشانی از ایستادن ندارد. مثل این است که مردم جوان را منتظر قطار نمی‌بینند — یا حتی ایستگاه را نمی‌بینند. قطار بعدازظهر که ته خط ناپدید می‌شود، آنجا از همیشه ساکت‌تر است. خورشید دارد غروب می‌کند. وقت آمدن گربه‌هاست می‌فهمد به طرز جبران‌ناپذیری از دست رفته است. سرآخر می‌فهمد این شهر گربه‌ها نیست. این جایی است که قرار

است در آن گم شود. اینجا به این دنیا تعلق ندارد و مخصوصاً برای او آماده شده. و قطار دیگر تا ابد در این ایستگاه نخواهد ایستاد تا او را به دنیای اصلیش برگرداند.

تنگو داستان را دو بار خواند. عبارت 'این جایی است که قرار است گم شود' توجهش را جلب کرد. کتاب را بست و گذاشت چشمانش بی هدف روی صحنه‌ی یکنواخت صنعتی ساحلی که از پشت پنجره‌ی قطار می‌گذشت بلغزد — شعله‌ی پالایشگاهی، مخزن‌های غول‌پیکر گاز، دودکش‌های خپل اما همان‌قدر غول‌پیکر، که مثل توپ پشت سر هم قطار شده بود و صف تراکتورهای کشاورزی و کامیون‌های نفتکش که از کنار جاده رد می‌شدند. صحنه‌ای بود خیلی دور از 'شهر گربه‌ها' اما همان‌قدر وهم‌آلود بود، انگار جهان زیرین بود که زندگی شهری را از آن زیر در کف حمایت خود می‌گیرد.

کمی پس از آن تنگو چشم‌ها را بست و کیوکو یاسودا را در 'جای گم‌شدن' که نه قطاری در آن بود و نه تلفنی و نه پستی، تصور کرد. روزها چیزی نبود جز تنهایی مطلق و شب که می‌رسید گربه‌ها بی‌امان در جستجو بودند و این دور بی‌نهایت تکرار می‌شد. روی نیمکت خواب به او غلبه کرد — نه خوابی طولانی، بلکه عمیق. خیس عرق بیدار شد. قطار در نیمه‌ی تابستان در خط ساحلی جنوبی شبه‌جزیره‌ی بوسو پیش می‌رفت.

در تاته‌یاما از قطار تندرو پیاده شد، خط عوض کرد و سوار قطار محلی شد و به چیکورا رفت. همین که پیاده شد بوی آشنای قدیم کنار دریا به مشامش رسید. پوست کسانی که در خیابان بودند برنزه بود. در ایستگاه سوار تاکسی شد و به آسایشگاه رفت. جلو میز پذیرش نام خودش و نام پدرش را گفت.

پرستار میانسال پشت میز پرسید: «آیا به ما اطلاع داده بودید که امروز قصد ملاقات دارید؟» صدایش تندوتیز بود. زنی ریزنقش بود با عینکی قاب‌فلزی که لای موهای کوتاهش رگه‌های خاکستری دویده بود. رنگ حلقه‌ای که به انگشت کلفت کوتاهش داشت، با عینک جور بود. روی آرم سینه‌اش نوشته شده بود: تامورا.

تنگو روراست جواب داد: «نه، امروز صبح به سرم زد که بیایم و پریدم تو قطار.» پرستار بفهمی نفهمی بیزار نگاهی به او انداخت. بعد گفت: «ملاقات‌کننده‌ها برای دیدن بیمار باید از

قبل خبرمان کنند. ما باید جدول بندی خودمان را داشته باشیم و خواست بیماران را هم باید در نظر بگیریم.

«متأسفم. نمی دانستم.»

«آخرین دیدارتان کی بود؟»

«دو سال پیش.»

پرستار تامورا که با خودکار سیاهه‌ی ملاقات‌کنندگان را واری می‌کرد، گفت: «دو سال پیش منظورتان این است که در این دو سال از او دیدن نکردید؟»

تنگو گفت: «درست است.»

«طبق مدارک ما شما تنها خویشاوند آقای کاوانا هستید.»

«درست است.»

پرستار سیاهه را روی میز گذاشت، نگاهی به تنگو انداخت، اما چیزی نگفت. چشمانش تنگو را ملامت نمی‌کرد، فقط نکات را سبک‌سنگین می‌کرد. ظاهراً مورد تنگو استثنایی نبود.

«در حال حاضر پدرتان در گروه توانبخشی است. نیم‌ساعت دیگر کارش تمام می‌شود. بعد می‌توانید او را ببینید.»

«حالش چطور است؟»

پرستار که انگشت اشاره را به شقیقه‌ی خود می‌کشید، گفت: «از لحاظ جسمی سالم است. مشکل خاصی ندارد. حالش در محدوده‌ی دیگری بالا و پایین می‌شود. وقتی او را دیدید، منظورم را از بالا و پایین می‌فهمید.»

تنگو تشکر کرد و رفت تا در سرسرای ورودی وقت بگذراند، روی کاناپه‌ای نشست که بوی کهنگی می‌داد و کتابش را خواند. گهگاه نسیمی می‌وزید و بوی دریا و خنکای همهمه‌ی کاج‌های بادگیر را با خود می‌آورد. زنجره‌ها به شاخه‌های درختان چسبیده بودند و از ته دل زلزل می‌کردند. زواله‌ی گرمای تابستان بود، اما زنجره‌ها انگار می‌دانستند زیاد دوام نمی‌آورد.

سراخر پرستار تامورای عینکی آمد که به تنگو بگوید کلاس توانبخشی تمام شده و می‌تواند پدرش را ببیند.

گفت: «من به اتاقش راهنمایی‌تان می‌کنم.» تنگو از کاناپه بلند شد و وقت رد شدن از جلو آینه‌ی

قدی برای اولین بار متوجه شد چه شلخته لباس پوشیده است — یک تی شرت جفِ یک^{۲۶} در سفر ژاپن زیر یک پیرهن کار که دکمه‌های روی سینه‌اش نامرتب بسته شده، یک شلوار کتان‌ی که نزدیک زانو چند جا سس پیتزا رویش ریخته، کفش‌های کتان‌ی خاکی‌رنگ که مدت‌ها شسته نشده و یک کلاه بیسبال: امکان نداشت پسر سی‌ساله پس از دو سال در بیمارستان با این سر و وضع به دیدار پدر برود. چیزی هم همراه نداشت که مثلاً بشود در چنین موقعیتی به پای هدیه برای پدرش گذاشت. فقط یک کتاب جلدنازک در جیبش چپانده بود، همین. جای تعجب نیست که پرستار آن نگاه توأم با بیزاری را نثارش کرده بود.

از محوطه‌ی آسایشگاه که می‌گذشتند و به سوی جناحی که اتاق پدرش در آن بود می‌رفتند، پرستار توضیحاتی کلی در مورد آنجا داد.

بر اساس شدت و ضعف بیماری بیماران سه قسمت مجزا در آن وجود داشت. پدر تنگو حالا در بخش 'میان‌هالان' بود. بیماران را اول در بخش 'ملایم' نگه می‌داشتند و رفته‌رفته به بخش‌های 'میان‌هالان' و بعد 'حاد' منتقل می‌شدند. وقتی در به یک سمت باز شود، دیگر بازگشتی در کار نیست. از بخش 'حاد' جز کوره‌ی مرده‌سوزی راهی به بیرون نبود. البته پرستار قسمت اخیر را نگفت، اما منظورش روشن بود.

پدرش در اتاق دونفره بود، اما هم‌اتاقش برای شرکت در کلاسی رفته بود. آسایشگاه چندین کلاس توانبخشی داشت. سفالگری، باغبانی یا تمرین‌های ورزشی. هرچند همه‌ی این‌ها به‌منظور 'توانبخشی' بود، اما 'بهبود' را در نظر نداشت. هدفشان بیشتر کند کردن پیشرفت بیماری تا حد امکان بود. یا فقط گذراندن زمان. پدر تنگو دست‌ها را روی زانوها کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد. کنارش میزی بود و رویش گلدان گلی. گل‌های گلدان گلبرگ‌های زرد ظریفی داشت. کف اتاق از ماده‌ی نرمی بود تا بیمار در صورت افتادن صدمه نیند. دو تخت ساده با کلاف چوبی، دو میز تحریر و دو میز آینه‌دار در اتاق بود. کنار هر میز قفسه‌ی کتاب کوچکی بود و پرده‌های پنجره بر اثر سال‌ها آفتاب خوردن زرد شده بود.

تنگو اول نفهمید پیرمردی که کنار پنجره نشسته پدر اوست. قدری کوچک‌تر شده بود — هرچند 'چروکیده' واژه‌ی مناسب‌تری است. موهایش کوتاه‌تر بود و به سفیدی چمنزاری یخ‌زده. گونه‌هایش گود نشسته بود و شاید به همین علت گودی چشم‌خانه‌اش بیشتر جلوه می‌کرد. سه چین عمیق به پیشانی‌اش افتاده بود. سرش بی‌ریخت‌تر از پیش می‌نمود، شاید کوتاه کردن موها آن را

آشکارتر کرده بود. ابروهایش فوقالعاده کشیده و پریشان بود و موهای سفید از گوش‌هایش بیرون زده بود. گوش‌های بزرگ و نوک تیزش حالا بزرگ‌تر از همیشه نشان می‌داد و به بال‌های خفایش می‌مانست. فقط شکل بینی همان بود — گرد و قلنبه، در تضاد کامل با گوش‌ها و با فام سرخ — سیاه. کنج لب‌هایش افتاده بود و انگار هر لحظه کم مانده بود آب دهانش از آن‌ها سرازیر شود. دهانش کمی باز مانده بود و دندان‌های کج و کوله‌اش را می‌نمایاند. آن‌طور که ثابت کنار پنجره نشسته بود، تنگو را یاد یکی از آخرین تابلوهای نیم‌تنه‌ی ون‌گوگ از خودش انداخت.

هرچند تنگو وارد اتاق شده بود، اما مرد فقط نگاهی کوتاه به او انداخت و بعد همچنان به بیرون زل زد. از دور کمتر شبیه آدم بود، بلکه موجودی بود شبیه موش صحرایی یا سنجاب — موجودی که شاید چندان تمیز نبود، ولی همه‌ی زیرکی‌های لازم را داشت. اما بی‌شک پدر تنگو بود — یا به عبارت بهتر، پسمانده‌ای از پدر تنگو. در عرض این دو سال از لحاظ جسمی سخت تحلیل رفته بود، همان‌طور که تحصیلدار بی‌رحم مالیات خانواده‌ی فقیری را از هستی ساقط می‌کند. پدری که تنگو به یاد داشت، مردی خشن و سخت‌کوش بود. درون‌نگری و تخیل شاید برایش کیفیاتی بیگانه بود، اما قانون اخلاقی خود و حس هدفمندی ساده و قوی خود را داشت. آدم بردباری بود و تنگو هرگز نشیند بنالد. یا عذر و بهانه‌ای برای خودش بتراشد. اما مردی که حالا پیش رویش بود، پوسته‌ای تهی بود، خانه‌ای خالی و عاری از گرما.

پرستار با لحنی محکم و روشن که لابد تربیت شده بود در خطاب به بیماران با آن صحبت کند، به پدر تنگو گفت: «آقای کاوانا! آقای کاوانا! ببینید کی اینجاست! پسران!» پدرش باز به سمت تنگو برگشت. چشم‌های بی‌حالتش تنگو را یاد دو آشیانه‌ی خالی پرستو انداخت که از لبه‌ی بام آویخته است.

تنگو گفت: «سلام!»

پرستار گفت: «آقای کاوانا، پسران از توکیو آمده اینجا!» پدرش چیزی نگفت. به جایش انگار بخواهد خبرنامه‌ای را به زبان خارجی بخواند، یکراست به او زل زد.

پرستار به تنگو گفت: «شام را ساعت شش و نیم می‌دهند. لطفاً تا آن وقت راحت باشید.» تنگو پس از رفتن پرستار لحظه‌ای درنگ کرد، بعد به پدرش نزدیک شد و روی صندلی روبه‌رویش

نشست — صندلی رنگ‌باخته‌ای با نشیمنگاه پارچه‌یی که قسمت‌های چوبیش از استفاده‌ی طولانی خراشیده بود. چشم‌های پدرش حرکات او را دنبال کرد.

تنگو پرسید: «حالت چگونه؟»

پدرش با لحن رسمی گفت: «خوب. متشکرم.»

بعد از آن تنگو حرف کم آورد. با دکمه‌ی سوم پیرهنش وررفت و نگاهش را به طرف درخت‌های کاج بیرون برد و بعد باز به پدرش نگاه کرد.

پدرش پرسید: «از تو کیو آمده‌ای، درسته؟» معلوم بود او را نشناخته.

«آره، از تو کیو.»

«لابد با قطار تندرو آمده‌ای؟»

تنگو گفت: «درسته. تا تاته‌یاما. آنجا قطار عوض کردم و سوار قطار محلی شدم تا چیکورا.»

پدرش پرسید: «آمدی شنا کنی؟»

«من تنگو هستم. تنگو کاوانا. پسرت.»

پدرش پرسید: «در کجای تو کیو زندگی می‌کنی؟»

«در کوئن‌جی. بخش سوگینامی.»

سه چین پیشانی پدرش عمیق‌تر شد. «خیلی از مردم دروغ می‌گویند، چون نمی‌خواهند حق اشتراک NHK را بپردازند.»

تنگو داد زد: «بابا!» اولین بار پس از سال‌ها این کلمه به زبانش آمده بود. «من تنگو هستم. پسرت.»

پدرش گفت: «من پسر ندارم.»

تنگو بی‌اختیار تکرار کرد: «پسر نداری.»

پدرش سری پایین آورد.

تنگو پرسید: «پس من کیم؟»

پدرش دو بار سر بالا انداخت و گفت: «تو هیچی.»

نفس تنگو بند آمد. زبانش هم همین‌طور. پدرش هم دیگر حرفی نداشت. هر یک در سکوت افکار درهم‌برهم خود را زیر و رو می‌کرد. فقط زنجره‌ها فارغ از پریشانی با تمام قوا زلزل می‌کردند.

تنگو با خود گفت شاید حقیقت را بگوید. شاید حافظه‌اش ویران شده و ذهنش به گِل نشسته باشد، اما آنچه به لب می‌آورد شاید حقیقت باشد. تنگو این را از روی احساس می‌فهمید.

پرسید: «از چی حرف می‌زنی؟»

پدرش حرف خود را تکرار کرد: «تو هیچی.» صدایش عاری از احساس بود. «هیچ بودی، هیچ هستی و هیچ خواهی بود.»

تنگو با خود گفت بسه.

دلش می‌خواست از صندلی پا شود، به ایستگاه برود و به توکیو برگردد. آنچه می‌خواست بشنود، شنیده بود. اما نمی‌توانست بلند شود. مثل همان جوان بود که رفته بود شهر گربه‌ها. کنجکاو بود. می‌خواست بداند پشت آن کلمات چیست. جواب روشن‌تری می‌خواست. البته کمین کردن در آنجا خطر داشت. اما اگر می‌گذاشت آن فرصت از دست برود، مجال پی بردن به راز سراسر زندگیش تا ابد از دست می‌رفت. در آشفته‌گی کامل غرق می‌شد.

تنگو کلمات را در ذهنش چید و واچید، تا سرانجام آماده شد ادایشان کند. این پرسشی بود که از دوران کودکی بارها نزدیک بود پرسد، اما هرگز نتوانسته بود کلمات را به دلخواه قطار کند.

«پس داری می‌گویی پدر واقعی من نیستی، درسته؟ داری می‌گویی هیچ نسبت خونی بین ما نیست. همین‌طور است؟»

پدرش در سکوت به او زل زد. محال بود از حالت صورتش بتوان پی برد معنای پرسش تنگو را دریافته است.

پدرش به چشمان تنگو زل زد و گفت: «دزدیدن امواج رادیویی کار غیرقانونی است. با دزدیدن پول و اشیای قیمتی فرقی ندارد، قبول نداری؟»

تنگو تصمیم گرفت فعلاً موافقت کند. «شاید حق با شما باشد.»

پدرش با رضایت آشکار چند بار سر پایین آورد.

بعد گفت: «امواج رادیویی که مثل برف و باران مفت و مجانی از آسمان نمی‌بارد.»

تنگو با لب‌های بسته به دست‌های پدرش زل زد. دست‌ها مرتب و آرام روی زانوهای او بود، دست راست روی زانوی راست و دست چپ روی زانوی چپ. دست‌های کوچک تیره بر اثر سال‌ها کار در هوای آزاد قهوه‌یی شده بود.

تنگو آهسته و جمله به جمله پرسید: «کوچک که بودم، مادرم واقعاً به بیماری نمرد، نه؟»

پدرش جواب نداد. حالتش عوض نشد و دست‌هایش تکان نخورد. چشم‌هایش طوری به تنگو بود

که انگار به آدم غریبه‌ای نگاه می‌کند.

«مادرم ترک کرد. از دست خلاص شد، مرا گذاشت و رفت. شاید با مرد دیگری رفته باشد. درسته؟»

پدرش سر پایین آورد. «دزدیدن امواج رادیویی کار خوبی نیست. نمی‌شود ازش دربروی و هر کاری خواستی بکنی.»

تنگو با خود گفت این مرد سؤال را خیلی خوب فهمیده. فقط نمی‌خواهد جواب مستقیم بدهد. خطاب به او گفت: «بابا، شاید پدر واقعی من نباشی. اما من بهت می‌گویم بابا، چون نمی‌دانم دیگر چی صدايت کنم. راستش هیچ وقت دوست نداشتم. شاید هم بیشتر وقت ها ازت بدم می‌آمد. خودت می‌دانی، نه؟ اما حتی به فرض اگر پدر واقعی من نباشی و بین ما نسبت خونی نباشد، دیگر دلیلی ندارم که ازت بدم بیاید. نمی‌دانم می‌توانم تا آنجا پیش بروم که بهت علاقه‌مند شوم، اما به نظرم دست کم می‌توانم تو را بهتر از گذشته بشناسم. همیشه می‌خواستم حقیقت این را که کیم و از کجا هستم بدانم. همین. اما هیچ کس به من نگفت. اگر الساعه حقیقت را به من بگویی، دیگر ازت بیزار نمی‌شوم. در واقع از این موقعیت استقبال می‌کنم که دیگر ازت بدم نیاید.»

پدرش با همان چشم‌های خالی از احساس به او زل زد و چیزی نگفت؛ اما تنگو حس کرد در جایی از اعماق آن دو آشیانه‌ی خالی پرستو بارقه‌ی ضعیفی می‌بیند.

تنگو گفت: «من هیچم. حق با توست. مثل کسی که شبانه انداخته باشندش توی اقیانوس در تنهایی دست و پا می‌زنم. دست دراز می‌کنم، اما کسی نیست. فریاد می‌زنم، اما کسی پاسخ نمی‌دهد. با هیچ چیز ارتباطی ندارم. نزدیک‌ترین چیزم به خانواده تویی، اما تو راز نگه می‌داری و حتی کلمه‌ای لب تر نمی‌کنی. در این بین در این شهر ساحلی حافظه‌ات مدام می‌رود و می‌آید و هر روز مرتب نقصان می‌گیرد. حقیقت در مورد من هم مثل حافظه‌ات از دست می‌رود. من بی کمک حقیقت هیچم و هرگز چیزی نمی‌شوم. در این مورد هم حق با توست.»

پدرش با لحن یکنواختی گفت: «دانش سرمایه‌ی اجتماعی پرارزشی است.» اما صدایش آرام‌تر از پیش بود، انگار کسی از پشت سرش دست دراز کرده و پیچ صدایش را پیچانده باشد. «این سرمایه را باید به صورت انبوه سهام روی هم انباشت و با نهایت دقت مصرف کرد. باید به اشکال ثمربخش به دست نسل بعدی رساند. به همین دلیل NHK احتیاج دارد همه‌تان حق اشتراک بپردازید و...»

تنگو با خود گفت این برایش یک جور ورد است. با ادای چنین عباراتی این همه سال از خودش محافظت کرده. حس کرد باید این طلسم پردوام را بشکند و این موجود زنده را از پشت دیوارهای محکم آن بیرون بکشد.

پس حرف پدرش را قطع کرد. «مادرم چه جور آدمی بود؟ کجا رفت؟ چی سرش آمد؟» پدرش یکهو از خواندن وردش دست کشید.

تنگو ادامه داد: «از زندگی در خشم و رنجش به تنگ آمده‌ام. از این زندگی که نمی‌توانم کسی را دوست داشته باشم، ذله شدم. یک دوست هم ندارم — حتی یکی! قوز بالای قوز اینکه حتی نمی‌توانم خودم را دوست داشته باشم. آخر چرا؟ چرا نمی‌توانم خودم را دوست داشته باشم؟ چون نمی‌توانم یکی دیگر را دوست بدارم. آدمی از راه عمل ساده‌ی عاشق شدن و معشوق بودن یاد می‌گیرد خود دوست بدارد. می‌فهمی چی می‌گویم؟ کسی که نتواند دیگری را دوست داشته باشد، نمی‌تواند خودش را هم درست دوست بدارد. نه، تو را از این بابت سرزنش نمی‌کنم. فکرش را که می‌کنم، می‌فهمم شاید تو هم قربانی باشی. شاید نمی‌دانی چطور خودت را دوست بداری. اشتباه می‌کنم؟»

پدرش ساکت و صامت بود و لب‌هایش چفت. از ظاهرش هیچ نمی‌شد سر درآورد که حرف‌های تنگو را فهمیده است، یا نه. تنگو هم ساکت شد و بیشتر توی صندلی فرورفت. نسیمی از پنجره‌ی باز وزید و پرده‌های سفیدشده از نور خورشید و گلبرگ‌های ظریف گلدان را جنباند و از در باز به راهرو لغزید. بوی دریا تندتر از پیش شد. صدای نرم سوزن برگ‌های کاج که به هم می‌سایید با زلزل زنجره‌ها درآمیخته بود.

تنگو با صدای نرم‌تری ادامه داد: «صحنه‌ای همیشه در نظرم می‌آید — بارها و بارها همان صحنه، از وقتی یادم می‌آید. همیشه شک دارم که شاید خیال نباشد و خاطره‌ای باشد از اتفاقی که افتاده. یک سال و نیمه‌ام و مادرم کنار من است. او و مرد جوانی در آغوش همند. مرد تو نیستی. نمی‌دانم کیست، اما قطعاً تو نیستی. نمی‌دانم چرا، اما این صحنه خوره‌ی ذهنم شده.»

پدرش چیزی نگفت، اما چشم‌هایش به روشنی چیزی می‌دید — چیزی که آنجا نبود. هر دو سکوت خود را حفظ کردند. تنگو به نسیمی که ناگهان تند شده بود گوش می‌داد. نمی‌دانست پدرش به چه چیز گوش می‌دهد.

پس از سکوتی طولانی پدرش با لحنی رسمی گفت: «نمی دانم آیا می شود از شما بخواهم چیزی برایم بخوانید؟ دید من آن قدر کم شده که دیگر نمی توانم کتاب بخوانم. نمی شود یک مدت طولانی کلمات را روی صفحه دنبال کنم. تو آن قفسه چند تا کتاب هست. هر کدام را خواستید، بردارید.»

تنگو تسلیم شد و از صندلی بلند شد و زهوار کتاب های قفسه را دید زد. بیشترشان رمان های تاریخی بود و از زمان های قدیم حکایت می کرد که سامورایی ها در آن سرزمین جولان می دادند. همه ی جلد های شمشیر سرنوشت^{۲۷} آنجا بود. تنگو حاضر نبود کتابی قدیمی و بوی ناگرفته را که سرشار از زبان منسوخ بود برای پدرش بخواند.

گفت: «اگر ایرادی ندارد، مایلم داستانی درباره ی شهر گربه ها برایت بخوانم. برای خواندن خودم آورده ام.»

پدرش کلمات را مزمره کرد و گفت: «داستانی درباره ی شهر گربه ها. اگر زحمتی نیست، لطفاً برایم بخوانید.»

تنگو نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. «اصلاً زحمتی نیست. تا قطارم برسد، خیلی وقت دارم. داستان عجیبی است، نمی دانم خوشت می آید، یا نه.»

کتاب جلدنازک را درآورد و بنا کرد به خواندن. پدرش تا آخر به داستان گوش داد و از صندلی کنار پنجره جنب نخورد. تنگو آهسته و با صدایی که به وضوح شنیده می شد داستان را خواند و فقط دوسه بار مکث کرد تا نفس تازه کند. هر وقت از خواندن می ایستاد به پدرش نگاهی می انداخت، اما واکنش محسوسی در صورتش نمی دید. از داستان لذت می برد، یا نه؟ نمی توانست بگوید. داستان که تمام شد، پدرش با چشمان بسته کاملاً بی حرکت نشسته بود. به نظر می رسید به خواب عمیقی فرورفته، اما خواب نبود. کاملاً غرق داستان شده بود و مدتی طول کشید تا به حال عادی برگردد. تنگو صبورانه منتظر چنین اتفاقی بود. نور بعدازظهر کم شده و رنگی از غروب به خود گرفته بود. نسیم اقیانوسی کاج ها را به بازی گرفته بود. پدرش پرسید: «این شهر گربه ها تلویزیون هم داشت؟»

«داستان در ۱۹۳۰ در آلمان نوشته شده، آن موقع هنوز تلویزیون نساخته بودند. اما رادیو داشتند.»
«من در منچوری بودم، اما رادیو هم نداشتم. ایستگاه فرستنده ای نبود. روزنامه بیشتر وقت ها نمی رسید، وقتی هم می رسید دو هفته ازش گذشته بود. کمتر چیزی برای خوردن پیدا می شد و زن هم نداشتیم. گاهی گرگ ها دور و برمان می پلکیدند. انگار آنجا ته زمین بود.»

مدتی ساکت شد و به فکر فرو رفت، شاید یاد زندگی سختی افتاده بود در زمانی که پیشگام جوانی در منچوری دوردست بود. اما طولی نکشید که آن خاطرات تیره و تار شد و در چاه نیستی فرو رفت. تنگو این حرکات ذهن پدرش را در تغییر حالت چهره‌اش خواند.

پدرش پرسید: «گربه‌ها شهر را ساخته بودند؟ یا مردم آن را مدت‌ها پیش ساخته بودند و گربه‌ها برای زندگی آمده بودند آنجا؟» رویش به پنجره بود، مثل این که با خودش حرف بزند؛ هرچند سؤالش انگار از تنگو بود.

تنگو گفت: «نمی‌دانم. اما به نظر می‌رسد آدمیزاد آن را سال‌ها پیش ساخته بود. شاید مردم بنا به دلیلی آنجا را ترک کرده بودند — مثلاً همه از بیماری واگیرداری مرده بودند — و گربه‌ها آمده بودند که آنجا زندگی کنند.»

پدرش سری پایین آورد. «هر وقت جایی خالی شود، چیزی باید پرش کند. چون همه کارشان همین است.»

«همه همین کار را می‌کنند؟»

«دقیقاً.»

«تو چه جور جای خالی را پر می‌کنی؟»

پدرش اخم کرد. ابروهای کشیده‌اش چشم‌هایش را پوشاند. بعد با قدری طعنه در لحنش گفت: «تو نمی‌دانی؟»

تنگو گفت: «نه.»

پره‌های بینی پدرش باد کرد. یکی از ابروها کمی بالا رفت. هر وقت از چیزی ناراضی بود، این حالت را به خود می‌گرفت. «اگر بی‌توضیح نمی‌فهمی، با توضیح هم نمی‌فهمی.»

تنگو چشم‌هایش را تنگ کرد و کوشید از حالت مرد پی به درونش ببرد. پدرش هرگز با چنین زبان عجیب و تلویحی حرف نزده بود. همیشه از اصطلاحات مشخص و عملی استفاده می‌کرد. تعریف بی‌بروبرگردش از مکالمه این بود: حرف لازم را به‌جا و به‌موقع بزن. اما از صورتش نمی‌شد پی به سرّ ضمیرش برد.

تنگو گفت: «متوجهم. پس یک جور خلاء را پر می‌کنی. خب پس، کی خلئی را که به‌جا می‌گذاری پر می‌کند؟»

پدرش انگشت اشاره را بلند کرد و راست به سوی تنگو تکان داد. «تو، روشن نیست؟ من خلئی را که یکی دیگر ایجاد کرده پر کرده‌ام، پس تو خلئی را که من به وجود می‌آورم پر می‌کنی. آسیاب به نوبت.»

«همان‌طور که گربه‌ها پس از رفتن آدم‌ها شهر را پر کردند.»

پدرش گفت: «درسته. گمشده چون شهر.» بعد با نگاهی مات به انگشت اشاره‌ی درازشده‌اش زل زد، انگار که به شیء اسرارآمیز نابجایی نگاه کند.

تنگو حرف پدرش را تکرار کرد: «گمشده چون شهر.»

«زنی که تو را زایید، دیگر هیچ‌جا نیست.»

«هیچ‌جا.» گمشده چون شهر. 'داری می‌گویی مرده؟'

پدرش به این سؤال جواب نداد.

تنگو آه کشید. «خب، پس. پدرم کیه؟»

«فقط خلاء. مادرت به خلاء وصل شد و تو را زایید. من آن خلاء را پر کردم.»

پدرش که این همه حرف زده بود، چشم‌ها و دهانش را بست.

«تنش را به خلاء وصل کرد؟»

«بله.»

«و تو بزرگم کردی. داری همین را می‌گویی؟»

پدرش مثلاً گلویی صاف کرد و انگار بخواهد حقیقتی ساده را برای بچه‌ای کندذهن توضیح دهد،

گفت: «به همین علت گفتم 'اگر بی‌توضیح نفهمی، با توضیح هم نمی‌فهمی.'»

تنگو پرسید: «پس داری می‌گویی من از خلاء آمده‌ام؟»

پاسخی نیامد.

تنگو دست‌ها را روی پاهای خود کرد و بار دیگر یگراست به صورت پدرش زل زد. این مرد پوسته‌ای تهی،

خانه‌ای خالی نیست. آدمی است از گوشت و خون با جانی سخت و روحی کوتاه‌بین و خاطراتی

تیره‌وتار که جسته‌گریخته جان به‌در برده و به این تکه زمین کنار دریا رسیده. چاره‌ای ندارد جز

اینکه با خلئی که آرام‌آرام در درونش می‌گسترده کنار بیاید. خلاء و خاطراتش هنوز برابرند، اما

سرانجام، بی‌اعتنا به آرزوهایش، خلاء آنچه را از خاطراتش مانده یکسر می‌بلعد. فقط زمان لازم است.

آیا خلئی که حالا با آن روبه‌روست، همان است که از آن زاده شدم؟

تنگو خیال کرد گویا غرش دوردست دریا را می شنود که با نسیم شامگاهی وزان لابه لای شاخه های کاج درآمیخته است. هرچند شاید وهم و گمان بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۹: آئومامه

مابه‌ازای رحمتِ الهی

آئومامه که قدم به اتاق مجاور گذاشت، مو کوتاهه پشت سرش رفت و فوری در را بست. اتاق کاملاً تاریک بود. پرده‌های کلفت پنجره‌ها را پوشانده بود و همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. چند شاخه نور از شکاف بین پرده‌ها می‌تراوید و فقط بر تاریکی همه‌چیز می‌افزود.

قدری طول کشید تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد، درست مثل اینکه به سالن سینما یا افلاک‌نما^{۲۸} وارد شده باشد. اولین چیزی که دید صفحه‌ی ساعتی برقی روی میز کوتاهی بود. ارقام سبز آن ۲۰/۷ دقیقه عصر را نشان می‌داد. چند ثانیه‌ی دیگر که گذشت، توانست ببیند تخته‌خواب بزرگی کنار دیوار عقبی است. ساعت کنار سرِ تخت بود. اتاق کمی کوچک‌تر از اتاق بزرگ مجاور بود، با این حال از اتاق معمولی هتل بزرگ‌تر بود.

روی تخت شیء سیاهی بود، مثل تپه‌ای کوچک. زمان بیشتری لازم بود تا آئومامه دریابد این توده‌ی بی‌شکل خبر از حضور آدمیزادی می‌دهد. در این بین توده‌ی بی‌شکل ثابت ماند. آئومامه نشانی از زندگی نمی‌دید. صدای تنفس شنیده نمی‌شد. تنها صدا فس‌فس هوایی بود که از تهویه‌ی نزدیک سقف به گوش می‌رسید. اما این تنِ مرده نبود. حرکات مو کوتاهه نشان می‌داد با موجود زنده‌ای روبه‌روست.

این آدم درشت‌هیکلی بود و به احتمال قوی مرد بود. نمی‌شد مطمئن باشد، اما روی این آدم به سوییچ نبود؛ ملافه هم رویش نینداخته بودند، بلکه روی تخت مرتب‌شده دمر خوابیده بود؛ شبیه جانور بزرگی بود در ته غار که می‌کوشید نیروی جسمانی خود را ذخیره کند تا زخم‌هایش شفا یابند.

مو کوتاهه رو به سایه اعلام کرد: «وقتش شده.» تنش تازه‌ای در صدایش محسوس بود.

معلوم نبود مرد صدای مو کوتاهه را شنیده باشد. کپه‌ی سیاه روی تخت جنب نمی‌خورد. مو کوتاهه شق و رق کنار در منتظر ماند. اتاق چنان غرق سکوت بود که آئومامه شنید یکی بزاق دهانش را قورت می‌دهد و بعد فهمید صدای آن از خودش بوده. آئومامه که ساک ورزشی را با دست راست چنگ زده بود، مثل مو کوتاهه منتظر بود اتفاقی بیفتد. ساعت برقی ۲۱/۷، بعد ۲۲/۷ و بعد ۲۳/۷ دقیقه را نشان داد.

سرآخر خطوط روی تخت بفهمی‌نفهمی جنبید — لرزش خفیف که بعد به حرکت روشنی

انجامید. لابد در خوابی عمیق، یا در حالتی شبیه خواب بوده. ماهیچه‌ها بیدار شد، بالاتنه رفته‌رفته بالا آمد و آگاهی دوباره برگشت. سایه با پای‌های تاشده راست روی تخت نشست. آنومامه با خود گفت بی‌بروبرگرد مرد است.

مو کوتاهه بار دیگر گفت: «وقتش شده.»

آنومامه بازدم بلند مرد را شنید. مانند آه عمیقی بود که آرام از ته چاهی برآید. بعد صدای دم عمیقی به گوش رسید. مثل تندبادی وحشی و بی‌قرار بود که از میان جنگل بگذرد. بعد این دور باز از سرگرفت، دو صدای کاملاً متفاوت که سکوتی طولانی آن دو را از هم جدا می‌کرد مکرر شد. به آنومامه بی‌قراری دست داد. انگار در سرزمینی کاملاً بیگانه راه خود را به پیش می‌گشود — مثلاً گودالی عمیق در اقیانوس، یا سطح سیارکی ناشناخته: جایی که رسیدن به آن با تلاش فراوان ممکن بود، اما بازگشت از آن محال.

چشم‌هایش از خو گرفتن به تاریکی تن می‌زد. حالا فقط چند نقطه را می‌دید، نه بیشتر. تنها چیزی که می‌دید تصویر ضد نور مرد بود. نمی‌دانست رویش به کدام سوست یا به چه نگاه می‌کند. فقط می‌دید که بیش از حد درشت‌اندام است و شانه‌هایش انگار با هر نفس آرام، اما با عظمت، بالا و پایین می‌رود. این تنفس عادی نبود. بلکه بیشتر تنفسی بود که هدف و کارکرد اجتماعی خاصی داشت و کل تن در آن دخیل بود. حرکات عظیم کتف‌ها و دیافراگم او را که منبسط و منقبض می‌شد در نظر آورد. هیچ آدمیزاد معمولی نمی‌توانست با چنین شدت و حدتی نفس بکشد. این روش تنفس ویژه‌ای بود که فقط با تمرین طولانی و سخت می‌شد در آن تبحر یافت.

مو کوتاهه سینه سپر کرده و چانه‌توداده کنارش خبردار ایستاده بود. درست خلاف مردی که روی تخت بود، تنفسش کوتاه و تند بود. همچنانکه منتظر بود توالی نفس‌های شدید عمیق تمام شود، می‌کوشید حضور خود را کم‌رنگ کند: ظاهراً این فعالیتی بود که مرد روزمره تمرین می‌کرد. آنومامه هم مثل مو کوتاهه کاری نداشت، جز انتظار تمام شدن آن. شاید این روندی بود که مرد برای بیداری کامل باید طی می‌کرد.

سرآخر تنفس ویژه مرحله به مرحله تمام شد، مثل ماشین بزرگی که از کار می‌ایستد. فاصله بین نفس‌ها رفته‌رفته بیشتر شد و آخرسر با یک نفس بلند انگار همه چیز را با فشار بیرون ریخت. باز سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد.

مو کوتاهه بار سوم گفت: «وقتش شده.»

سر مرد آهسته تکان خورد. حالا انگار رو به مو کوتاهه کرده بود.

گفت: «می‌توانی بروی.» صدایش بم، باریتون شفاف، قاطع و خالی از ابهام بود. ظاهراً تنش به بیداری کامل رسیده بود.

مو کوتاهه در تاریکی تعظیم کوتاهی کرد و همان‌طور که آمده بود، اتاق را ترک کرد: بی هیچ حرکت اضافی. در بسته شد و آنومامه را با مرد تنها گذاشت.

مرد به احتمال قوی خطاب به آنومامه گفت: «متأسفم که خیلی تاریک است.»

آنومامه گفت: «مهم نیست.»

مرد به نرمی گفت: «ناچار بودیم اینجا را تاریک کنیم. اما نگران نشوید. به شما صدمه نمی‌زند.» آنومامه سری پایین آورد. بعد یادش آمد توی تاریکی است و بلند گفت: «متوجهم.» صدایش قدری محکم‌تر و بلندتر از حد عادی بود.

مرد در تاریکی مدتی به آنومامه زل زد. آنومامه احساس کرد مرد خوب و راندازش می‌کند. نگاه خیره‌ی مرد دقیق و متوجه جزئیات بود. فقط نگاهش نمی‌کرد، بلکه 'وارسی' اش می‌کرد. انگار می‌توانست هر جزء بدنش را سبک‌سنگین کند. آنومامه احساس کرد جزء به جزء تنش، عاری از هر پیرایه، در معرض دید اوست. اما نگاه خیره‌اش در سطح تن او نایستاد؛ در عضلات، اندام درونی و بیرونی او رسوخ کرد. با خود گفت در تاریکی می‌بیند. خیلی بیش از آنکه چشم‌ها بتواند، می‌بیند.

مرد، انگار که فکرش را خوانده باشد، گفت: «چیزها را در تاریکی بهتر می‌توان دید. اما هرچه بیشتر در تاریکی بمانی، برگشتن به دنیای روی زمین، آنجا که نور هست، سخت‌تر می‌شود. باید یک جایی به آن خاتمه بدهی.»

پس از ادای این کلمات مدتی دیگر آنومامه را و رانداز کرد. در نگاهش هیچ میل جنسی نبود. مانند شیئی و راندازش می‌کرد، مثل نگاه سرنشین قایقی به شکل جزیره‌ای که از برابر چشمانش می‌گذرد. اما این سرنشین معمولی نبود. می‌کوشید از همه چیز جزیره خبردار شود. آنومامه در معرض این نگاه خیره‌ی نافذ بی‌امان احساس کرد همه‌ی نقص‌های اندامش آشکار شده است. این احساس کمتر به او دست می‌داد. غیر از کوچک بودن سینه‌هایش اگر بشود گفت، به اندام خود می‌نازید. تنش را روزمره تمرین می‌داد و زیبا و موزون نگاهش می‌داشت. عضلاتش متناسب و محکم و

کشیده بود، بی ذره‌ای گوشت اضافی. اما زیر نگاه خیره‌ی این مرد، چاره‌ای نمانده بود جز فکر به اینکه تنش کیسه گوشت فرسوده‌ی بیاتی است.

مرد باز انگار افکارش را خوانده باشد، دست از خیره شدن کشید. آنومامه احساس کرد ناگهان نگاه خیره‌اش قدرت خود را از دست داده است. انگار کسی با شیلنگ آب می‌پاشیده و یکی دیگر در پشت ساختمان شیر آب را بسته باشد.

مرد به نرمی پرسید: «بخشید، اما می‌شود پرده را کمی باز کنید؟ مطمئن می‌توانید از کمی روشنایی برای کارتان استفاده کنید.»

آنومامه ساک ورزشی را زمین گذاشت، به طرف پنجره رفت و بند کنارش را کشید و اول پرده‌های سنگین ضخیم و بعد پرده‌ی توری سفید تویی را باز کرد. توکیوی شبانه نورش را به اتاق ریخت. چراغانی برج توکیو، ردیف چراغ‌های آزادراه مرتفع، نور بالای اتومبیل‌های در حال حرکت، پنجره‌های روشن برج‌های بلند، تابلوهای نئون رنگی بالای ساختمان‌ها: همه باهم ترکیب شده بودند تا اتاق هتل را با نور درهم‌آمیخته‌ی منحصر به شهرهای بزرگ روشن کنند، اما فقط کمی، به قدری که آنومامه بتواند بعضی مبل و اثاث اتاق را ببیند. آنومامه نور را با احساس آشنایی شدید دید. این نور دنیایی بود که به آن تعلق داشت. ناگهان پی برد چقدر از اعماق وجود به این نور نیاز دارد. اما هرچند نور ضعیف بود، به چشم مرد شدید می‌آمد. مرد که همچنان به حالت یوگا²⁹ نشسته بود، صورتش را با دست‌های گنده‌اش پوشاند.

آنومامه پرسید: «حالتان خوب است؟»

«نگران نباشید.»

«می‌خواهید پرده‌ها را کمی ببندم؟»

«نه، همین خوب است. شبکیه‌ی چشمانم مشکل دارد. وقت می‌برد تا به تور خو بگیرد. سر یک دقیقه درست می‌شود. لطفاً بنشینید آنجا.»

شبکیه‌ی چشمانش مشکل دارد؟ هرکس همچو مشکلی داشته باشد، معمولاً در آستانه‌ی کوری است. اما این قضیه حالا به آنومامه مربوط نبود. اینجا نیامده بود که به بینایی رسیدگی کند.

وقتی مرد صورتش را لای دست‌ها پنهان کرده بود تا چشمانش با نوری که از پنجره تابید خو بگیرد، آنومامه روی کاناپه نشست و ورناندزش کرد.

مرد درشت‌اندami بود. چاق نبود، گنده بود. بالابلند و چارشانه و نیرومند. از بیوه‌زن شنیده بود درشت‌اندami است، اما انتظار نداشت به این غول‌پیکری باشد. البته دلیلی هم وجود نداشت که پیشوای مذهبی درشت‌هیکل نباشد. دختر بچه‌ی ده‌ساله‌ای را تصور کرد که این مرد گنده به او تجاوز می‌کند و حس کرد سگرمه‌هایش در هم رفته. برای چنین دختری مقاومت در برابرش محال بود. حتی زنی بالغ در برابر او مشکل داشت.

مرد شلوار گرمکن نازکی پوشیده بود که دور قوزک پاها باریک می‌شد و با بندی کشی بسته می‌شد و پیراهن آستین بلند تک‌رنگی به تن داشت که کمی مثل ابریشم براق بود. دکمه‌های پیراهن گشادش جز دو دکمه، زیر گلو بسته بود. پیراهن و شلوار سفید یا کرم کم‌رنگ به نظر می‌رسید. این‌ها پیژامه نبود، بلکه بیشتر شبیه لباس راحتی خانه بود، جامه‌ای که زیر درخت‌های نخل سرزمین‌های جنوبی عادی می‌نمود. پای برهنه گنده به نظر می‌رسید. شانه‌های پهن ستبرش مبارز فنون رزمی پرتجربه‌ای را به ذهن می‌آورد.

مرد پس از اینکه گذاشت آئومامه خوب و راندازش کند، گفت: «متشکرم که امروز آمدید.» آئومامه با لحنی عاری از احساس گفت: «کار من است. هر جا به من احتیاج داشته باشند، می‌روم.» از لحن حرف زدن خود احساس کرد انگار زن خودفروشی است که با تلفن سراغ مشتری می‌رود. شاید علتش این بود که یاد طرز نگاه نافذ مرد در تاریکی افتاده بود.

مرد که هنوز دست‌ها روی صورتش بود، پرسید: «چقدر از من می‌دانید؟»

«چقدر از شما می‌دانم؟»

«درست است.»

آئومامه کلماتش را با دقت برچید: «تقریباً هیچی. هنوز اسمتان را هم به من نگفته‌اند. فقط می‌دانم که شما رهبر یک سازمان مذهبی در ناگانو یا یاماناشی هستید و مشکلی جسمی دارید که شاید بتوانم در رفع آن کمکتان کنم.»

مرد چند بار تند سر جنباند و دست‌ها را از صورتش برداشت. حالا او و آئومامه یگراست به هم نگاه می‌کردند.

موهایش بلند بود. موهای پرپشتش صاف روی شانه‌ها ریخته بود. لابه‌لاشان موهای خاکستری دویده بود. آخرهای چهل‌سالگی، یا اوایل پنجاه‌سالگی بود. بینی بزرگی داشت که قسمتی از

صورتش را تشکیل می‌داد. به طرز تحسین‌انگیزی صاف بود و عکس تقویمی از کوه‌های آلپ را به ذهن می‌آورد. کوهپایه‌ای پهن و پروقار بود. به صورتش که نگاه می‌کردی، اول چشمت به بینی‌اش می‌خورد؛ برعکس، چشم‌ها چنان عمیق جا خوش کرده بود که مشکل می‌شد بگویی سمت نگاهش کجاست. صورتش مثل تنش پهن و زمخت بود. پاک‌تراش بود، بی‌خال و خراشی. اجزای صورتش متناسب بود و حالتی سرشار از آرامش و هوش داشت، اما عنصری خاص و غیرعادی در آن بود، چیزی که اعتماد برنمی‌انگیخت. از آن جور صورت‌ها بود که در وهله‌ی اول آدم را به درنگ وامی‌داشت. شاید علتش بزرگی بینی بود. با این بینی صورتش تقارن خود را از دست می‌داد و شاید همین منشأ بی‌قراری بیننده می‌شد. یا شاید چشمان گودنشسته‌اش موجب آن می‌شد، بخصوص که برق ملایم یخچالی عتیق را داشت. شاید هم به تأثیر بی‌رحمی مربوط می‌شد که لب‌هایش ایجاد می‌کرد؛ انگار این لب‌ها آماده بود هر دم کلماتی پیش‌بینی‌ناپذیر بپراند.

«جز این چی؟»

«گذشته از این خیلی کم شنیده‌ام. فقط به من گفته‌اند برای اجرای تمرین‌های کششی آماده شوم. ماهیچه‌ها و مفصل‌ها حوزه‌ی تخصص من است. دیگر لازم نیست در مورد موقعیت و شخصیت مشتری چیزی بدانم.»

آنومامه با خود گفت درست مثل یک زن خودفروش.

مرد با صدای بمی گفت: «می‌فهمم چه می‌گویید. اما شاید در مورد من کمی توضیح لازم باشد.»

«خوشحال می‌شوم بشنوم که چیزی را با من در میان بگذارید.»

«مردم به من می‌گویند 'پیشوا'. اما تقریباً هیچ‌وقت کسی صورتم را ندیده. اغلب پیروان ما، هرچند به فرقه تعلق دارند و در ملک ما زندگی می‌کنند، از شکل و شمایل بی‌خبرند.»

آنومامه سری پایین آورد.

«اما حالا گذاشته‌ام صورتم را ببینی. علتش این است که نمی‌شود از شما خواست مرا در تاریکی یا با چشم‌بند مداوا کنید. همچنین پای نزاکت در میان است.»

آنومامه با خونسردی حرفش را اصلاح کرد. کاری که می‌کنم 'مداوا' نیست. فقط کشش دادن به عضلات است. مجوز درمان‌پزشکی ندارم. تنها کارم این است که مردم را وادارم به عضلاتشان کشش بدهند، عضلاتی که معمولاً از آن‌ها استفاده نمی‌کنند، یا استفاده ازشان مشکل است. به این ترتیب می‌توانیم از ائتلاف نیروی جسمانی‌شان جلوگیری کنیم.»

مرد انگار لبخند خفیفی زد، یا شاید انقباض ماهیچه‌های صورتش این طور نشان می‌داد.
«از این موضوع خبر دارم. از 'مداوا' فقط برای سهولت استفاده کردم. نگران نباشید. فقط منظورم این است که شما چیزی را می‌بینید که خیلی‌ها نمی‌توانند ببینند. می‌خواستم از این موضوع باخبر باشید.»

آنومامه به درِ اتاق مجاور اشاره کرد و گفت: «آنجا به من هشدار دادند که چیزی در این مورد به کسی نگویم. اما لازم نیست هیچ‌کدام نگران شوید. هیچی از مشاهداتم به بیرون درز نمی‌کند. در کارم تن خیلی‌ها را لمس می‌کنم. شما شاید موقعیت خاصی داشته باشید، اما برای من فقط کسی هستید که مشکل ماهیچه‌یی دارد. تنها قسمت تنتان که به کارم مربوط می‌شود، ماهیچه‌هاتان است.»

«شنیدم در زمان کودکی عضو انجمن شاهدان بودید.»

«پیروی از آن فرقه انتخاب من نبود. فقط آن جور بار آمده بودم. بین این دو فرق است.»
مرد گفت: «البته فرق خیلی بزرگ. اما آدم نمی‌تواند تصاویری را که در دوران کودکی در ذهنش حک شد یکسره از خود جدا کند.»

آنومامه گفت: «چه خوب، چه بد.»

«عقاید شاهدان با عقاید فرقه‌ای که من متعلق به آنم فرق دارد. اگر نظر مرا بخواهی، هر فرقه‌ای که پایان جهان را در مرکز اصول عقایدش قرار دهد، کمابیش کاذب است. به نظر من تنها چیزی که به 'پایان می‌رسد'، فرد است. باید گفت انجمن شاهدان فرقه‌ای است به طرز شگفت‌انگیزی خشک و خشن. تاریخچه‌اش چندان طولانی نیست، اما در برابر امتحان‌های زیادی تاب آورده و به تعداد پیروانش افزوده. چیزهای زیادی می‌شود از آن آموخت.»

«شاید همین نشان بدهد چقدر تنگ‌نظرند. گروه هرچه کوچک‌تر و محدودتر باشد، در برابر فشار بیرونی محکم‌تر می‌ایستد.»

مرد چند لحظه مکث کرد و گفت: «شاید در این مورد حق با شما باشد. به هر حال ما برای بحث عقاید مذهبی اینجا نیستیم.»

آنومامه چیزی نگفت.

«چیزی که می‌خواهم بدانید، این است که تن من مشکلات خاص خودش را دارد.»

آنومامه همچنان نشسته منتظر ادامه‌ی حرفش بود.

«همان‌طور که گفتم چشمانم تحمل نور تند را ندارد. علایمش چند سال پیش بروز کرد. تا آن وقت مشکل خاصی نداشتم، اما بی‌مقدمه یک روز شروع شد. این علت اصلی عدم حضور در میان مردم بود. عملاً تمام وقتم در اتاق‌های تاریک می‌گذرد.»

آنومامه گفت: «متأسفم که در مورد مشکل بینایی کاری از دستم برنمی‌آید. همان‌طور که گفتم، زمینه‌ی تخصص من عضلات است.»

«بله، کاملاً خبر دارم. البته به چشم‌پزشک هم مراجعه کرده‌ام. پیش عده‌ای از چشم‌پزشک‌های معروف رفته‌ام و آزمایش‌های زیادی انجام داده‌ام. اما به من می‌گویند فعلاً کاری از دستشان ساخته نیست. شبکیه‌ی چشم‌های من صدمه دیده، اما علتش را نمی‌دانند. علایم بیماری آرام‌آرام در حال پیشرفت است. اگر اوضاع به همین نحو ادامه یابد، کمی بعد بینایی من از دست می‌رود. البته همان‌طور که گفتید، این مشکل ربطی به عضلات ندارد. اما بگذارید مشکلات جسمی خودم را ردیف کنم و وقتی تمام شد، فکرش را می‌کنیم که چه کاری می‌توانید بکنید و چه کاری نمی‌توانید.»

آنومامه سری پایین آورد.

«مشکل دیگر این است که ماهیچه‌های تنم اغلب منقبض می‌شوند. عملاً نمی‌توانم هیچ عضله‌ای را تکان دهم. مثل سنگ سخت می‌شوند و ساعت‌ها به همین حال می‌مانند. در چنین مواقعی فقط می‌توانم دراز بکشم. درد احساس نمی‌کنم. همه‌ی عضلات تنم بی‌حرکت می‌شوند. حتی نمی‌توانم انگشتم را بجنبانم. تنها چیزی که می‌توانم با قدرت اراده حرکت دهم، تخم چشم من است. ماهی یکی دو بار این‌طور می‌شوم.»

«پیش از بروز این حال علایمی هم دارید؟»

«اول تشنج دست می‌دهد. عضلات بنا می‌کنند به پریدن. این حال ده تا بیست دقیقه طول می‌کشد. بعد عضلاتم می‌میرند، انگار کسی کلید خاموشی را زده باشد. در آن ده‌بیست دقیقه‌ی هشدار می‌روم جایی که راحت دراز بکشم. مثل قایقی که از طوفان در لنگرگاه پناه بگیرد، آنجا پنهان می‌شوم تا حالت فلج بگذرد. هرچند فلج که می‌آید کامل است، اما ذهنم هشیاری کامل دارد. نه، اگر بشود گفت، با شفافیت خاصی هشیار است.»

«گفتید درد ندارید؟»

«هر احساسی را از دست می‌دهم. اگر به تنم سوزن فرو کنید، حس نمی‌کنم.»

«این موضوع را با پزشک‌ها در میان گذاشتید؟»

«به همه‌ی بیمارستان‌های معروف و پزشک‌های متخصص مراجعه کردم. اما تنها چیزی که می‌گویند این است که این بیماری بی‌سابقه‌ای است و علم پزشکی کنونی درمانی برایش ندارد. سراغ روش‌های درمانی سنتی چینی رفتم، از استخوان‌درمانی^۲ گرفته تا طب سوزنی و فتیله‌گذاری^۳، همچنین مش‌مال و چشمه‌های آب گرم — هرچه به فکرم رسید — اما نتیجه‌ای نگرفتم که به گفتنش بیرزد.»

«آئومامه کمی اخم کرد. «همه‌ی کارم تحریک کارکردهای عادی بدن است. شک دارم روی همچو مشکلات جدی تأثیر چندانی بگذارد.»

«بله، از این هم خوب خبر دارم. اما سعی دارم هر احتمالی را امتحان کنم. روشتان اگر هم تأثیری نگذارد، تقصیر شما نیست. فقط کاری را بکنید که از شما برمی‌آید. دوست دارم بدانم تنم چه واکنشی نشان می‌دهد.»

«آئومامه تن غول‌آسای مرد را مجسم کرد که در جای تاریکی بی‌حرکت دراز کشیده، مثل جانوری که به خواب زمستانی می‌رود.»

«آخرین باری که فلج شدید کی بود؟»

مرد گفت: «ده روز پیش همچنین — گفتنش کمی مشکل است چیزی دیگر هم هست که باید بگویم.»

«راحت هرچه می‌خواهید، بگویید.»

«تمام مدتی که ماهیچه‌هایم سفت می‌شود، هیچ اندامی مستثنی نیست.»

«آئومامه گفت: «گمان نمی‌کنم در این مورد هم کاری از من ساخته باشد. پاک از تخصص من بیرون است.»

«صحبت در این مورد برایم دشوار است، شاید شما هم نخواهید چیزی از آن بشنوید، اما می‌شود کمی بیشتر برایتان بگویم؟»

«لطفاً بفرمایید. اسرارشان پیش من محفوظ است.»

«در این حال پیش می‌آید که با دخترها بیامیزم.»

«دخترها؟»

«دور و برم زن زیاد است. هر وقت فلج می‌شوم، چند تا دختر می‌فرستند پیشم. من هیچ احساسی ندارم و لذت نمی‌برم....»

آنومامه ساکت ماند.

مرد ادامه داد: «روی هم‌رفته سه‌تا دختر هستند، همه نوجوان. مطمئنم تعجب می‌کنید چرا همچو دخترهایی دور و برم هستند و چرا مایلند با من رابطه داشته باشند.»

«شاید این هم قسمتی از آداب فرقه‌یی شما باشد.»

مرد که همچنان چارزانو روی تخت نشسته بود، نفس عمیقی کشید. «فلج شدنم را خطا تعبیر می‌کنند. بنابراین وقتی این حالت به من دست می‌دهد، دخترها را می‌فرستند تا با من بیامیزند. سعی می‌کنند از من باردار شوند تا جانشین مرا به دنیا بیاورند.»

آنومامه نگاهش کرد و چیزی نگفت. مرد هم ساکت شد.

بعد آنومامه پرسید: «خب، پس منظورتان این است که دخترها می‌خواهند ازتان باردار شوند؟ یعنی بچه‌ی شما را حمل کنند؟»

«درست است.»

«و در تمام مدتی که فلج افتاده‌اید، سه بار می‌آمیزید؟...»

«درست است.»

آنومامه متوجه شد در موقعیت بسیار بغرنجی گیر افتاده است. می‌خواست این مرد را بکشد. او را بفرستد طرف دیگر. اما حالا با اسرار عجیب تن این مرد آشنا شده است.

«ماهیت دقیق مشکلات را نمی‌فهمم. ماهی یکی دو بار همه‌ی عضلات تنتان فلج می‌شوند وقتی این حال دست می‌دهد، سه‌تا دختر می‌آیند تا با شما بیامیزند. درست است که از لحاظ عقل سلیم چندان عادی نیست، اما...»

مرد حرفش را قطع کرد. «این‌ها معشوقه‌ی من نیستند. دوشیزگان خدمتکار معبد منند. آمیزش با من هم یکی از وظایفشان است.»

«وظایف؟»

«این نقشی است که به آن‌ها محول شده — که جانشین مرا باردار شوند.»

آنومامه پرسید: «کی به آن‌ها محول کرده؟»

مرد گفت: «قصه‌اش دراز می‌شود. مشکل اینجاست که این‌ها مدام به ویرانی تنم می‌انجامد.»

«خب، حالا حامله شده‌اند؟»

«نه، هنوز نه. احتمال کمی هم هست که یکیشان هم بتواند. هنوز ماهانه‌شان شروع نشده. اما آن‌ها

به رحمت الهی امیدوارند.»

آنومامه گفت: «هیچ کدامشان باردار نشده‌اند. هنوز دوره‌ی ماهانه‌شان شروع نشده. و تن شما هم

رو به ویرانی است.»

«کم‌کم، مدت هر دوره فلج طولانی‌تر شده. فاصله‌شان هم کوتاه‌تر شده. از هفت سال پیش شروع

شد. آن وقت‌ها دوسه ماه یک بار این حال پیش می‌آمد. حالا ماهی یکی دو بار است و هر وقت فلج

تمام می‌شود، درد و فرسودگی تحمل‌ناپذیری سراسر تنم را در می‌نوردد. این درد یک هفته یا بیشتر

طول می‌کشد. انگار سوزن‌های درشتی به تمام تنم فرو کرده باشند. سردرد شدید و خستگی مفرط

دارم. خوابیدن برایم غیرممکن می‌شود و هیچ داروی آرام‌بخشی تسکینم نمی‌دهد.»

آهی کشید و ادامه داد: «هفته‌ی دوم بعد از فلج بهتر از هفته‌ی اول است، اما درد به‌کل از بین

نمی‌رود. روزی چند بار درد شدیدی موج‌وار به من هجوم می‌آورد. نفسم به تنگی می‌افتد. اعضای

بدنم درست کار نمی‌کنند. مفصل‌هایم مثل ماشینی که روغن ندارد غُرغُر می‌کنند. تنم را انگار

می‌بلعند و خونم را می‌مکنند. اتفاق افتادنش را احساس می‌کنم. اما آنچه تنم را می‌جود، نه سرطان

است و نه انگل. هر آزمایشی که به فکرشان رسیده انجام دادم. اما علتش پیدا نشد. می‌گویند

نمونه‌ی آدم سالمم. علم پزشکی توضیحی برای عذابم ندارد. تنها نتیجه‌گیری این است که این

بهای موهبت الهی است.»

آنومامه با خود گفت این مرد بی‌بربرگرد در مسیر نابودی است. اما هیچ نشانی از لاغر شدن در او

نمی‌دید. چارستون بدنش از هر لحاظ قرص و محکم بود و ظاهراً در برابر درد انضباطی به خود

هموار کرده بود. با این حال حس می‌کرد که تن او رو به نابودی است. این مرد بیمار است. نمی‌دانم

بیماری او چیست، اما اگر حتی قدم پیش نگذارم که حالا مرخصش کنم، همچنانکه تنش آرام‌آرام رو

به فساد می‌رود و درد شدیدی نصیبش می‌شود، ناچار با مرگ رو به‌رو خواهد شد.

مرد انگار افکار آنومامه را خوانده گفت: «نمی‌توانم جلو پیش‌رویش را بگیرم. دارد همه قسمت‌های تنم را می‌خورد، تنم دارد خالی می‌شود و مرگ دردناک ناجوری انتظارم را می‌کشد. مرا مثل ماشین کهنه‌ی بی‌خاصیتی می‌اندازند دور.»

آنومامه پرسید: «کی‌ها؟ این‌ها کی هستند؟»

مرد گفت: «منظورم آنهایی است که تنم را این‌جوری می‌خورند. اما عیب ندارد. حالا دنبال اینم که دردم قدری تخفیف پیدا کند. این را بیش از همه می‌خواهم، حتی اگر راه حل کاملی نباشد. این درد تحمل‌ناپذیر است. گاهی — بعضی وقت‌های خاص — درد بدجوری شدید می‌شود، انگار یکراست به مرکز زمین متصل است. یک‌جور دردی است که جز من کسی به آن دست پیدا نمی‌کند. چیزهای زیادی را از من گرفته، اما عوضش چیزهای زیادی هم به من داده. درد عمیق خاص رحمت عمیق خاص را ارزانی می‌دارد — البته نه اینکه رحمت از درد بکاهد. از ویرانی آینده هم جلوگیری نمی‌کند.»

چند لحظه سکوت عمیقی برقرار شد.

سرآخر آنومامه به زحمت گفت: «می‌دانم مدام همین را گفته‌ام، اما همه‌اش این فکر در سرم دور می‌زند که با شگردهای کار خودم تقریباً نمی‌توانم مشکلی از شما حل کنم — بخصوص اگر این حالی باشد که به‌ازای رحمت الهی برایتان فراهم آمده باشد.»

پیشوا یکراست نشست و با آن چشمان کوچک گودنشسته و یخین نگاهش کرد. سپس لبهای باریک و درازش را گشود.

«نه، گمان می‌کنم شما بتوانید کاری برایم بکنید — کاری که فقط از شما برمی‌آید.»

«امیدوارم حق با شما باشد.»

مرد گفت: «حق با من است. می‌دانم. خیلی چیزها می‌دانم. اگر مایلید، می‌خواهم همین حالا شروع کنید. کاری را بکنید که همیشه می‌کنید.»

آنومامه که صدایش کشیده و تهی بود گفت: «سعی می‌کنم.» و با خود گفت کاری که همیشه می‌کنم.

فصل ۱۰: تنگو

پیشنهاد ما را نپذیرفتید

تنگو درست قبل از شش بعد از ظهر از پدرش خداحافظی کرد. منتظر آمدن تاکسی که بود، دوتایی ساکت کنار پنجره روبه روی هم نشسته بودند. تنگو غرق افکار بی شتاب خود بود و پدرش اخم کرده به منظره‌ی بیرون زل زده بود. خورشید غروب کرده بود و آبی کم رنگ آسمان نم نمک رو به تیرگی بود.

تنگو خیلی سؤال داشت که دلش می خواست بپرسد، اما می دانست جوابی نمی گیرد. لب های چفت شده‌ی پدرش به او خبر می داد. پیدا بود پدرش دیگر مایل نیست چیزی بگوید و او هم تصمیم گرفت دیگر نپرسد. پدرش گفته بود: اگر نتوانی چیزی را بی توضیح بفهمی، با توضیح هم نمی فهمی.»

وقت رفتن که شد، تنگو گفت: «امروز چیزهای زیادی گفתי. غیرمستقیم بود و اغلب درکش مشکل. اما شاید تا جایی که می توانستی روراست و بی پرده بود.»

نگاهی به پدرش انداخت، اما تغییری در حالتش ندید.

«هنوز چیزهایی هست که دوست دارم ازت بپرسم. اما می دانم موجب رنج تو می شود. فقط می توانم از روی چیزهایی که گفתי، باقیش را حدس بزنم. شاید تو پدر نَسبی من نباشی. فرض من این است. جزئیاتش را نمی دانم. اما به طور کلی این جور به نظر می رسد. اگر اشتباه می کنم، لطفاً بهم بگو.»

پدرش جواب نداد.

تنگو ادامه داد: «اگر فرضم درست باشد، کار برایم راحت تر می شود. نه اینکه ازت بدم بیاید، بلکه — پیشتر هم گفتم — به علت اینکه دیگر لازم نیست ازت بدم بیاید. هرچند که باهم نسبت نداشتیم، مرا جای پسرت بزرگ کردی. باید از این بابت ازت سپاسگزاری کنم. متأسفانه رابطه‌ی پدرفرزندی ما چندان خوب نبود، اما این موضوع دیگری است.»

باز هم پدرش چیزی نگفت؛ مثل سربازی که سرپست باشد و مصمم بر اینکه حتی برق علامتی را که قبیله‌ی وحشی از تپه‌ی دوردست می فرستاد از چشم دور ندارد، به منظره‌ی بیرون زل زده بود. تنگو سعی کرد به مسیر چشم انداز او نگاه کند، اما هیچ چیزی شبیه برق ندید. فقط درخت های کاج

دیده می شد که غروب بر آن ها نور می پاشید.

«از گفتن این حرف متأسفم، اما عملاً کاری از دستم برایت ساخته نیست - جز اینکه امیدوار باشم روند شکل گیری خلاء درونت بی درد باشد. مطمئنم خیلی رنج کشیده ای. لابد مادرم را دوست داشتی، آن قدر از ته دل که فقط خودت می دانی. من احساسش کردم. اما او گذاشت و رفت. نمی دانم مردی که با او گریخت، پدر واقعی من بوده یا خیر، تو هم که پیداست نمی خواهی چیزی بگویی. ولی به هر حال ترک کرد. و مرا هم که نوزاد بودم، همین طور. شاید تصمیم گرفتی بزرگم کنی، چون با خودت گفתי اگر من پیشت باشم شاید او هم روزی برگردد. اما او برگشت - نه به تو، نه به من. لابد برایت سخت بوده، مثل زندگی در شهری خالی. با این حال مرا در همان شهر خالی بزرگ کردی - شاید برای پر کردن خلاء.»

حالت پدرش تغییر نکرد. تنگو نمی توانست بفهمد حرف هایش را می فهمد، یا حتی می شنود. «شاید فرضم غلط باشد و شاید این بهتر باشد. برای هر دومان. اما این جوری فکر کردن کمکم می کند همه چی را در درونم مرتب کنم و شک هایم کم و بیش برطرف شود.»

دسته ای کلاغ قارقارکنان از بالای سر گذشتند. تنگو نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. وقت رفتن بود. بلند شد و به طرف پدرش رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

«خدا حافظ، بابا. زود برمی گردم.»

تنگو که دستگیره ی در را گرفته بود برای آخرین بار برگشت و از دیدن قطره اشکی روی گونه ی پدرش یکه خورد. در نور مهتابی سقف برق نقره یی مات داشت. پدرش لابد برای فشاندن آن قطره اشک با احساسات اندکی که در درونش مانده بود به خود فشار زیادی آورده بود. اشک آهسته از گونه اش لغزید روی زانویش افتاد. تنگو در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. با تاکسی به ایستگاه رفت و سوار قطاری شد که او را آورده بود.

قطار تندرو عازم توکیو از تاته یاما خیلی شلوغ تر و پرهیاهوتر از قطار محلی بود. بیشتر مسافران خانواده هایی بودند که از ساحل دریا برمی گشتند. تنگو با دیدنشان یاد دوره ی مدرسه ی ابتدایی افتاد. هرگز چنین سفر خانوادگی نصیبش نشده بود. در جشن نیاکان^{۲۲} یا سال نو پدرش کاری نمی کرد. جز اینکه در خانه دراز به دراز بیفتد و بخوابد، درست مثل ماشین قراضه ای که برقش قطع شده باشد.

تنگو که در قطار جا گرفت، به فکر افتاد باقی کتاب جلدنازکش را بخواند، اما پی برد آن را در اتاق پدرش جا گذاشته است. آهی کشید، اما بعد که فکرش را کرد، دید این هم بد نشده. هر چیزی که حالا می‌خواند در خاطرش حک نمی‌شد. داستان «شهر گربه‌ها» بیشتر متعلق به اتاق پدرش بود، تا متعلق به او.

چشم‌انداز در جهت عکس آمدن به ترتیب از جلو پنجره می‌گذشت: نوار ساحلی تاریک و متروک در محاصره‌ی کوه سرانجام جای خود را به منطقه‌ی ساحلی گسترده‌تر صنعتی داد. با اینکه شب بود، اکثر کارخانه‌ها هنوز در حال کار بودند. جنگلی از دودکش‌ها در تاریکی سربه‌فلک کشیده بودند و مثل مارهایی که زبان دراز خود را از دهان در می‌آوردند شعله و دود هوا می‌کردند. چراغ‌های پرنور کامیون‌ها آزادراه را غرق نور کرده بود. اقیانوس در آن سوانگار گلاب سیاه زمختی بود.

به خانه که رسید، حدود ساعت ۱۰ بود. صندوق‌پستی خالی بود. در آپارتمان را که واگرد، آنجا را خالی‌تر از همیشه دید، همان خلثی که صبح آن روز به جا گذاشته بود. پیرهنی که روی زمین انداخته بود، واژه‌پرداز خاموش، صندلی چرخان با فرورفتگی‌هایی که وزنش روی آن ایجاد کرده بود، خرده‌پاک‌کن‌هایی که روی میز ریخته بود. دو لیوان آب نوشید و یکراست افتاد روی تخت. فوری خوابش برد — خوابی عمیق که این اواخر اصلاً نداشت.

ساعت هشت روز بعد که از خواب بیدار شد، دید آدم تازه‌ای شده. بیدار شدن حس خوبی داشت. عضلات دست‌ها و پاهایش دیگر کشیده نبود و برای هر محرک کاملی آمادگی داشت. خستگی جسمیش از بین رفته بود. یاد آن احساس افتاد که از بچگی داشت. وقتی در آغاز دوره‌ی تحصیلی کتاب درسی را باز می‌کرد و از محتوایش بی‌خبر بود، اما حس می‌کرد دانش تازه‌ای از آن کسب می‌کند. رفت دستشویی و صورتش را اصلاح کرد. صورتش را خشک کرد و کرم مایع به صورتش مالید. خود را در آینه ورنانداز کرد و قبول کرد که راست‌راستی آدم تازه‌ای شده.

اتفاقات دیروز انگار توی خواب بود، نه بیداری. در عین اینکه همه چیز زنده و روشن بود، متوجه حواشی ناواقعی دور و برش شد. سوار قطار شده بود و از «شهر گربه‌ها» دیدن کرده و برگشته بود. خوشبختانه برعکس قهرمان داستان توانسته بود سوار قطار برگشت شود. و تجربه‌اش در آن شهر او را عمیقاً دگرگون کرده بود.

البته در موقعیتی واقعی که خود را در آن می‌دید و ناچار بود بر زمینی خطرناک و اسرارآمیز گام بردارد، هیچ چیز تغییر نکرده بود. اوضاع در مسیری کاملاً پیش‌بینی‌نشده جریان داشت و او نمی‌دانست بعد چه بلایی به سرش می‌آید. با این حال ایمان داشت به هر نحو بر خطر فایق می‌آید.

تنگو با خود گفت سرآخر توانستم به خط شروع برسم. نه اینکه حقایق مشخصی برایش روشن شده باشد، اما از مجموع گفتار و کردار پدرش به طور مبهمی پی به رگ و ریشه‌ی خود برد. آن 'تصویر' که سال‌ها عذابش داده و سردرگمش کرده بود، دیگر توهم بی‌معنایی نبود. نمی‌توانست به طور قطع بگوید چقدر واقعیت را باز می‌تابد؛ اما این تنها اطلاعی بود که از مادرش به جا مانده بود و چه بد، چه خوب، شالوده‌ی زندگی‌اش بر آن بنا شده بود. با همین روشنایی اندک هم تنگو احساس می‌کرد که انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است.

و حالا که به زمینش گذاشته بود، تازه متوجه شد چه بار سنگینی بر دوشش بوده. دو هفته به طرز عجیبی آرام و پرفصفا، مثل دریایی آرام، گذشت. در تعطیلات تابستانی هفته‌ای چهار روز در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی درس می‌داد و باقی وقت را صرف نوشتن رمانش می‌کرد. هیچ کس با او تماس نگرفت. تنگو هیچ نمی‌دانست کار ناپدید شدن فوکا- اری به کجا کشیده یا سفیره‌ی هوا هنوز هم پرفروش است یا نه. دلش هم نمی‌خواست بداند. بگذار دنیا به راه خودش برود. اگر کاری با او داشته باشد، خبرش می‌کند.

اوت تمام شد و سپتامبر آمد. تنگو که صبحانه حاضر می‌کرد، در دل آرزو کرد کاش این ایام پرفصل و صفا باقی بماند. اگر با صدای بلند آرزویش را به زبان می‌آورد، شاید جن تیزگوشی در گوشه کناری آن را می‌شنید. پس آرزوی ادامه‌ی آرامش را یواشکی با خودش گفت. اما اوضاع همیشه بر وفق مراد پیش نمی‌رود و این هم استثنا نبود. دنیا انگار حس بهتری دارد از اینکه در جهتی خلاف میل آدم برود.

درست بعد از ساعت ده صبح تلفن زنگ زد. تنگو تا زنگ هفتم گوشی را برنداشت، بعد تسلیم شد، دست دراز کرد و گوشی را برداشت.

صدای نرمی پرسید: «می‌شود الان پیام آنجا.» تا جایی که تنگو می‌دانست فقط یک نفر تو این دنیا بود که بی‌علامت سؤال چیزی می‌پرسید. در پس‌زمینه صدای اعلام چیزی و صدای آگروز اتومبیل‌ها شنیده می‌شد.

تنگو پرسید: «حالا کجایی؟»

«جلو در ورودی ماروشو.»

آپارتمان‌ش کمتر از دویست متر با آن سوپرمارکت فاصله داشت. دختر هم از تلفن عمومی جلوی فروشگاه تماس می‌گرفت.

تنگو به طور غریزی به دور و بر آپارتمان‌ش نگاهی انداخت. «خیال نمی‌کنی خطرناک باشد؟ شاید کسی آپارتمانم را بیاید. تو هم قرار است جایی باشی که کسی نداند.»

دختر طوطی‌وار حرفش را تکرار کرد: «کسی آپارتمانم را بیاید.»

تنگو گفت: «درسته. اتفاقات عجیبی دور و برم افتاده، شاید به شفیره‌ی هوا ربط داشته.»

«چون مردم عصبانی‌اند.»

«شاید. از دست تو عصبانی‌اند، شاید هم قدری از دست من. چون من شفیره‌ی هوا را بازنویسی کرده‌ام.»

فوکا-اری گفت: «عین خیالم نیس.»

حالا تنگو طوطی‌وار حرفش را تکرار کرد. «عین خیالت نیست.» عادتش مسری بود. «چی چی؟»
«که آپارتمانم را بیایند. اگر بیایند.»

تنگو لحظه‌ای حرفش نیامد. سرآخر گفت: «خب، شاید برای من مهم باشد.»

فوکا-اری گفت: «ما باید باهم باشیم، نیرومان را بگذاریم رو هم.»

تنگو گفت: «سانی و چرا! نیرومندترین دوتایی مذکر – مؤنث.»

«نیرومندترین چی؟»

«ولش کن. لطیفه‌ی کوچولوی من بود.»

«دارم می‌آیم.»

تنگو می‌خواست چیزی بگوید که شنید تماس قطع شد. همه وسط حرف گوشی را می‌گذاشتند. مثل بریدن طناب پل.

فوکا-اری ده دقیقه بعد با کیسه‌ی خریده‌های سوپرمارکت در هر دست از راه رسید. پیراهن آستین بلند آبی راه‌راه و شلوار جین تنگ به تن داشت. پیراهن مردانه بود و اطو نداشت و یکسر از بند رخت برداشته شده بود. کیف کرباسی از یک شانهاش آویخته بود. عینک آفتابی گنده‌ای زده بود تا صورتش را پنهان کند، اما در تغییر قیافه چندان موفق نبود. اگر بشود گفت، حتی توجه را جلب

می‌کرد.

فوکا- اری چیزهایی را که خریده بود از کیسه درآورد و توی یخچال گذاشت و گفت: «فکر کردم خوراکی زیاد می‌خواهیم.» بیشتر چیزهایی که خریده بود خوراکی‌های آماده بود که فقط لازم بود در میکرو ویو گرم شود. قدری هم چوب‌شور، پنیر، سیب، گوجه‌فرنگی و چند تا قوطی کنسرو هم بود.

به گوشه کنار آشپزخانه نگاه کرد و پرسید: «میکرو ویو کو؟»

تنگو گفت: «ندارم.»

فوکا- اری در حال فکر گره به ابرو انداخت، اما چیزی نگفت. انگار تصور دنیایی بدون میکرو ویو برایش مشکل است.

مثل اینکه بخواهد توضیح واضح‌تر بدهد، گفت: «می‌خواهم به من پناه بدهی.»

تنگو پرسید: «چند وقت؟»

فوکا- اری سر بالا انداخت. این یعنی که نمی‌دانست.

«مخفیگاہت چی شد؟»

«وقتی اتفاقی بیفتد، نمی‌خواهم تنها باشم.»

«خیال می‌کنی اتفاقی بیفتد؟»

فوکا- اری جواب نداد.

تنگو گفت: «نمی‌خواهم هی حرفم را تکرار کنم، اما اینجا امن نیست. انگار عده‌ای مرا می‌پایند. هنوز نمی‌دانم کی هستند، اما...»

فوکا- اری چشم‌هایش را به طرز معنی‌داری تنگ کرد و نرمه‌ی گوش خود را کشید و گفت: «جای امن اصلاً وجود ندارد.»

تنگو نتوانست بفهمد این زبان تن یعنی چه. شاید معنا نداشت.

گفت: «پس فرقی نمی‌کند کجا باشی.»

فوکا- اری تکرار کرد: «جای امن اصلاً وجود ندارد.»

تنگو تسلیم شد و گفت: «شاید حق با تو باشد. آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب، به هر حال، من ناچارم زود بروم سر کار.»

«به مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی.»

«درسته.»

فوکا-اری گفت: «من همین جا می مانم.»

تنگو تکرار کرد: «تو همین جا می مانی. ناچاری. فقط بیرون برو و اگر کسی در زد جواب نده. اگر هم تلفن زنگ زد، همین طور.»

فوکا-اری ساکت سر پایین آورد.

«خب، حالا. سر استاد ایسونو چی آمد؟»

«دیروز ساکیگاکه را گشتند.»

تنگو با تعجب گفت: «منظورت این است که پلیس محوطه ی ساکیگاکه را دنبال تو گشت؟»
«روزنامه نمی خوانی؟»

تنگو گفت: «روزنامه نمی خوانم. این اواخر حوصله اش را نداشتم. پس نمی دانم چی شده. اما به نظرم ساکنان ساکیگاکه از این بابت ناراحت شده باشند.»

فوکا-اری سر پایین آورد.

تنگو آه عمیقی کشید. «لابد بیشتر از دفعه پیش کفری شدند. مثل زنبورهای که توی لانه شان چوب فروکنی.»

فوکا-اری چشم هایش را تنگ کرد و به سکوتی طولانی فرورفت. شاید خیل زنبورهای سرخ کفری را مجسم می کرد که از لانه زده اند بیرون.

با صدای ضعیفی گفت: «شاید.»

«خب، نشانی از پدر و مادر پیدا نکردند؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. هنوز چیزی از آن ها به دست نیاوردند.

تنگو گفت: «به هر حال سازمان به خشم آمده. اگر پلیس بفهمد غیب شدن تو عمدی بوده، از دست تو هم کفرشان درمی آید. از دست من هم عصبانی می شوند، چون با اینکه حقیقت را می دانم به تو پناه می دهم.»

فوکا-اری گفت: «دقیقاً به همین علت باید نیروهامان را بگذاریم روی هم.»

«الآن گفتمی 'دقیقاً به همین علت'؟»

فوکا-اری سر پایین آورد. پرسید: «اشتباهی گفتم.»

تنگو سر بالا انداخت. «به هیچ وجه. فقط این جمله آشنا بود، همین.»

فوکا-اری گفت: «اگر برات دردسر داره، می توانم بروم جای دیگر.»

تنگو تن درداد و گفت: «عیب ندارد اینجا بمانی. مطمئنم جای دیگری در نظر نداری، درسته؟»

فوکا-اری بفهمی نفهمی سری پایین آورد.

تنگو کمی جای سرد جو دوسر از یخچال برداشت و نوشید. «زنبور سرخ کفری از سر من هم زیادی

است، اما مطمئنم می توانم ازت مراقبت کنم.»

فوکا-اری چند لحظه سخت به تنگو زل زد. بعد گفت: «آدم دیگری شدی.»

«منظورت چیه؟»

فوکا-اری لب هایش را یک جور عجیبی لوچه کرد و به حال عادی برش گرداند. «نمی شود توضیح

داد.»

تنگو گفت: «لازم به توضیح نیست.» اگر چیزی را بی توضیح نفهمی، با توضیح هم نمی فهمی.

وقت بیرون رفتن گفت: «هر وقت خواستم تلفن کنم، می گذارم سه بار زنگ بزنم، بعد قطع می کنم

و دوباره می گیرم. بعد جواب بده، باشد؟»

فوکا-اری گفت: «باشد. سه بار زنگ، قطع، باز زنگ، جواب.» صدایش طوری بود که انگار بخواهد

از روی یک بنای یادبود سنگی باستانی چیزی را ترجمه کند.

تنگو گفت: «مهم است. یادت نرود.»

فوکا-اری دو بار سر پایین آورد.

تنگو دو کلاس را تمام کرد، به اتاق معلم ها رفت و داشت آماده می شد به خانه برود. در همین وقت

منشی آمد و گفت همان مرد که نامش یوشیکاواست به دیدنش آمده. منشی با حالت

عذرخواهانه ای حرف زد، مثل پیام گزار خوش قلبی که خبر بد بدهد. تنگو لبخند گشاده ای به او زد و

تشکر کرد. ملامت پیام آور بیهوده بود.

یوشیکاوا کنار سرسرای ورودی در کافه تریا نشسته بود و به انتظار تنگو شیرقهوه می نوشید.

نوشیدنی نامناسب تری از این برای او به نظر تنگو نمی رسید، بخصوص که قیافه ی عجیبش در بین

دانش آموزان جوان و پرانرژی عجیب تر به نظر می رسید. فقط قسمتی از اتاق که در آن نشسته بود

انگار جاذبه، چگالی هوا و انکسار نور متفاوتی داشت. حتی از دور شک نبود که وجود خودش مثل

خبر بد است. کافه‌تريا بين دو کلاس شلوغ بود، اما هيچ کس پشت ميز شش نفره‌ي يوشیکاوا ننشسته بود. غريزه‌ي طبيعي دانش‌آموزها حکم می‌کرد از يوشیکاوا فاصله بگیرند، به همان نحو که آهواز سگ وحشی فاصله می‌گیرد.

تنگو پای پیشخان قهوه‌ای خرید و رفت سر ميز يوشیکاوا و روبه‌رويش نشست. يوشیکاوا انگار تازه از خوردن شيريني خامه‌ي فارغ شده بود. کاغذ مچاله‌شده روی ميز بود و خرده‌ريز شيريني خامه‌ي کنج دهانش چسبیده بود. شيريني خامه‌ي هم انگار به کل به درد يوشیکاوا نمی‌خورد.

يوشیکاوا که بفهمی نفهمی نیم‌خيز شده بود، به تنگو گفت: «مدتی گذشته، نه، آقای کاوانا؟ ببخشید که باز سرزده مزاحم شدم.»

تنگو از تعارفات چشم پوشید و يکراست رفت سر اصل موضوع: «مطمئنم که آمده‌ايد جوابتان را بگیرید. به پیشنهادی که آن روز داديد، درست است؟»

يوشیکاوا گفت: «خب، بله، درست است. در یک کلمه.»
«نمی‌دانم، آقای يوشیکاوا، که می‌شود امروز کمی واضح‌تر و سراسرتر حرف بزنم. خب، شماها در ازای اين مثلاً 'کمک بلاعوض' از من چی می‌خواهيد؟»

يوشیکاوا با احتیاط نگاهی به دور و بر اتاق انداخت، اما کسی نزدیکشان نبود و کافه‌تريا چنان سرشار از جنجال دانش‌آموزها بود که خطر اتفاقی شنیدن حرف‌هايش نبود.

يوشیکاوا که روی ميز خم شده و صدایش را کمی آهسته‌تر کرده بود، گفت: «بسیار خوب، پس. اجازه بدهيد. به‌ترین قرارمدارمان را بهتان بگويم و با صداقت کامل ارائه بدهم. پول تنها یک دستاویز است. یک دليلش اينکه 'کمک بلاعوض' مبلغ کلانی نیست. مهم‌ترین چیزی که موکل من می‌تواند به شما ارائه کند، امنیت شخصی‌تان است. به عبارت دیگر، صدمه‌ای بهتان وارد نمی‌شود. ضمانتش می‌کنيم.»

تنگو گفت: «که در عوض آن...؟»

«در عوض آن تنها چیزی که ازتان می‌خواهند سکوت و فراموش کردن است. شما در اين کار شرکت کرديد، اما نمی‌دانيد در چه معرکه‌ای درگیر شده‌ايد. شما فقط سرباز پياده‌ايد که طبق دستور عمل می‌کنيد. آن‌ها شما را شخصاً مسئول نمی‌دانند. بنابراین، فقط کافی است همه چیز را فراموش کنید. می‌توانيم وانمود کنیم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده. کسی بروز نمی‌دهد که شما

نویسنده‌ی پشت پرده‌ی شفیره‌ی هوا هستید. شما به هیچ وجه نه با آن ارتباط داشتید، نه خواهید داشت. این چیزی است که ازتان می‌خواهند. و مطمئنم متوجهید که به نفع شما هم هست.»

«هیچ صدمه‌ای به من نخواهد رسید. به عبارت دیگر، صدمه به دیگر شرکت‌کنندگان می‌رسد؟ معنای حرفتان همین است؟»

یوشیکاوا با سختی آشکاری گفت: «به قول انگلیسی‌ها آن را باید ... اوم ... 'موردبه‌مورد' بررسی کرد. من تصمیم‌گیرنده نیستم، پس نمی‌توانم دقیقاً بگویم. اما به گمانم بعضی قدم‌ها باید برداشته شود.»

«و دست‌های شما هم دراز است، هم قوی.»

«دقیقاً. خیلی دراز و خیلی قوی، همان‌طور که قبلاً گفتم. خب، پس، آقای کاوانا، امید چه جوابی را باید از شما داشته باشم؟»

«بگذارید اول بگویم که پول گرفتن از شما امکان ندارد.»

یوشیکاوا بی‌حرف دست به سوی عینکش برد، برش داشت، با دستمالی که از جیب درآورده بود شیشه‌اش را به دقت تمیز کرد و برگرداند سر جایش؛ انگار می‌خواست بگوید یک‌جور رابطه بین دید او و جوابی که شنیده است وجود دارد.

«آیا درست فهمیدم که معنی حرف شما رد پیشنهاد ماست؟»

«درست است.»

یوشیکاوا از پشت شیشه‌ی عینک طوری به تنگو زل زد که انگار به ابری با شکل عجیب نگاه می‌کند. «علتش چیه؟ به عقیده‌ی این حقیر به هیچ وجه معامله‌ی بدی برایتان نیست.»

«در نهایت، همه‌ی ما که به این داستان ارتباط داریم، سوار یک قایقیم. محال است که فقط من یکی بتوانم قسِر دربروم.»

یوشیکاوا گفت: «من که گیج شده‌ام!» راست‌راستی هم گیج به نظر می‌رسید. «نمی‌فهمم. شاید نباید این حرف را بزنم، اما هیچ‌کس یک‌ذره هم نگران شما نیست. درست است. یک‌کم پول اضافی انداخته‌اند سر راهتان و هر جور دلشان بخواهد ازتان استفاده می‌کنند. به همین دلیل شما را کشانده‌اند به این گنداب. اگر از من بپرسید، کاملاً حق با شماست که بگویید همه‌شان بروند به درک. اگر من جای شما بودم، جوش می‌آوردم. اما شما حاضرید ازشان حمایت کنید. می‌گوید

‘محال است که من یکی قسرِ دربروم! قایق مایق! متوجه نمی شوم. آخر چرا پول را نمی گیری؟’

«یک علتش ربط دارد به زنی به نام کیوکو یاسودا.»

یوشیکاوا شیرقهوه‌ی سردشده‌اش را برداشت و جرعه‌جرعه نوشید و قیافه‌اش تو هم رفت. «کیوکو یاسودا؟»

تنگو گفت: «شماها چیزی از کیوکو یاسودا می‌دانید.»

دهان یوشیکاوا بازمانده بود، انگار نمی‌دانست تنگو از چی حرف می‌زند. «نه، به خدا! از زنی به این اسم هیچی نمی‌دانم. قسم می‌خورم. واقعاً کی هست؟»

تنگو مدتی به یوشیکاوا نگاه کرد و حرفی نزد، اما نتوانست در قیافه‌اش چیزی بخواند. «زنی از آشنایان من.»

«آیا تصادفاً کسی است که با او.... رابطه دارید؟»

تنگو به این حرف جوابی نداد. «چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که آیا شما بلایی سرش آوردید؟»

یوشیکاوا گفت: «بلایی سرش آوردیم؟ امکان ندارد! ما هیچ کاری نکرده‌ایم. دروغ نمی‌گوییم. تازه گفتم، هیچی ازش نمی‌دانم. نمی‌شود سر کسی که حتی اسمش را نشنیده‌ای، بلایی بیاری.»

«اما گفتید ‘تحقیق‌کننده‌ی’ قابلی استخدام کرده‌اید و درباره‌ی همه کارهای من تحقیق کرده‌اید. او حتی می‌داند که من نوشته‌ی فوکا-یری را بازنویسی کرده‌ام. از زندگی خصوصی من هم خبر داده. پس معقول است که از رابطه‌ی من و کیوکو یاسودا هم خبر داشته باشد.»

«بله، درست است. کارآگاه قابلی استخدام کرده‌ایم. او هم اطلاعات فراوانی در موردتان به‌دست آورده. پس همان‌طور که می‌گویید، لابد به رابطه‌تان با کیوکو یاسودا هم پی برده. اما به فرض پی بردن به این موضوع، خبرش به من نرسیده.»

تنگو گفت: «مدتی بود کیوکو یاسودا را می‌دیدم. هفته‌ای یک بار. پنهانی. چون خانواده داشت. اما روزی یک‌هوی یک کلمه حرف غیبش زد.»

یوشیکاوا دستمالی را که برای پاک کردن عینک به کار برده بود درآورد و عرق را از نوک بینیش گرفت. «پس آقای کاوانا، شما خیال می‌کنید که ما به طریقی در ناپدید شدن این زن نقش داشته باشیم؟»

«شاید خبر داده باشید که می‌آید دیدنم.»

یوشیکاوا انگار یکه خورده باشد، لب‌هایش را به هم فشرد. «آخر برای انجام دادن همچو کاری چه دلیلی ممکن است داشته باشیم؟»

تنگو مشت‌هایش را روی زانو گره کرد. «مدام به حرفی فکر می‌کنم که در آخرین گفتگوی تلفنی به من گفتید.»

«آن حرف چی بود؟»

«از سن معینی که گذشتید، زندگی روند مداوم از دست دادن یکی پس از دیگری است. چیزهایی که برایتان ارزش دارد یکی پس از دیگری از چنگتان می‌لغزد، مثل افتادن دندان‌های شانه‌ای. آدم‌هایی که دوست دارید، یکی پس از دیگری غیبتشان می‌زند. چیزی از این قبیل. حتماً یادتان هست.»

«بله، یادم هست. آن روز همچو چیزی گفتم. اما، راست‌راستی، آقای کاوانا، یک اظهارنظر کلی کردم. فقط عقیده‌ی فروتنانه‌ی خودم را در مورد درد و مشکلات پا به سن گذاشتن گفتم. یقیناً به طور خاص به — اسمش چی بود؟ — یاسودا، اشاره نکردم.»

«اما من به گوشم طنین هشدار را داشتم.»

یوشیکاوا چند بار به شدت سر بالا انداخت. «به‌هیچ‌وجه! حتی یک ذره هم هشدار نبود. فقط یک نظرگاه شخصی بود. واقعاً قسم می‌خورم، هیچی از این خانم یاسودا نمی‌دانم. ناپدید شده؟»

تنگو ادامه داد: «همچنین گفتید: اگر به حرف شماها گوش ندهم، شاید روی آدم‌های دور و برم تأثیر نامطلوبی بگذارد.»

«بله، همچو چیزی گفتم.»

«این هم هشدار نبود؟»

یوشیکاوا دستمال را در جیب کتش چپاند و آهی کشید. «درست است، شاید شبیه هشدار بود، اما اینجا هم داشتم دقیقاً کلی حرف می‌زدم. دارم بهتان می‌گویم، آقای کاوانا، هیچی از این خانم یاسودا نمی‌دانم. حتی اسمش به گوشم نخورده. به تمام خدایان و الهگان زمین و آسمان قسم.»

تنگو باز صورت یوشیکاوا را ورنداز کرد. این مرد شاید راست‌راستی از کیوکو یاسودا خبری نداشت. حالت سرگستگی در صورتش بی‌شک واقعی بود. اما اگر هم هیچی نمی‌دانست، لزوماً به این معنا

نبود که بلایی سرش نیاورده باشد. فقط شاید چیزی در این مورد به او نگفته باشند.

«البته ربطی به من ندارد، آقای کاوانا، اما همچو رابطه‌ای کار خطرناکی است. شما مرد مجرد جوان و تندرستی هستید. باید بتوانید هر دختر مجردی را که بخواهید، بدون این جور خطرها به دست بیاورید.» یوشیکاوا پس از این حرف ماهرانه خرده‌ریزه‌های شیرینی خامه‌یی را از کنج لب‌هایش پاک کرد.

تنگو در سکوت را یوشیکاوا پایید.

یوشیکاوا گفت: «البته رابطه‌ی زن و مرد تابع عقل و منطق نیست. حتی ازدواج تک‌همسری رشته‌ی تناقضات خود را دارد. اما من به صلاح خودتان حرف می‌زنم؛ اگر ترکتان کرده، بهتر است اوضاع را به حال خود رها کنید. چیزی که سعی دارم بگویم این است. چیزهایی در این جهان است که بهتر است ناشناخته بماند. مثلاً موضوع مادرتان. فهمیدن حقیقت فقط بهتان لطمه می‌زند. و وقتی از حقیقت سر درآورید، بار مسئولیتی می‌افتد به گردنتان.»

تنگو اخم کرد و لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد. «چیزی در مورد مادرم می‌دانید؟»

یوشیکاوا زبانش را روی لب‌های خود کشید. «بله، تا حدودی. کارآگاه ما در این زمینه مفصل تحقیق کرده. پس هر وقت خواستید از آن سر درآورید، می‌توانم هرچه می‌دانم در اختیارتان بگذارم. آن‌طور که فهمیدم، شما بی‌خبر از مادرتان بزرگ شدید. اما شاید اطلاعات ناخوشایندی در این پرونده باشد.»

تنگو صندلی خود را عقب کشید، بلند شد و گفت: «لطفاً الساعه بروید، آقای یوشیکاوا. دیگر میل ندارم با شما صحبت کنم. و لطفاً دیگر اینجا پیداتان نشود. هر 'لطمه‌ای' که به من بخورد، بهتر از این است که با شما معامله کنم. نه 'کمک‌هزینه‌ی' شما را می‌خواهم، نه تضمین 'امنیت' شما را. فقط یک چیز را می‌خواهم و آن اینکه دیگر هرگز شما را نبینم.»

یوشیکاوا واکنش محسوسی به این حرف نشان نداد. شاید بارها بدتر از این را هم شنیده بود. حتی در عمق چشم‌هایش نشانه‌ای از لبخند دیده می‌شد.

گفت: «خوب است، خوشحالم که دست‌کم جوابی ازتان گرفتم. یک نه‌ی قاطع. پیشنهاد ما را رد کردید. روشن و فهمیدنی. من آن را به همین شکل به مافوق‌هایم می‌رسانم. من فقط پادو آن‌ها هستم. حالا چون جوابتان منفی است، به این معنا نیست که فوری بلایی سرتان بیاید. فقط می‌گویم

شاید بیاید. شاید هم نیاید. امیدوارم همین طور بشود. نه، واقعاً از ته دل. چون از شما خوشم می‌آید، آقای کاوانا. مطمئنم شما هیچ دلتان نمی‌خواهد که من ازتان خوشم بیاید، اما همین است، دیگر. این آدم نامعقول که با پیشنهاد نامعقولی آمده و قیافه‌ی ناجوری دارد. هرگز برایم مشکلی نبوده که دوستم بدارند. اما حقیقت ساده این است که احساس خوبی نسبت به شما دارم، آقای کاوانا هر قدر که شما آن را ناخوشایند بدانید و امیدوارم که در زندگی به موفقیت‌های بزرگ برسید.»

یوشیکاوا با گفتن این حرف به انگشت‌های خود زل زد. انگشت‌هایش کوتاه و کلفت بود. چند بار دست‌ها را پشت و رو کرد. بعد بلند شد.

«خب، پس، عذرم را بپذیرید. حالا که گفتید، شاید این آخرین دیدار ما باشد. بله، با تمام قوا سعی کنم به خواستان احترام بگذارم. امیدوارم کارتان در آینده خوب پیش برود. خدا نگهدار.»

کیف فرسوده‌ی چرمی را که روی صندلی گذاشته بود برداشت و در میان جمعیت کافه‌تريا ناپدید شد. همین که راه افتاد، خیل دخترها و پسرهای جوان دانش‌آموز برایش راه باز کردند، درست مثل بچه‌های دهی قرون وسطایی که سعی می‌کردند از برده‌فروشی پرهیبت دوری کنند.

تنگو از تلفن عمومی سرسرای مدرسه شماره‌ی آپارتمان خود را گرفت. می‌خواست بعد از سه زنگ قطع کند، اما فوکا-اری پس از زنگ دوم گوشی را برداشت.

تنگو با خستگی گفت: «می‌خواستم سه بار که زنگ زد، قطع کنم. قراری باهم داشتیم.»

فوکا-اری با خونسردی آشکار گفت: «یادم رفت.»

«مطمئنم ازت خواستم یادت نرود.»

فوکا-اری پرسید: «می‌خواهی دوباره بکنیم.»

«نه، مهم نیست، داریم حرف می‌زنیم. بعد از رفتنم اتفاق غیرعادی که نیفتاد؟»

«نه تلفن. نه کسی آمد.»

«خوب است. کارم تمام شده. حالا برمی‌گردم.»

فوکا-اری گفت: «کلاغ گنده‌ای آمد پشت پنجره قارقار کرد.»

«هر روز غروب می‌آید. جای نگرانی نیست. مثل فراخوان عمومی است. به هر حال ساعت هفت برمی‌گردم.»

«بهتره عجله کنی.»

«چرا؟»

«آدم کوچولوها در جنب و جوشند.»

تنگو تکرار کرد: «آدم کوچولوها در جنب و جوشند. تو آپارتمان من؟»

«نه. جای دیگر.»

«جای دیگر.»

«خیلی خیلی دور.»

«ولی تو می‌توانی صدایشان را بشنوی.»

«می‌توانم بشنوم.»

تنگو پرسید: «معنایی هم دارد؟»

«چیزی خیر... عاده دارد شروع می‌شود.»

لحظه‌ای طول کشید تا تنگو بفهمد منظورش 'غیرعادی' است. «خب، چه جور چیز غیرعادی می‌تواند باشد؟»

«از این بیشتر نمی‌توانم بگویم.»

«آدم کوچولوها می‌خواهند این چیز غیرعادی اتفاق بیفتد؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. تنگو از راه دور احساس می‌کرد. معنایش این بود که نمی‌داند.

فوکا-اری گفت: «بهتر است قبل از شروع رعد برگردی.»

«رعد؟»

«اگر قطار بایستد، ما از هم جدا می‌شویم.»

تنگو سر چرخاند و نگاهی به آن سوی پنجره انداخت. غروب تابستانی ملایمی بود، بی هیچ لکه

ابری در آسمان. «هوای رعد و برق نیست.»

«از ظاهر نمی‌شود گفت.»

تنگو گفت: «زود می‌آیم.»

فوکا-اری گفت: «بهتره عجله کنی.» و گوشی را گذاشت.

تنگو قدم بیرون گذاشت، بار دیگر به آسمان صاف غروب‌دم نگاه کرد و به چابکی به سوی ایستگاه

یویوگی رفت؛ حرف‌های یوشیکاوا مثل نواری که روی تکرار گذاشته باشند، مدام در سرش دور

می‌زد.

چیزی که سعی دارم بگویم این است: چیزهایی در این جهان هست که بهتر است ناشناخته بماند. مثلاً موضوع مادر تان. فهمیدن حقیقت فقط بهتان لطمه می‌زند. و وقتی از حقیقت سر در آورید، بار مسئولیتی می‌افتد گردنتان.

و یک جایی آدم کوچولوها در جنب و جوشند. ظاهراً با حادثه‌ای غیرعادی که سر راه ماست ارتباط دارند. حالا آسمان صاف و قشنگ است، اما از ظاهر اشیا نمی‌شود گفت. شاید رعد بغرد، باران ببارد، و قطارها از حرکت بمانند. باید زود برگردم به آپارتمان. صدای فوکا-اری به نحو غریبی قانع‌کننده بود.

گفته بود: «باید نیروهامان را یکی کنیم.»

آن دست‌های بلند از جایی دراز می‌شود. ما باید نیروهامان را یکی کنیم. چون قوی‌ترین زوج جهان می‌شویم.

ضربه‌ی طبل ادامه دارد.

فصل ۱۱: آئومامه

توازن به خودی خود خیر است

آئومامه حصیر ابری سفت یوگا را روی کف مفرورش اتاق خواب پهن کرد. بعد به مرد گفت پیراهنش را در بیاورد. مرد از تخت پایین آمد و پیراهن را درآورد. بی پیراهن گنده‌تر به نظر می‌رسید. سینه‌پهن بود، با عضلاتی برجسته و ذره‌ای گوشت اضافی شل نداشت. از هر نظر این تنی سالم بود. با اطاعت از دستور آئومامه دمر روی حصیر دراز کشید. آئومامه مچش را لمس کرد و نبضش را گرفت. قوی و یکنواخت بود.

آئومامه پرسید: «روزمره منظم ورزش می‌کنید؟»

«راستش نه. فقط تنفس.»

«فقط تنفس؟»

مرد گفت: «کمی با تنفس معمولی فرق دارد.»

«گمانم مثل همان باشد که قبلاً تو تاریکی انجام می‌دادید. تنفس مکرر عمیق با همه‌ی عضلات تنتان.»

مرد در حالت دمر سری پایین آورد.

آئومامه سر در نمی‌آورد. با اینکه طرز تنفس عمیقش بی‌شک به نیروی جسمی فراوانی نیاز داشت، آیا ممکن بود فقط از راه تنفس تن را این‌جور قوی و محکم نگهداشت؟

با صدایی خالی از احساس گفت: «کاری که می‌خواهم انجام دهم، درد زیادی دارد. باید درد داشته باشد تا مؤثر باشد. از طرف دیگر می‌توانم میزان درد را تنظیم کنم. بنابراین، اگر درد گرفت، تحمل نکنید. بگویید.»

مرد درنگی کرد و گفت: «اگر دردی باشد که تابه‌حال نچشیده‌ام، دوست دارم امتحان کنم.» این حرف به نظر آئومامه کمی طعنه‌آمیز رسید.

«درد کشیدن برای کسی لذت‌بخش نیست.»

«اما روش دردناک مؤثرتر است، درست است؟ می‌توانم هر دردی را که معنایی داشته باشد، تحمل کنم.»

آئومامه گذاشت صورتش در تاریکی کم‌رنگ موقتاً حالتی بگیرد. بعد گفت: «متوجهم. بگذارید.

بینم چه می‌شود.»

مثل همیشه با کشش دادن کتف‌ها شروع کرد. تن مرد را که لمس کرد، اول از همه نرمی آن توجهش را جلب کرد. این تنی بود خوب و سالم که اساساً با ترکیب اندام خسته و خشک شهرنشینانی که در ورزشگاه با آن‌ها سروکار داشت فرق می‌کرد. اما در عین حال احساسی قوی به آن‌ومامه خبر می‌داد 'روان بودن' طبیعی آن را چیزی سد کرده است، مانند رودی که موقتاً الوار شناور و نخاله‌های دیگر راهش را بسته باشند.

آن‌ومامه وزن خود را روی آرنج‌ها انداخت و شانه‌های مرد را به سمت بالا فشرده — اول آهسته و بعد با قدرت فراوان. می‌دانست که درد می‌کشد — دردی که دادِ هر آدم معمولی را درمی‌آورد. اما او در سکوت تحمل کرد. تنفسش آرام ماند و نشانه‌ای از اخم در چهره‌اش نبود. با خود گفت درد را خوب تحمل می‌کند. تصمیم گرفت ببیند چقدر طاقت می‌آورد. از فشار بعدی خودداری نکرد، تا مفصل کتف با چرق مبهمی واداد و می‌شد بگوید خوب جا افتاده. نفس مرد لحظه‌ای بند آمد، اما فوراً آهنگ آرام یکنواخت خود را از سر گرفت.

آن‌ومامه توضیح داد: «کتفتان بدجوری مسدود شده بود. اما این حرکت درستش کرد. حالا جریان به حال عادی برگشته.»

انگشت‌های خود را زیر کتف تا مفصل دوم فروبرد. اینجا لازم بود ماهیچه‌ها انعطاف‌پذیر باشند و وقتی مانع برطرف می‌شد، فوری به حال عادی برمی‌گشتند.

مرد زمزمه کرد: «احساس خیلی بهتری دارم.»

«لابد کمی درد دارد.»

«نه خارج از تحمل من.»

«خودم میزان تحمل دردم بالاست، اما اگر کسی همین کار را با من بکند، مطمئنم داد می‌زنم.»

«در بیشتر موارد درد با درد دیگر تسکین می‌یابد، یا محو می‌شود. حواس در نهایت به هم مربوطند.»

آن‌ومامه دستش را روی کتف چپ مرد گذاشت، با نوک انگشت‌ها عضلاتش را لمس کرد و به این نتیجه رسید که آن‌ها هم در همان وضعیت کتف راست قرار گرفته‌اند. بگذار بینیم چقدر می‌توانند به هم مربوط باشند. «حالا می‌روم سراغ کتف چپ. به اندازه‌ی سمت راست درد می‌گیرد.»

«هرچه لازم است بکنید. نگران من نباشید.»

«یعنی نباید هیچ مراعات کنم؟»

«لازم نیست.»

آنومامه همان روند را دنبال کرد و مفصل‌ها و ماهیچه‌های دور کتف چپ را هم اصلاح کرد. طبق حرف مرد مراعات نکرد. وقتی قرار بر مراعات نکردن شد، بی‌تردید کوتاه‌ترین راه ممکن را در پیش گرفت. مرد با آرامشی بیشتر از سمت راست واکنش نشان داد. درد را با بردباری کامل پذیرفت و فقط یک بار صدای قورت دادن از گلویش شنیده شد، آنومامه با خود گفت بسیار خوب، حالا ببینیم تحملش چقدر است.

به دنبال سیاهه‌ای که در ذهن داشت یکی پس از دیگری روی عضلات کار کرد و شلشان کرد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که بی‌اختیار مسیر همیشگی را دنبال کند، مثل نگهبان شب قابل و نترسی که با چراغ قوه‌ای دور ساختمان می‌چرخد.

همه‌ی عضله‌هایش کم و بیش 'مسدود' بود، مثل ناحیه‌ای که گرفتار فاجعه‌ای وخیم شده باشد، راه‌های آبی آن مسدود شده و دیواره‌های آن فروریزخته باشد. هیچ آدم معمولی شاید نمی‌توانست در چنین وضعی سرپا بایستد — یا حتی عادی نفس بکشد. پشته‌ای این مرد تن استوار و اراده‌ی قوی بود. هر قدر که رفتار مرد نفرت‌انگیز بود، آنومامه نمی‌توانست توانایی او را در برابر تحمل چنین درد شدید در سکوت تحسین نکند.

یکی پس از دیگری روی ماهیچه‌ها کار کرد، وادار به حرکتشان کرد، خم کرد و به نهایت کش داد، و هر بار مفصل چرق خفیفی کرد. خوب می‌دانست که این چیزی شبیه شکنجه است. این کشش عضلات را برای خیلی از ورزشکاران انجام داده بود، مردهای خشنی که به دردهای جسمانی خو گرفته بودند، اما حتی خشن‌ترینشان نمی‌توانستند وسط کار ناله‌ای نکنند — یا چیزی شبیه ناله. بعضی‌ها حتی خودشان را خیس می‌کردند. اما این مرد حتی خرخر هم نکرد. خیلی تأثیرگذار بود. با این حال از عرقی که پشت گردنش نشسته بود می‌شد راحت فهمید که درد می‌کشد. روی تن آنومامه هم لایه‌ی نازکی عرق نشسته بود.

نزدیک سی دقیقه طول کشید تا عضلات پشتش را شل کند. این کار که انجام شد، چند لحظه دست از کار کشید تا عرق پیشانی خود را پاک کند.

آنومامه با خود گفت: عجیب است. اینجا آمده‌ام که این مرد را بکشم. توی کیفم درفش بسیار ظریفی هست که خودم ساختم. اگر نوکش را بگذارم روی نقطه‌ی درست پس گردنش و یکهو به دسته‌اش فشار بیاورم، کار تمام است. هرگز نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده، چون زندگیش فوری تمام می‌شود و می‌رود دنیای دیگر. به این ترتیب تنش از همه‌ی دردها خلاص می‌شود. به جای آن دارم همه‌ی توانم را صرف می‌کنم تا از دردی که در جهان واقعی حس می‌کند بکاهم.

شاید چون شغل و پیشه‌ی من است، دارم این کار را می‌کنم. هر وقت کار پیش رویم باشد، بی‌اختیار از جان و دل انجامش می‌دهم. من اینم، دیگر. اگر مشکل عضلات را بسپارند دست من، با همه‌ی توانم کار می‌کنم. اگر قرار باشد کسی را بکشم و دلیل موجهی برایش داشته باشم، آن را با تمام قوا انجام می‌دهم.

اما بدیهی است که نمی‌توانم هر دو کار را همزمان انجام دهم. هدف این دو کار باهم در تناقض است و بنابراین، دو روش کاملاً مغایر هم می‌خواهد. در زمان واحد فقط می‌توانم یکی‌شان را انجام دهم. فعلاً دارم سعی می‌کنم عضلات این مرد را تا حد امکان به حال عادی برگردانم. همه‌ی حواسم را گذاشته‌ام روی آن و هرچه در توان دارم به کار گرفته‌ام. این یکی که تمام شد، می‌توانم به کار دیگر فکر کنم.

در عین حال آنومامه نمی‌توانست کنجکاوی خود را فروبشاند. بیماری غیرعادی مرد، عضلات ظریف سالم که بیماری مسدودش کرده بود؛ اراده‌ی قوی و تن نیرومند که قادرش می‌کرد درد شدید را تحمل کند (همان که نامش را گذاشته بود 'مابه‌ازای رحمت الهی') همه و همه کنجکاویش را برمی‌انگیخت. می‌خواست ببیند برای این مرد چه می‌تواند بکند و تنش چه واکنشی نشان می‌دهد. هم پای کنجکاوی حرفه‌یی در بین بود و هم کنجکاوی شخصی. به‌علاوه، اگر حالا بکشمش، باید فوری بزنم به چاک. اگر کار زود تمام شود، دوتا مردی که اتاق بغل هستند مشکوک می‌شوند. بهشان گفتم کم کمش یک ساعت طول می‌کشد.

«نصف کار انجام شده. حالا باید نیمه‌ی دوم را انجام دهم. می‌شود لطفاً بچرخید به پشت؟»

مرد مثل جانور آبری بزرگی که به گِل نشسته باشد، آرام غلتید.

نفس بلندی بیرون داد و گفت: «درد بی‌بروبرگرد کم شده. هیچ کدام از معالجاتی که تا به حال کردم، این قدر نتیجه نداده.»

«اما من فقط علایم را درمان می‌کنم، نه اینکه مشکل اصلی را برطرف کنم. تا علت تشخیص داده نشود، شاید آن حال باز تکرار شود.»

«می‌دانم. به فکر استفاده از مرفین هم افتادم، اما ترجیح می‌دهم در صورت امکان از مخدر استفاده نکنم. استفاده‌ی دراز مدت مخدر کار کرد مغز را مختل می‌کند.»

آنومامه گفت: «حالا به مداوا ادامه می‌دهم. به نظرم با مراعات نکردن مشکلی نداشتید.»
«ناگفته پیداست.»

آنومامه ذهنش را پاک کرد و با شش‌دانگ حواس روی عضلات مرد کار کرد. ساختار هر عضله‌ی بدن انسان در حافظه‌ی حرفه‌یی او حک شده بود — کارکردش، استخوان‌هایی که به آن چسبیده بود، خصوصیات منحصر به فردش و حساسیت‌هایش. به ترتیب هر عضله و مفصلی را واریسی کرد، جنباند و به طرز مؤثری رویشان کار کرد؛ همان‌طور که هر مفتش عقاید متعصب هر نقطه‌ی دردناک را در تن قربانی‌اش می‌آزمود.

سی دقیقه بعد هر دو خیس بودند و مانند عشاقی که از رابطه‌ی عمیق معجزه‌آسایی فارغ شده باشند نفس‌نفس می‌زدند. مرد مدتی چیزی نگفت، زبان آنومامه هم بند آمده بود.

سراخر مرد به حرف آمد. «نمی‌خواهم اغراق کنم، اما حس می‌کنم هر قسمت تنم جابه‌جا شده است.»

آنومامه گفت: «شاید امشب عضلات قدری واکنش منفی نشان دهند. شاید در طول شب عضله‌ها سفت شوند و به ناله درآیند، اما نگران نباشید، فردا صبح به حال عادی برمی‌گردند.»
با خود گفت اگر فردا صبحی داشته باشی.

مرد که چارزانو روی حصیر یوگا نشسته بود، چند نفس عمیق کشید، انگار می‌خواست وضع تنش را بسنجد. بعد گفت: «انگار شما واقعاً استعداد خاصی دارید.»

آنومامه با حوله عرق از صورتش گرفت و گفت: «کاری که می‌کنم، دقیقاً عملی است. ساختار و کارکرد عضلات را در دانشکده خواندم و دانشم را از راه تمرین عملی گسترش دادم. به روش خودم اصلاحاتی در شگردها انجام دادم، فقط کارهایی کردم آشکار و منطقی. 'حقیقت' در اینجا در اغلب موارد مشهود و قابل اثبات است. البته درد زیادی هم دارد.»

مرد چشم‌هایش را وا کرد و چنان به آنومامه نگاه کرد که انگار انگولکش کرده باشد. «خب، پس

عقیده‌تان این است.»

«منظورتان چیه؟»

«اینکه حقیقت چیزی باشد دقیقاً مشهود و قابل اثبات.»

آنوماه کمی لب به هم فشرد. «نمی‌گویم در مورد تمام حقایق مصداق دارد، فقط از قضای روزگار در زمینه‌ی حرفه‌ی من جواب می‌دهد. البته اگر در تمام زمینه‌ها مصداق داشت، فهم خیلی چیزها آسان می‌شد.

مرد گفت: «به هیچ وجه.»

«چرا؟»

«بیشتر مردم دنبال حقایق قابل اثبات نیستند. همان‌طور که گفتید، حقیقت اغلب همراه با درد شدید است و تقریباً هیچ‌کس دنبال حقایق دردناک نیست. آنچه مردم نیاز دارند، داستان‌های قشنگ تسکین‌دهنده است که باعث شود احساس کنند زندگی‌شان معنایی دارد. خاستگاه مذهب همین است.»

مرد پیش از ادامه دادن چند بار گردش را چرخاند.

«اگر عقیده‌ی معینی — بگوییم 'عقیده‌ی الف' — زندگی آن مرد یا زن را چیز پرمعنایی جلوه دهد، پس برایشان 'عقیده‌ی الف' حقیقت است. اگر 'عقیده‌ی ب' زندگی‌شان را ضعیف و نحیف بنمایاند، 'عقیده‌ی ب' کاذب می‌شود. تمایزشان کاملاً روشن است. اگر کسی اصرار کند که 'عقیده‌ی ب' درست است، مردم شاید از او بیزار شوند، نادیده‌اش بگیرند، یا در بعضی موارد به او حمله کنند. برایشان بی‌معناست که 'عقیده‌ی ب' منطقی یا قابل اثبات است. بیشتر مردم با انکار و طرد تصویر خود همچون موجوداتی ضعیف و نحیف به زحمت سلامت عقل خود را حفظ می‌کنند.»

«ولی تن آدم‌ها — همه‌ی بدن‌ها، با تفاوت‌های کوچک — ضعیف و آسیب‌پذیر است. ناگفته پیداست، قبول ندارید؟»

مرد گفت: «چرا. هر تنی، با تفاوت‌های کوچک، ضعیف و آسیب‌پذیر است و محکوم به اینکه دیر یا زود از هم بپاشد و ناپدید شود. این حقیقتی است انکارناپذیر. اما پس روح آدم چی می‌شود؟»

«با تمام قوا می‌کوشم به روح فکر نکنم.»

«آخر چرا؟»

«چون نیاز خاصی نیست که به آن فکر کنید.»

«چرا نیاز خاصی نیست که به روح فکر کنید؟ اگر این موضوع را کنار بگذاریم که ارزش عملی هم دارد، یا نه، تفکر درباره‌ی روح خودِ آدم حیاتی‌ترین کار انبای بشر است، نه؟»

آنومامه گفت: «من عشق را دارم.»

با خود گفت وای، نه! دارم چه می‌کنم؟ صحبت از عشق با مردی که می‌خواهم بکشمش! مثل نسیمی که روی برکه‌ی آرامی موج بیندازد، لبخند محوی در چهره‌ی مرد دوید که حس طبیعی و حتی دوستانه‌اش را می‌رساند.

پرسید: «فکر می‌کنید عشق همه‌ی نیاز آدمی را برمی‌آورد؟»

«بله.»

«خب، این 'عشق' شما متوجه فرد خاصی به عنوان موضوع هم هست؟»

آنومامه گفت: «بله. متوجه مرد معینی است.»

مرد زمزمه کرد: «تن ضعیف و آسیب‌پذیر و عشق مطلق فارغ از سایه...» بعد، پس از مکثی کوتاه اضافه کرد، «انگار دیگر نیازی به مذهب ندارید.»

«شاید هیچ نیازی نداشته باشم.»

«چون از قرار معلوم تلقی شما خودش جوهر مذهب است.»

«قبلا گفتند مذهب چیزی بیشتر از فرضیه‌ی زیبا ارائه نمی‌دهد. فرقه‌ای که شما در رأسش هستید، در کجا از این موضوع جدا می‌شود؟»

مرد گفت: «راستش کاری را که می‌کنم به پای فعالیت مذهبی نمی‌گذارم. کارم این است که به نداها گوش بدهم و آن‌ها را به مردم منتقل کنم. فقط من این نداها را می‌شنوم. اینکه می‌توانم آن‌ها را بشنوم حقیقتی است انکارناپذیر، اما نمی‌توانم ثابت کنم پیامشان حقیقت است. تنها کاری که می‌توانم بکنم، بیان رحمت الهی است که همراهشان است.»

آنومامه آهسته لب‌گزید و حوله را زمین گذاشت. دلش می‌خواست بپرسد از چه رحمتی حرف می‌زند، اما جلو خودش را گرفت. این بحث حالاها می‌توانست ادامه پیدا کند. هنوز کار مهمی داشت که لازم بود به انجام برساند.

«می شود باز دمر بخواهید؟ می خواهم روی شل کردن عضلات گردنتان کار کنم.»
مرد هیکل درشتش را روی حصیر یوگا پهن کرد و پشت گردن ستبرش را در اختیار آنومامه گذاشت.
با استفاده از عبارت انگلیسی گفت: «به هر حال شما لمس جادویی دارید.»
«لمس جادویی؟»

«انگشت‌هایی که قدرتی خارق‌العاده ساطع می کند. حس عادی در یافتن جاهای خاص دردناک بدن. ظرفیت بخصوصی که نصیب افراد کمی می شود. این چیزی نیست که فقط با مطالعه و تمرین به دست آید. من هم خصوصیتی دارم — خصوصیتی کاملاً متفاوت — که به همین نحو به من رسیده. اما مثل همه‌ی اشکال رحمت الهی، آدم باید در برابر برخورداری از آن موهبت بهایی بدهد.»
آنومامه گفت: «هیچ وقت این جوری بهش فکر نکردم. فقط با مطالعه و تمرین زیاد راحت روشم را تکمیل کردم. 'موهبتی' نبود که کسی به من عطا کند.»

«نمی خواهم با شما وارد بحث شوم. فقط این یادتان باشد: خدایان می دهند و خدایان می گیرند. حتی اگر خبردار نباشید چه موهبتی به شما عطا شده، خدایان فراموش نمی کنند چه داده‌اند. هیچ چیز یادشان نمی رود. باید از توانایی‌هایی که به شما عطا شده در نهایت دقت استفاده کنید.»
آنومامه به ده انگشتش نگاه کرد. بعد آن‌ها را روی پس گردن مرد گذاشت و شش‌دانگ حواسش را روی انگشت‌ها متمرکز کرد. خدایان می دهند و خدایان می گیرند.

با لحن خشکی گفت: «کارم زود تمام می شود. این لمس نهایی است.»
انگار صدای رعد دور دست را می شنید. سر برداشت و به آن سوی پنجره نگاه کرد. جز آسمان تاریک چیزی نمی دید. صدا باز شنیده شد و در اتاق ساکت طنین پوکی داشت.
مرد با صدایی خالی از احساس گفت: «حالا هر لحظه ممکن است باران ببارد.»

آنومامه که دست‌هایش روی پس گردن ستبر مرد بود، آن نقطه خاص را جستجو می کرد. این کار مستلزم تمرکزی شدید و غیر معمولی بود. چشم‌ها را بست، نفس در سینه حبس کرد و به جریان خون در آنجا گوش داد. نوک انگشت‌هایش تلاش کرد جزئیات اطلاعات انعطاف پوست و هدایت حرارت بدن را به دست آورد. فقط یک نقطه‌ی بخصوص و به طرز استثنایی کوچک بود. در بعضی آدم‌ها پیدا کردنش راحت بود، اما در خیلی‌ها مشکل. این مرد که به او 'پیشوا' می گفتند، به وضوح در دسته‌ی دوم قرار داشت. این کار شبیه پیدا کردن کورمال کورمال سکه‌ای در اتاقی

تاریک و قیرگون بود، در عین حفظ سکوت. اما سرآخر پیدایش کرد. نوک انگشتش را روی آن گذاشت و حس و موقعیت دقیقش را به خاطر سپرد، انگار که روی نقشه علامت بزند؛ توانایی بخصوصی که از آن بهره‌ور بود.

به مرد که همچنان دمر خوابیده بود، گفت: «لطفاً دقیقاً به همین حال بمانید.» دست کرد توی ساک ورزشی و جعبه‌ی سختی را که درفش تویش بود درآورد.

با خونسردی گفت: «یک نقطه پشت گردنتان مانده که جلو جریان را گرفته و انگار نمی‌شود فقط به کمک انگشتم رفعش کنم. اگر بتوانم انسداد این نقطه را بر طرف کنم، خیلی دردتان را تسکین می‌دهد. می‌خواهم یک سوزن مخصوص طب سوزنی را اینجا فروکنم. نگران نشوید، بارها این کار را کرده‌ام. اشکالی که ندارد؟»

مرد نفس عمیقی رها کرد. «کاملاً می‌گذارم در اختیار شما. هر چیزی را که دردم را بر طرف کند از جانب شما می‌پذیرم.»

آنومامه درفش را از جعبه درآورد و چوب‌پنبه را از نوکش برداشت. نوکش تیزی مرگبار همیشگی را داشت. درفش را به دست چپ داد و از انگشت اشاره‌ی دست راست استفاده کرد تا جایی را که قبلاً یافته بود تعیین کند. همین جا بود، بی هیچ شکی. نوک درفش را روی همان نقطه گذاشت و نفس عمیقی کشید. حالا فقط کافی بود دست راستش را مثل چکش روی دسته‌ی درفش فرودآورد و سوزن را به عمق نقطه دلخواه فروکند. بعد همه چیز تمام می‌شد.

اما چیزی مانعش شد. معلوم نبود چرا دستش را که بالا برده بود نتوانست فرودآورد. با خود گفت با این کار همه چی تمام می‌شود. به یک ضرب می‌توانم این مرد را بفرستم 'آن سمت'. بعد با خونسردی تمام از اتاق می‌روم، صورت و اسمم را عوض می‌کنم و شخصیت تازه‌ای می‌شوم. از پشش برمی‌آیم. بی ترس، بی وجدان درد. این مرد بارها عمل نفرت‌انگیزی انجام داده و سزاوار مرگ است، هیچ شک ندارم. اما معلوم نبود چرا راضی به انجام این کار نمی‌شد. آنچه مانع فرودآمدن دست راستش می‌شد، شکی نامفهوم، اما سمج بود. غرایزش هشدار می‌داد این اتفاق دارد خیلی راحت می‌افتد.

عقل ربطی به این موضوع نداشت. برایش روشن بود که کمیت کار لنگ است. چیزی غیرطبیعی بود. همه‌ی نیروها و توانایی‌هایش در درون باهم رویارو شده بودند و عناصر متضادشان درگیر

کشاکشی بی‌امان بودند. صورتش در تاریکی از ریخت افتاد.

مرد گفت: «چه شده؟ منتظرم. منتظرم کار را برای همیشه تمام کنید.»

آنومامه که این حرف را شنید، آخرش فهمید که چی مانع کارش شده. این مرد می‌داند. می‌داند می‌خواهم با او چه کنم.

مرد با خونسردی گفت: «جای تردید نیست. عیب ندارد. چیزی که شما می‌خواهید، همان است که من می‌خواهم.»

رعد همچنان می‌غرید، اما برق دیده نمی‌شد؛ مثل غرش توپی در دوردست بود. اما میدان نبرد بود. مرد ادامه داد: «اگر درمان کاملی وجود داشته باشد، همین است. شما در کشش دادن عضلاتم خیلی دقت داشتی. برای مهارتتان از صمیم قلب احترام قایلیم. اما همان‌طور که خودتان گفتید، این فوق‌فوقش درمان علایم است. درد من تا جایی پیش رفته که فقط با قطع ریشه‌های حیاتم حل می‌شود، با رفتن به زیر زمین و زدن کلید اصلی. شما می‌خواهید این کار را برایم بکنید.»

آنومامه به همان حال ماند، دست چپش درفش را روی نقطه‌ی بخصوص پشت گردنش نگه داشته بود و دست راست معلق در هوا. مرد گفت: «دست راست را بیارید پایین.»

آنومامه به راهنمایی او خواست دست راست را پایین بیاورید. اما دستش به فرمان نبود. مثل دست مجسمه‌ای سنگی میان زمین و هوا خشکش زده بود.

«من قدرت این کار را دارم — نه اینکه چیزی باشد که آرزویش را داشته‌ام. بسیار خوب، حالا می‌توانید دست راستتان را تکان بدهید. حالا اختیار کامل زندگی من به دست شماست.»

آنومامه خبردار شد که حالا می‌تواند دست راستش را آزادانه حرکت بدهد. دست خود را مشت کرد و وا کرد. کاملاً عادی به نظر می‌رسید. لابد این مرد از چیزی شبیه هیپنوتیسم استفاده کرده بود. هرچه بود، خیلی قوی بود.

«آن‌ها این قدرت خاص را به من دادند، اما به‌ازای آن درخواست‌های خاصی را به من تحمیل کردند. میل آن‌ها میل من شد — امیال عمیقی که نمی‌توانم از آن سرپیچی کنم.»

آنومامه پرسید: «آن‌ها؟ منظورشان آدم کوچولوهاست؟»

«پس ازشان خبر دارید. خوب است. دیگر برای توضیح دادن وقت تلف نمی‌شود.»

«فقط از نامشان خبر دارم. نمی‌دانم کی هستند، یا چی هستند.»

مرد گفت: «شاید هیچ کس به یقین نداند آدم کوچولوها کی هستند. فقط می شود دانست هستند. کتاب شاخسار زرین^{۲۲} فریزر را خوانده اید؟»
«نه، نخواندم.»

«کتاب خیلی جالبی است که چیزهای زیادی یاد می دهد. در بعضی نقاط جهان در دوره های تاریخی معینی — البته در عهد باستان — پادشاه را غالباً در آخر دوره ی سلطنتش، که معمولاً ده دوازده سال بود، می کشتند. دوره که تمام می شد، مردم جمع می شدند و سرش را می بریدند. معتقد بودند این کار به نفع جامعه است و خود پادشاه هم آن را با میل می پذیرفت. لازم بود این کشتن بی رحمانه و خونین باشد و آن را افتخار بزرگی می دانستند که نصیب پادشاه می شد. خب، چرا پادشاه باید به قتل می رسید؟ به این دلیل که در آن روزگار پادشاه به عنوان نماینده ی مردم، گوشش به نداها ی غیبی بود. چنین کسی بر خود فرض می دانست که حلقه ی اتصال بین 'ما' و 'آنها' باشد. و کشتن کسی که نداها را می شنید برای جامعه امر واجبی بود تا تعادل بین اذهان آنهایی که روی زمین به سر می بردند و قدرتی که آدم کوچولوها ابراز می کردند حفظ شود. در دنیای باستان 'حکومت' مترادف بود با 'شنیدن ندای خدایان'. البته زمانی رسید که این نظام را کنار گذاشتند. پادشاهان را دیگر نکشتند و سلطنت غیردینی و موروثی شد. به این ترتیب مردم دیگر نداها را نشنیدند.»

آنوماه بی اختیار دست راست بلندشده اش را مشت می کرد و وامی کرد و به حرف های مرد گوش می داد.

«آنها شاید نام های مختلفی داشته باشند، اما در بیشتر موارد نام ندارند. فقط حضور دارند. عبارت 'آدم کوچولوها' فقط اقتضای حال است. دخترم وقتی خیلی کوچک بود این اسم را رویشان گذاشت و با خودش آوردشان اینجا.»

«بعد شما پادشاه شدید.»

مرد نفس عمیقی از راه بینی به درون داد و پیش از آنکه بیرونش دهد مدتی در شش هایش نگهداشت. «من پادشاه نیستم. کسی شده ام که به نداها گوش می دهد.»

«و حالا در طلب آنید سرتان را ببرند.»

«نه، احتیاجی به سر بردن نیست. حالا ۱۹۸۴ است و ما هم وسط شهر بزرگی هستیم. به کشتن خونین و وحشیانه نیازی نیست. فقط کافیس جانم را بگیرید. می تواند تمیز و ساده باشد.»

آنومامه سری بالا انداخت و عضلات تنش را آزاد گذاشت. نوک درفش هنوز روی همان نقطه‌ی پس گردن مرد بود، اما محال می‌دید اراده‌ی کشتن مرد را در خود زنده کند.

گفت: «شما به دخترهای زیادی تجاوز کردید — دخترهایی که به زحمت ده سالشان شده بود، بعضی‌ها حتی سن کمتری داشتند.»

مرد گفت: «درست است. باید بپذیرم در کاری که کرده‌ام جنبه‌هایی است که اگر از دید عمومی نگاه کنیم ناهنجار است. از لحاظ قوانین زمینی من جنایتکارم. با دخترهایی که هنوز بالغ نشده‌اند رابطه‌ی جنسی داشته‌ام — ولو اینکه خودم به دنبالش نبوده باشم.»

آنومامه فقط دم و بازدم عمیقی انجام داد. هیچ نمی‌دانست چطور جریان شدید عواطف را در درونش آرام کند. صورتش از ریخت افتاده بود و دست‌های راست و چپش انگار در اشتیاق کارهایی یکسر متفاوت بود.

مرد گفت: «دوست دارم جانم را بگیرید. ادامه‌ی زندگی در این دنیا برایم بی‌معناست. من باید حذف شوم تا تعادل دنیا حفظ شود.»

«شما را بکشم، بعد چه می‌شود؟»

«آدم کوچولوها کسی را از دست می‌دهند که صداشان را می‌شنود. من هنوز جانشین ندارم.»

آنومامه از میان لب‌های به هم فشرده عملاً کلمات را تف کرد: «چطور ممکن است بشود این‌ها را باور کرد؟ شاید شما یک منحرف جنسی باشید که می‌کوشد کردار ناپسندش را با استدلال‌های مناسب توجیه کند. هرگز نه 'آدم کوچولویی' بوده، نه ندای خدایان، نه رحمت الهی. شاید هم پیامبری کذاب یا رهبر مذهبی دروغینی بیش نباشید.»

مرد بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «ساعتی را که آنجاست، می‌بینید؟ روی دراور سمت راست.»

آنومامه به سمت راست نگاه کرد. دراور گردی تا کمر آنجا بود و رویش ساعتی در قاب مرمرین جا گرفته بود — پیدا بود شیء سنگینی است.

«ازش چشم بردار.»

آنومامه طبق خواست او گردن را به آن سمت چرخاند و چشم از ساعت برداشت. بین انگشت‌هایش حس می‌کرد عضلات مرد مثل سنگ و از نیروی باورنکردنی قهاری لبریز شده است. ساعت مرمر انگار به آن نیرو پاسخ بدهد آهسته از سطح دراور بلند شد. آنومامه تماشا کرد که

می‌لرزید و انگار که تردید کند در شش‌هفت سانتی در هوا ماند و ده ثانیه طول کشید. بعد عضلات مرد نیروی خود را از دست داد و ساعت با تپ خفیفی سر جای خود افتاد، انگار که تازه یاد جاذبه‌ی زمین افتاده باشد.

مدتی طول کشید تا مرد نفسی عمیق و خسته و پرصدا را رها کند. وقتی نفس عمیق را بیرون داد، گفت: «حتی همچو شیء کوچکی انرژی زیادی می‌طلبد. کافی برای کوتاه کردن زندگی من. اما امیدوارم حالا این را دیده باشید: لااقل قلبی نیستم.»

آنومامه به او جواب نداد. مرد از فرصت استفاده کرد و با یک رشته نفس عمیق تجدید قوا کرد. ساعت انگار نه انگار، همچنان در سکوت زمان را می‌شمرد. فقط روی درآور کمی کج نشسته بود. آنومامه به چرخش ثانیه شمار روی صفحه‌ی ساعت زل زده بود.

با لحن خشکی گفت: «شما نیروهای بخصوصی دارید.»

«همان‌طور که دیدید.»

«یادم می‌آید توی برادران کارامازوف صحنه‌ای هست از برخورد شیطان و مسیح. مسیح در بیابان ریاضت دشواری را برخورد هموار می‌کند و شیطان او را به چالش می‌طلبد که معجزه‌ای بکند — یعنی سنگی را به نان بدل کند. اما مسیح نادیده‌اش می‌گیرد. معجزات و سوسه‌ی شیطان است.»

«بله، می‌دانم. من هم برادران کارامازوف را خوانده‌ام. حرفتان درست است: این جور نمایش‌ها چیزی را حل نمی‌کند. اما در فرصت کمی که داریم باید قانع‌تان کنم، پس پیش‌دستی کردم و نمایشی اجرا کردم.»

آنومامه ساکت ماند.

مرد گفت: «در این دنیا نه خیر مطلق هست و نه شر مطلق. خیر و شر هستی‌های ثابت لایتغیر نیستند، بلکه مدام جا عوض می‌کنند. خیر شاید یک ثانیه بعد به شر بدل شود. و برعکس. دنیایی که داستایوسکی در برادران کارامازوف وصف کرده، این است. مهم‌ترین چیز این است که بین خیر و شر مدام متحرک توازنی ایجاد شود. اگر بیش از حد به هر سمت میل کنی، حفظ اخلاق عملی دشوار می‌شود. در واقع توازن به خودی خود خیر است. وقتی می‌گویم برای حفظ توازن باید بمیرم، منظورم همین است.»

آنومامه گفت: «نیازی نمی‌بینم در این وضع شما را بکشم. همان‌طور که شاید بدانید، برای همین

آمده‌ام اینجا. نمی‌توانم بگذارم کسی مثل شما زندگی کند. مصمم بودم شما را از این دنیا حذف کنم. اما دیگر آن عزم را ندارم. می‌شود گفت خیلی رنج می‌کشید. سزاوار آنید که نرم‌نرم بمیرید، با دردی سهمگین تنتان ذره‌ذره از هم پاشد. در خودم نمی‌بینم که مرگی راحت ارزانیان کنم.»

مرد که هنوز دمر بود، بفهمی نفهمی با سر پایین آوردنی جواب داد: «اگر مرا بکشید، پیروانم بی‌تردید تعقیبتان می‌کنند. کاملاً متعصب، قدرتمند و سمجند. با رفتن من فرقه‌ی ما نیروی مرکزگرایش را از دست می‌دهد. اما وقتی نظامی شکل گرفت، به حیات خود ادامه می‌دهد.»

آئومامه به حرف‌های مرد گوش می‌داد که همچنان دمر خوابیده بود.

«کاری که با دوستان کردم، خیلی بد بود.»

«دوستم؟»

«دوست مؤنثان با دستبند. خب، اسمش چی بود؟»

آرامشی ناگهانی درون آئومامه را انباشت. کشاکش درونی ختم شده بود. حالا سکوت سنگینی بر او حاکم شده بود.

گفت: «آیومی ناکانو.»

«دختر بیچاره!»

آئومامه به‌سردی پرسید: «کار شما بود؟ شما بودید که آیومی را کشتید؟»

«نه، به‌هیچ‌وجه. من نکشتمش.»

«ولی به دلیلی نامعلوم می‌دانید — می‌دانید کسی او را کشته.»

مرد گفت: «کارآگاه ما کشف کرد. نمی‌دانیم کی او را کشته. فقط می‌دانیم دوستان، زن پلیس، را در هتلی خفه کرده‌اند.»

دست راست آئومامه باز مشت شد. «اما گفتید 'کاری که با دوستت کردم خیلی بد بود'.»

«اینکه نتوانستم جلوی او را بگیرم. هرکس که او را کشته باشد، نکته اینجاست که همیشه دنبال نقطه‌ضعفتان می‌گشتند — همان‌طور که گرگ‌ها ضعیف‌ترین گوسفند را در گله در نظر می‌گیرند.»

«دارید می‌گویید که آیومی نقطه‌ضعف من بود؟»

مرد جواب نداد.

آنومامه چشم‌هایش را بست. «اما چرا او را کشتند؟ چه آدم نازنینی بود! هرگز به کسی صدمه نمی‌زد. چرا؟ چون من درگیر این قضیه بودم؟ اگر این‌طور است، کافی نبود که مرا از بین ببرند؟»
مرد گفت: «نمی‌توانند تو را از بین ببرند.»

آنومامه پرسید: «چرا؟ چرا نمی‌توانند مرا از بین ببرند؟»

«چون شما مدت‌هاست موجود خاصی شده‌اید.»

«موجود خاص؟ از چه لحاظ 'خاص'؟»

«آخرش می‌فهمید.»

«آخرش؟»

«وقتش که بشود.»

آنومامه باز قیافه‌ی خود را در هم کشید. «نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

«یک وقتی می‌فهمید.»

آنومامه سر بالا انداخت. «به هر حال فعلاً نمی‌توانند به من حمله کنند. بنابراین، نقطه‌ضعف نزدیک

مرا نشانه رفتند. تا به من هشدار بدهند. تا نگذارند زندگیتان را بگیرم.»

مرد ساکت ماند. این سکوت علامت تأیید بود.

آنومامه گفت: «هولناک است.» سر بالا انداخت. «آیا واقعاً با کشتنش فرقی هم به حالشان کرد؟»

«نه، آن‌ها قاتل نیستند. هرگز کسی را با دست‌های خود نمی‌کشند. آنچه دوستان را کشت، به یقین

چیزی در درونش بود. همین بلا دیر یا زود به سرش می‌آمد. زندگیش سرشار از خطر کردن بود.

آن‌ها فقط انگیزه را آماده کردند. مثل تغییر تنظیم تایمر.»

تنظیم تایمر؟

«اجاق برقی که نبود! آدم زنده بود! خب، که چی زندگیش سرشار از خطر کردن بود؟ دوست عزیز

من بود. شماها انگار که هیچی نبود، او را از من گرفتید. بی هیچ معنایی. بی هیچ عاطفه‌ای.»

مرد گفت: «خشم‌تان کاملاً موجه است. باید آن را متوجه من کنید.»

آیومی سر بالا انداخت: «حتی اگر حالا جانتان را بگیرم، آیومی که به من بر نمی‌گردد.»

«نه، اما تا حدی تلافی کار آدم کوچولوها است. از قرار می‌توانید انتقام خود را بگیرید. آن‌ها هنوز

نمی‌خواهند من بمیرم. اگر بمیرم خلئی پیدا می‌شود — حداقل خلئی موقتی تا جانشینی به دنیا

بیاید. این ضربه‌ای به آنهاست. در عین حال به نفع شما هم هست.»

«وینستون چرچیل تا یادم هست بهانه‌ای برای کسر بودجه‌ی بریتانیا می‌تراشید. هیچ معنای اخلاقی نداشت.»

«فکر اخلاق را نکنید. چه دستم را علیه شما بلند کنم، چه نکنم، شما دارید از درد می‌میرید و بیماری مرموزی شما را از درون می‌خورد. دلیلی ندارد که از این بابت با شما همدردی کنم. حتی اگر دنیا همه اخلاقیات را از دست بدهد و تکه‌تکه شود، تقصیر من نیست.»

مرد نفس عمیق دیگری کشید. «بسیار خوب، می‌فهمم چه می‌گویید. بینم نظرتان چیه؟ بیایید معامله‌ای بکنیم. اگر جانم را بگیرید، من هم از گرفتن جان تنگو کاوانا می‌گذرم. هنوز این قدرها قدرت دارم.»

آنومامه گفت: «تنگو؟» دست و پایش سست شد. «پس این را هم می‌دانید؟»

«از همه چیزتان خبر دارم. یا شاید بهتر است بگویم تقریباً همه چیز.»

«اما ممکن نیست این قدر بدانید. نام تنگو هیچ‌وقت از قلبم قدم بیرون نگذاشته.»

مرد گفت: «خواهش می‌کنم، خانم آنومامه.» بعد آه کوتاهی کشید. «در این دنیا چیزی نیست که از قلب آدم قدم بیرون نگذارد. از قضای روزگار — می‌شود گفت؟ — این تنگو کاوانا کسی شده که در حال حاضر از اهمیت کمی برای ما برخوردار نیست.»

زبان آنومامه بند آمده بود.

مرد گفت: «اما باز تصادف ربطی به این ندارد. سرنوشت شما دوتا تصادفی به هم گره نخورده. دوتایی‌تان قدم به این دنیا گذاشتید، چون قرار بود بگذارید. و حالا که واردش شدید، خواه‌ناخواه، هرکدامتان باید نقش خود را بازی کنید.»

«قدم به این دنیا گذاشتیم؟»

«بله، به سال ۸۴Q۱.»

آنومامه که صورتش کج و کوله شده بود، گفت: «۸۴Q۱.» من این را از خودم درآوردم!

مرد انگار که فکرش را خوانده باشد، گفت: «درست است، این را از خودت درآوردی. من آن را از شما وام گرفته‌ام.»

آنومامه کلمه ۸۴Q۱ را در دهان چرخاند.

پیشوا به نرمی تکرار کرد: «در این دنیا چیزی نیست که قدم از قلب آدم بیرون نگذارد.»

فصل ۱۲: تنگو

پیش از آنکه بتوانم با انگشت‌هایم بشمارم

تنگو به هر ترتیب بود پیش از آنکه باران ببارد به آپارتمان برگشت. باعجله خود را از ایستگاه به ساختمان خودشان رساند. در آسمان غروب نه تکه ابری بود و نه نشانه‌ای از بارش باران و نه اشاره‌ای به رعد. هیچ کس دور و برش چتری به دست نداشت. از آن غروب‌های دلچسب اواخر تابستان بود که جان می‌داد برای یک قوطی آبجو و تماشای بیسبال. اما تازگی‌ها به این نتیجه رسیده بود که انگار هرچه فوکا-اری پیش‌بینی می‌کند، درست از آب درمی‌آید. تنگو با خود گفت باور کردنش بهتر از باور نکردن است. مبنای این فکر بیشتر تجربه بود، نه منطق.

به صندوق‌پستی خود سرکشی کرد و پاکتی تجاری بدون نشانی برگشت دید. پاکت را فوری باز کرد و تویش یادداشتی دید که نوشته بود ۵۳۴/۶۲۷/۱ ین به صورت الکترونیکی به حساب بانکی او واریز شده است. پرداخت‌کننده 'دفتر ERI' نوشته شده بود و تنگو یقین داشت علامت اختصاری همان شرکت جعلی کوماتسو است. شاید هم استاد ایسونو ترتیب این انتقال پول را داده بود. کوماتسو پیشتر گفته بود قسمتی از حق تألیف سفیره‌ی هوا را به عنوان حق الزحمه به او می‌پردازد و شاید این مبلغ همان 'قسمت' بود. بی‌تردید این پرداخت تحت عنوان 'دستمزد دستیار' یا 'دستمزد تحقیق' صورت می‌گرفت. بعد از واریسی مجدد رقم یادداشت را توی پاکت گذاشت و چپاند تو جیبش.

برای تنگو یک میلیون و ششصد هزار ین پول زیادی بود (در واقع هرگز در زندگی همچو پول قلنبه‌ای گیرش نیامده بود) اما نه خوشحال شد، نه تعجب کرد. در حال حاضر که پول مشکل اصلیش نبود. در آمد منظمش را داشت که زندگی بدون تلاش زیاد را برایش تأمین می‌کرد و دست‌کم در حال حاضر نگران آینده نبود. با این حال همه می‌خواستند مبالغ کلانی پول به او بدهند. چه دنیای عجیبی بود!

اما وقتی پای بازنویسی سفیره‌ی هوا به میان می‌آمد، تنگو تردید داشت که یک میلیون و ششصد هزار ین برای جبران کشاندن او به این همه زحمت‌ها کافی باشد. ولی از سوی دیگر، اگر کسی یگراست از او می‌پرسید 'خب، پس چه مبلغی عادلانه است؟' سخت به زحمت می‌افتاد که به رقمی برسد. اول اینکه هیچ نمی‌دانست آیا برای این دردسرها بهای عادلانه‌ای هم متصور است. به یقین هزار جور زحمت و دردسر تو این دنیا هست که نمی‌شود به جبران آن بهای مناسب پرداخت، یا

کسی تمایل به پرداخت کلان نخواهد داشت. ظاهراً سفیره‌ی هوا خوب فروش می‌رفت و این یعنی که باز مبلغ بیشتری به حسابش واریز می‌شد، اما هرچه بر نقدینه می‌افزود، مشکلاتی هم که به بار می‌آورد زیاده‌تر می‌شد. هر افزایش دستمزد بر دامنه‌ی درگیری تنگو با سفیره‌ی هوا که دیگر حقیقت پابرجایی شده بود می‌افزود.

به فکر افتاد همین فردا صبح قبل از هر کاری پول را برای کوماتسو پس بفرستد. همین سبب می‌شود از زیر بار یک‌جور مسئولیت شانه خالی کند. همچنین شاید یک‌جور آرامش روانی به بار آورد. به هر حال این نکته را ثابت می‌کرد که پاداش را رد کرده است. نه اینکه مسئولیت اخلاقیش را بزداید و کردارش را توجیه کند. تنها نتیجه‌اش 'دلایل محفقه‌ی ممکنه' بود، اما شاید نتیجه‌ی وارونه هم می‌داد و رفتارش بیشتر مشکوک جلوه می‌کرد، انگار پول را به این علت برگردانده که درباره‌اش احساس گناه می‌کرده.

همچنانکه در مورد پول گرفتار عذاب وجدان بود، سرش درد گرفت و این فکر را کنار گذاشت. بعد سر فرصت می‌توانست به این موضوع فکر کند. پول که پا نداشت. اگر ولش می‌کرد، جایی در نمی‌رفت. البته شاید.

تنگو که از سه رشته پلکان آپارتمانش بالا می‌رفت، با خود گفت مشکلی که حالا دارم، این است که چطور زندگی تازه‌ای شروع کنم. رفتن به دیدن پدرش در جنوبی‌ترین دماغه‌ی شبه‌جزیره‌ی بوسو به کلی قانعش کرده بود که این مرد پدرش نیست. همچنین احساس می‌کرد موفق شده به نقطه‌ی عطفی در زندگی خود برسد. شاید این موقعیت خوبی بود. شاید فرصت مناسبی بود که از همه مشکلاتش فاصله بگیرد و زندگی را از نو شروع کند: کار تازه، جای تازه، روابط تازه. اما کاملاً مطمئن نبود و یک‌جور دلهره داشت که بتواند زندگی خود را بسامان‌تر از آنچه تا به حال بوده بسازد.

اما پیش از این کار چیزهایی بود که باید مرتبشان می‌کرد. نمی‌توانست به این آسانی‌ها در برابر فوکا-یری، کوماتسو و استاد ایسونو شانه بالا بیندازد و کنج و کناری غیثش بزند. البته نه تعهدی درقبالشان داشت و نه مسئولیت اخلاقی. همان‌طور که یوشیکاوا گفته بود، تا پای موضوع جاری در میان بود، آن‌ها پای تنگو را وسط کشیده بودند. با این حال هرچند می‌توانست ادعا کند که او را به این موقعیت کشانده‌اند و از نقشه‌ی پشت پرده خبر نداشته، واقعیت این بود که به هر حال درگیر شده است. نمی‌توانست به راحتی بگوید، ربطی به من ندارد و دیگران هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. هر جا بخواهد برود، اول باید به اوضاع سامان دهد و تکلیف روابط شخصی خود

را روشن کند و گر نه زندگی تازه‌ای که در نظر دارد از همان اول آلوده می‌شود.

لغت 'آلوده' تنگو را یاد یوشیکاوا انداخت. آه کشان فکر کرد یوشیکاوا، هان؟ یوشیکاوا روی اطلاعاتی که از مادر تنگو کسب کرده بود دست گذاشته بود؛ اطلاعاتی که گفت حاضر است در اختیار تنگو بگذارد.

هر وقت خواستید از آن سر درآورید، می‌توانم هر چه از مادرتان می‌دانم در اختیارتان بگذارم. ... اما شاید اطلاعات ناخوشایندی در این پرونده باشد.

تنگو حتی برای جواب دادن خود را به زحمت نینداخته بود. نمی‌خواست راجع به مادرش چیزی از دهان یوشیکاوا بشنود. هر اطلاعاتی که از آن دهان درمی‌آمد، دردِ آلوده می‌شد. تنگو میل نداشت چنین اطلاعاتی را از دهان هیچ‌کس بشنود. اگر قرار بود خبری از مادرش بشنود، آن را جسته گریخته نمی‌خواست، بلکه می‌خواست یک 'رازگشایی' کامل و جامع باشد. از قرار معلوم بهتر بود چشم‌انداز کیهانی زنده‌ای باشد، گستره‌ای بسیار وسیع که در یک چشم‌به‌هم‌زدن ببیند.

البته تنگو نمی‌دانست آیا می‌تواند در آینده از چنین رازگشایی نمایشی برخوردار شود. شاید هرگز نشود. اما آنچه نیاز داشت چیزی بود چنان عظیم، در مقیاسی چنان فراگیر، تا بتواند با تصاویر تکان‌دهنده‌ی 'رویای بیداری' که این همه سال او را از ریشه‌کننده و جنابنده و عذاب‌داده رقابت کند و از آن فراتر رود. چیزی می‌خواست تا بتواند کلاً این تصویر را از ذهنش پاک کند. اطلاعات جسته گریخته هیچ به دردش نمی‌خورد.

از سه رشته پلکان آپارتمان‌ش که بالا می‌رفت، این فکرها در سر تنگو جولان می‌داد. تنگو جلو در آپارتمان‌ش ایستاد، کلید را از جیب درآورد، در قفل انداخت و چرخاند. بعد، پیش از واکردن در سه بار به در تقه زد، مکث کرد و بار دیگر تقه زد. سرآخر در را واکرد.

فوکا-یری پشت میز نشسته بود و توی لیوانی بلند آب گوجه می‌نوشید. همان لباسی را به تن داشت که با آن آمده بود. پیرهن راه‌راه مردانه و بلوجین نازک. اما تأثیری که روی تنگو گذاشت با آن که صبح گذاشته بود خیلی فرق داشت. مدتی طول کشید تا تنگو علتش را بفهمد. موهایش را بسته بود و گوش‌ها و پشت گردنش دیده می‌شد. پیدا بود به گوش‌های کوچک صورتی خود با قلم‌موی نرمی پودر زده و تازگی آن را به‌منظور زیبایی‌شناسانه آراسته، نه برای بهتر شنیدن. یا دست‌کم به نظر تنگو این‌طور می‌رسید. گردن باریک و خوش‌ریختش زیر گوش‌ها برق و جلایی داشت، مثل

گیاهانی که زیر نور بی‌دریغ خورشید سر برداشته باشند، بی‌آلایش و درخور شبنم بامدادی و کفشدوزک‌ها. اولین بار بود که فوکا-اری را با موهای بسته می‌دید و این منظری بود به طرزی معجزه‌آسا خودمانی و قشنگ.

تنگو دست پیش برد و در را بست، اما همچنان در ورودی آپارتمان ایستاد. گوش‌ها و گردن لخت او مثل برهنگی کامل زنی دیگر حیرانش کرد. مانند کاشفی که چشمه‌ی پنهان سرچشمه‌ی نیل را یافته باشد لالمانی گرفته، دست هنوز بر دستگیره‌ی در، با چشم‌های تنگ‌شده به فوکا-اری زل زده بود.

همچنانکه تنگو مبهوت آنجا ایستاده بود، فوکا-اری گفت: «دوش گرفتم.» انگار تازه یاد اتفاق بزرگی افتاده باشد، با لحن متین حرف می‌زد. «از شامپوی تو استفاده کردم و تنم را شستم.»

تنگو سری پایین آورد. بعد نفس را بیرون داد، سرآخر دستگیره را رها کرد و در را بست. قدم پیش گذاشت و از در فاصله گرفت. شامپو و تن شستن؟

تنگو پرسید: «بعد از تماس من تلفن زنگ نخورد؟»

فوکا-اری گفت: «نه، اصلاً.» سرش را بفهمی نفهمی بالا انداخت.

تنگو به طرف پنجره رفت، پرده را کمی پس زد و نگاهی به بیرون انداخت. از طبقه‌ی سوم هیچ چیز غیرعادی ندید — نه آدم مشکوکی کمین کرده بود و نه ماشین مشکوکی پارک کرده بود، فقط همان عرصه‌ی یکنواخت همان محله‌ی مسکونی ملال‌آور بود. روی دو رج درخت‌های کج و کوج یک لایه گرد و غبار خاکستری نشسته بود. نرده‌ی پیاده‌رو جابه‌جا غر شده بود. دوجرخه‌های زنگ‌زده، در کنج خیابان رها شده بود. روی دیواری شعار پلیس نوشته شده بود: 'رانندگی در حال مستی: خیابانی یک‌طرفه به سمت نابودی زندگی'. (آیا پلیس برای خود متخصص شعارنویسی دارد؟) پیرمردی ژولیده با سگی خرفت و دورگه راه می‌رفت. زن اجق‌وجقی با اتومبیل کوچک بی‌ریختی رانندگی می‌کرد سیم‌های بدنمای برق از یک تیر به تیر دیگر کشیده شده بود. صحنه‌ی بیرون پنجره خبر می‌داد که جهان جایی بین 'رقت‌انگیز بودن' و 'فقدان شادی' قرار گرفته است و تشکیل شده از انباشت بی‌نهایت عالم‌های صغیر به اشکال گوناگون.

از سوی دیگر در این دنیا چنین صحنه‌هایی با زیبایی فوق‌العاده، نظیر گردن و گوش‌های فوکا-اری هم وجود داشت. به کدامیک باید بیشتر امید می‌بست؟ تصمیم‌گیری برایش راحت نبود. مثل سگ

گنده‌ی سرگردانی غرش خفیفی از حلقومش درآمد، بعد پرده‌ها را کشید و به دنیای کوچک خود برگشت.

تنگو پرسید: «استاد ایسونو می‌داند اینجاایی؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. استاد نمی‌دانست.

«نمی‌خواهی بهش بگویی؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. «نمی‌توانم باهاش تماس بگیرم.»

«چون تماس گرفتن باهاش خطرناک است؟»

«شاید تلفنش را شنود کنند. نامه هم به دستش نرسد.»

«من تنها کسم که می‌دانم اینجاایی؟»

فوکا-اری سری پایین آورد.

«فرصت داشتی لباس و لوازم را برداری؟»

فوکا-اری گفت: «یک‌کم.» نگاهی به کیف دوشی خود انداخت. بی‌شک منظورش از 'یک‌کم' چیزهایی بود که تویش جامی شد.

«مهم نیست.»

«اگر برای تو مهم نیست، برای من هم نیست.»

رفت آشپزخانه، کتری آب را روی اجاق گذاشت که جوش بیاید و کمی چای توی قوری ریخت.

فوکا-اری پرسید: «آن خانم دوستت می‌آید اینجا؟»

تنگو جواب کوتاهی به او داد: «دیگر نه.»

فوکا-اری ساکت به تنگو زل زد.

تنگو افزود: «فعلاً»

«تقصیر من است.»

تنگو سر بالا انداخت. «نمی‌دانم تقصیر کیست. ولی گمان نمی‌کنم تقصیر تو باشد. شاید تقصیر خودم باشد. شاید هم تا حدی تقصیر خودش.»

«ولی به هر حال، دیگر نمی‌آید اینجا.»

«درست است، دیگر نمی‌آید اینجا. شاید. پس ماندن تو اشکالی ندارد.»

فوکا-اری چند دقیقه‌ای به این حرف فکر کرد، بعد پرسید: «چطور با هم بودید»

لحظه‌ای طول کشید تا این حرف در ذهن تنگو بنشیند. شنیدن این کلمه از زبان فوکا-اری سخت بود.

«البته هفته‌ای یک بار نمی‌آمد که مونوپولی بازی کند.»

«مونوپولی.»

«بگذریم.»

«ولی دیگر نمی‌آید اینجا.»

«دست کم به من که این طور گفته‌اند. که دیگر نمی‌آید اینجا.»

فوکا-اری پرسید: «خودش گفت.»

«نه، از خودش نشنیدم. شوهرش به من گفت. گفت بی‌برو برگرد از دست‌رفته و دیگر بر نمی‌گردد.»

«بی‌برو برگرد از دست‌رفته.»

«خودم هم دقیقاً معنی‌اش را نمی‌دانم. نتوانستم وادارش کنم توضیح بدهد. سؤال زیاد بود، اما

جواب کم. مثل یک معامله‌ی نابرابر. چای می‌خواهی؟»

فوکا-اری سر پایین آورد.

تنگو آب جوش را توی قوری ریخت، درپوش را گذاشت و منتظر شد.

فوکا-اری گفت: «خب، بعد.»

«چی؟ جواب کم؟ یا گم شدنش؟»

فوکا-اری جواب نداد.

تنگو مطلب رها کرد و تو دوتا فنجان چای ریخت. «شکر؟»

فوکا-اری گفت: «یک قاشق چای خوری.»

«لیمو یا شیر؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. تنگو یک قاشق چای خوری شکر توی فنجان ریخت، آهسته همش زد و

گذاشت جلو دختر. توی چایش چیزی نریخت، فنجان را برداشت و روبه‌روی دختر پشت میز

نشست...

فوکا-اری پرسید: «غصه می‌خوری که دیگر نمی‌آید.»

تنگو گفت: «شاید.» بعد چایش را نوشید.

«چون نمی‌توانی با او باشی.»

«طبعاً این هم قسمتی از آن است.»

فوکا- اری باز مدتی یکراست به تنگو زل زد. انگار که دارد قدری به آمیزش فکر می‌کند. نمی‌شد گفت واقعاً به چی فکر می‌کند.

تنگو پرسید: «گرسنه‌ای؟»

فوکا- اری سر پایین آورد.

«از صبح تابه‌حال هیچی نخوردم.»

تنگو گفت: «من شام درست می‌کنم.» خودش هم از صبح چیزی نخورده بود و حالا گرسنه‌اش شده بود. حالا جز شام درست کردن چیزی به فکرش نمی‌رسید.

برنج را شست و در پلوپز ریخت و روشنش کرد. تا برنج بپزد، از فرصت استفاده کرد که با جلبک واکامه و پیازچه سوپ میسو درست کند، ماهی ماکروی خشکانده در آفتاب را رنده کند، قدری توفو از یخچال بردارد و رویش زنجبیل بپاشد، یک ترب بزرگ را رنده کند و قدری سبزی پخته‌ی باقی‌مانده در یخچال را گرم کند. همراه غذا قدری ترشی شلغم و آلو هم آورد. هیکل درشت تنگو که در آشپزخانه جابه‌جا می‌شد، آنجا را خیلی کوچک‌تر نشان می‌داد. اما از نظر او اشکالی نداشت. سال‌ها عادت کرده بود آنجا غذا درست کند.

گفت: «ببخشید، ولی فقط می‌شد همین خوراک ساده را حاضر کرد.»

فوکا- اری حرکات ماهرانه‌ی تنگو را به دقت تمام زیر نظر گرفت. با شیفتگی آشکار نتیجه‌ی کارش را که مرتب روی میز چیده شده بود، واریسی کرد و گفت: «آشپزی بلدی.»

«مدت‌ها تنهایی زندگی کردم. خوراک هایم را دست‌تنها هرچه زودتر حاضر می‌کنم و هرچه زودتر می‌خورم. عادت‌م شده.»

«همیشه تنها غذا می‌خوری.»

«بیشتر وقت‌ها. پشت میز نشستن با یکی دیگر و این جواری غذا خوردن برایم خیلی غیرعادی است. فقط هفته‌ای یک بار با زنی که حرفش بود ناهار می‌خوردم. اما حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم مدت‌هاست با کسی شام نخورده‌ام.»

«دستپاچه‌ای.»

تنگو سر بالا انداخت. «نه، نمی شود گفت. فقط شام است. هرچند قدری عجیب است.»
«من همیشه دسته جمعی غذا می خوردم. کوچک که بودم همه باهم می خوردیم. بعد که پیش استاد ایسونو رفتم، با خیلی ها غذا خوردم. همیشه مهمان داشت.»

هیچ وقت نشنیده بود فوکا-اری این همه جمله را پشت سر هم قطار کند.
تنگو پرسید: «ولی وقتی مخفی شده بودی، همه اش تنهایی غذا می خوردی؟»
فوکا-اری سری پایین آورد.

تنگو پرسید: «کجا مخفی شده بودی؟»
«یک جای دور. استاد برایم ترتیب داد.»
«تنهایی چی می خوردی؟»

فوکا-اری گفت: «غذاهای فوری. خوراک های بسته بندی. مدت ها این جور غذا نمی خوردم.»
فوکا-اری با چوب های غذاخوری مدتی را صرف جدا کردن گوشت ماهی ماکرو از استخوان ها کرد.
تکه های ماهی را به دهان گذاشت و وقت بیشتری را صرف جویدن آن ها کرد، انگار که دارد خوراک نادری را می خورد. بعد جرعه ای سوپ میسو نوشید، مزه اش کرد، سبک سنگین کرد، چوب های غذاخوری را زمین گذاشت و به فکر فرو رفت.

درست پیش از ساعت نه تنگو گمان کرد صدای رعد دوردست را شنیده است. پرده را کمی پس زد و به بیرون نگاه کرد. آسمان حالا یک سر سیاه شده و ابرهای شومی در آن شکل گرفته بودند.

تنگو پرده را بست و گفت: «حق با تو بود. هوا انگار دارد بهم می خورد.»
فوکا-اری با قیافه ای گرفته گفت: «چون آدم کوچولوها در جنب و جوشند.»
«آدم کوچولوها که در جنب و جوش باشند، آب و هوا بدجوری منقلب می شود؟»
«فرق می کند. آب و هوا بستگی دارد به زاویه ی دید آدم.»
«به زاویه ی دید آدم؟»

فوکا-اری سری بالا انداخت. «واقعاً سر در نمی آورم.»
تنگو هم سر در نمی آورد. به نظرش آب و هوا پدیده ای بود عینی و مستقل. اما شاید از دنبال کردن این موضوع به جایی نمی رسید. به جایش تصمیم گرفت چیز دیگری بپرسد.

«خیال می کنی آدم کوچولوها از چیزی عصبانی هستند؟»
دختر گفت: «چیزی دارد اتفاق می افتد.»

«چه جور چیزی؟»

فوکا- اری سری بالا انداخت. «به زودی می بینیم.»

دوتایی ظرفها را شستند و خشک کردند و سر جایشان چیدند و بعد پشت میز روبه روی هم نشستند و چای نوشیدند. تنگو دوست داشت آبجو بنوشد، اما با خود گفت بهتر است امروز از آن صرف نظر کند. خطر را در هوا بو کشیده بود و با خود گفت در صورتی که اتفاقی بیفتد، بهتر است هوشیار باشد.

فوکا- اری گفت: «شاید بهتر باشد زود بخوابیم.» مثل مرد فریادزننده روی پل، از ادوارد مونک^{۲۴} دستها را روی گونه ها فشرده بود. نه اینکه جیغ بکشد. فقط خوابش می آمد.

تنگو گفت: «خب، می توانی از تخته استفاده کنی. من مثل آن دفعه روی کاناپه می خوابم. نگران نباش، همه جا می توانم بخوابم.»

درست بود. تنگو می توانست راحت همه جا بخوابد. کم و بیش یک جور استعداد بود.

فوکا- اری فقط سری پایین آورد. مدتی یگراست به تنگو زل زد و چیزی نگفت. بعد دستی به گوش های تازه آراسته اش زد، انگار می خواست ببیند سر جاشان هستند. «پیژامه ها را به من می دهی. مال خودم را نیاوردم.»

تنگو پیژامه ی اضافی خود را از کشو میز اتاق خواب آورد و داد دست فوکا- اری. همان پیژامه ی قبلی بود که دفعه ی پیش به فوکا- اری داده بود - پیژامه ی ساده ی نخی که شسته و تاشده بود. تنگو آن را به بینی نزدیک کرد تا ببیند بو می دهد، که نمی داد. فوکا- اری آن را گرفت، به دستشویی رفت که لباس عوض کند و سر میز شام برگشت. حالا موهایش را باز کرده بود. پاچه ها و آستین های پیژامه را مثل دفعه پیش تازده بود.

تنگو به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت: «هنوز ساعت نه نشده. همیشه همین قدر زود می خوابی؟»

فوکا- اری سر بالا انداخت. «امروز روز خاصی است.»

«چون بیرون آدم کوچولوها در جنب و جوشند؟»

«مطمئن نیستم. حالا فقط خسته ام.»

تنگو تصدیق کرد: «معلوم است خوابت می آید.»

فوکا- اری پرسید: «می‌شود وقت خواب کتابی برایم بخوانی، یا داستانی بگویی.»

«حتماً. کار دیگری ندارم.»

شب گرم و مرطوبی بود، اما فوکا- اری همین که به تخت‌خواب رفت، لحاف را تا چانه بالا کشید، انگار که بخواهد حصار محکمی بین دنیای بیرون و دنیای خودش بکشد. توی رختخواب دخترکی به نظر می‌رسید که بیش از دوازده سال ندارد. رعد بیرون پنجره بلندتر از پیش غرید، انگار برق هم بنا داشت از فاصله‌ای کمتر بدرخشد. با هر غرش رعد جام‌های پنجره جرجر می‌کرد. اما عجیب بود که درخشش برق دیده نمی‌شد، فقط در آسمان تاریک رعد می‌غرید. هیچ نشانی از باران هم نبود. بی‌بروبرگرد تعادل چیزی به هم خورده بود.

فوکا- اری گفت: «دارند تماشامان می‌کنند.»

تنگو پرسید: «منظورت آدم کوچولوهاست؟»

فوکا- اری جوابش را نداد.

تنگو گفت: «می‌دانند ما اینجا هستیم؟»

«البته که می‌دانند.»

«می‌خواهند با ما چه کنند؟»

«نمی‌توانند با ما کاری بکنند.»

«چه خوب.»

«یعنی در حال حاضر.»

تنگو با صدای آهسته گفت: «حالا نمی‌توانند به ما دست بزنند. اما نمی‌شود گفت این وضع تا کی دوام دارد.»

فوکا- اری با لحن قانع‌کننده‌ای گفت: «هیچ کس نمی‌داند.»

تنگو پرسید: «اما در عین اینکه نمی‌توانند کاری با ما بکنند، می‌توانند در عوض کاری با دور و بری‌های ما بکنند؟»

«شاید همین‌طور باشد.»

«شاید بتوانند بلاهای ناجور سرشان بیاورند؟»

فوکا- اری با نگاهی سخت جدی چشم‌هایش را تنگ کرد و گوش خواباند، مثل ملوانی که بخواهد آواز شبخ را در کشتی بشنود. بعد گفت: «در بعضی موارد.»

«شاید آدم کوچولوها از قدرت خود علیه معشوقه‌ام استفاده کرده باشند. تا به من هشدار بدهند.»
فوکا- اری دستی را از زیر لحاف درآورد و گوش خود را خاراند. بعد دست را تو برد. «کارهایی که
آدم کوچولوها می‌توانند بکنند، محدود است.»

تنگو لحظه‌ای لب گزید. «مثلاً چه کارهایی می‌توانند بکنند؟»

فوکا- اری خواست نظرش را بگوید، اما فکر دیگری به سرش زد و منصرف شد. نظرش، به زبان
نیامده، در جایی که از آن می‌آمد — جایی عمیق، تاریک و ناشناخته — فرورفت.

«گفتی آدم کوچولوها هم عقل دارند و هم قدرت.»

فوکا- اری سر پایین آورد.

«اما محدودیت‌هایی هم دارند.»

فوکا- اری سر پایین آورد.

«علتش این است که جنگل نشینند. از جنگل که درمی‌آیند، نمی‌توانند راحت از قدرتشان استفاده
کنند. و در این دنیا چیزی مثل ارزش‌هاست که مقاومت در برابر عقل و قدرت‌شان را ممکن
می‌سازد. درست است؟»

فوکا- اری به او جواب نداد. شاید سؤال خیلی طولانی بود.

تنگو گفت: «تابه‌حال به آدم کوچولوها برخوردی؟»

فوکا- اری گیج به او زل زد، انگار معنای سؤالش را نمی‌فهمید.

تنگو سؤالش را به صورت دیگری مطرح کرد: «واقعاً آن‌ها را دیدی؟»

فوکا- اری گفت: «بله.»

«چند تا از آدم کوچولوها را دیدی؟»

«نمی‌دانم، بیشتر از آنکه بشود با انگشت‌ها شمرد.»

«نه فقط یکی.»

«تعدادشان کم و زیاد می‌شود، اما هیچ‌وقت یکی نیست.»

«همان جور که در سفیره‌ی هوا وصف کردی؟»

فوکا- اری سری پایین آورد.

تنگو از این فرصت استفاده کرد تا سؤالی را که مدت‌ها بود می‌خواست از او بکند بپرسد. گفت: «بگو
ببینم، چقدر از سفیره‌ی هوا واقعی است؟ چقدرش به طور واقعی اتفاق افتاده؟»

فوکا-اری طبق معمول بی علامت سؤال پرسید: «واقعی 'یعنی چه'»

صد البته تنگو برای این سؤال جوابی نداشت.

رعد با صدای شدیدی در آسمان غرید. جام‌های پنجره جرجر کردند. اما باز برقی دیده نشد، صدای ریزش باران هم نیامد. تنگو یاد زیردریایی یکی از فیلم‌ها افتاد. در عمق دریا انفجارهایی رخ می‌داد، زیردریایی تکان‌تکان می‌خورد، اما همه در آن جعبه‌ی پولادین تاریک زندانی بودند و بیرون را نمی‌دیدند. برای آن‌ها فقط صدای بی‌وقفه و تکان‌های زیردریایی محسوس بود.

فوکا-اری پرسید: «می‌شود کتابی برایم بخوانی، یا داستانی نقل کنی.»

تنگو گفت: «حتماً. اما کتاب خوبی برای قرائت پیدا نمی‌کنم. اینجا کتاب ندارم، ولی اگر دوست داشته باشی، می‌توانم داستان 'شهر گربه‌ها' را برایت بگویم.»

«شهر گربه‌ها.»

«داستان شهری است که گربه‌ها اداره‌اش می‌کنند.»

«دوست دارم بشنوم.»

«ولی شاید برای موقع خواب داستان مناسبی نباشد.»

«عیب ندارد. هر داستانی بگویی، خوابم می‌برد.»

تنگو یک صندلی کنار تخت‌خواب گذاشت، نشست، دست‌ها را گذاشت روی زانوهایش و بنا کرد به گفتن داستان 'شهر گربه‌ها': غرش رعد موسیقی پس‌زمینه‌ی داستانش بود. آن را دو بار در قطار تندرو و یک بار برای پدرش در آسایشگاه خوانده بود، بنابراین پیرنگ داستان را از بر بود. داستان پیچیده‌ای نبود و ظرافت خاصی نداشت، به سبک تراش‌خورده‌ای هم روایت نشده بود؛ بنابراین تنگو احساس کرد موقع گفتن برای فوکا-اری می‌تواند طبق میل خود در آن دخل و تصرف کند، قسمت‌های ملال‌آور را حذف کند و صحنه‌هایی را که برای خودش رخ داده به آن بیفزاید.

داستان اصلی چندان طولانی نبود. اما گفتنش خیلی بیش از آنکه تصور می‌کرد طول کشید؛ چون فوکا-اری در پرسیدن سؤال‌هایی که به ذهنش می‌رسید تردید نمی‌کرد. تنگو هر بار داستان را ناتمام می‌گذاشت تا جواب‌های دقیق بدهد و شهر یا رفتار گربه‌ها یا شخصیت قهرمان داستان را توضیح دهد. هر وقت چیزهایی در داستان توضیح داده نشده بود (که مواردش کم نبود) تنگو مثل کاری که در مورد شفیره‌ی هوا کرده بود، چیزهایی از خودش به آن می‌افزود. داستان انگار فوکا-اری را کاملاً به خود جلب کرده بود. دیگر از خستگی

خبری نبود. گاهی چشم‌ها را می‌بست و صحنه‌های شهر گربه‌ها را مجسم می‌کرد. بعد چشم‌ها را باز می‌کرد و از تنگو خواهش می‌کرد ادامه دهد.

داستان که تمام شد، فوکا- اِری با چشم‌های گشادشده به تنگو زل زد، همان‌طور که گربه‌ای مردمک‌های چشمش را گشاده می‌کند تا به چیزی در تاریکی خیره شود.

فوکا- اِری از تنگو پرسید: «خودت رفتی شهر گربه‌ها.» انگار بخواهد به او فشار بیاورد که حقیقت را بگوید.

«من؟»

«رفتی شهر گربه‌ها خودت. بعد با قطار برگشتی.»

«احساست همین است؟»

فوکا- اِری که لحاف تابستانی را همچنان تا چانه کشیده بود، فوری سری پایین آورد. تنگو گفت:

«حق با توست. رفتم شهر گربه‌ها و با قطار برگشتم.»

دختر پرسید: «بعدش تطهیر کردی.»

«تطهیر؟ نه، گمان نمی‌کنم، هنوز نه.»

«باید بکنی.»

«چه جور تطهیری؟»

دختر به جای جواب گفت: «اگر بروی شهر گربه‌ها و بعد از آن کاری نکنی، اتفاقات بدی ممکن است بیفتد.»

غرش تندری انگار آسمان را دو پاره کرد. صدا دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد. فوکا- اِری از این صدا در تخت مجاله شد.

گفت: «بیا جلو بغلم کن. باید دوتایی برویم شهر گربه‌ها.»

«چرا؟»

«آدم کوچولوها شاید مدخل را پیدا کنند.»

«چون من تطهیر نکردم؟»

«چون ما دوتا یکی هستیم.»

آنومامه گفت: «۸۴Q۱. می‌خواهید این نکته را بگویید که من در سالی به نام ۸۴Q۱ هستم، نه در ۱۹۸۴ واقعی؟»

مردی که به او پیشوا می‌گفتند، همچنان دمر دراز کشیده گفت: «دنیای واقعی چیست؟ این مسئله‌ی خیلی دشواری است. هرچه هست، مسئله‌ای است غامض. اما این دنیای واقعی است، شکی در آن نیست. دردی که در این دنیا حس می‌کنی، درد واقعی است. مرگی که در این دنیا رخ می‌دهد، مرگ واقعی است. خونی که در این دنیا می‌ریزد، خون واقعی است. این دنیای تقلیدی نیست، دنیای خیالی نیست، دنیای ماورای طبیعی نیست. ضمانت می‌کنم. اما ۱۹۸۴ نیست که می‌شناسی.»

«مثل دنیایی موازی؟»

شانه‌های مرد از خنده لرزید. «شما رمان‌های علمی زیاد می‌خوانی. نه، این دنیای موازی نیست. ۱۹۸۴ را آنجا ندارید و ۸۴Q۱ اینجا از شما منشعب نشده و این دو دنیای روی دو خط موازی پیش نمی‌روند. سال ۱۹۸۴ دیگر هیچ‌جا وجود ندارد. برای من و شما تنها زمانی که وجود دارد، همین سال ۸۴Q۱ است.»

«یعنی تا ابد وارد جریانِ زمانِ آن شده‌ایم؟»

«دقیقاً. وارد اینجا شده‌ایم که حالا در آنیم. یا جریانِ زمانِ تا ابد وارد ما شده است. تا جایی که من می‌فهمم، این در فقط به یک سمت باز می‌شود. راه برگشت نیست.»

«گمانم وقتی از پلکان اضطراری آزادراه کلانشهر پایین آمدم، این اتفاق افتاد.»

«آزادراه کلانشهر؟»

آنومامه گفت: «نزدیک سانگنجایا.»

مرد گفت: «مکان ربطی به این ماجرا ندارد. برای شما سانگنجایا بوده. اما موضوع سر جای بخصوصی نیست. اینجا در نهایت موضوع سرِ زمان است. از قرار معلوم خط آنجا عوض شده و جهان به ۸۴Q۱ بدل شده.»

آنومامه عده‌ای آدم کوچولو را در نظر آورد که زورشان را گذاشته‌اند روی هم تا وسیله‌ای را که خط را

عوض می کند جابه جا کنند. در دل شب. زیر نور پریده رنگ مهتاب.

«و در این سال ۸۴Q۱ دوتا ماه تو آسمان است، بله؟»

«درست است: دوتا ماه. این نشانه‌ی آن است که خط عوض شده. به این ترتیب می توان دو جهان را از هم جدا کرد. نه اینکه همه‌ی آدم‌ها بتوانند دوتا ماه را ببینند. در حقیقت، بیشتر مردم از این موضوع خبر ندارند. به عبارت دیگر، عده‌ی کسانی که می دانند این ۸۴Q۱ است، کاملاً محدود است.»

«بیشتر مردم دنیا خبر ندارند که جریان زمان عوض شده؟»

«درست است. در نظر اغلب مردم این همان دنیای ساده‌ی قدیم روزمره است که با آن آشنا هستند.

وقتی می گویم 'دنیای واقعی همین است' منظورم این است.»

آنومامه گفت: «پس خط عوض شده. اگر عوض نمی شد، ما این جوری به هم بر نمی خوریم . می خواهید همین را بگویید؟»

«این چیزی است که کسی نمی داند. موضوع احتمالات است. اما شاید همین باشد.»

«چیزی که می گوید، حقیقت عینی است، یا یک فرضیه؟»

«سؤال خوبی است. اما تشخیص این دو عملاً محال است. یادتان می آید آن ترانه‌ی قدیمی چه بود؟

'بی عشق تو، زندگی فقط یک بازی است.^{۲۵}» آهنگش را زمزمه کرد: «می دانید؟»

«این فقط ماه کاغذی است.»

«خودش است. ۱۹۸۴ و ۸۴Q۱ در چارچوب طرز کار اساساً یکی هستند. اگر به دنیا اعتقاد نداشته

باشی و اگر عشقی در آن نباشد، همه چیز قلابی است. صرف نظر از اینکه از کدام دنیا حرف می زنیم،

یا از چه جور دنیایی، خطی که حقیقت را از فرضیه جدا می کند، عملاً از چشم تن نادیدنی است.

فقط با چشم دل می توان آن را دید، با چشم ذهن.»

«کی خط را عوض کرده؟»

«کی خط را عوض کرده؟ این هم سؤال مشکل دیگری است. منطق علت و معلول اینجا کارایی

ندارد.»

آنومامه گفت: «به هر حال نوعی اراده مرا به این دنیای ۸۴Q۱ منتقل کرده. اراده‌ای جز اراده‌ی

خودم.»

«درست است. شما سوار قطاری بودی که خط عوض کرد و آوردتان اینجا.»

«آدم کوچولوها ربطی به این قضیه دارند؟»

«در این دنیا به اصطلاح آدم کوچولوها هستند. یا دست کم این نامی است که در این دنیا دارند. اما همیشه شکل یا اسم ندارند.»

آنوماه لب گزید و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «چیزی که می‌گوئید به نظرم متناقض است. فرض کنیم این 'آدم کوچولوها' خط را عوض کردند و مرا آوردند به این دنیای ۸۴Q۱. اگر نمی‌خواستند دست به کاری بزنم که حالا درصدد انجام دادنش هستم، چرا این کار را کردند؟ خیلی بیشتر به نفعشان بود که دست مرا کوتاه کنند.»

مرد با لحنی فاقد هر آهنگ گفت: «توضیحش آسان نیست. اما شما فکر خیلی تیز است. لابد از آنچه دارم می‌گویم، ولو مبهم، سر درمی‌آورید. همان‌طور که قبلاً گفتم، مهم‌ترین چیز در این دنیایی که در آن به سر می‌بریم این است که توازن بین خیر و شر در آن حفظ شود. این به اصطلاح آدم کوچولوها — یا نوعی بروز اراده — به طور قطع قدرت زیادی دارند. اما هرچه بیشتر قدرت خود را اعمال کنند، خود به خود قدرت دیگر در برابرشان قد علم می‌کند. به این ترتیب دنیا توازن ظریف خود را حفظ می‌کند. این اصل اساسی در هر جهانی یکی است. دقیقاً می‌توان همین حرف را در مورد دنیای ۸۴Q۱ که ما را در بر گرفته گفت. وقتی آدم کوچولوها قدرت عظیم خود را بروز دهند، نیروی مخالف آن‌ها هم خود به خود به میدان می‌آید. و لابد همین نیروی مخالف شما را به دنیای ۸۴Q۱ کشانده.»

مرد غول‌پیکر مثل نهنگی که به ساحل نشسته باشد، دمر روی حصیر آبی یوگا خوابیده، آه عمیقی از سینه رها کرد.

«اگر همان قیاس قطار را ادامه دهیم: برایشان امکان دارد خط را عوض کرده باشند، در نتیجه قطار وارد این خط شد — خط ۸۴Q۱. اما کاری که نمی‌توانند بکنند، تشخیص مسافران از یکدیگر و انتخاب بینشان است. و این یعنی که مسافرانی سوار می‌شوند که از نظرشان نامطلوبند.»

«مسافرهای قاچاقچی.»

«دقیقاً.»

باز غرش رعدی شنیده شد. این یکی خیلی مهیب‌تر از پیش بود. اما برقی در بین نبود. فقط غرش.

آنومامه با خود گفت چه عجیب! رعد این قدر نزدیک است، اما برق نمی‌زند. باران هم نمی‌بارد.

«تابه حال حرف‌هایم روشن بود؟»

آنومامه که نوک درفش را از نقطه‌ی مورد نظر پشت گردنش دور کرده بود، گفت: «گوشم با شماست.» حالا نوک تیز درفش را با احتیاط به سمت فضای خالی گرفته بود. شش‌دانگ حواسش را گذاشته بود روی آنچه مرد می‌گفت.

«آنجا که نور هست، باید سایه هم باشد؛ و آنجا که سایه هست، نور هم هست. سایه بی نور نیست و نور بی سایه. کارل یونگ در یکی از کتاب‌هایش درباره‌ی 'سایه' گفت: «هر قدر که مثبتیم، پست هم هستیم... هر چه بیشتر بکوشیم خوب و معرکه و کامل باشیم 'سایه' بیشتر اراده‌ی معینی بر سیاه بودن و پستی و ویرانگر بودن را می‌گستراند.... حقیقت این است که اگر کسی بیش از ظرفیتش برای کمال تلاش کند، 'سایه' به دوزخ سقوط می‌کند و ابلیس می‌شود. چون از دید طبیعت و حقیقت فراتر از خود رفتن مثل فروتر از خود بودن گناه است.»

«نمی‌دانیم آدم کوچولوها خیرند، یا شر. این از لحاظی چیزی است برتر از فهم و وصف ما. از سالیان سال پیش با آن‌ها به سر برده‌ایم — از روزگاری که هنوز خیر و شر وجود نداشت، زمانی که اذهان مردم گرفتار جهل بود. اما مهم این است که، چه خیر باشند و چه شر، نور یا سایه، هر وقت قدرت خود را اعمال می‌کنند، نیروی جبران‌کننده‌ای پا به میان می‌گذارد. در مورد من، وقتی 'نماینده‌ی' به اصطلاح آدم کوچولوها شدم، دخترم چیزی شد مثل نماینده‌ی آن نیروهای ضد آدم کوچولوها. به این ترتیب توازن حفظ شد.»

«دخترتان؟»

«بله، اولین کسی که از این به اصطلاح آدم کوچولوها خبر داد، دخترم بود. آن وقت ده سالش بود. حالا هفده‌ساله است. آدم کوچولوها یک وقتی از تاریکی ظهور کردند و از راه دخترم اینجا آمدند و مرا نماینده‌ی خود کردند. دخترم درک‌کننده شد و من دریافت‌کننده. ظاهراً طبیعت این نقش‌ها را براننده‌ی ما دید. در هر صورت آن‌ها ما را پیدا کردند، نه ما آن‌ها را.»

«به این ترتیب با دختر خودتان هم...؟»

مرد گفت: «با او مجامعت داشتم. این اصطلاح به حقیقت نزدیک‌تر است. کسی که با من مجامعت کرد، به معنای دقیق، دختر مفهومی من بود. مجامعت خود اصطلاح مبهمی است. نکته‌ی اصلی

برای مایکی شدن بود — در نقش درک کننده و دریافت کننده..»

آنومامه سر بالا انداخت. «من که سر در نمی آورم. با دخترتان آمیزش داشتید، یا نه؟»

«پاسخ به این پرسش در نهایت هم بله است، هم خیر.»

«در مورد سوباسای کوچک هم همین طور است؟»

«بله، در اصل.»

«ولی تخمدان سوباسا تخریب شد، نه 'در اصل'، بلکه در واقعیت.»

مرد سر بالا انداخت. «آنچه شما دیدی ظاهر بیرونی یک مفهوم بود، نه گوهر واقعی.»

آنومامه از جریان سریع گفتگو عقب ماند. درنگی کرد تا نفسش جا بیاید. بعد پرسید: «دارید

می گویند مفهومی شکل آدمیزاد به خودش گرفت و با دوتا پای خودش دررفت؟»

«اگر بخواهیم ساده اش کنیم.»

«یعنی سوباسایی که من با چشم های خود دیدم، گوهر واقعی نبوده؟»

«به همین دلیل برش گرداندند.»

«برش گرداندند؟»

«برش گرداندند و حالا معالجه شده. از درمان لازم برخوردار است.»

آنومامه گفت: «حرفتان را باور نمی کنم.»

مرد بی هیجان گفت: «ملامتتان نمی کنم.»

آنومامه مدتی حرفش نیامد. بعد سوال دیگری کرد. «با تجاوز به دختر خودتان، به صورت مفهومی

و ابهامی، نماینده ی آدم کوچولوها شدید. اما همزمان دخترتان با ترک شما و از قرار معلوم ضد

آدم کوچولوها شدن جبرانش کرده. منظورتان همین است؟»

«درست است. و برای انجام دادن چنین کاری ناچار شد دوهتای خود را جا بگذارد. هرچند این

لغت برایتان معنایی ندارد، دارد؟»

آنومامه پرسید: «دوهتا؟»

«چیزی مثل سایه ی زنده. اینجا شخصیت دیگری در ماجرا درگیر می شود — یکی از دوستان قدیم

من. مردی که می توانم به او اعتماد کنم. دخترم را سپردم دستش. بعد، چندی پیش، پای

شخصیت دیگری هم به میان آمد، کسی که شما خوب می شناسی، به نام تنگو کاوانا. تصادف

محض تنگو و دخترم را مثل یک تیم کنار هم قرار داد.»

زمان انگار ناگهان از حرکت ایستاد. زبان آنومامه بند آمد. سراپا خشکش زد و انتظار کشید تا بتواند جنب بخورد.

مرد به حرفش ادامه داد: «از قضا کیفیات هر یک دیگری را تکمیل می کرد. آنچه تنگو کم داشت اریکو در اختیار داشت و آنچه اریکو کم داشت در اختیار تنگو بود. آن دو نیروهاشان را پیوند دادند تا کار واحدی را به انجام برسانند. و معلوم شد ثمر همکاری شان تأثیر عظیمی گذاشته. یعنی موقعیتی ایجاد کردند که جلو آدم کوچولوها بایستند.»

«تشکیل تیم دادند؟»

«نه اینکه رابطه‌ی عاشقانه یا جسمی داشته باشند. پس اگر این طور به ذهنتان رسیده، هیچ جای نگرانی نیست. اریکو هرگز با کسی روابط عاشقانه ایجاد نمی کند. از این چیزها فراتر رفته.»

«ثمر همکاری شان دقیقاً چیست؟»

«برای توضیح آن باید قیاس دیگری بکنم. به عبارتی این دو در برابر ویروسی پادتن تولید کرده اند. اگر اعمال آدم کوچولوها را ویروس فرض کنیم، تنگو و اریکو پادتنی برای مبارزه با آن تولید و پخش کرده اند. البته این قیاسی یک جانبه است. از دید آدم کوچولوها، برعکس، تنگو و اریکو حاملان ویروسند. همه چیز مثل آینه های رو در رو ترتیب داده شده است.»

«این همان چیزی است که شما به آن می گوید عملکرد جبرانی؟»

«دقیقاً. مردی که شما عاشقش هستی و دخترم در پیوند نیرویشان به یکدیگر موفق به ایجاد چنین عملکردی شده اند. در نتیجه می شود گفت در این دنیا شما و تنگو عملاً همقدم هستید.»

«اما به قول خودتان این فقط بر مبنای تصادف نیست. گفتید با یک جور اراده مرا آوردند به این دنیا. درست است؟»

«درست همین طور است. شما با هدفی، با هدایت شکلی از اراده به این دنیای ۸۴Q۱ آمده اید. اینکه شما و تنگو آمده اید که رابطه ای در اینجا برقرار کنید — به هر شکلی که صورت بگیرد — به هیچ وجه حاصل تصادف نیست.»

«چه جور اراده ای و چه جور هدفی؟»

«از گفتنش متأسفم، اما معذورم از توضیح دادن.»

«چرا نمی توانید توضیح دهید؟»

«این جور نیست که نشود معنایش را توضیح داد. اما معانی معینی هستند که به محض توضیح در قالب کلام برای ابد از دست می روند.»

آنومامه گفت: «خب، باشد. بگذارید سؤال دیگری بکنم. چرا باید آن آدم من باشم؟»
«هنوز دلیلش را نمی فهمید، نه؟»

آنومامه چند بار به شدت سر بالا انداخت. «نه، علتش را نمی فهمم. ابداً.»
«واقعاً خیلی ساده است. علتش این است که شما و تنگو سخت به سوی یکدیگر کشیده می شوید.»
آنومامه مدتی سکوت کرد. احساس کرد صورتش خیس عرق شده است. انگار لایه ی نازکی عرق صورتش را پوشانده بود که راحت دیده نمی شد.

گفت: «به سوی یکدیگر کشیده می شویم.»
«بله، به سوی یکدیگر. به شدت تمام.»
احساسی شبیه خشم، انگار از جایی ناپیدا، در درونش جوشید و با حس تهوع مبهمی همراه شد.
«باورم نمی شود. شاید حتی یاد من نباشد.»

«نه، تنگو خوب می داند شما در این دنیا هستی و خاطرخواه شماست. تا امروز هیچ زنی را جز شما دوست نداشته.»

آنومامه موقتاً لالمانی گرفت؛ در این بین رعد شدید به فاصله ی کوتاه تری می غرید و سرآخر انگار باران شروع شد. قطره های درشت باران تپ تپ به پنجره می کوفت، اما آنومامه به زحمت صدا را می شنید.

مرد گفت: «هر جور که دلتان می خواهد، باورش کنید، یا نکنید. اما بهتر است باور کنید، چون حقیقتی توأم با یقین است.»

«یعنی می خواهید بگویید با اینکه بیست سال از دیدار آخرمان گذشته، هنوز به یادم هست؟ با اینکه هیچ وقت واقعاً باهم حرف نزدیم؟»

«تو آن کلاس خالی شما دستش را محکم گرفتید. وقتی ده سالتان بود. برای این کار همه جرأتان را جمع کرده بودید.»

صورت آنومامه بدجوری تو هم رفت. «از کجا می شود همچو چیزهایی را بدانید؟»
مرد جوابش را نداد. «تنگو هرگز یادش نرفت. و تمام این سال ها به فکران بود. بهتر است باور کنید.

من از خیلی چیزها خبر دارم. مثلاً می‌دانم که هر وقت با خودتان خلوت می‌کنید، به یاد تنگو هستید. او را در نظر می‌آورید. درست می‌گویم، نه؟»

دهان آنومامه کمی باز شد، اما به کل لالمانی گرفته بود. تنها کارش این شد که نفس‌های مقطع بکشد.

مرد ادامه داد: «جای شرمندگی ندارد. یکی از کارکردهای طبیعی است. تنگو هم همین کار را می‌کند. او هم حتی حالا در این وقت‌ها به شما فکر می‌کند.»

«ولی چطور امکان دارد...»

«چطور امکان دارد همچو چیزهایی را بدانم؟ با تیزگوشی. این کار من است – گوش دادن به صداها.»

آنومامه دلش می‌خواست به صدای بلند بخندد و در عین حال گریه کند. اما هیچ کار نکرد. فقط مات و مبهوت ماند، جایی بین این دو حال، لالمانی گرفته نتوانست مرکز ثقلش را به هیچ سمت مایل کند.

مرد گفت: «لازم نیست بترسید.»

«ترس؟»

«بله، ترسیده‌اید. همان قدر که اهل کلیسای واتیکان از پذیرش نظریه‌ی کوپرنیک ترسیده بودند. نه اینکه عقیده داشتند نظریه‌ی بطلمیوسی بری از اشتباه است. از آن می‌ترسیدند که با پذیرش نظریه‌ی کوپرنیک موقعیت تازه‌ای حاکم شود. می‌ترسیدند در صورت پذیرش، نظام فکریشان به هم بریزد. به عبارت دقیق‌تر، کلیسای کاتولیک هنوز هم در ملاءعام نظریه‌ی کوپرنیک را نپذیرفته. شما هم مثل آن‌ها هستید. می‌ترسید سپری را که مدت‌ها با آن از خود دفاع کرده‌اید، بیندازید.»

آنومامه صورتش را با دست‌هایش پوشاند و هق‌هق گریه‌ی امانش نداد. از این کار بدش می‌آمد، اما عنان اختیار از کف داد. ترجیح می‌داد به جایش بزند زیر خنده، اما دست خودش نبود.

مرد به نرمی گفت: «شما و تنگو، به عبارتی، با یک قطار به این دنیا آمدید. تنگو با همراهی دخترم علیه آدم کوچولوها قدم برداشته و شما تلاش می‌کنی مرا به دلایل دیگر حذف کنی. به عبارت دیگر هر یک از شما به روش خود کار خطرناکی را در جای بسیار خطرناکی انجام می‌دهد.»

«و منظورتان این است که یک جور اراده و ادارمان می‌کند این کارها را بکنیم؟»

«شاید.»

«برای کدام هدف ممکن؟» همین که این سؤال از دهانش در آمد، فهمید باطل است، امید نداشت پاسخ بگیرد.

مرد بی آنکه به سؤالش جواب دهد، گفت: «بهترین راه حل این است که شما دوتا جایی باهم دیدار کنید و دست در دست از این دنیا بروید. اما کار به این آسانی‌ها هم نیست.»

آنومامه بی اختیار حرف او را تکرار کرد: «کار به این آسانی‌ها هم نیست.»

«بله، به این آسانی‌ها نیست و متأسفم، باید بگویم که موضوع را تا حد امکان ملایم کرده‌ام. در حقیقت محال است. حریفی که با آن روبه‌روید، اسمش را هرچه بگذارید، نیروی قهاری است.»

آنومامه با صدای خشکی گفت: «خب، پس...» گلوبی صاف کرد. حالا به آشفتگی خود غلبه کرده بود. با خود گفت حالا وقت گریه نیست. «خب، پس، می‌رسیم به پیشنهاد شما، همین‌طور است؟ من مرگ بی‌دردی به شما می‌دهم و شما هم در عوض چیزی به من می‌دهید — انتخابی متفاوت.»

مرد که همان‌طور دمر خوابیده بود، گفت: «خیلی سریع‌الانتقالید. درست است. پیشنهادم انتخابی است که مربوط می‌شود به شما و تنگو. شاید انتخاب چندان خوشایندی نباشد. اما دست‌کم فرصت انتخاب کردن بهتان می‌دهد.»

مرد گفت: «آدم کوچولوها از اینکه مرا از دست بدهند می‌ترسند. هنوز به من احتیاج دارند. به عنوان نماینده‌ی انسانی برایشان مفیدم. پیدا کردن جانشین برایشان آسان نیست. در حال حاضر هم جانشینی برایم ندارند. شرایط دشواری باید فراهم آید تا بتوان نماینده‌شان شد و از قضا این‌ها در من جمع بود و همین از من وجود نادری ساخت. از اینکه مرا از دست بدهند می‌ترسند. اگر این اتفاق بیفتد، خلئی موقتی به وجود می‌آید. به همین دلیل می‌کوشند شما را از گرفتن جان من باز دارند. می‌خواهند مرا کمی دیگر زنده نگهدارند. رعدی که از بیرون می‌شنوید، نشان خشمشان است. اما نمی‌توانند یگراسست دست رویتان بلند کنند. فقط می‌توانند با خشم هشدار بدهند. به همین دلیل شاید با به کار بستن روش‌های غیرمستقیم، دوست را به نابودی کشانند. و اگر اوضاع به همین نحو پیش برود، به احتمال قوی بلایی سر تنگو می‌آورند.»

«بلایی می‌آورند؟»

«تنگو داستانی درباره‌ی آدم کوچولوها و کردارشان نوشته. اریکو داستان اصلی را نوشته و تنگو آن را به داستان بسیار مؤثری تبدیل کرده. این حاصل کوشش همکارانه‌ی آن‌ها مثل پادتن عمل کرد و در برابر نیروی آدم کوچولوها ایستاد. کتاب در آمد و پرفروش شد و در نتیجه، ولو موقتی، خیلی راه‌ها به روی آدم کوچولوها بسته شد و در کارهایشان محدودیت به وجود آمد. شاید از کتاب خبر داشته باشید. اسمش سفیره‌ی هوا است.»

آنومامه سر پایین آورد. «چند تا مقاله در مورد کتاب در روزنامه‌ها خواندم. تبلیغات ناشر را هم دیدم. اما کتاب را نخواندم.»

«نویسنده‌ی واقعی سفیره‌ی هوا تنگو است. حالا دارد رمانی از خودش می‌نویسد. در سفیره‌ی هوا — که باید گفت در دنیای آن دوتا ماه هست — داستان خودش را کشف کرده. اریکو که 'درک‌کننده‌ای' بسیار عالیست، داستان را مثل پادتن به او الهام داده. انگار تنگو هم در مقام 'دریافت‌کننده' توانایی فوق‌العاده‌ای دارد. شاید همین توانایی چیزی بوده که تو را به اینجا کشانده — به عبارت دیگر، آنچه تو را سوار آن قطار کرده.»

صورت آنومامه در تاریکی از ریخت افتاد. خیلی زور زد تا ببیند این مرد چه می‌گوید. «یعنی دارید می‌گویید توانایی قصه‌گویی تنگو مرا به این دنیای ۸۴Q۱ منتقل کرد — یا، به قول خودتان، قدرت او در مقام 'دریافت‌کننده'؟»

«این، دست‌کم، چیزی است که حدس می‌زنم.»

آنومامه به دست‌های خود زل زد. انگشت‌هایش خیس اشک بود.

«اگر اوضاع به همین نحو پیش برود، تنگو به احتمال قوی نابود می‌شود. در حال حاضر او برای این به اصطلاح آدم کوچولوها خطر درجه‌ی یک است. و هرچه باشد. این دنیای واقعی است که در آن خون واقعی ریخته می‌شود و مرگ واقعی رخ می‌دهد. البته که مرگ برای ابد است.»

آنومامه لب‌گزید.

مرد گفت: «دوست دارم این‌جوری به آن فکر کنی. اگر مرا بکشی و از این دنیا حذف کنی، آدم کوچولوها دیگر دلیلی برای صدمه زدن به تنگو ندارند. اگر من دیگر مسیر ارتباطی نباشم، تنگو و دخترم می‌توانند این مسیر را بی‌اینکه هیچ خطری متوجهشان شود مسدود کنند. آن وقت آدم کوچولوها آن دو را یکسر فراموش می‌کنند و در جای دیگری دنبال مسیر می‌گردند — مسیری

با منبعی دیگر. این اولین اولویت آن‌ها می‌شود. منظورم را متوجه می‌شوید؟»

آنومامه گفت: «دست کم از لحاظ نظری.»

«از سوی دیگر، اگر کشته شوم، سازمانی که به وجود آورده‌ام هرگز دست از سرتان بر نمی‌دارد. درست است، مدتی طول می‌کشد که پیداتان کنند، چون حتماً اسمتان و محل زندگی‌تان و شاید صورتتان را عوض کنید. با این حال باز ردتان را می‌گیرند و سخت مجازاتان می‌کنند. این نظامی است که ما به وجود آورده‌ایم: درهم‌تنیده، مهلک، تغییرناپذیر. این یک راه انتخاب که دارید.»

مدتی طول کشید تا آنومامه به افکارش درباره‌ی آنچه شنیده سامان دهد. مرد صبر کرد تا منطقش در ذهن آنومامه رسوب کند.

بعد ادامه داد: «اگر مرا همین حالا نکشید، چه می‌شود؟ راحت از اینجا بیرون می‌روید و من به زندگی ادامه می‌دهم. آن وقت آدم کوچولوها با تمام قوا تنگو را از میان برمی‌دارند تا از من 'نماینده‌شان' دفاع کنند. ردای دفاعی که به تن کرده، چندان قوی نیست. نقطه‌ضعفش را پیدا می‌کنند و هر کاری بتوانند می‌کنند تا نابودش کنند، چون تحمل ندارند پادتن بیش از این پخش شود. در این بین دیگر شما را تهدید نمی‌کنند، چون دیگر دلیلی برای مجازاتان ندارند. این هم انتخاب دیگر شما.»

آنومامه آنچه را مرد به او گفته بود خلاصه کرد: «در این صورت تنگو می‌میرد و من زندگی می‌کنم — اینجا، در این دنیای (Q۸۴۰).»

«شاید.»

«اما زندگی در این دنیایی که تنگو وجود نداشته باشد، برایم معنایی ندارد. در این صورت امکان دیدار ما تا ابد منتفی می‌شود.»

«از دیدگاه شما شاید همین‌طور باشد.»

آنومامه سخت لب‌گزید و این حال را مجسم کرد.

بعد گفت: «ولی تنها مدرکی که برای ادامه‌ی کارم دارم، گفته‌های شماست. چرا باید به حرف‌هاتان اعتماد کنم؟ آیا مبنا یا پشتوانه‌ای برای این‌ها هست؟»

مرد سر بالا انداخت. «حق با شماست. نه مبنایی هست و نه پشتوانه‌ای. فقط حرف‌های من است. اما قدرت‌های خاص مرا چند لحظه پیش دیدید. به آن ساعت نخی وصل نیست و سنگین هم

هست. بفرما خودت نگاه کن. حرفم را قبول دارید، یا نه؟ هر جور می‌خواهید تصمیم بگیرید. چندان وقت نداریم.»

آنومامه ساعت روی دراور را ورننداز کرد. عقربه‌هایش چند دقیقه مانده بود به نه. کمی جابه‌جا شده بود و کج قرار داشت، چون به هوا بلند شده بعد سر جایش افتاده بود.

مرد گفت: «در این نقطه از سال ۸۴Q۱ انگار راهی برای نجات هر دوی شما وجود ندارد. شما دو راه انتخاب در پیش دارید. در یکی شاید شما بمیری و تنگو زنده بماند. در دیگری شاید او بمیرد و شما زنده بمانی. همان‌طور که گفتم، دوراهی خوشایندی نیست.»

آنومامه ریه‌هایش را از هوا پر کرد و آهسته خالی کرد.

مرد گفت: «برایتان خیلی بد شد. اگر در سال ۱۹۸۴ می‌ماندید، با این دوراهی روبه‌رو نمی‌شدید. اما در عین حال، اگر در سال ۱۹۸۴ مانده بودید، تقریباً به یقین هرگز نمی‌فهمیدید او در تمام این سال‌ها در اشتیاق شما بوده. دقیقاً به علت انتقال به سال ۸۴Q۱ است که توانستید از این موضوع سر درآورید — این نکته که قلب‌هاتان از لحاظی به هم پیوند خورده است.»

آنومامه چشم‌ها را بست. با خود گفت گریه نمی‌کنم. هنوز وقت گریه نیست.

«راست‌راستی تنگو در اشتیاق من است؟ می‌توانید بی‌دوز و کلک قسم بخورید؟»

«تا امروز تنگو هرگز از ته دل عاشق کسی جز شما نشده. حقیقت دارد. کمترین شکی روا نیست.»

«ولی با این حال هرگز دنبال نگشته.»

«خب، شما هم هرگز دنبال نگشتید. مگر درست نیست؟»

آنومامه چشم‌ها را بست و در یک لحظه آن همه سال را در ذهن مرور کرد، انگار بر لب صخره‌ای بلند ایستاده باشد و به اقیانوس دوردست در زیر پا نگاه کند. بوی دریا را شنید و آه عمیق باد به گوشش رسید.

سرآخر گفت: «گمانم باید شهادت می‌داشتیم و دنبال هم می‌گشتیم. آن وقت می‌شد در دنیای اصلی به هم پیوندیم.»

مرد گفت: «از لحاظ نظری، شاید. اما در دنیای ۱۹۸۴ هرگز به همچو فکری نمی‌افتادید. علت و معلول به شکل پیچیده‌ای به هم مربوطند. همه‌ی دنیاهایی را که دوست دارید می‌توانید کنار هم بگذارید، ولی این کلاف پیچیده هرگز باز نمی‌شود.»

از چشمان آنومامه اشک روان بود. برای هر آنچه در زندگی باخته بود گریست. برای آنچه در حال باختن بود گریست. سرانجام — چه مدت گریسته بود؟ — به جایی رسید که دیگر گریه‌اش نمی‌آمد. اشک‌هایش خشک شد، انگار احساساتش به دیواری نامرئی برخورد کرده بود.

آن وقت گفت: «خوب، پس. هیچ پایه‌ی محکمی نیست. هیچ چیز به اثبات نرسیده. همه‌ی جزئیات را نمی‌فهمم. با این حال، انگار ناچارم پیشنهادات را بپذیرم. به تبعیت از میلтан شما را از این دنیا حذف می‌کنم. مرگی بی‌درد و آنی نصیبتان می‌کنم، تا تنگو بتواند زندگی کند.»

«پس این یعنی که با معامله موافقت کردید؟»

«بله، داریم باهم معامله می‌کنیم.»

مرد گفت: «شاید در نتیجه‌ی آن شما را بکشند، می‌دانید که شما را تعقیب و مجازات می‌کنند. و مجازات شاید مهیب باشد. آن‌ها متعصب‌اند.»

«مهم نیست.»

«چون عاشقید.»

آنومامه سر پایین آورد.

مرد گفت: «بی‌عشق تو زندگی فقط یک بازی است. مثل آن ترانه.»

«مطمئنید اگر شما را بکشم، تنگو می‌تواند به زندگی ادامه دهد؟»

مرد مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «تنگو به زندگی ادامه می‌دهد. می‌توانید. به قولم اعتماد کنید. می‌توانم بی‌خطا عوض جان خودم این را به شما بدهم.»

آنومامه گفت: «و جان من هم.»

مرد گفت: «بعضی کارها را فقط می‌توان به عوض جان انجام داد.»

آنومامه مشت‌هایش را گره کرد. «ولی راستش ترجیح می‌دادم زنده بمانم و کنار تنگو باشم.»

سکوت کوتاهی در اتاق حاکم شد. حتی رعد از غرش ایستاد. همه چیز در سکوت فرو رفته بود.

مرد به نرمی گفت: «کاش می‌توانستم کاری کنم که این اتفاق بیفتد. اما بدبختانه این یکی از گزینه‌ها نیست. در ۱۹۸۴ قابل دستیابی نبود، در ۸۴Q هم همینطور، هرکدام به یک صورت.»

«در ۱۹۸۴ راه‌های ما — من و تنگو — به هم نمی‌رسید؟ منظورتان همین است؟»

«دقیقاً. نمی‌توانستید هیچ ارتباطی باهم داشته باشید، اما مدام به فکر هم بودید تا در تنهایی به

«اما در ۸۴Q۱ دست کم می‌توانم بدانم که دارم به خاطر او می‌میرم.»

مرد نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

آنومامه گفت: «یک چیز دیگر هم هست که می‌خواهم به من بگویند.»

مرد، همچنان دمر خوابیده، گفت: «اگر بتوانم.»

«آیا تنگو به طریقی خواهد فهمید که من به خاطر او مرده‌ام؟ یا هرگز چیزی از آن نخواهد فهمید؟»

مرد مدتی به این سؤال فکر کرد. «احتمالاً بستگی دارد به خودت.»

آنومامه با کمی اخم پرسید: «بستگی دارد به من؟ منظورتان چیست؟»

مرد در سکوت سری بالا انداخت. «سرنوشتان این است که از دشواری‌ها و رنج‌ها گذر کنید. وقتی

چنین کردید، باید بتوانید امور را آن‌طور که مفروض است ببینید. فقط همین را می‌توانم بگویم.

هیچ کس تا نمرده به قطع و یقین معنای مردن را نمی‌داند.»

آنومامه حوله‌ای برداشت و به دقت رد اشک‌ها را روی صورتش پاک کرد. بعد باز درفش باریک را در

دستش امتحان کرد تا مطمئن شود نوک تیزش نشکسته. با انگشت اشاره‌ی دست راست مثل

دفعه‌ی قبل بار دیگر نقطه‌ی مرگبار پشت گردن مرد را جستجو کرد. نوک انگشت را نرم در آن فرو

برد و انعطافش را سنجید و بار دیگر مطمئن شد به خطا نرفته باشد. آهسته چندین نفس عمیق

کشید، ضربان قلبش را آرام کرد و به اعصاب پر تنشش مسلط شد. لازم بود مغزش کاملاً روشن

باشد. لحظه‌ای هر فکر مربوط به تنگو را تاراند. نفرت، خشم، آشفتگی، حسرت: همه را در کشو

جداگانه‌ای مهر و موم کرد. خطا قابل‌پذیرش نبود. لازم بود شش‌دانگ حواسش را روی خود مرگ

بگذارد، همان‌طور که شعاع باریکی از نور را روی چیزی می‌اندازند.

با آرامش گفت: «بیاید کارمان را تمام کنیم. باید شما را از این دنیا ببرم.»

«پس می‌توانم همه‌ی دردهایی را که نصیبم شده بگذارم و بروم.»

«می‌توانید همه‌ی دردها، آدم کوچولوها، دنیای جابه‌جاشده، آن فرضیه‌ها... و عشق را بگذارید و

بروید.»

مرد، انگار با خودش حرف بزند، گفت: «و عشق، حق با شماست. من هم کسانی را دوست داشتم.

بسیار خوب، پس بیاید هرکدام کارمان را تمام کنیم. شما آدم خیلی قابلی هستید، آنومامه. می‌شود

گفت.»

آئومامه گفت: «شما هم.» صدایش شفافیت غریب پیام‌آور مرگ را داشت. «شما هم یقیناً آدم خیلی قابل و برتری هستید. مطمئنم لابد دنیایی هست که در آن ناچار نباشم شما را بکشم.»

مرد گفت: «آن دنیا دیگر وجود ندارد.» این آخرین کلامش بود.

آن دنیا دیگر وجود ندارد.

آئومامه نوک تیز درفش را روی آن نقطه‌ی ظریف پشت گردن مرد گذاشت. شش‌دانگ حواسش را جمع کرد و زاویه‌ی درفش را میزان کرد. بعد مشت راستش را به هوا برد. نفس در سینه حبس کرد و منتظر علامت شد. با خود گفت فکر نکن. بیاید هر کدام کار خودمان را بکنیم. همه‌اش همین. لازم نیست فکر کنی، لازم نیست توضیح بدهی. فقط منتظر علامت باش. مشتت به سختی سنگ بود، عاری از احساس.

بیرون پنجره رعد بی‌برق با شدت بیشتری غرید. قطره‌های باران به شیشه می‌کوفت. دوتایی در غاری باستانی بودند — غاری تاریک، نمناک، با سقفی کوتاه. جانوران و اشباح تاریک مدخل غار را بسته بودند. در پلک‌زدنی نور و سایه دور و برشان یکی شد. نفخه‌ی بادی، معلوم نبود از کجا، وزیدن گرفت. علامت همین بود. آئومامه با حرکتی دقیق و کوتاه مشتت را پایین آورد.

همه چیز در سکوت تمام شد. جانوران و اشباح نفس عمیقی کشیدند، حلقه‌شان را شکستند و به اعماق جنگلی که قلبش را از دست داده بود برگشتند.

فصل ۱۴: تنگو

بسته ای در دست هایش

فوکا-اری گفت: «بیا بغلم کن. دوتایی باید یک بار دیگر برویم شهر گربه‌ها.»

تنگو پرسید: «بغلت کنم؟»

فوکا-اری بی علامت سؤال پرسید: «نمی‌خواهی بغلم کنی.»

«نه، موضوع این نیست. بلکه... درست از حرفت سر در نمی‌آورم.»

فوکا-اری با لحن خشکی به او اطلاع داد: «این می‌شود تطهیر. بیا بغلم کن. تو هم پیژامه بپوش و چراغ را خاموش کن.»

تنگو طبق دستور او چراغ‌های سقف را خاموش کرد. لباس هایش را درآورد و پیژامه پوشید. پیژامه را که می‌پوشید، با خودش گفت آخرین بار که شستمش کی بود؟ با توجه به اینکه یادش نمی‌آمد، لابد خیلی پیش بود. خوشبختانه بوی عرق نمی‌داد. تنگو هیچ‌وقت زیاد عرق نمی‌کرد، بوی تنش هم بد نبود. با این حال با خود گفت باید پیژامه‌ام را زودبه‌زود بشورم. زندگی حساب کتاب ندارد: هیچ‌وقت نمی‌شود فهمید بعد چه پیش می‌آید. یک راه آمادگی این است که پیژامه‌ات شسته شده باشد.

به تخت رفت و با احتیاط دست‌هایش را دور فوکا-اری حلقه کرد و او هم سرش را روی دست راست تنگو گذاشت. فوکا-اری خیلی آرام دراز کشیده بود، مثل موجودی که در آستانه‌ی خواب زمستانی است. تنش چنان گرم و نرم بود که کاملاً بی‌دفاع می‌نمود. اما عرق نکرده بود.

رعد بیش از پیش می‌غرید و حالا باران درگرفته بود. قطره‌های باران انگار از خشم جنون گرفته بود کج‌بار به جام پنجره می‌کوفت. هوا نمور و چسبناک بود و جهان گفتی نم‌نمک راه خود را به سوی انتهای تاریک خود می‌پیمود. لابد زمان طوفان نوح هم همین‌طور حس می‌شد. اگر این‌طور باشد، لابد در آن طوفان تندری، داشتن کشتی کوچکی پر از کرگدن، شیر، مارهای پیتون و غیره، همه جفت‌جفت، با طرز زندگی‌های گوناگون و مهارت‌های ارتباطی محدود و بوهای تند و زننده دل‌تنگ کننده بوده.

کلمه‌ی 'جفت' تنگو را به فکر سانی و چر انداخت، اما سانی و چر شاید مناسب‌ترین زوج برای سوار شدن به کشتی نوح در ارائه انسان نبودند. گرچه چندان نامناسب هم نبودند. لابد زوج دیگری نمونه‌ی انسانی مناسب‌تری هستند.

این جوری بغل کردن فوکا- اِری که پیژامه‌ی تنگو را پوشیده بود، احساس عجیبی به تنگو می‌داد و احساس می‌کرد انگار قسمتی از تن خودش را در آغوش گرفته، انگار کسی را بغل کرده که با او در گوشت و بوی تن سهیم است و ذهنش به او پیوسته.

تنگو تصور کرد که دوتایی‌شان به‌عنوان جفت انتخاب شده‌اند که به جای سانی و چر سوار کشتی نوح شوند. اما به زحمت می‌شود گفت آن دو هم مناسب‌ترین نمونه‌ی انسان باشند. فقط این نکته که ما این‌طور یکدیگر را در آغوش گرفته‌ایم کافی نیست از ما زوج مناسبی بسازد، حالا هرطور که به آن نگاه کنی. این فکر آرامش تنگو را به‌هم زد. به جای آن کوشید مجسم کند که سانی و چر با یک جفت مار پیتون در کشتی دوست می‌شوند. تصویری پرت و پلا بود، اما دست‌کم قادرش کرد تنش خود را تخفیف دهد.

فوکا- اِری در آغوش تنگو ساکت بود. نه می‌جنبید و نه دهان باز می‌کرد. تنگو هم چیزی نگفت. حتی با بغل کردن فوکا- اِری هیچ میلی در او بیدار نشد. برای تنگو میل جنسی اساساً گسترش وسیله‌ی ارتباطی بود. بنابراین جستجوی میل جنسی در جایی که امکان ارتباط نبود، به نظرش مناسب نمی‌رسید. همچنین پی برد فوکا- اِری هم در پی میل جنسی او نیست. او چیز دیگری در تنگو می‌جست، اما تنگو نمی‌توانست بگوید آن چیست.

گذشته از هدف این کار، صرفاً بغل کردن دختر خوشگل هفده‌ساله‌ای به‌هیچ‌وجه ناخوشایند نبود. گوش‌هایش گهگاه با گونه‌ی تنگو تماس ناچیزی می‌گرفت....

فوکا- اِری انگار فکرش را خوانده باشد، گفت: «راحت باش!»
«عیب ندارد؟»

«هیچ اشکالی تو این وضع نیست.»

تنگو حرفش را تکرار کرد: «هیچ اشکالی تو این وضع نیست.» یاد ساعت‌های تعلیم امور جنسی در مدرسه افتاد. «خب، پسرها، هیچ چیزی تو این قضیه شرم‌آور نیست. کارکرد طبیعی بدن پسرهای بالغ است. البته باید زمان و موقع درستش را تنظیم کرد.»

برای آنکه موضوع را عوض کند، پرسید: «خب، به هر حال، تطهیر شروع شده؟»

فوکا- اِری جواب نداد. گوش‌های کوچک قشنگش انگار هنوز در غرش رعد چیزی می‌جست. تنگو همین قدرش را می‌فهمید، پس تصمیم گرفت چیزی نگوید. همچنین از ضرب کردن اعداد سه

رقمی دست کشید. با خود گفت اگر فوکا-اری عین خیالش نیست، چه فرقی می کند به چه حالی بیفتم؟ حالا که خیالش از بیدار شدن ماسماسک راحت بود.

معشوقه اش می گفت: «از همه چیت خوشم میاد.»

تنگو گفته بود: «من که چندان شیفته اش نیستم.»

او در حال نوازش تنگو گفته بود: «چرا نیستی؟»

«نمی دانم، شاید چون خودم انتخابش نکردم.»

«تو خیلی غریبی. فکرهاات هم عجیب غریب است.»

این اتفاق مال کی بود؟ شاید قبل از طوفان نوح.

نفس گرم و بی صدای فوکا-اری با نظمی یکنواخت به گردن تنگو می خورد. تنگو گوشش را در نور سبز خفیف ساعت برقی یا در پرتو برق آسمان که تازه گهگاه می درخشید می دید. گوش به غارک نرم نهفته ای می مانست. تنگو با خود گفت اگر این دختر دلدارم بود، هیچ وقت از بوسیدن گوش هاش خسته نمی شدم. نه اینکه بخوام حالا این کار را بکنم. این فقط خیالی گذرا بود، با فرض اینکه اگر دلدارش می بود، شاید از لحاظ اخلاقی جای شرمندگی نداشت.

اما چه موضوعی اخلاقی بود و چه نبود، نباید این فکرها را می کرد. گرزکش بی اراده ای او سربرداشت، انگار که کسی در باد مساعد بادبان افرازد. تنگو آهی از دل کشید. از یک ماه به این طرف که معشوقه اش ناپدید شده بود، با زنی نبود. شاید علتش همین بود. باید باز می رفت سراغ ضرب کردن اعداد سه رقمی.

فوکا-اری گفت: «معذب نباش. این حال طبیعی است.»

تنگو گفت: «ممنونم. اما شاید آدم کوچولوها از جایی ما را تماشا کنند.»

«فقط تماشا می کنند. کاری از دستشان بر نمی آید.»

تنگو بی قرار گفت: «چه خوب، اما فکر اینکه تماشا می کنند، معذب می کند.»

باز آذرخشی آسمان را دو پاره کرد، مثل دریدن پرده ای کهنه و رعد چنان جام پنجره را لرزاند که انگار درصدد بود خردش کند. انگار شیشه هر لحظه آماده بود خرد شود. البته چارچوب آلومینیومی محکمی داشت، اما اگر این لرزش شدید ادامه می یافت، می شکست. قطره های درشت باران مثل گلوله هایی بر تن آهو به ضرب به شیشه می کوفت.

تنگو گفت: «انگار رعد و برق نمی خواهد بند بیاید. این انقلاب هوا معمولاً زیاد طول نمی کشد.»

فوکا-اری سر بر داشت و به سقف نگاه کرد. «این یکی مدتی طول می کشد.»

«چه مدت؟»

فوکا-اری جواب نداد. تنگو همان طور بغلش کرده بود، هم سؤال بی جواب ماند و هم وضعش به همان ترتیب قبل ماند.

فوکا-اری گفت: «دوتایی دوباره می رویم شهر گربه ها، پس باید بگیریم بخوابیم.»

تنگو با نگرانی گفت: «خیال می کنی بتوانیم با این رعد و برق بخوابیم؟ هنوز از ساعت نه هم چیزی نگذشته.»

تنگو فرمول های ریاضی را در ذهنش مرتب کرد. این مسئله ای مربوط به فرمول های بلند و پیچیده ی ریاضی بود، اما او همین حالا جوابش را می دانست. کارش این بود که پیدا کند چطور زودتر و از راهی کوتاه تر به جواب برسد. برای به کار انداختن ذهنش معطل نکرد و هرچه بیشتر به خود فشار آورد. اما این کار باعث انصراف از هوشش نشد، که هیچ، وضعش بدتر شد.

فوکا-اری گفت: «می شود بخوابیم.»

حق با او بود. حتی در گیر و دار رگبار شدید و رعدی که ساختمان را می لرزاند و اعصاب درب و داغان و ادامه ی تحریک، پیش از آنکه بفهمد به خواب رفت. باورش نمی شد همچو چیزی شدنی باشد، با این حال...

پیش از آنکه به خواب برود با خود گفت زمین و زمان به هم ریخته. من باید کوتاه ترین راه حل را پیدا کنم. وقت تند و تند می دود و برگه ی امتحانی که پخش کرده اند جا کم دارد. تیک، تاک، تیک، تاک، ساعت وظیفه شناسانه زمان را می شمرد.

تنگو گفت: «نمی توانم تنم را حرکت بدهم.» درست بود. سعی کرد بلند شود، اما نمی توانست. تن خود را حس می کرد و وزن فوکا-اری را و حال منقلب خود را، اما تنش چنان سنگین و سفت بود که انگار آن را به تخت بسته بودند.

فوکا-اری گفت: «لازم نیست حرکتش بدهی.»

تنگو گفت: «لازم است حرکتش بدهم. این تن من است.»

فوکا-اری در جواب چیزی نگفت.

تنگو حتی نمی توانست مطمئن شود که آنچه می گوید مثل هر صدایی در هوا موج برمی دارد. حس

روشنی نداشت که عضله‌های دور دهانش حرکت می‌کند و به کلماتی که می‌گوید شکل می‌دهد. حرف‌هایش کمابیش به گوش فوکا- اری می‌رسید، اما مانند تلفن راه دور صدا کم و زیاد می‌شد و توأم با خش‌خش بود. دست‌کم فوکا- اری می‌توانست بدون شنیدن مقصودش را بفهمد. اما این کار برای تنگو ممکن نبود.

فوکا- اری گفت: «نگران نباش.»

با تمام قوا سعی کرد به موضوعات دیگر فکر کند، اما فکرش روی هیچ چیز متمرکز نمی‌شد. مغزش آشوب بود. در این آشوب انگار زمان از حرکت ایستاده بود. اما زمان هیچ‌وقت نمی‌ایستاد. از لحاظ نظری محال بود. شاید شکلش عوض شده بود. در چشم‌انداز دور، زمان با گام یکنواختی حرکت می‌کند. این نکته اشتباه‌ناپذیر است. اما اگر هر قسمت خاص زمان را در نظر بگیری، دیگر یکنواخت نیست. در این دوره‌های کند و کشدار، چیزهایی مثل نظم و احتمال ارزش خود را از دست می‌دهند.

فوکا- اری گفت: «تنگو.» تابه‌حال او را به نام کوچک صدا نزده بود. باز گفت: «تنگو.» انگار ادای کلمه‌ای خارجی را تمرین می‌کرد. تنگو با خود گفت چرا یکهو به اسم کوچک صدایم می‌زند؟ بعد آهسته به سوییخ خم شد و صورت خود را به تنگو نزدیک کرد. حالا لب‌های نیم‌بازش کاملاً باز شده بود....

فوکا- اری دست راستش را دراز کرد و دست چپ تنگو را گرفت. آن را با قوت گرفت، انگار می‌خواست با دست خودش آن را در بر بگیرد. ناخن‌های کوچکش در کف دست تنگو فرورفت. بعد صاف نشست و گفت: «چشمانت را ببند.»

تنگو به حرفش عمل کرد. درون چشمان بسته‌اش فضایی ژرف و تاریک دید — چنان ژرف که گفتی تا مرکز زمین می‌رسید. بعد نوری یادآور غروب فضا را تلطیف کرد، از آن جور غروب‌های شیرین حسرت‌بار که در پایان یک روز درازدراز از راه می‌رسد. ذرات معلق ریز بی‌شماری را در پرتو نور می‌دید — شاید گرد و غبار بود، شاید گرده یا چیزی دیگر. سرانجام نم‌نمک از ژرفا کاسته شد، نور بیشتر شد و اشیای دور و بر دیده شد.

بعد دید ده‌ساله است و در کلاس مدرسه‌ی ابتدایی ایستاده. زمان و مکانش واقعی بود. نور واقعی بود و خودش در ده‌سالگی هم همین‌طور. واقعاً در هوای کلاس نفس می‌کشید و بوی چوب‌های

جلاخورده‌ی نیمکت‌ها و غبار گچ که از تخته‌پاک‌کن بلند می‌شد به مشامش می‌رسید. فقط او و آن دختر در کلاس بودند. از باقی بچه‌ها خبری نبود. دختر از این فرصت استفاده کرد و گستاخانه دستش را گرفت. یا شاید منتظر همچو چیزی بود. به هر حال دختر که آنجا ایستاده بود، دست راستش را پیش آورد و دست چپ تنگو را گرفت و یگراست چشم در چشم او دوخت.

دهانش خشک شده بود. همه‌ی این‌ها خیلی ناگهانی اتفاق افتاده بود و تنگو نمی‌دانست چه کند، یا چه بگوید. فقط سر جایش ایستاد و گذاشت دختر دستش را فشار دهد. سرآخر در نیمی از تنه‌اش تپش عمیق و مبهمی احساس کرد. پیشتر طعم چنین چیزی را نچشیده بود، تپشی بود مثل غرش دوردست دریا. در عین حال صداهای واقعی به گوشش می‌رسید — فریاد بچه‌هایی که از پنجره‌ی باز می‌آمد، صدای لگد زدن به توپ فوتبال، ضربه‌ی چوب سافتبال به توپ، جیغ و داد گله‌گذاری دختری از یکی از کلاس‌های پایین‌تر، گله‌به‌گله صدای نوار ضبط‌شده‌ی تمرین دسته‌جمعی 'آخرین گل سرخ تابستانی' در فعالیت فوق‌برنامه‌ی مدرسه.

دلش می‌خواست به فشار دست دختر با نیرویی برابر پاسخ دهد، اما دستش توانی نداشت. قسمتی به این لحاظ بود که دست‌های دختر قوی بود. اما تنگو این را هم پی برد که خشکش زده. چرا همچو چیزی شد؟ حتی انگشتش نمی‌جنبید، انگار یکسر فلج شده بود.

تنگو با خود گفت انگار زمان از حرکت بازمانده. بی‌صدا نفس می‌کشید و به دم و بازدم خود گوش می‌داد. دریا همچنان می‌غرید. ناگهان پی برد که هر صدای واقعی بی‌صدا شده. آن تپش به چیز دیگری بدل شده بود، به چیزی محدودتر و خیلی زود یک‌جور سوزش خاصی احساس کرد. این سوزش به نوبت خود به ماده‌ی ظریف غبارمانندی بدل شد و با خون سرخ و گرمش در آمیخت و به نیروی قلب پرتپشش از راه رگ‌ها به تمام قسمت‌های تنش رسید. ابروهای کوچک و انبوه در سینه‌اش شکل گرفت، آهنگ قلبش را تغییر داد و ضربانش را محکم‌تر کرد.

تنگو با خود گفت مطمئن می‌توانم معنا و هدف این حادثه را در آینده بفهمم. کاری که حالا می‌توانم برای فراهم کردن این امکان در آینده بکنم، این است که این لحظه را تا حد امکان دقیق در ذهنم حک کنم. حالا تنگو همان پسر ده‌ساله‌ای شده بود که در ریاضیات قوی بود. در تازه‌ای پیش رویش بود، اما نمی‌دانست پشت در چه چیزی در انتظار اوست. احساس درماندگی و نادانی و آشفته‌گی می‌کرد، اما هیچ نمی‌ترسید. این‌ها همه را می‌دانست. و دختر هم به نوبت خود امید نداشت در آن دم درکش کند. تنها چیزی که می‌خواست، این بود که مطمئن شود تنگو احساسش

را دریافته، آنچه در جعبه‌ای کوچک و محکم در برگ کاغذ بی‌لک پیچیده و با نخ نازکی بسته شده. چنین بسته‌ای را در دست‌هایش می‌گذاشت.

دختر بی‌آنکه کلامی بر لب آورد به او می‌گفت لازم نیست این بسته را حالا باز کنی. وقتش که برسد، بازش کن. تنها کارت این است که حالا بگیریش.

تنگو با خود گفت همین حالا همه چیز را می‌داند. این چیزهایی بود که تنگو هنوز نمی‌دانست. دختر در این زمینه‌ی نوین رهنما بود. آنجا قواعد تازه‌ای بود. هدف‌های تازه و پویایی تازه. تنگو هیچ نمی‌دانست. اما دختر می‌دانست.

سرآخر دست چپ تنگو را که به دست راست گرفته بود، رها کرد و بی‌کلمه‌ای حرف و بی‌نگاهی به پشت سر شتابان از کلاس بزرگ بیرون رفت. تنگو یکسر آنجا تنها ماند. جیغ و داد بچه‌ها از پنجره‌ی باز به گوش می‌رسید....

تنگو فهمید حالا رعد و برق بند آمده است. رگبار هم پیش از آنکه بداند بند آمد. ابرهای تندری که با سماجت بالای سرشان ایستاده بود هم حالا بی‌هیچ نشانی غیبتشان زده بود. سکوت کمابیش غیرواقعی بود. فقط صدای ریزش آب و دوش گرفتن فوکا-اری را می‌شنید. تنگو به سقف زل زد و منتظر ماند که احساس به تنش برگردد....

پاره‌ای از ذهنش هنوز در آن کلاس مدرسه بود. احساس تماس با انگشت‌های دختر هنوز هم در دست چپش باقی بود. نتوانست دست را بلند کند و نگاهی به آن بیندازد، اما شاید هنوز رد سرخ ناخن‌هایش در کف آن دست بود. ضربان قلبش هنوز به حال عادی برگشته بود. ابر متراکم از سینه‌اش تارانده شده بود، اما فضای خیالی نزدیک قلبش هنوز از درد گنگ خوشایندش فریاد می‌زد.

تنگو با خود گفت آئومامه.

باید آئومامه را ببینم. باید پیدایش کنم. چرا این قدر طول کشید تا چیزی به این وضوحی را بفهمم. آن بسته‌ی گران‌بها را داد دستم. چرا دورش انداختم و این همه سال بازش نکردم؟ خواست سر بجنباند، اما هنوز نمی‌توانست. تنش هنوز از فلج درنیامده بود.

کمی بعد فوکا-اری به اتاق خواب برگشت. حوله‌ی حمام به تن مدتی روی لبه‌ی تخت نشست. بعد مثل پیشاهنگ خونسرد و قابلی که وضعیت جبهه را گزارش بدهد، گفت: «آدم کوچولوها دیگر

جنب و جوش ندارند.»

بعد با نوک انگشت دایره‌ای در هوا کشید — دایره‌ای کامل و قشنگ، مثل آن‌هایی که نقاشی از دوره‌ی رنسانس شاید روی دیوار کلیسایی می‌کشید: نه آغازی و نه انجامی. دایره مدتی در هوا معلق ماند. «همه چی تمام شد.»

با گفتن این حرف حوله‌ی حمام را باز کرد و از تن درآورد. مدتی به همان حال ایستاد، انگار که بخواهد به طور طبیعی خشک شود...

خم شد و پیژامه را که روی زمین انداخته بود برداشت و بی لباس زیر پوشید، دکمه‌های بالا را انداخت و بند دور میچ پا را بست. تنگو همه‌ی این‌ها را در اتاق نیم‌تاریک تماشا کرد، انگار که ناظر دگردیسی حشره‌ای باشد. پیژامه‌ی تنگو برایش خیلی گشاد بود، اما در آن‌ها راحت بود. آرام به تخت خزید، جای باریک خود را پیدا کرد و سر روی شانه‌ی تنگو گذاشت. تنگو شکل گوش کوچک او را روی شانه‌ی برهنه‌ی خود و نفس گرمش را روی گردن خود حس می‌کرد. در این بین فلجش نم‌نمک برطرف می‌شد، مثل مدّ که به موقعش بدل به جزر می‌شود.

هوا هنوز نمناک بود، اما دیگر لباس‌ها به طرز ناخوشایند به تن آدم نمی‌چسبید. بیرون جیر و ویر حشرات شروع شده بود. حالت تحریک تنگو هم تمام شده بود. انگار اوضاع به مسیر عادی افتاده بود و دور داشت به انتها می‌رسید. دایره‌ی کاملی در فضا رسم شده بود. جانواران از کشتی درآمده و پا به زمینی که آرزو داشتند گذاشته بودند؛ همه‌ی جفت‌ها به جایی برمی‌گشتند که به آن تعلق داشتند.

فوکا-اری گفت: «بهتر است بخوابی. خیلی عمیق.»

تنگو با خود گفت خیلی عمیق بخواب. بخواب و بعد بیدار شو. فردا چه جور دنیایی در پیش داریم؟

فوکا-اری فکرش را خواند و گفت: «هیچ کس جواب این سوال را نمی‌داند.»

آنومامه پتوی دیگری از پستو برداشت و روی هیکل درشت مرد انداخت. بعد باز انگشتی را روی پشت گردن مرد گذاشت تا مطمئن شود ضربان نبض کاملاً قطع شده باشد. این مرد که به او 'پیشوا' می گفتند، تا به حال به جهان دیگر رفته بود. نمی دانست چه جور دنیایی است، اما هرچه بود، بی پروبرگرد ۸۴Q۱ نبود. در این دنیا حالا دیگر باید از او با عنوان 'فقید' نام ببرند. مرد از خطی که زندگی و مرگ را از هم جدا می کند گذشته بود و این کار را بی کمترین صدا و فقط با لرزه‌ای گذرا، مثل لرزه‌ی سرما، کرده بود. یک قطره خون هم از تنش نریخته بود. حالا از هرچه رنج رهیده بود، صامت و مرده دمر روی حصیر یوگا افتاده بود. کار آنومامه مثل همیشه سریع و دقیق بود.

چوب‌پنبه را روی نوک سوزنی گذاشت و درفش را به جعبه‌ی محکم‌ش برگرداند. جعبه را هم گذاشت توی ساک ورزشی. تپانچه‌ی هکلر و کخ را از کیسه پلاستیکش درآورد و زیر کمر بند شلوار عرقگیرش لغزاند؛ ضامنش آزاد بود و گلوله‌ای در خزانه‌اش قرار داشت. فلز سخت روی استخوان کمر به او دلگرمی می داد. به طرف پنجره رفت، پرده‌ی ضخیم را کشید و بست و اتاق را باز تاریک کرد.

ساک ورزشی را برداشت و به طرف در رفت. دست روی دستگیره، برگشت تا آخرین نگاه را به مرد درشت‌اندام خفته در تاریکی بیندازد. انگار مثل اولین باری که او را دیده بود، به خواب عمیقی فرو رفته است. آنومامه در این دنیا تنها کسی بود که می دانست او زنده نیست. نه، آدم کوچولوها لابد می دانستند، به همین دلیل رعد و برق بند آمده بود. می دانستند دیگر چنین هشدارهایی بیهوده است. زندگی نماینده‌ی برگزیده‌شان به انتها رسیده

بود.

آنومامه در را وا کرد و قدم به اتاق روشن گذاشت و چشمانش را از نور پوشاند. در اتاق را بی صدا بست. مو کوتاهه روی کاناپه نشسته بود و قهوه می نوشید. روی میز یک قوری قهوه بود و یک سینی بزرگ سرویس اتاق با یک عالمه ساندویچ. ساندویچ‌ها نیم خورده بود. دو فنجان استفاده نشده‌ی قهوه کناری بود. مو دم‌اسی کنار در روی یک صندلی زینتی نشسته بود، مثل قبل پشتش راست بود. ظاهراً انگار هر دو مرد تمام مدت، بی کلمه‌ای حرف، به همین حال بودند. فضای خوددارانه‌ی حاکم بر اتاق همین بود.

آنومامه که آمد، مو کوتاهه فنجان قهوه‌اش را در نعلبکی گذاشت و بی صدا ایستاد.
آنومامه گفت: «کارم تمام شده. حالا خوب است. مدتی طول می‌کشد. گمانم برای عضلاتش سخت بوده. باید بگذارید کمی بخوابد.»

«خوابیده؟»

آنومامه گفت: «خیلی عمیق.»

مو کوتاهه یکراست به صورت آنومامه زل زد. به عمق چشمانش خیره شد. بعد نگاه خیره‌اش آهسته به پایین، به طرف پنجه‌های پایش رفت و باز برگشت، انگار امکان هر چیز خلاف قاعده را واری می‌کند.

«عادی است؟»

«خیلی‌ها همین واکنش را نشان می‌دهند. بعد از اینکه از کشش شدید عضلات خلاص شدند، به خواب عمیقی فرومی‌روند. غیرعادی نیست.»

مو کوتاهه، به طرف درِ اتاق خواب رفت، بی صدا دستگیره را چرخاند و در را به قدری باز کرد که بتواند سرک بکشد. آنومامه دست راست را روی کمر شلوار عرقگیرش گذاشت، تا به محض هر اتفاقی بتواند هفت‌تیر بکشد. مرد چند ثانیه وضعیت اتاق خواب را سنجید، بعد سرآخر صورتش را پس کشید و در را بست.

پرسید: «فکر می‌کنید چقدر بخوابد؟ نمی‌شود تا ابد بگذاریم این جوری روی زمین بخوابد.»

«باید بعد از دو ساعت یا قدری بیشتر بیدارش کنید. تا آن وقت بهتر است بگذارید به همین حال بماند.»

مو کوتاهه نگاهی به ساعت مجیش انداخت و بفهمی نفهمی سری پایین آورد.

بعد گفت: «متوجهم. مدتی او را به همین حال می‌گذاریم. دوست دارید دوش بگیرید؟»

«لازم نیست دوش بگیرم، اما بگذارید باز لباس عوض کنم.»

«البته، لطفاً از دستشویی زنانه استفاده کنید.»

آنومامه ترجیح می‌داد بی عوض کردن لباس هرچه زودتر بزند به چاک، اما لازم بود مطمئن شود شک آن‌ها را برنمی‌انگیزد. موقع آمدن لباس عوض کرده بود، پس باید موقع رفتن هم همین کار را می‌کرد. به دستشویی رفت و عرقگیر و لباس‌های زیر خیس عرق را در آورد، تنش را با حوله‌ی حمام

خشک کرد و لباس زیر تازه و بلوز شلوار نخی اصلی خود را پوشید. باز تپانچه را زیر کمر بندش گذاشت، طوری که از بیرون دیده نشود. حرکات مختلف تنش را امتحان کرد، تا مطمئن شود غیرطبیعی به نظر نمی‌رسد. صورتش را با آب و صابون شست و موهایش را شانه کرد. روبه‌روی آینه‌ی بزرگ بالای کاسه‌ی دستشویی عضلات صورتش را در هر جهت پیچ و تاب داد تا آن‌ها را که از شدت تنش سفت شده بود نرم و آرام کند. مدتی که چنین کرد، صورتش به حال عادی برگشت. پس از این همه شکلک در آوردن لحظه‌ای طول کشید تا یادش بیاید صورت عادی چه جوری بود، اما پس از کوشش‌های زیاد توانست حالت معقولی به آن بدهد. به آینه خیره شد و جزء به جزء صورتش را ورنده‌انداز کرد. با خود گفت مشکل ندارد. این صورت عادی من است. اگر لازم باشد، لبخند می‌زنم. دست‌هایم هم نمی‌لرزد. نگاهم زل است. آنومامه‌ی خونسرد همیشگی هستم.

اما وقتی از اتاق خواب درآمده بود، مو کوتاهه بدجوری به او زل زده بود. شاید متوجه رد اشک روی صورتش شده بود. لابد از آن همه گریه ردی به جا مانده بود. این فکر آنومامه را بی‌قرار کرد. لابد به نظرش عجیب بود که او موقع کشش دادن به عضلات مشتری اشک بریزد. ممکن بود مشکوک شود که اتفاق عجیبی افتاده است. ممکن بود در اتاق خواب را وا کند، تو برود و وضع پیشوا را واریسی کند و بفهمد که قلبش از حرکت ایستاده...

دست دراز کرد که ببیند تپانچه چقدر در دسترس است. با خود گفت باید آرام باشم. نمی‌شود بترسم. ترس در صورتم نمایان می‌شود و مظنون‌شان می‌کند.

آنومامه که خود را برای بدترین حالت آماده کرده بود، ساک ورزشی به دست چپ و دست راست آماده برای رفتن به سوی تپانچه، قدم از دستشویی بیرون گذاشت، اما نشانی از چیزی غیرعادی در اتاق ندید. مو کوتاهه دست‌ها چلیپا کرده وسط اتاق ایستاده بود و چشم‌هایش از تمرکز حواس تنگ شده بود. مو دم‌اسی هنوز روی صندلی کنار در بود و با خونسردی اتاق را زیر نظر داشت. چشم‌های بی‌اعتنای افسر توپچی دُم هواپیما را داشت که به تنها نشستن خو گرفته و آسمان آبی را می‌پاید و چشم‌هایش رنگ آن را به خود گرفته است.

مو کوتاهه گفت: «لابد خسته‌اید. با فنجانی قهوه چطورید؟ ساندویچ هم داریم.»

«متشکرم. اما باید پیشنهادتان را رد کنم. بعد از کار نمی‌توانم چیزی بخورم. اشتهايم بعد از یک ساعت، یا بیشتر برمی‌گردد.»

مو کوتاهه سر پایین آورد. بعد پاکت ضخیمی از جیب بغل کتش درآورد. در دست سبک سنگین کرد و داد به آنومامه.

«گمانم اینجا کمی بیشتر از مبلغ توافق شده گذاشته‌اند. همان‌طور که گفتم، قویاً اصرار می‌کنیم که موضوع به صورت راز بماند.»

آنومامه به شوخی گفت: «حق‌السکوت؟»

مرد بی‌آنکه لبخند بزند، گفت: «بابت زحمت اضافی که به شما می‌دهیم.»

آنومامه گفت: «دستمزد هرچه باشد، مشی من حفظ دقیق اسرار است. این قسمتی از کار من است. هیچ کلمه‌ای تحت هیچ شرایطی از اینجا درز نمی‌کند.» بعد پاکت را بی‌آنکه وا کند توی ساک ورزشی خود گذاشت. «رسید می‌خواهید؟»

مو کوتاهه سر بالا انداخت. «لازم نیست. این موضوع فقط بین ماست. لازم نیست آن را به‌عنوان درآمد اعلام کنید.»

آنومه بی‌حرف سر پایین آورد.

مو کوتاهه انگار بخواهد اطلاعات بیشتری به‌دست آورد، گفت: «لابد زیاد انرژی برده.»

«بیش از حد معمول.»

«چون او آدم عادی نیست.»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«لنگه ندارد. مدت‌هاست که گرفتار درد جسمی شدیدی است. از قرار معلوم بارِ همه‌ی دردها و رنج‌های ما به دوش او افتاده. فقط می‌شود امیدوار باشیم که قدری تسکین پیدا کند.»

آنومامه حرف‌هایش را به دقت سبک‌سنگین کرد و گفت: «صد درصد نمی‌شود گفت، چون از علت اصلی درد بی‌خبرم. اما خیال می‌کنم دردش قدری کم شده باشد.»

مو کوتاهه سر پایین آورد. «تا آنجا که می‌توانم بگویم، ظاهراً از پا درآمده‌اید.»

«شاید.»

آنومامه و مو کوتاهه که داشتند حرف می‌زدند، مو دم‌اسی همچنان در صندلی کنار در نشسته بود و بی‌حرف اتاق را می‌پایید. صورتش بی‌حرکت بود؛ فقط چشم‌هایش می‌جنبید. حالتش عوض نمی‌شد. آنومامه نمی‌دانست اصلاً حرف‌هایشان را می‌شنود. گوشه‌گیر، کم‌حرف و مراقب هر علامت

هواپیماهای جنگی دشمن را میان ابرها می‌پایید. هواپیماها اول بزرگ‌تر از دانه‌ی خشخاشی نبودند. آنومامه پس از کمی تردید از مو کوتاهه پرسید: «شاید این موضوع هیچ ربطی به من نداشته باشد، اما قهوه نوشیدن و ساندویچ گوشت خوک خلاف آیین شما نیست؟»

مو کوتاهه سر چرخاند تا به قوری قهوه و سینی ساندویچ‌های توی سینی نگاه کند. بعد کم‌رنگ‌ترین لبخند ممکن روی لب‌هایش دوید.

«آیین ما چنین احکام سخت‌گیرانه‌ای ندارد. الکل و دخانیات در کل ممنوع است و برخی منهیات در مورد روابط جنسی وجود دارد، اما در مورد خوراک نسبتاً آزادیم. بیشتر وقت‌ها خوراکی‌های ساده می‌خوریم، اما قهوه و ساندویچ گوشت خوک بخصوص منع نشده.»

آنومامه فقط سر پایین آورد و نظری در این مورد نداد.

«مذهب آدم‌های زیادی را گرد هم می‌آورد، پس البته که قدری انضباط لازم است، اما اگر زیادی روی تشریفات تأکید کنی، مقصود اصلی از دست می‌رود. احکام و نظریات در نهایت به اقتضای مصلحت است. مهم است. مهم چارچوب نیست، چیزی است که درون چارچوب است.»

«و 'پیشوای' شما محتوای پر کردن چارچوب را تهیه می‌کند.»

«دقیقاً. او صداهایی را می‌شنود که ما نمی‌شنویم. آدم خاصی است.» مو کوتاهه باز به چشمان آنومامه زل زد. بعد گفت: «از بابت زحمات امروزتان متشکرم. خوشبختانه باران هم بند آمده.»

آنومامه گفت: «رعد ترسناک بود.»

مو کوتاهه گفت: «بله، خیلی.» اما انگار علاقه‌ی چندانی به رعد و برق و باران نداشت.

آنومامه تعظیم کوتاهی کرد و ساک ورزشی در دست به طرف در راه افتاد.

مو کوتاهه از پشت سر صدایش زد: «یک لحظه صبر کنید.» صدایش لبه‌ی تیزی داشت.

آنومامه در وسط اتاق ایستاد و سر برگرداند. قلبش صدای تیز و خشکی داشت. دست راستش بی‌اختیار به سمت کمرش رفت.

مرد جوان گفت: «حصیر یوگا. حصیر یوگا یادتان رفت. هنوز روی کف اتاق پهن است.»

آنومامه لبخند زد. «رویش خواهید و رفته به خواب عمیق. نمی‌شود هلهش بدهیم و حصیر را از زیرش بکشیم. اگر دوست دارید مال خودتان. گران نیست و استفاده‌ی زیادی دارد. اگر نخواستید، بیندازیدش دور.»

مو کوتاهه لحظه‌ای فکر کرد و سرآخر سری پایین آورد. «باز هم ممنونم. مطمئنم خیلی خسته‌اید.»
آنومامه به در نزدیک شد، مو دم‌اسی ایستاد و در را برایش وا کرد. بعد کمی تعظیم کرد. آنومامه با خود گفت این یکی یک کلمه هم حرف نزد. به تعظیمش جواب داد و آهسته از کنارش لغزید.

اما در همان لحظه رعشه‌ی شدیدی در پوست تن آنومامه دوید، مثل اینکه برق گرفته باشدش. دست مو دم‌اسی یکهو جلو پرید تا بازوی راستش را بگیرد. حرکتی بود تند و دقیق — مثل اینکه بخواهد مگسی را در هوا بگیرد. آنومامه از این اتفاق حس روشنی داشت. همه‌ی عضلات تنش سفت شد. پوستش مورمور شد و قلبش یک ضربه جا انداخت. نفسش بند آمد و حشره‌های یخ‌زده از تیره‌ی پشتش بالا پایین می‌رفتند. نور سفید داغ شعله‌وری به ذهنش ریخت: اگر این مرد به دست راستم بچسبد، دیگر دستم به تپانچه نمی‌رسد. اگر این‌طور بشود، دیگر امیدی به موفق شدن نیست. او حس می‌کند. حس می‌کند کاری کرده‌ام. غریزه‌اش حکم می‌کند که اتفاقی تو آن اتاق افتاده. نمی‌داند چیست، اما اتفاقی است که نمی‌باید می‌افتاد. غریزه‌اش می‌گوید 'باید جلو این زن را بگیری'. به او دستور می‌دهد با من گلاویز شود، همه‌ی وزنش را بیندازد رویم و کتف‌هایم را از جا درآورد. اما فقط غریزه است، نه مدرک. اگر معلوم شود اشتباه کرده، به دردسر بزرگی می‌افتد. سخت با خود درگیر شده و حالا وا داده. فقط مو کوتاهه تصمیم می‌گیرد و دستور می‌دهد. مو دم‌اسی مجاز نیست. تلاش کرد انگیزه‌اش را سرکوب کند و تنش دست راست را مرتفع کند. آنومامه از مراحل که ذهن مو دم‌اسی در آن یکی‌دو ثانیه پشت سر گذاشته بود، حس روشنی داشت.

آنومامه قدم به بیرون و راهرو مفروش گذاشت و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند به سوی آسانسور رفت. در راهرو کاملاً مستقیم با خونسردی قدم برمی‌داشت. انگار مو دم‌اسی سر از در آورده بود و باچشمانش حرکات او را می‌پایید. نگاه تیز بُرنده‌اش را همچنان پشت سرش حس می‌کرد. هر عضله‌ی تنش به مورمور افتاده بود. اما به پشت سر نگاه نکرد. نباید هم نگاه می‌کرد. فقط وقتی در خم راهرو پیچید، حس کرد از تنش درآمده. اما هنوز احساس آرامش نداشت. نمی‌شد گفت بعد چه می‌شود. دکمه‌ی آسانسور را فشرد و تا آسانسور بیاید (که تا ابد طول کشید) دست به طرف تپانچه برد و آماده بود که اگر مو دم‌اسی نظرش عوض شد و آمد دنبالش، هفت تیر بکشد. پیش از آنکه دست‌های پرزورش به او برسد، آنومامه باید بی‌درنگ با تیر می‌زدش. یا بی‌تردید خودش را می‌زد. بین این دو مردد بود. شاید هم به موقع نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

اما کسی دنبالش نیامد. راهرو هتل خلوت بود. در آسانسور با صدای زنگی باز شد و آئومامه تو رفت. دکمه‌ی سرسرا را فشرد و منتظر شد در آسانسور بسته شود. لب‌گزید و به صفحه نمایش شماره‌ی هر طبقه نگاه کرد. بعد از آسانسور درآمد، در سرسرای پهن قدم برداشت و سوار یک تاکسی شد که جلو در ورودی هتل منتظر مسافر بود. باران کاملاً بند آمده بود، اما از بدنه‌ی تاکسی چنان آب می‌چکید که انگار تازه از زیر آب درآمده باشد. آئومامه به راننده گفت او را ببرد به طرف خروجی غربی ایستگاه شینجوکو. از هتل که قدری دور شدند، آئومامه هر ذره هوایی را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد. بعد چشم‌ها را بست و ذهنش را خالی کرد. نمی‌خواست مدتی به چیزی فکر کند.

حس تهوع شدیدی به او دست داد. انگار همه‌ی محتویات معده‌اش به سوی گلویش موج برداشته بود، اما او به‌زور آن را پس زد. دکمه را فشرد و شیشه‌ی اتومبیل را تا نیمه وا کرد و هوای نمور شب را به عمق ریه‌هایش فرستاد. بعد به پشت تکیه داد و چند نفس عمیق کشید. دهانش بوی بدی می‌داد، انگار چیزی در درونش رو به پوسیدگی بود.

یکه‌ی یادش افتاد جیب شلوارش را بگردد؛ آنجا دوتا آدامس پیدا کرد. کاغذ دور آدامس را که وامی کرد، دست‌هایش کمی می‌لرزید. آدامس را تو دهانش گذاشت و آهسته جوید. نعنای طعم خوشایند آشنا کمک کرد اعصابش آرام بگیرد. آرواره‌هایش که می‌جنبید، بوی بد دهان را برد. راست‌راستی این جور نیست که چیزی در درونم رو به پوسیدگی باشد. ترس دارد کارهای مضحکی با من می‌کند، همین.

به هر حال حالا دیگر تمام شده. دیگر مجبور نیستم کسی را بکشم. کاری که کردم درست بود. به علت کردارش سزاوار مرگ بود. فقط یک مورد مجازات ساده بود. و آن‌طور که پیش آمد (کاملاً به‌تصادف) این مرد خودش هم مایل بود بمیرد. من مرگ آرامی را که آرزو داشت، نصیبش کردم. کار غلطی نکردم. فقط قانون را نقض کردم.

اما هر چه با خودش کلنجار رفت، توی کُتش نرفت که این دلیل و برهان‌ها موجه باشد. چند لحظه پیش آدمی بسیار غیرعادی را با دست‌های خودش کشته بود. از احساسی که در لحظه‌ی فرو کردن بی‌صدای سوزن به پشت گردن مرد داشت، خاطره‌ی روشنی برای به جا مانده بود. این احساس بسیار غیرعادی هنوز سر جایش بود، در دست‌هایش، و سخت مایه‌ی بی‌قراریش بود. کف دست‌ها را وا کرد و به آن‌ها خیره شد. چیزی فرق کرده بود، فرق زیاد. اما سر در نمی‌آورد چی فرق کرده و

چطور.

اگر قرار بود حرف‌هایی را که شنیده باور کند، تازه یک پیام‌گزار را کشته بود؛ کسی که صدای خدا را می‌شنید. اما صاحب آن صدا خدا نبود. شاید آدم کوچولوها بودند. پیامبری که در عین حال پادشاه بود، پادشاهی که مقدر بود کشته شود. به عبارت دیگر آنومامه قاتلی بود که سرنوشت او را فرستاده بود. آنومامه با امحای آدمیزادی که هم پیام‌گزار بود و هم پادشاه، توازن خیر و شر را در جهان برقرار کرده بود، در نتیجه خودش هم باید می‌مرد. اما وقتی مأموریتش را انجام می‌داد، معامله‌ای کرده بود. با کشتن مرد و در نتیجه‌ی آن با صرف‌نظر کردن از جان خود، جان تنگو را نجات داده بود. محتوای معامله این بود. البته اگر چیزی را که شنیده بود باور می‌کرد.

آنومامه چاره‌ای نداشت، جز اینکه حرف‌های مرد را باور کند. متعصب نبود و آدم‌های رو به مرگ دروغ نمی‌گویند. از این مهم‌تر حرف‌هایش نیروی قانع‌کننده‌ی نابی داشت. وزن لنگری عظیم را داشت. هر کشتی لنگری دارد متناسب با اندازه و وزنش. کردارش هر قدر شنیع، اما مرد حقیقتاً یادآور کشتی بزرگی بود. آنومامه چاره‌ای جز تشخیص این نکته نداشت.

همچنانکه حواسش بود راننده متوجه نشود، تپانچه‌ی هکلر و کخ را از کمر بندش درآورد، ضامن را بست و آن را توی کیسه گذاشت و خود را از وزن آن ۵۰۰ گرم سخت مرگبار رهااند.

راننده گفت: «آن رعد و برق شدید نبود؟ باران هم باور نکردنی بود.»

آنومامه گفت: «رعد و برق؟» با اینکه سی دقیقه پیش بود، انگار مدت‌ها از آن گذشته بود. بله، حالا که فکرش را می‌کند، قدری رعد و برق بوده. «بله، راست راستی باور نکردنی بود.»

«هواشناسی مطلقاً هیچی ازش نگفته بود. قرار بود تمام روز قشنگ و خوب باشد.»

آنومامه سعی کرد مغزش را به کار بیندازد. باید چیزی بگویم. اما هیچ چیز خوبی به ذهنم نمی‌رسد. انگار مغزم فرورفته تو مه. سرآخر گفت: «پیش‌بینی هوا هیچ وقت درست از آب در نمی‌آید.»

راننده در آینه‌ی جلو نگاهی به آنومامه انداخت. شاید در لحن حرف زدنش رگه‌ی مضحکی نهفته بود. بعد گفت: «شنیدم در خیابان‌ها سیل راه افتاده و از ایستگاه آکاساکا – میتسوکه سرازیر شده رو خط مترو. همه به علت این است که باران روی منطقه‌ی کوچکی باریده. خط گینزا و خط مارونوچی را متوقف کرده‌اند. خودم از اخبار رادیو شنیدم.»

رگبار متمرکز باعث توقف مترو شده. آیا این روی کار من تأثیر می‌گذارد؟ باید مغزم را تندتر به کار

بیندازم. می‌روم ایستگاه شینجوکو تا کیف سفری و کیف دوشی را از صندوق امانات سکه‌بی بگیرم. بعد برای دستورات زنگ می‌زنم به تامارو. اگر قرار باشد از شینجوکو سوار خط مارونوچی شوم، اوضاع قمردرعرب می‌شود. فقط دو ساعت وقت دارم که دربروم. دو ساعت که بگذرد، به فکر می‌افتند که چرا پیشوا بیدار نمی‌شود. لابد می‌روند اتاق خواب و می‌فهمند نفس آخر را کشیده. بعد فوری دست به کار می‌شوند.

آنومامه از راننده پرسید: «به نظرتان هنوز خط مارونوچی راه نیفتاده؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. می‌خواهید اخبار را بگیرم؟»

«بله، لطفاً.»

به گفته‌ی پیشوا آدم کوچولوها سبب رگبار شده بودند. آن‌ها باران را روی منطقه‌ی کوچک آکاساکا متمرکز کرده و موجب توقف مترو شده بودند. آنومامه سر بالا انداخت. شاید به‌عمد این کار را کرده بودند. اوضاع همیشه طبق نقشه پیش نمی‌رود.

راننده رادیو را روی شبکه‌ی NHK گذاشت. داشتند برنامه‌ی موسیقی پخش می‌کردند — ترانه‌های محلی که خواننده‌ی جوانی محبوب اواخر دهه‌ی شصت می‌خواند. آنومامه در دوران کودکی آن را شنیده بود و خیلی مبهم یادش بود، اما چندان مشتاقش نبود. می‌شود گفت خاطراتی را تداعی می‌کرد که خوشایند نبود، چیزهایی که ترجیح می‌داد به آن‌ها فکر نکند. مدتی تحمل کرد، اما هیچ خبری از موقعیت مترو نبود.

آنومامه گفت: «متأسفم، بسه. می‌شود لطفاً رادیو را خاموش کنید؟ خودم می‌روم ایستگاه شینجوکو و می‌بینم چی شده.»

راننده رادیو را خاموش کرد. گفت: «آنجا حتماً شلوغ است.»

همان‌طور که راننده گفته بود، ایستگاه شینجوکو از ازدحام غلغله بود. چون خط متوقف‌شده‌ی مارونوچی اینجا به خط ملی وصل می‌شد، مسافرها از رفت و آمد بازمانده و در همه سمت سرگردان بودند. ساعت هجوم غروب گذشته بود، اما با این حال برای آنومامه مشکل بود از میان جمعیت راه باز کند.

سرآخر به هر زور و زحمتی به صندوق امانات سکه‌بی رسید و کیف رودوشی و کیف سفری چرم مصنوعی خود را درآورد. توی کیف سفری پولی بود که از صندوق سپرده‌ی بانک برداشته بود. لوازم

کیف ورزشی را برداشت و آن‌ها را بین کیف رودوشی و کیف سفری تقسیم کرد: بسته‌ی پول نقدی که از مو کوتاه‌ه گرفته بود، کیسه پلاستیکی شامل تپانچه، جعبه‌ی سفت کوچک درفش. ساک ورزشی نایک را که دیگر به دردش نمی‌خورد در صندوق نزدیکی گذاشت و سکه‌ای صدینی در شکاف آن ریخت و کلید را چرخاند. دیگر نمی‌خواست برش دارد. چیزی در آن نبود که با آن بتوانند ردش را بگیرند.

کیف در دست دور و بر آنجا را در جستجوی تلفن عمومی گشت. دور هر باجه عده‌ی زیادی جمع شده بودند. مردم در صف‌های دراز ایستاده منتظر نوبت خود بودند تا به خانه زنگ بزنند و خبر بدهند به علت توقف قطار دیر می‌رسند. آنومامه کمی اخم کرد. گمانم آدم کوچولوها نمی‌خواهند بگذارند قِسر در بروم. پیشوا گفت نمی‌توانند به من دست بزنند، اما می‌توانند از درِ پشتی و به کار بردن روش‌های دیگر مزاحم بشوند.

از انتظار برای نوبت تلفن دست کشید. از ایستگاه بیرون رفت، کمی دور شد و خود را به اولین کافه‌ای که دید رساند و سفارش قهوه‌ی سرد داد. تلفن صورتی سکه‌یی اینجا هم مشغول بود، اما دست‌کم کسی برایش صف نبسته بود. پشت زن میانسالی ایستاد و منتظر شد مکالمه‌ی طولانی‌اش تمام شود. زن نگاه خشم‌آگینی به آنومامه انداخت، اما به پنج – شش دقیقه بیشتر حرف زدن رضایت داد و گوشی را گذاشت.

آنومامه هرچه سکه داشت توی شکاف انداخت و شماره‌ای را که حفظ بود گرفت. بعد از سه بار زنگ زدن پیام ضبط‌شده‌ای شنید: «متأسفیم، ولی در حال حاضر نمی‌توانیم به تلفنتان جواب دهیم. لطفاً پس از شنیدن صدای بوق پیام خود را بگذارید.»

بوق به صدا درآمد و آنومامه در دهانی گفت: «سلام، تامارو. لطفاً اگر هستی، گوشی را بردار.» یکی گوشی را برداشت و تامارو گفت: «بله، هستم.»

آنومامه گفت: «چه خوب!»

تامارو انگار به تنشی غیرعادی در صدای او پی برد. پرسید: «خوبی؟»
«حالا بله.»

«کار چطور پیش رفت؟»

آنومامه گفت: «به خواب عمیقی فرورفته. ژرف‌ترین خواب ممکن.»

تامارو گفت: «متوجهم.» انگار خیالش واقعاً راحت شده بود، لحن صدایش نشان می‌داد. این حال

برای او عادی نبود. «خبر می‌دهم. بانو خوشحال می‌شود.»

«کار راحتی نبود.»

«مطمئنم نبوده. اما انجامش دادی.»

«به هر جان‌کدنی بود. این تلفن امن است؟»

«از خط ویژه استفاده می‌کنم. نگران نباش.»

«کیف‌هایم را از صندوق امانات ایستگاه شینجوکو برداشتم. حالا چه کنم.»

«چقدر وقت داری؟»

«یک ساعت و نیم.» مختصر شرح داد. گفت بعد از یک ساعت و نیم دو محافظ شخصی اتاق خواب

را واریسی می‌کنند و می‌فهمند پیشوا از نفس افتاده.

تامارو گفت: «یک ساعت و نیم فرصت زیادی است.»

«به نظرت فوری با پلیس تماس می‌گیرند؟»

«نمی‌دانم. همین دیروز پلیس برای تحقیق به دفتر مرکزی این گروه رفته هنوز در مرحله‌ی بازجویی

هستند و تحقیقات را شروع نکرده‌اند، اما اگر معلوم شود پیشواشان یکپهلو مرده، واقعاً توی دردسر

بزرگی می‌افتند.»

«خیال می‌کنی بدون برملا کردن قضیه، خودشان موضوع را پی می‌گیرند؟»

«این کار برایشان مثل آب خوردن است. روزنامه‌های فردا را که ببینیم، خبر می‌شویم پلیس در

جریان قرار گرفته، یا نه. قمارباز نیستم، اما اگر قرار باشد شرط ببندم. پولم را روی گزارش ندادنشان

می‌گذارم.»

«فرض را بر این نمی‌گذارند که مرگش طبیعی بوده؟»

«از ظاهر قضیه که سر در نمی‌آورند. تا کالبد شکافی دقیق نکنند هم، نمی‌فهمند مرگ طبیعی بوده،

یا قتل. در هر صورت، اولین کاری که می‌کنند، این است که بخواهد با تو حرف بزنند. به هر حال تو

آخرین کسی هستی که او را زنده دیده. و وقتی بفهمند آپارتمان را تخلیه کرده‌ای و غیبت زده،

یقین می‌کنند که مرگ طبیعی نبوده.»

«پس با تمام قوا دنبال من می‌گردند.»

تامارو گفت: «یقین دارم.»

«به نظرت می‌توانم پنهان شوم؟»

«ترتیب همه چی را با جزئیات کامل داده‌ایم. اگر نقشه را بادقت و سماجت اجرا کنیم، کسی پیدات نمی‌کند. بدترین چیز این است که بترسیم.»

آنومامه گفت: «تمام تلاشم را می‌کنم.»

«حواست را جمع کن. زود باش و از فرصت استفاده کن. تو آدم محتاط و پیگیری هستی. فقط کاری را که لازم است بکن.»

آنومامه گفت: «در ناحیه‌ی آکاساکا رگبار فراوان باریده و مترو از حرکت مانده.»

تامارو گفت «می‌دانم. نگران نباش، قرار نیست از مترو استفاده کنی. سوار تاکسی می‌شوی و به خانه‌ای امن در شهر می‌روی.»

«در شهر؟ قرار نبود بروم یک جای دور؟»

تامارو انگار بخواهد برایش هجی کند، شمرده گفت: «بله، البته می‌روی یک جای دور. اما اول باید آماده‌ات کنیم — اسم و صورتت را تغییر بدهیم. و این یکی بخصوص کار سختی است: لابد تو خیلی هیجان‌زده‌ای. در همچو وقت‌هایی دیوانه‌وار این‌ور و آن‌ور زدن حاصلی ندارد. مدتی تو خانه‌ی امن مخفی شو. درست می‌شود. هرچه احتیاج داری، برایت فراهم می‌کنیم.»

«این 'خانه‌ی امن' کجاست؟»

«در محله‌ی کوئنجی. شاید در فاصله‌ی بیست دقیقه‌یی از جایی که حالا هستی.»

آنومامه تپ‌تپ با ناخن‌ها به دندان‌هایش زد و با خود گفت کوئنجی.... می‌دانست جایی است در غرب منطقه‌ی مرکزی شهر، اما آنجا نرفته بود.

تامارو نشانی و نام مجتمع را گفت. مثل همیشه یادداشت برداشت و به خاطر سپرد.

«در طرف جنوب ایستگاه کوئنجی. نزدیک جاده‌ی کمربندی شماره‌ی ۷، آپارتمان ۳۰۳. شماره‌ی ورودی ۲۸۳۱ را بزن تا در جلو باز شود.»

تامارو لحظه‌ای مکث کرد تا آنومامه پیش خود بگوید '۳۰۳'، '۲۸۳۱'.

«کلید را زیر پادری چسبانده‌ایم. فعلاً هرچه می‌خواهی آنجا هست، پس مدتی نباید بیرون بیایی. خودم از این سر با تو تماس می‌گیرم. سه بار زنگ می‌زنم، قطع می‌کنم و پس از بیست ثانیه باز می‌گیرم. می‌خواهیم تو به کسی زنگ نزنی.»

«می فهمم.»

«افرادش خشن بودند؟»

«دوتا بودند، هر دو هم ظاهراً خشن بودند. یک خرده ترس برم داشته بود. اما حرفه‌یی نبودند. به گرد پایت نمی‌رسیدند.»

«مثل من کم است.»

«اگر امثال تو زیاد باشند که مشکل است.»

«همین‌طور است.»

آنومامه کیف‌هایش را برداشت و به طرف ایستگاه تاکسی رفت و آنجا هم با صفی طولانی روبه‌رو شد. انگار خط مترو هنوز به حال عادی برگشته بود. چاره‌ای جز ایستادن در صف نداشت.

آنومامه به مسافره‌ای کف‌ری پیوست و صبورانه منتظر نوبت شد؛ در این بین نشانی خانه، نام ساختمان و شماره‌ی آپارتمان، شماره‌ی رمز در ورودی ساختمان و شماره تلفن تمارو را در ذهن مرور کرد. شبیه مرتاضی شده بود که بر لبه‌ی صخره‌ای نشسته باشد و ورد نجات‌بخشش را زمزمه کند. همیشه به حافظه‌ی قوی خود متکی بود. راحت می‌توانست این خرده‌اطلاعات را به خاطر بسپارد. اما این اعداد حالا شده بود طناب نجاتش. اگر در این موقعیت حتی یکی‌شان را هم فراموش می‌کرد، جان‌ش به خطر می‌افتاد. باید مطمئن می‌شد یادش می‌ماند.

اما سرآخر که سوار تاکسی شد، یک ساعت تمام از وقتی می‌گذشت که جسد پیشوا را در اتاق هتل ترک کرده بود. تا اینجا دو برابر مقدار پیش‌بینی وقت برده بود — تأخیری که بی‌شک آدم کوچولوها موجب آن بودند. نه، شاید تصادف محض بوده. شاید دارم اجازه می‌دهم شبح 'آدم کوچولوها'یی که وجود ندارند مرا بترساند.

نشانی را به راننده داد، بعد در صندلی لم داد و چشم‌ها را بست. حالا یا چند لحظه دیگر دوتا یاروی لباس‌مشکی به ساعت مجیشان نگاه می‌کنند و منتظر می‌شوند پیشوا بیدار شود. آنومامه مجسمشان کرد. مو کوتاهه داشت قهوه‌ای می‌نوشتید و فکرش هزار راه می‌رفت. کارش فکر کردن بود. فکر کردن و تصمیم گرفتن. شاید او مشکوک شده بود: خواب پیشوا خیلی بی‌صدا بود. اما پیشوا همیشه بی‌سر و صدا می‌خوابید — نه خروپفی و نه تنفس عمیقی. با این حال حضورش همیشه محسوس بود. زن گفته بود پیشوا دست‌کم دو ساعت عمیق می‌خوابد و مهم است بگذارند آرام بخوابد تا عضلاتش بهبود یابد. فقط یک ساعت گذشته بود، اما کاسه‌ی صبر مو کوتاهه لبریز

شده بود. شاید لازم بود وضع پیشوا را واریسی کند. آخر چه باید می کرد؟

اما مو دم‌اسی خطرناکه بود، هنوز تصویر زنده‌ای از آن لحظه که داشت اتاق را ترک می کرد در ذهن آنومامه نقش بسته بود، همان لحظه که درصدد خشونت بود. ساکت بود، اما غریزه‌ی او حکم دیگری می کرد. مهارت رزمی او هم لابد برجسته بود — شاید بیش از آنچه آنومامه تا آن دم تصور می کرد. چابکی آنومامه حتماً به پای او نمی رسید. اگر درگیر می شد، به احتمال قوی به او مجال دسترسی به تپانچه را نمی داد. اما خوشبختانه حرفه‌ی پی نبود. پیش از اینکه به غریزه‌اش عمل کند، گذاشته بود عقل سلیم دخالت کند. برعکس تامارو به اجرای دستورات عادت داشت. تامارو پیش از اینکه چون و چرا کند، حریف را تسلیم و خلع سلاح می کرد. اول عمل می آمد — به غریزه‌ات اعتماد کن و قضاوت منطقی را بگذار برای بعد.

آنومامه که یاد آن لحظه‌ی آخر افتاد، احساس کرد زیر بغل‌هایش خیس عرق شده. سر بالا انداخت. بختم گفت. دست کم درجا دستگیر نشدم. از این به بعد باید خیلی احتیاط کنم. حق با تامارو بود: مهم‌ترین چیز احتیاط و سماجت است. خطر وقتی پیش می آید که غافل‌ی.

راننده مرد میانسال مؤدبی بود. نقشه‌ای درآورد، اتومبیل را نگه داشت، تاکسی‌متر را خاموش کرد و با مهربانی محل دقیق ساختمان مورد نظر را پیدا کرد. آنومامه از او تشکر کرد و پیاده شد. ساختمان شش طبقه‌ی قشنگ نوسازی بود وسط یک منطقه‌ی مسکونی. دم در ورودی ساختمان کسی نبود. شماره‌ی ۲۸۳۱ را روی صفحه زد، در ورودی باز شد، آنومامه تو رفت و سوار آسانسور تمیز اما باریکی شد و رفت طبقه‌ی سوم. از آسانسور که در آمد، اولین کارش پیدا کردن محل پلکان اضطراری بود. بعد با کلیدی که زیرپادری چسبانده بودند در آپارتمان ۳۰۳ را وا کرد و رفت تو. چراغ راهرو کوتاه ورودی با باز شدن در خود به خود روشن می شد. بوی آپارتمان نوساز در فضا بود. همه‌ی مبیل و اثاث نو و دست‌نخورده به نظر می رسید، انگار که تازه از جعبه‌ها و بسته‌بندی‌ها در آمده باشند — طراح تزئینات برای آراستن آپارتمان نو چند پارچه‌ی قرینه انتخاب کرده بود: طرح‌های ساده و کاربردی، عاری از بوی زندگی روزمره.

در سمت چپ ورودی اتاق نشیمن و غذاخوری قرار داشت. آن طرف راهرو حمام و کمی دورتر دو اتاق خواب بود. توی یکی‌شان تخت بزرگ و مرتبی بود. کرکره‌ها را بسته بودند. پنجره را وا کرد و با خیابان روبه‌رو شد؛ از جاده‌ی کمربندی شماره‌ی ۷ صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها مثل غرش دور دست اقیانوس به گوش می رسید. وقتی آن را بست. تقریباً چیزی شنیده نمی شد. اتاق نشیمن

بالکن کوچکی داشت. از آنجا پارک کوچکی آن طرف خیابان دیده می‌شد. در پارک چند تاب، یک سرسره، یک زمین شنی^{۲۶} و یک توالت عمومی بود. یک لامپ بلند جیوه‌یی به همه چیز نور غیرطبیعی می‌پاشید. درخت زلکووای^{۲۷} بزرگی شاخه‌های پهنش را گسترده بود. این آپارتمانی سه طبقه بود، اما دور و برش ساختمان‌های بلندی نبود که نگران باشد شاید او را ببیند.

یاد آپارتمان جیوگانوکا افتاد که تازه تخلیه کرده بود. ساختمان کهنه‌ای بود، نه‌چندان تمیز، با سوسک‌های گاه‌گذاری و دیوارهای نازک — نه دقیقاً از آن جور جاها که آدم به آن دل ببندد. اما حالا دلش برای آنجا تنگ شده بود. در این آپارتمان نوسازتر و تمیز خود را آدم گمنامی می‌دید، عاری از خاطره و فردیت.

در یخچال را که واکرد، چهارتا قوطی آبجو پشت در دید. یکی را باز کرد و یک غلظ نوشید. تلویزیون بیست‌ویک اینچی را روشن کرد و روبه‌رویش نشست و اخبار را تماشا کرد. طوفان تندی را گزارش می‌کردند. خبر اصلی راه افتادن سیل در ایستگاه آکاساکا — میتسوکو و توقف خط‌های مارونوچی و گینزا بود. آب از خیابان سرزیر کرده و مثل آبشاری از پله‌های ایستگاه ریخته بود پایین. کارکنان ایستگاه مجهز به بارانی‌های مخصوص دم ورودی کیسه‌شن چیده بودند، اما انگار دیرجنبیده بودند. خط‌های مترو هنوز راه نیفتاده بود و معلوم نبود کی به حال عادی برمی‌گردد. گزارشگر میکروفون را یکی پس از دیگری جلو دهان مسافره‌های سرگردان می‌گرفت. مردی گله کرد: «صبح پیش‌بینی کردند که تمام روز راه باز است!»

آنومامه تا آخر اخبار را تماشا کرد. هنوز هیچ خبری از مرگ رهبر ساکیگاکه که نبود. مو کوتاهه و مو دم‌اسی شاید هنوز در اتاق بغلی منتظر بودند دو ساعت تمام بگذرد. آن وقت تازه پی به حقیقت می‌برند. کیسه‌ی کوچک را از کیف سفری درآورد و تپانچه‌ی هکلر و کخ را از آن برداشت و روی میز ناهارخوری گذاشت. تپانچه‌ی اتوماتیک ساخت آلمان روی میز تازه بدجوری عاطل و بی‌جا بود — سیاه در سیاه — اما دست‌کم به اتاقی که بی آن فاقد شخصیت بود، نقطه عطفی می‌داد. آنومامه انگار که بخواهد روی تابلویی اسم بگذارد. زیر لب گفت چشم‌انداز با تپانچه. به هر حال باید همیشه این را دم دستم بگذارم — چه یکی دیگر را با تیر بزنم، چه خودم را.

یخچال بزرگ را پر از مواد خوراکی برای دو هفته یا بیشتر کرده بودند: میوه، سبزی‌ها و خوراکی‌های آماده. فریزر هم پر از انواع گوشت، ماهی و نان بود. حتی چند تا بستنی هم بود. توی کابینت‌ها هم مجموعه‌ی خوبی از خوراکی‌های وکیوم‌شده در قوطی‌ها و کیسه‌ها به اضافه‌ی انواع ادویه دید.

برنج و ماکارونی. بطری‌های فراوان آب معدنی. دو بطری شراب قرمز و دو بطری شراب سفید. نمی‌دانست کی این همه آذوقه فراهم آورده، اما هر که بود کاربلد بود. فعلاً که نمی‌شد گفت چیزی از قلم افتاده.

کمی که گرسنه‌اش شد، قدری پنیر کاممبر برید و با چوب‌شور خورد. نصف پنیر را که خورده بود، ساقه‌ای کرفس شست، رویش مایونز ریخت و همه‌اش را خورد.

بعد کشوهای میز آرایش را در اتاق خواب دید زد. در کشو بالایی پیژامه‌ها و حوله‌ی حمام نازکی گذاشته بودند — همه نو و توی بسته‌بندی پلاستیک. همه از جنس‌های خوب. توی کشو بعدی سه دست‌تی‌شرت، چند جفت جوراب و زیرپوش بود. همه ساده بودند، اجناسی سفید که انگار با طرح مبل و اثاث می‌خواند و همه با بسته‌بندی پلاستیک. لابد از همان نوع اجناسی بود که به زن‌های خانه‌ی امن می‌دادند. همه از جنس مرغوب، اما نه به انتخاب خودشان، بلکه مؤسسه‌ی زیر نظر بیوه‌زن فراهم‌شان می‌کرد.

در حمام شامپو، نرم‌کننده‌ی مو، کرم پوست، ادوکلن و هر آنچه لازم داشت گذاشته بودند. کمتر آرایش می‌کرد، بنابراین چندان نیازی به لوازم آرایش نداشت. مسواک، نخ‌دندان و یک تیوب خمیردندان هم بود. حتی برایش برس، گوش‌پاک‌کن، تیغ، قیچی کوچک و لوازم بهداشتی هم فراهم کرده بودند. دستمال توالت و دستمال کاغذی هم فراوان بود. در کابینت دستشویی — حمام حوله‌ی حمام و دست و صورت هم تاشده موجود بود. خلاصه همه چیز بود.

به کمد اتاق خواب نگاه کرد و با خود گفت شاید به طور اتفاقی پیراهن و کفش به اندازه‌ی خودش در آنجا پیدا کند — البته ترجیحاً با مارک آرمانی و فراگامو. اما نه، کمد خالی بود. آخر برای آن‌ها هم محدودیت‌هایی وجود داشت. لابد فرق کمال و افراط را می‌دانستند. مثل کتابخانه‌ی جی گتسی بود: کتاب‌ها واقعی بودند، اما صفحه‌ها برش نخورده. به‌علاوه، تا اینجا بود به لباس بیرون احتیاجی نداشت. چیزهایی که لازم نداشت، برایش فراهم نمی‌کردند. اما چوب‌رختی زیاد بود.

از چوب‌رختی‌ها برای آویختن لباس‌هایی که در کیف سفری داشت استفاده کرده هر تکه را درآورد، چین‌وچروک‌هایش وارسی کرد و توی کمد آویخت. می‌دانست که برای یک فراری مناسب‌تر است که لباس‌ها توی کیف باشد، نه اینکه آویزانش کند؛ اما از هیچ‌چیز در این دنیا بیشتر از آن بدش نمی‌آمد که لباس‌هایش چروک باشد.

آنومامه با خود گفت گمانم هرگز نتوانم جنایتکار حرفه‌یی خونسردی بشوم! چون تو همچو وقتی نگران آنم که مبادا لباس‌هام چروک باشد!

یکه‌یاد مکالمه‌ای افتاد که زمانی بین او و آیومی شده بود.

«بهترین کار این است که پول نقد را تو تشکست نگه داری، پس وقتی افتادی تو مخمسه پولت را بردار و از پنجره بزن به چاک!»

آیومی بشکنی زده و گفته بود: «زدی به خال! مثل گریز. فیلم استیو مک کویین. یک دسته اسکناس و یک تفنگ. از این جور فیلم‌ها خوشم می‌آید.»

آنومامه رو به دیوار گفت این جور زندگی همچین لذتی هم ندارد.

رفت حمام، لباس درآورد و رفت زیر دوش. آب گرم عرق خشکیده‌ی ناخوشایند را که هنوز روی تنش بود، شست و برد. بعد رفت آشپزخانه، پشت پیشخان نشست و ضمن خشک کردن موهایش با حوله چند غلپ دیگر از قوطی نوشید.

با خود گفت در عرض همین یک روز چیزهای زیادی گام مهمی به پیش برداشته. چرخ‌دنده‌ها با تقه‌ای به پیش چرخیده‌اند. چرخ‌دنده‌هایی که به حرکت درآمده‌اند، به عقب برنمی‌گردند. این یکی از قواعد دنیاست.

تپانچه را برداشت، وارونه گرفت و نوکش را در دهان خود گذاشت. فولاد در برابر دندان‌هایش سردی و سختی هول‌انگیزی داشت. بوی خفیف روغن آن حس می‌شد. این بهترین راه است برای پکاندن مغز. چخماق را بکش، ماشه را بچکان. همه چی تمام می‌شود، همین. نه فکر لازم است، نه سرگردانی.

از مرگ چندان نمی‌ترسید. من می‌میرم، تنگو زنده می‌ماند. در این ۸۴Q، در این دنیا با دوتا ماه به زندگی ادامه می‌دهد. اما من دیگر در آن نیستم. در این دنیا او را نمی‌بینم. یا هر دنیای دیگری. دست‌کم حرف پیشوا این بود.

بار دیگر آرام‌آرام اتاق را ورنداز کرد. با خود گفت: مثل ماکت یک آپارتمان است. تمیز و قرینه، با تأمین همه‌ی نیازها. اما دور از دسترس و عاری از فردیت. خمیر کاغذ.^{۲۸} خوشایند نیست در همچو جایی مردن. اما حتی اگر پرده‌ی پس‌زمینه را به چیز مطلوب‌تری تبدیل کنی، آیا واقعاً راه خوشایندی برای مردن توی این دنیا وجود دارد؟ و فکرش را که بکنی، آیا این دنیایی که تویش

زندگی می‌کنیم، خودش یک ماکت عظیم نیست؟ وارد می‌شویم، می‌نشینیم، فنجانی چای می‌خوریم، از پنجره به چشم‌انداز دور و بر نگاه می‌کنیم و وقتش که برسد، می‌گوییم متشکرم و می‌رویم. همه‌ی میل و اثاث قلابی است. حتی ماه پشت پنجره شاید کاغذی باشد.

اما تنگو را دوست دارم. بلند با خود نجوا کرد: «تنگو را دوست دارم.» زندگی فقط یک بازی است. ۸۴Q۱ یک دنیای واقعی است. در آن از بریدگی خون واقعی می‌آید، درد واقعی است و ترس هم واقعی است. ماه آسمان کاغذی نیست. این — یا این دوتا — ماه واقعی هستند. و در این دنیا برای نجات جان تنگو مرگ را پذیرفته‌ام. نمی‌گذارم کسی به این بگوید قلابی.

به ساعت دیواری گرد نگاه کرد. طرحی ساده، ساخت براون^{۲۹}. به تپانچه هکلر و کخ می‌خورد. ساعت تنها چیزی بود که به دیوارهای این آپارتمان آویخته بودند. عقربه‌هایش از ده گذشته بود. وقتش بود که دوتا مرد جسد پیشوا را پیدا کنند.

در اتاق خواب مجلل هتل اوکورا مردی نفس آخر را کشیده بود. مردی درشت‌اندام. مردی بسیار دور از عادی بودن. رفته بود دنیای دیگر. هیچ‌کس نمی‌توانست برش گرداند. اینک زمان ارواح.

فردا چه دنیایی می‌شود؟

فوکا-اری گفت: «کسی جوابش را نمی‌داند.»

اما دنیایی که تنگو در آن بیدار شد، ظاهراً با دنیایی که شب پیش در آن به خواب رفته بود چندان فرقی نداشت. ساعت کنار تخت درست چند دقیقه بعد از شش را نشان می‌داد. بیرون هوا روشن بود و صافِ صاف. باریکه نوری از لای پرده‌ها می‌تراوید. انگار تابستانی سنگین‌گذر بود. آوای پرندگان تیز و روشن بود. طوفان تندری شدید دیروز چون شبی احساس می‌شد — یا اتفاقی بود در جایی ناشناخته در گذشته‌ای دور.

اولین فکری که به سر تنگو زد، این بود که مبادا فوکا-اری شبانه غیبش زده باشد. اما نه، همانجا بود، کنار تنگو، در خوابی عمیق، چون جانوری کوچک در خواب زمستانی. صورتش در خواب زیبا بود، چند رشته موی سیاه روی گونه‌ی سفیدش طرح پیچ‌درپیچی ساخته و گوش‌هایش را پنهان کرده بود. تنفسش نرم بود. تنگو مدتی به سقف زل زد و گوش داد. صدای تنفس فوکا-اری به صدای دم‌آهنگری کوچکی می‌مانست.

خاطره‌ی شب پیش برایش خیلی زنده بود و پرآب‌وتاب. فکر آن سرش را به دور انداخت. اما حالا که صبح شده بود، آن هم مانند طوفان شدید غیرواقعی می‌نمود، مثل اینکه خواب دیده باشد. در نوجوانی بارها از این خواب‌ها دیده بود. رویاهای هوسناکی می‌دید و کارش خراب می‌شد و از خواب می‌پرید. این چیزها در خواب اتفاق می‌افتاد، اما تری واقعی بود. حالا هم حس آن زمان را داشت.

اما این خواب معمولی نبود. بی‌شک با او درآمیخته بود. سنجیده در او درآمده بود و از خواست او تبعیت کرده بود. یکسر فلج شده بود و نمی‌توانست حتی انگشتی را بجنباند. تا آنجا که یادش می‌آمد، سفری به مدرسه‌ی ابتدایی کرده بود، نه با فوکا-اری، که بعد به او گفته بود باردار نمی‌شود. درست در نمی‌یافت که حقیقتاً چنین اتفاقی افتاده باشد. اما عملاً اتفاق افتاده بود. حادثه‌ای واقعی در دنیایی واقعی. شاید.

از رختخواب درآمد، لباس پوشید، به آشپزخانه رفت و آب جوشاند و قهوه دم کرد. وقت حاضر کردن قهوه کوشید ذهنش را مرتب کند. مثل این که اشیا را منظم توی کشویی بچیند. اما این کار دست

نداد. فقط موفق شد اشیای داخل کشور را دوباره بچیند؛ گیره‌های کاغذ را جای پاک‌کن‌ها بگذارد، تراش‌ها را جای گیره‌های کاغذ و پاک‌کن‌ها را جای تراش‌ها؛ در نتیجه یک شکل درهم ریختگی را به شکل دیگر تبدیل کند.

پس از نوشیدن فنجانی قهوه‌ی تازه رفت دستشویی و ضمن شنیدن برنامه‌ی موسیقی رادیو FM صورتش را اصلاح کرد. قطعه‌های مختلف تک‌نوازی آهنگ‌هایی برای سازهای گوناگون، ساخته‌ی تلمان^۲ پخش می‌شد. عادت داشت در آشپزخانه قهوه حاضر کند. بنوشد و موقع گوش دادن به برنامه‌ی موسیقی باروک برای شما از رادیو اصلاح کند. فقط هر روز قطعات عوض می‌شد. یقین داشت که دیروز موسیقی کیبورد رامو^۳ را پخش کرده‌اند. مفسر موسیقی داشت حرف می‌زد.

تلمان در سراسر اروپای اوایل قرن هیجدهم با ستایش روبه‌رو شد، اما در قرن نوزدهم به سبب پرکاری و تصنیف آثار فراوان از او خوششان نمی‌آمد. ولی این تقصیر تلمان نبود. همچنانکه ساختار جوامع اروپایی تغییر کرد، هدف از تصنیف موسیقی نیز دستخوش تحول شد و همین سبب شد محبوبیت او وارونه شود.

از خود پرسید این دنیای نوین است؟

به دور و برش نگاهی انداخت. هنوز نشانی از تغییر نبود. تابه‌حال نشانی از آدم‌های بیزار نبود. به هر حال لازم بود صورتش را اصلاح کند. چه جهان تغییر کرده و چه نکرده بود، یکی دیگر ریشش برایش اصلاح نمی‌کرد. باید خودش این کار را می‌کرد.

اصلاح که تمام شد، کمی نان تست کرد، به آن‌ها کره مالید و خورد و فنجان دیگری قهوه نوشید. به اتاق خواب رفت که به فوکا^۴ اری سر بزند، اما او هنوز انگار در خواب عمیق بود: هیچ جنب نخورده بود. موهایش هنوز همان طرح را روی گونه‌اش انداخته بود. نفسش مثل قبل نرم بود.

تنگو در حال حاضر برنامه‌ای نداشت. امروز در مدرسه درس نمی‌داد. کسی قرار نبود به دیدنش بیاید، او هم قرار نبود به دیدن کسی برود. می‌توانست روز را به دلخواه خود بگذراند. پس پشت میز آشپزخانه نشست و به نوشتن رمانش ادامه داد و مربع‌های کوچک کاغذ پیش نویس را با خودنویس پر کرد. مثل همیشه شش‌دانگ حواسش به کارش بود. عوض کردن کانال مغزش سبب شد همه چیز از میدان دیدش بیرون برود.

فوکا- اری درست پیش از ساعت نه بیدار شد. پیژامه را در آورده و تی شرت جف یک تنگو را به تن کرده بود، همان تی شرتی را که تنگو در سفر دیدار از پدرش در چیکورا پوشیده بود. بالاتنه اش برجسته تر نشان می داد و تنگو بی اختیار یاد دیشب می افتاد، همان طور که روز و سالی نکات تاریخی خاصی را یاد آدم می اندازد.

رادیو FM قطعه آرگی از مارسل دوپره^{۲۲} را پخش می کرد. تنگو از نوشتن دست کشید و برای فوکا- اری صبحانه حاضر کرد. فوکا- اری جای اِرل گری نوشید و روی نان تست مربای توت فرنگی مالید و خورد. در پخش کردن مربا روی نان تست چنان وقت و دقت صرف کرد که رامبرانت در کشیدن چین و شکن لباسی روی تابلو به خرج می داد.

تنگو گفت: «نمی دانم چند نسخه از کتابت فروش رفته.»

فوکا- اری پرسید: «منظورت شفیره ی هواست؟»

«او... هون...»

فوکا- اری بفهمی نفهمی به پیشانی اش چینی انداخت و گفت: «نمی دانم. خیلی.»

تنگو با خود گفت اعداد برایش مهم نیست. 'خیلی' از زبان او یادآور شبدر است که در دشت وسیعی تا چشم کار می کند رویده باشد. شبدر مفهوم 'خیلی' را القا می کرد، که کسی نمی توانست آن را بشمارد.

تنگو گفت: «خیلی ها شفیره ی هوا را می خوانند.»

فوکا- اری چیزی نگفت، حواسش به آن بود که خوب مربا را روی نان تست پخش کند.

تنگو به فوکا- اری در آن طرف میز نگاهی کرد و گفت: «باید بروم دیدن آقای کوماتسو. هرچه زودتر.» صورت فوکا- اری مثل همیشه خالی از احساس بود. «تو آقای کوماتسو را دیدی، نه؟»

«در کنفرانس مطبوعاتی.»

«باهم حرف زدید؟»

فوکا- اری بفهمی نفهمی سری بالا انداخت، یعنی که نه.

تنگو می توانست صحنه را به روشنی مجسم کند. کوماتسو به سرعت تمام داشت اون خودش را پاره می کرد و هرچه به فکرش می رسید — یا نمی رسید — می گفت و فوکا- اری دهن وانمی کرد، یا حتی به حرف هایش گوش نمی داد. کوماتسو هم عین خیالش نبود. اگر کسی از تنگو می خواست مثال مشخصی از دوتا شخصیت بزند. که زمین تا آسمان باهم فرق دارند، او فوکا- اری و کوماتسو را

نام می برد.

تنگو گفت: «آقای کوماتسو را مدت زیادی ندیده‌ام. خبری هم ازش ندارم. لابد این روزها سرش شلوغ است. از وقتی شفیره‌ی هوا پرفروش شده، او افتاده توی میدان. حالا وقتش شده که یک صحبت جدی باهم بکنیم. هزار جور مشکل داریم که بحثش را بکنیم. حالا که تو اینجایی، فرصت خوبی است. نظرت چیه؟ می‌خواهی باهم او را ببینیم؟»

«سه‌تایی‌مان.»

«او ... هون. این سریع‌ترین راه حل و فصل مشکلات است.»

فوکا-اری لحظه‌ای فکر کرد. یا داشت چیزی را مجسم می‌کرد. بعد گفت: «عیبی ندارد. اگر بشود.»

تنگو پیش خود تکرار کرد، اگر بشود. طنین پیشگویی را داشت.

با قدری تردید پرسید: «یعنی خیال می‌کنی نشود؟»

فوکا-اری جواب نداد.

«گیریم بشود. می‌بینیمش. تو مشکل نداری؟»

«بینیم که چه بشود.»

«بینیم که چه بشود؟ خب، اولش که قدری پول را پشش بدهم. چند روز پیش بابت بازنویسی شفیره‌ی هوا مقدار قابل توجهی پول به حساب بانکی من واریز شده، اما من ترجیح می‌دهم قبولش نکنم. نه اینکه از کارم پشیمان باشم. در نوشتن به من الهام داد و مرا به سمت درستی هدایت کرد. اگر خودم مجاز باشم بگویم، کار قشنگی هم از آب درآمده. نقدهای خوبی برایش نوشته‌اند و کتاب خوب فروش می‌رود. گمان نمی‌کنم راه خطایی در پیش گرفته باشم. فقط هیچ‌وقت انتظارش را نداشتم که این‌طور گل کند. البته خودم با بازنویسی موافقت کردم و بی‌تردید باید مسئولیتش را به گردن بگیرم. اما نمی‌خواهم بابتش پول بگیرم.»

فوکا-اری بفهمی نفهمی شانه بالا انداخت.

تنگو گفت: «حق با توست. شاید چیزی را عوض نکنند. اما دوست دارم روشن کنم جایگاهم کجاست.»

«برای کی.»

تنگو صدایش را قدری پایین آورد و گفت: «خب، عمدتاً برای خودم.»

فوکا-اری در شیشه مربا را برداشت و چنان به آن زل زد که انگار چیز جالبی یافته باشد.

تنگو گفت: «اما شاید تابه حال دیر شده باشد.»

فوکا-اری چیزی برای گفتن نداشت.

تنگو که ساعت یک خواست با کوماتسو تماس بگیرد (کوماتسو هرگز صبح سر کار نمی‌رفت) زنی گوشی را برداشت و گفت کوماتسو چند روز گذشته سر کار نیامده است. همه‌اش همین را می‌دانست، یا اگر بیشتر می‌دانست، پیدا بود قصد گفتنش را نداشت. تنگو خواست او را به سردبیر دیگری که می‌شناخت وصل کند. تنگو با نام مستعار در ماهنامه‌ای که این مرد سردبیرش بود مطلب می‌نوشت. او دوسه سالی از تنگو بزرگ‌تر و معمولاً به او علاقه‌مند بود؛ قسمتی از این علاقه به سبب آن بود که در یک دانشگاه درس خوانده بودند.

سردبیر گفت: «الآن یک هفته شده که کوماتسو غایب است. روز سوم تلفن کرده که مدتی نمی‌آید، چون حالش خوش نیست و از آن به بعد ندیدمش. کارمندان بخش کتاب دارد می‌زند به سرشان. او مسئول شفییره‌ی هواست و تابه‌حال همه چی را گرفته دست خودش. قرار بود کارش محدود به امور مجله باشد، اما این نکته را نادیده گرفت و اجازه نداد کسی به این طرح دست بزند، حتی وقتی به بخش تولید کتاب رفت. پس حالا اگر کنار بکشد، هیچ کس نمی‌داند چه کند. اگر واقعاً بد احوال باشد، گمانم نشود ایراد گرفت، اما...»

«چه مشکلی برایش پیش آمده؟»

«نمی‌دانم. فقط گفت حالش خوش نیست. بعد گوشی را گذاشت. از آن به بعد خبری ازش نداریم. می‌خواستیم چیزهایی ازش بپرسیم و تلفن زدیم، اما تلفن رفت روی پیام‌گیر. هیچ کس نمی‌داند چه کند.»

«خانواده‌ای ندارد؟»

«نه، تنها زندگی می‌کند. زن و بچه داشت، اما مطمئنم که سال‌ها پیش جدا شده. حرفی از این بابت به کسی نمی‌زند، پس درست نمی‌دانم، اما این را شنیدم.»

«به هر حال عجیب است که یک هفته غیبت کرده و فقط یک بار تلفن زده.»

«خب، تو که کوماتسو را می‌شناسی. کارهایش با عقل سلیم جور در نمی‌آید.»

تنگو گوشی در دست به این اظهار نظر فکر کرد. «درست است، هرگز نمی‌دانی بعدش چه می‌کند. از لحاظ اجتماعی وصله‌ی ناجور است و می‌تواند آدم خودمحوری باشد، اما تا جایی که می‌دانم، در مورد کارش بی‌مسئولیت نیست. حالش هرچه بد باشد، اوضاع را به حال خود رها نمی‌کند و

بالاخره تماس می گیرد، آن هم وقتی سفیره ی هوا این جوری فروش می رود. به این بدی هم نیست.» سردبیر گفت: «کاملاً حق با توست. شاید یکی باید برود محل زندگیش و ببیند چه شده. سر ناپدید شدن فوکا- اری برای ساکیگا که در دسر درست شده و هنوز هم نمی دانیم او کجاست. لابد اتفاقی افتاده. باورم نمی شود مریضی را از خودش درآورد که بتواند از کار طفره برود یا فوکا- اری یک گوشه ای قایم شود، درست؟»

تنگو ساکت ماند. نمی توانست به مرد بگوید که فوکا- اری درست روبه رویش نشسته است دارد گوش هایش را با گوش پاک کن تمیز می کند.

«و نه تنها این مورد. همه چی درگیر این کتاب است. نمی دانم، کمیتش می لنگد. البته خوشحالیم که خوب فروش می رود، اما یک چیزی هست که جور در نمی آید. من تنها کسی نیستم که این فکر را می کند. خیلی ها تو شرکت همین احساس را دارند. آه، راستی، تنگو، کاری داشتی که می خواستی با کوماتسو صحبت کنی؟»

«نه، چیز خاصی نیست. مدتی با او صحبت نکرده بودم، پس می خواستم ببینم چه می کند.» «شاید فشار سرآخر از پا درش آورده. به هر حال، سفیره ی هوا اولین کتاب پرفروش شرکت است. من منتظر جوایز کتاب سال ام. کتاب را خواندی؟»

«البته. دست نویس را که برای مسابقه فرستاده بودند، خواندم.»

«آه، درست است. تو جزو انتخاب کنندگان بودی.»

«دیدم خوب نوشته شده و خیلی هم جالب است.»

«آه، خیلی جالب است و حتماً به یک بار خواندن می ارزد.»

تنگو در این اظهار نظر به طنین شومی بو برد. «اما یک چیزی در آن آزارت می دهد؟»

«خب، این حس ششم یک سردبیر است. حق با توست: خوب نوشته شده. برای اولین کار دختری هفده ساله زیادی خوب نوشته شده. حالا هم که غیبش زده. با سردبیرش هم نمی شود تماس گرفت. کتاب مثل یکی از آن کشتی های کهن ارواح است که کسی تویش نیست: فقط همه ی بادبان ها را کشیده است و به راه خود می رود، یگراست در مسیر دریایی کتاب های پرفروش.» تنگو غر مبهمی زد.

«باور نکردنی است. اسرارآمیز. بهتر از آنکه حقیقی باشد. بین خودمان بماند، اما زمزمه هایی شنیده ام

که کوماتسو خودش دست‌نویس را درست کرده — بیش از آنکه عقل سلیم اجازه بدهد. من که باورم نمی‌شود، اما اگر درست باشد، ما بمب ساعتی تو دست داریم.»

«شاید فقط رشته‌ای اتفاقات خوب دست به دست هم داده.»

سردبیر گفت: «حتی در این صورت، خوش‌شانسی دوامش کوتاه است.»

تنگو تشکر کرد و به مکالمه خاتمه داد.

تنگو گوشی را که گذاشت، به فوکا-اری گفت: «آقای کوماتسو هفته‌ی گذشته سرکار نبوده. نمی‌توانند با او تماس بگیرند.»

فوکا-اری چیزی نگفت.

تنگو گفت: «آدم‌های دور و برم انگاری یکی پس از دیگری غیبشان می‌زند.»

باز فوکا-اری چیزی نگفت.

تنگو یکهو یاد این نکته افتاد که آدم‌ها روزانه پنجاه میلیون سلول پوستی از دست می‌دهند. سلول‌ها از پوست جدا می‌شوند و به صورت غبار نامرئی در هوا ناپدید می‌شوند. شاید ما در مقیاس جهان چیزی جز همان سلول‌های پوست نباشیم. اگر چنین است، نکته‌ی اسرارآمیزی نیست که یکی روزی ناگهان ناپدید شود.

بعد گفت: «شاید من نفر بعدی باشم.»

فوکا-اری بفهمی‌نفهمی سری بالا انداخت و گفت: «تو نه.»

«چرا من نه؟»

«چون من تطهیرت کرده‌ام.»

تنگو لحظاتی به این حرف فکر کرد و به هیچ نتیجه نرسید. از اول می‌دانست هرچه فکر کند، بیهوده است. با این حال نمی‌توانست از تلاش فکر کردن دست بکشد.

گفت: «به هر حال، نمی‌شود آقای کوماتسو را فعلاً ببینم. نمی‌توانم پولش را هم پس بدهم.»

فوکا-اری گفت: «مشکل پول نیست.»

«پس چیست؟»

البته جوابی نگرفت.

تنگو تصمیم گرفت عزم دیشبش را دنبال کند و پی آنومامه بگردد. اگر تمام روز تلاشش را متمرکز می‌کرد، دست‌کم به سرنخی می‌رسید. اما در حقیقت معلوم شد کار به این آسانی‌ها هم نیست. بعد

از اینکه بارها به فوکا- اری هشدار داد در به روی کسی باز نکند، او را در آپارتمان گذاشت و به اداره‌ی اصلی مخابرات رفت. آنجا کتابچه‌های کامل راهنمای تلفن همه‌ی قسمت‌های کشور در دسترس عموم بود. همه‌ی شماره‌های تلفن بیست‌وسه ناحیه‌ی اصلی توکیو را دنبال نام آنومامه گشت. حتی اگر خود آنومامه را پیدا نمی‌کرد، شاید یکی از قوم و خویش‌هایش پیدا می‌شد و سراغ آنومامه را از او می‌گرفت.

اما کسی به نام آنومامه پیدا نکرد. جستجویش را به کلانشهر توکیو گسترش داد و باز نتیجه نگرفت. باز حدود جستجو را گسترش داد تا همه‌ی ناحیه‌ی کانتو — استان‌های چیبا، کاناگاوا و سایتاما — را در برگیرد.

در اینجا دیگر وقت زیادی صرف کرده و خسته شده بود. صبح تا غروب خیره شدن به حروف ریز کتابچه‌های تلفن چشمانش را تیره و تار کرده بود.

امکانات زیادی به ذهنش رسید.

۱. در حومه‌ی شهر اوتاشینای در هوکایدو به سر می‌برد.

۲. شوهر کرده و اسمش شده 'ایتو'.

۳. شماره‌اش را برای حفظ حریم شخصی در کتابچه ثبت نکرده.

۴. بهار دو سال پیش از آنفلوآنزای مهلکی مرده.

علاوه بر این‌ها چند امکان دیگر هم وجود داشت. معنی نداشت آدم فقط به دفترچه‌های تلفن متکی شود. همچنین نمی‌توانست همه‌ی نام‌ها را بخواند. تا به اسامی هوکایدو برسد، یک ماه طول می‌کشد. باید راه دیگری پیدا می‌کرد.

یک کارت تلفن خرید و در شرکت مخابرات وارد کابینی شد. از آنجا به مدرسه‌ی ابتدایی قدیم‌شان در ایچیکاوا زنگ زد و از خانم دفتردار که به تلفن جواب داد خواست نشانی آنومامه را در پرونده‌ی او برایش پیدا کند و گفت می‌خواهد به خاطر کار اتحادیه‌ی دانش‌آموزان سابق با او تماس بگیرد. زن با مهربانی و بی‌عجله در فهرست اسامی دانش‌آموزان گشت. آنومامه در کلاس پنجم به مدرسه‌ی دیگری منتقل شده و از آنجا فارغ‌التحصیل نشده بود. بنابراین اسمش در فهرست فارغ‌التحصیلی‌ها نبود. آن‌ها نشانی فعلی او را نداشتند. اما نشانی آنجا که به آن منتقل شده بود، موجود بود. آیا آن را می‌خواست؟

تنگو گفت بله، می خواهد.

نشانی و شماره تلفن را یادداشت کرد: کوچی تاساکی در بخش آدچی توکیو. معلوم بود آنومامه همان وقت از خانه‌ی پدر و مادرش رفته. لابد اتفاقی افتاده بود. تنگو با اینکه حدس می زد شاید بیهوده باشد، کوشید آن شماره را بگیرد. همان طور که انتظار داشت، دیگر کسی از این شماره استفاده نمی کرد. هرچه باشد، بیست سال گذشته بود. با اطلاعات تلفن تماس گرفت و نشانی و نام کوچی تاساکی را داد، اما فهمید هیچ تلفنی به این نام ثبت نشده است.

بعد تنگو کوشید شماره تلفن دفتر مرکزی انجمن شاهدان را پیدا کند، اما هیچ شماره‌ی تماسی در کتابچه های تلفن ثبت نشده بود — نه زیر عنوان 'پیش از سیل' و نه 'انجمن شاهدان' و نه نظایر آن. در دفتر راهنمای تلفن طبقه بندی شده، زیر نام 'سازمان های مذهبی' را جستجو کرد و نتیجه نگرفت. بعد از این همه تلاش دستگیرش شد که شاید نمی خواهند کسی ردشان را بگیرد.

فکرش را که کرد، دید جور در نمی آید. همیشه کارشان خودنمایی بود. زنگ در خانه را می زدند و بی توجه به اینکه شاید شما کار و گرفتاری داشته باشید — مثلاً دارید سوفله می پزید، اتصالی را جوش می دهید، سرتان را می شوید، به موشی چند تا حقه یاد می دهید، یا به حل معادله ای ریاضی فکر می کنید — با لبخندی تا بناگوش دعوتتان می کردند با آن ها کتاب مقدس بخوانید. مشکلی نبود که آن ها بیایند دیدنتان، ولی شما نمی توانستید به دیدنشان بروید (شاید مگر در صورت عضویت در فرقه شان). حتی نمی شد یک سؤال ساده از آن ها بکنید. این خیلی ناجور بود.

اما ولو اینکه شماره‌ی تلفن انجمن را پیدا می کرد و با آن ها تماس می گرفت، بعید بود چنین سازمان محتاطی به این راحتی اطلاعات مربوط به یکی از اعضایش را در اختیار او بگذارد. بی شک آن ها برای محافظت از خود دلایلی داشتند. خیلی ها به خاطر نظریات افراطی و غریب تنگ نظرانه‌ی سرشت ایمانشان از آن ها خوششان نمی آمد. در نتیجه رفتار آزاردهنده شان مسایل اجتماعی متعددی به بار آورده بودند. شاید سرشت ثانویه شان شده بود که از انجمن در برابر دنیای بیرون محافظت کنند.

به هر حال، جستجوی تنگو به دنبال آنومامه، دست کم فعلاً به بن بست رسیده بود. دیگر روش تازه ای در جستجو به فکرش نمی رسید. آنومامه چنان نام غیر معمولی بود که یک بار که می شنیدی، یادت نمی رفت. اما در کوشش برای دنبال کردن یک نفر که این نام رویش بود، فوری به دیوار سختی برخورد کرد. شاید اگر برود یکراست از یکی از اعضای انجمن شاهدان بپرسد، زودتر به نتیجه برسد. دفاتر مرکزی احتمالاً به انگیزه اش شک می کنند و از پاسخ دادن طفره می روند، اما

حس می کرد اگر از یکی از اعضا بپرسد، شاید از راه لطف به او نشانی بدهد. اما تنگو حتی یکی از اعضای انجمن شاهدان را نمی شناخت. حالا که فکرش را می کرد، دید در ده سال گذشته حتی یکی از آن ها به در خانه اش نیامده. چرا وقتی می خواهیشان پیدا نمی شود. و وقتی نمی خواهی در خانه ات را می زنند؟

امکان دیگر آگهی دادن در بخش مربوطه به روزنامه بود. 'آنومامه، لطفاً فوری با من تماس بگیر. کاوانا'. احمقانه به نظر می رسید. تنگو باورش نمی شد که حتی اگر آنومامه این آگهی را ببیند، زحمت تماس گرفتن را به خودش بدهد. ممکن بود او را رَم بدهد. 'کاوانا' هم اسم چندان رایجی نبود، اما تنگو نمی توانست به خود بقبولاند که آنومامه هنوز به خاطرش داشته باشد. کاوانا — کیه؟ با او تماس نمی گرفت، به همین راحتی به علاوه، کی حوصله داشت این همه آگهی دسته بندی شده را بخواند؟

یک راه دیگر استخدام کارآگاه خصوصی بود. آن ها می دانستند چطور دنبال یکی بگردند. روش ها و ارتباط های خودشان را داشتند. سرنخ هایی که تنگو داشت، شاید برایشان کافی بود که زود پیدایش کنند. به احتمال قوی زیاد هم گران تمام نمی شد. تنگو با خود گفت برای آخرین راه حل باید به این یکی متوسل شد. فعلاً خودش بیشتر می کوشد، تا ببیند به چه نتیجه ای می رسد.

روشنایی روز که داشت محو می شد، به خانه رفت و دید فوکا — اری روی زمین نشسته است و دارد به موسیقی گوش می دهد — صفحه های جاز قدیم که معشوقه اش آنجا گذاشته بود. روکش صفحه ها روی زمین پخش و پلا بود — دوک الینگتن، بنی گودمن، بیلی هالیدی. روی صفحه گردان لویی آرمسترانگ ترانه ای به یادماندنی 'آرام بخوان' ^{۲۲}، را می خواند. همین او را یاد معشوقه اش انداخت. غالباً لابه لای عشق بازی آن را می شنیدند. نزدیک های آخر ترومی یانگ، ترومبون نواز، از خود بی خود می شود و یادش می رفت آخر تک نوازی اوست که بر سر زمانش توافق کرده اند و دارد میزان اضافی می زند. معشوقه اش توضیح داده بود 'بفرما، این هم آن قسمت'. یک طرف صفحه که به آخر می رسید، کار تنگو بود که از تخت درآید، به اتاق بغلی برود و صفحه ۳۳ دور را برگرداند که طرف دومش پخش شود. یاد آن روزها که افتاد، نیش حسرت را احساس کرد. هرچند فکر نمی کرد رابطه شان تا ابد دوام یابد، اما انتظار هم نداشت یکهو تمام شود.

تنگو از دیدن فوکا — اری که بادقت به صفحه های جامانده از کیوکو یاسودا گوش می داد تعجب کرد. فوکا — اری با شش دانگ حواس به ابروها چین انداخته بود و انگار می کوشید چیزی و رای آن آهنگ

قدیمی بشنود، به خودش فشار می‌آورد تا سایه‌ای را که به آهنگ رنگ‌زده بود ببیند.

«از این صفحه خوش می‌آید؟»

فوکا-اری گفت: «خیلی بهش گوش دادم. عیب ندارد.»

«حتماً، عیب ندارد. اما از تنهایی حوصله‌ات سر نرفت؟»

فوکا-اری بگیرم‌نگیرم سری بالا انداخت. «چیزهایی دارم که بهش فکر کنم.»

تنگو دلش می‌خواست درباره‌ی آنچه در طول طوفان تندری بینشان اتفاق افتاده بود از فوکا-اری

پرسد. چرا آن کار را کردی؟ باورش نمی‌شد که فوکا-اری به او میل جنسی داشته باشد. لابد

عملی بود بی‌ارتباط به میل جنسی. اگر چنین بود، پس چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

حتی اگر روراست می‌پرسید، بعید بود پاسخ سرراست بگیرد. و تنگو به خودش اجازه نمی‌داد که در

چنین غروب آرام و ساکت سپتامبر چنین موضوعی را یگراست مطرح کند. این عملی بود که به طور

مخفیانہ در ساعتی تاریک، در جایی تاریک و در گیر و دار طوفان تندری خشم‌آگین صورت گرفته

بود. آوردنش به وضعیت روزمره ممکن بود سرشت معنایش را تغییر دهد.

پس تنگو از زاویه‌ی دیگری به موضوع نزدیک شد و تصمیم گرفت طوری پرسد که جوابش بله یا

خیر باشد.

«هنوز قاعده نشده‌ای؟»

«نه.» جواب کوتاه فوکا-اری بود.

«حتی یک بار؟»

«نه، حتی یک بار.»

«شاید به من مربوط نباشد. اما تو هفده‌ساله‌ای. حتماً عادی نیست که حتی یک بار قاعده

نشده‌ای.» فوکا-اری بگیرم‌نگیرم شانه‌ای بالا انداخت.

«پیش دکتر هم رفتی؟»

فوکا-اری سر بالا انداخت. «بیهوده است.»

«چرا بیهوده است؟»

فوکا-اری جواب نداد. هیچ نشانه‌ای نبود که حتی سوال را شنیده باشد. شاید گوش‌هایش

دریچه‌ی مخصوصی داشت که سؤال مناسب و نامناسب را تشخیص می‌داد و مثل شش‌های پری

دریایی هر وقت لازم بود باز یا بسته می شد.

تنگو پرسید: «آدم کوچولوها تو این موضوع هم درگیرند؟»

باز جوابی نبود.

تنگو آه کشید. دیگر چیزی به فکرش نرسید بپرسد که بتواند وقایع شب پیش را برایش روشن کند. کوره راه باریک نامطمئن در آن نقطه تمام شد و فقط جنگلی انبوه پیش رو بود. جای پایش را واریسی کرد، دور و برش را ورنانداز کرد و به آسمان نگاه کرد. صحبت کردن با فوکا-اری همیشه همین مشکل را داشت. همه ی راه ها به ناگزیر بن بست می شد. یک گیلیاک شاید می توانست با ختم جاده به راهش ادامه دهد، اما برای تنگو محال بود.

به جای آن موضوع تازه ای را پیش کشید. گفت: «دارم دنبال یکی می گردم. یک زن.» صحبت با فوکا-اری در این مورد بیجا بود. تنگو خوب می دانست. اما دلش می خواست با یکی از آن حرف بزند. می خواست صدای خودش را بشنود که به یکی — هرکس — نظرش را راجع به آنومامه می گوید. اگر این کار را نمی کرد، این حس به او دست می داد که آنومامه از او دورتر شده است.

«بیست سالی ندیدمش. ده ساله بودم که آخرین بار دیدمش. من و او هم سنیم. در مدسه ی ابتدایی هم کلاسی بودیم. راه های زیادی را برای پیدا کردنش امتحان کردم، اما بیهوده بود.»

صفحه تمام شد. فوکا-اری آن را از صفحه گردان برداشت، چشم هایش را تنگ کرد و چند بار آن را بوید. بعد با دقت لبه های صفحه را به دست گرفت تا اثر انگشتش روی آن نماند، صفحه را توی لایی کاغذی لغزاند و توی روکش جلد گذاشت — با ملایمت و عاشقانگی، مثل این که بخواهد بچه گربه ای را توی جای خوابش بگذارد.

فوکا-اری بی علامت سوال پرسید: «می خواهی این آدم را ببینی.»

«بله، او خیلی برام اهمیت دارد.»

فوکا-اری پرسید: «این بیست ساله دنبالش گشتی.»

تنگو گفت: «نه، نگشتم.» همچنانکه دنبال کلمات مناسبی برای ادامه ی حرف می گشت، دست ها را روی میز تا کرد.

«راستش، تازه امروز بنا کردم به گشتن.»

«امروز.»

تنگو به جای فوکا-اری پرسید: «اگر این قدر برات مهمه، چرا تا امروز دنبالش نگشتی؟ سؤال خوبی است.»

فوکا-اری در سکوت نگاهش کرد.

تنگو رشته‌ی افکارش را منظم کرد و گفت: «گویا یک مسیر انحرافی طولانی را طی کرده‌ام. این دختر که نامش آنومامه است — چطور بگویم؟ — تمام این مدت بی هیچ وقفه‌ای در مرکز آگاهی من قرار داشته. در مرکز هستی‌ام چون لنگر مهمی عمل کرده است. اما به‌رغم این نکته — همین‌طور است؟ — گمانم نتوانسته باشم به‌طور کامل اهمیت او را برای خودم دریابم، دقیقاً به علت این که این همه به مرکز نزدیک بوده.»

فوکا-اری به تنگو زل زد. از قیافه‌اش محال بود بفهمی این دختر کمترین درکی از گفته‌هایش داشته. اما این چندان مهم نبود. تنگو کم و بیش داشت با خودش حرف می‌زد.

«ولی سرآخر برایم روشن شد: او نه یک مفهوم است، نه نماد و نه استعاره. واقعاً وجود دارد: تنی گرم دارد و روحی روان. نمی‌بایست حضور آن گرما و آن جنبش را از دست می‌دادم. بیست سال طول کشید تا چیزی به این واضحی را بفهمم. همیشه برای درک موضوع کمی درنگ می‌کنم، اما این دیگر زیادی به‌درازا کشید. شاید حالا خیلی دیر شده باشد. ولی به هر صورت می‌خواهم پیدایش کنم.»

فوکا-اری زانوهایش را روی زمین گذاشت و قد راست کرد. تنش توی تی شرت جف یک قشنگ‌تر نشان می‌داد.

آهسته گفت: «آه — اوه — ماه — مه.» انگار روی هر هجا درنگ می‌کرد.

«بله، نخودسبز. اسم غیر معمولی.»

فوکا-اری طبق معمول بی علامت سؤال پرسید: «می‌خواهی ببینیش.»

«بله، البته. می‌خواهم ببینمش.»

فوکا-اری که داشت به چیزی فکر می‌کرد، لب پایش را می‌گزید. بعد انگار فکر بکری به سرش زده باشد، سر برداشت و گفت: «شاید خیلی نزدیک باشد.»

اخبار ساعت هفت صبح تلویزیون گزارش مفصلی درباره‌ی سیل ایستگاه متروی آکاساکا — میتسوکه داد، اما هیچ اشاره‌ای به مرگ رهبر ساکیگا که در سوئیتی در هتل اوکورا نکرد. اخبار NHK که تمام شد، آئومامه کانال‌های دیگر را گرفت و خبر آن‌ها را هم تماشا کرد، اما هیچ کدامشان از مرگ بی‌درد مرد درشت‌هیکل خبری ندادند.

آئومامه اخم کنان با خود گفت جسدش را پنهان کرده‌اند. تamarو این احتمال را داده بود، اما آئومامه سخت باورش می‌شد که عملاً چنین کاری بکنند. یک‌جوری جسد پیشوا را از هتل اوکورا برده بودند، ظاهراً سوار اتومبیلش کرده و برده بودند. مرد درشت‌هیکلی بود و جسدش لابد خیلی سنگین بوده. هتل پر از مهمان و کارمند بود. دوربین‌های امنیتی همه جا بود. چطور موفق شده بودند چنین جسد سنگینی را به پارکینگ زیرزمینی هتل ببرند، بی‌آنکه توجه کسی جلب شود؟ لابد جسد را شبانه به ستاد مرکزی در یاماناشی برده‌اند و بحث کرده‌اند با آن چه کنند. دست‌کم نمی‌خواستند مرگش را رسماً به پلیس گزارش دهند. همین که چیزی را پنهان کردی، باید همیشه پنهانش کنی.

البته آئومامه نمی‌دانست آن‌ها چطور می‌خواهند خلاء ناشی از مرگ پیشوا را پر کنند. اما می‌دانست از هر وسیله‌ی دم‌دست استفاده می‌کنند تا سازمان پابرجا بماند. همان‌طور که آن مرد گفته بود، نظام با یا بدون پیشوا دوام می‌آورد. چه کسی ردای پیشوا را به تن می‌کرد؟ این موضوع ربطی به آئومامه نداشت. مأموریت او از میان برداشتن پیشوا بود، نه درهم‌شکستن فرقه.

به آن دو محافظ شخصی با کت و شلوار مشکی فکر کرد. مو کوتاه و مو دم‌اسی. به ستاد مرکزی که برگشتند، آیا آن‌ها را مسئول دانستند که گذاشتند پیشوا را در حضورشان از این دنیا مرخص کنند؟ آئومامه مأموریت بعدی‌شان را در نظر آورد: 'هر جور شده آن زن را پیدا کنید. حق ندارید دست خالی برگردید.' امکانش بود.

به جای صبحانه یک عدد سیب خورد، آن هم نه باشتها. دست‌هایش هنوز احساس فروکردن سوزن را پشت گردن مرد در خود داشت. با کارد کوچکی در دست راست سیب را که پوست می‌کند، لرزش خفیفی در تنش دوید — لرزشی که تابه‌حال نیازموده بود. در گذشته که کسی را

می‌کشت، خاطره‌اش تقریباً پس از خواب شبانه محو می‌شد. با اینکه جان ستاندن از کسی احساس خوبی به بار نمی‌آورد، اما آن‌ها همه مردهایی بودند سزاوار قطع ریشه‌ی حیات. بیشتر تنفر برمی‌انگیختند، تا تأسف. اما این دفعه وضع فرق می‌کرد. واقع‌بینانه بگوییم، کاری که این مرد می‌کرد، بی‌حرمتی به انسان بود. اما خودش از بسیاری لحاظ انسانی خارق‌العاده بود و خارق‌العادگی‌ش، دست‌کم در بخشی، معیارهای خیر و شر را متعالی می‌کرد. خاتمه دادن به زندگی‌ش هم امری خارق‌العاده بود. این کار بازتاب غریبی در دست‌هایش به جا گذاشته بود — بازتابی خارق‌العاده.

از مرد فقط یک 'قول' باقی ماند. افکار آئومامه او را به این نتیجه رساند. سنگینی این قول چون علامتی در دست‌هایش ماند. این را می‌فهمید. این علامت شاید از دست‌هایش محو نمی‌شد — هرگز.

تلفن کمی پس از ساعت نه صبح زنگ زد. تامارو بود. سه زنگ خورد، قطع شد و بیست ثانیه بعد باز زنگ زد.

تامارو گفت: «آخرش به پلیس زنگ نزدند. در تلویزیون و روزنامه هم خبری نیست.»
«اما او مرده. مطمئنم.»

«بله، البته، می‌دانم. جای شک نیست. جنب و جوشی دور و بر آنجا بود. حالا هتل را خالی کرده‌اند. از دفتر شهری با آدم‌های زیادی تماس گرفتند — شاید می‌خواستند کمک بگیرند با جنازه چه کنند. در این جور کارها مهارت دارند. ساعت یک بامداد یک مرسدس کلاس اس و یک ونِ تویوتا های‌آس از پارکینگ هتل بیرون رفتند. هر دو شیشه‌های دودی و پلاک یاماناشی داشتند. شاید موقع طلوع آفتاب به دفتر مرکزی ساکیگاکه رسیده باشند. پلیس پریروز محوطه‌ی آنجا را بازرسی کرد، اما عملیات گسترده‌ای نبود و افسران مدتی رفته بودند. ساکیگاکه کوره‌ی زباله‌سوزی بزرگی دارد. اگر جسدی را ببیندازند آنجا، حتی استخوانی هم نمی‌ماند، دود می‌شود می‌رود.»

«چندش انگیز است!»

«درست است، آن‌ها دارودسته‌ای چندش‌انگیزند. هرچند پیشواشان مرده، سازمان مدتی به حیاتش ادامه می‌دهد، مثل ماری که سرش را قطع کنی و باز به راه خود برود. چه سرش قطع بشود و چه نشود، دقیقاً می‌داند کجا می‌رود. کسی نمی‌داند در آینده چه می‌شود. شاید بمیرد، یا سر تازه‌ای درآورد.»

«او مردی معمولی نبود.»

تامارو در این مورد نظری نداد.

آنومامه گفت: «کاملاً با همه فرق داشت.»

تامارو درنگی کرد تا طنین کلامش را بسنجد. بعد گفت: «بله، می‌توانم تصور کنم با دیگران فرق داشت. اما بهتر است فکر از این به بعدش را نکنیم و کاربردی‌تر عمل کنیم. وگرنه از این مخصصه قسِر در نمی‌روی.»

آنومامه با خود گفت باید حرفی بزند، اما حرفش نمی‌آمد. لرزه هنوز در تنش مانده بود.

تامارو گفت: «خانم می‌خواهد با تو حرف بزند. می‌توانی صحبت کنی؟»

«البته.»

بیوه‌زن گوشی را گرفت. آنومامه در صدایش آرامش احساس می‌کرد.

«خیلی ازت ممنونم، بیش از آنکه بتوانم بگویم. از پس این کار عالی برآمدی.»

آنومامه گفت: «خیلی متشکرم. اما گمان نکنم دیگر بتوانم.»

«بله، می‌فهمم. بار زیادی روی دوش گذاشتیم. خوشحالم که حالت خوب است. دیگر همچو کارهایی ازت نمی‌خواهیم. این آخرین بار بود. جایی برای اقامت آماده کرده‌ایم. لازم نیست نگران چیزی باشی. مدتی تو خانه‌ی امن بمان. در این بین ترتیب انتقال را به زندگی نوین می‌دهیم.»

آنومامه باز تشکر کرد.

«هرچه می‌خواهی، آنجا داری؟ اگر نه، بگو بدانیم. به تامارو می‌گویم فوری برایت تهیه کند.»

«نه، متشکرم. تا آنجا که می‌بینم، همه چی اینجا هست.»

بیوه‌زن آهسته گلولی صاف کرد. «خب، می‌خواهم یک چیزی را به خاطر بسپری. کاری که کردیم کاملاً درست بود. مردی را به سبب جنایاتش مجازات کردیم و مانع شدیم بیش از این مرتکب آن شود. دیگر کسی قربانی او نخواهد شد. جلوی آن را گرفتیم. نباید بگذاری این موضوع آزارت دهد.»

«خودش هم همین را گفت.»

«خودش؟»

«رهبر ساکیگاکه. مردی که دیشب کارش را تمام کردم.»

بیوه‌زن چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت: «می‌دانست؟»

«بله، می‌دانست رفته‌ام کارش را تمام کنم، با این حال قبول کرد. اگر بشود گفت، خودش آرزوی

مرگ را داشت. تنش مایه‌ی عذاب الیم بود و آرام آرام او را به سوی نهایت ناگزیر می‌برد. تنها کاری که من کردم، قدری سرعت بخشیدن به این روند و فراهم آوردن آسایش برای تنی درگیر عذاب الیم بود.»

بیوه‌زن انگار از شنیدن این حرف‌ها سخت یکه خورد. باز زبان آنومامه بند آمد، حالی که کمتر به او دست می‌داد.

«منظورت این است که...» به دنبال کلمه‌ی مناسب گشت. «خودش در پی مجازات اعمالش بود؟»
«چیزی که می‌خواست، این بود که هرچه زودتر به زندگی در دبارش خاتمه بدهد.»
«و عزم کرده بود بگذارد او را بکشی؟»
«دقیقاً.»

آنومامه حرفی از معامله‌ای که با پیشوا کرده بود نزد. از این که به‌ازای ادامه‌ی حیات تنگو در این دنیا خودش را قربانی کرده بود: این توافقی بود بین آنومامه و آن مرد. رازی بود که نباید برای کسی فاش می‌شد.

به بیوه‌زن گفت: «کارهای این مرد انحراف و سزاوار مرگ بود، اما او آدم عادی نبود. یا دست‌کم صاحب قدرتی خاص بود.»
«قدرتی خاص؟»

آنومامه گفت: «توضیحش مشکل است. در عین حال هم قدرتی خاص یا موهبت بود و هم باری بی‌رحمانه. گمانم همین بود که او را از درون می‌تراشید و می‌فرسود.»
«آیا همین قدرت خاص بود که او را وادار به آن رفتار انحراف‌آمیز می‌کرد؟»
«شاید.»

«به هر حال، تو جلو آن را گرفتی.»

آنومامه گفت: «درست است.» صدایش خشک بود.

گوشی را به‌دست چپ داد و دست راست را با حس ماندگار مرگ‌آفرینی دراز کرد و به کف آن زل زد. 'مجامعت مبهم داشتن' با آن دختران چه معنایی می‌داد؟ آنومامه نه آن را می‌فهمید و نه می‌توانست برای بیوه‌زن توضیحش دهد.

«مثل همیشه کاری کردم که مرگ طبیعی به نظر برسد، اما شاید لطفشان شامل حال ما نشود و

قضیه را این طور نبینند. با توجه به اوضاع و احوال مطمئنم به این نتیجه می‌رسند که من ربطی به موضوع دارم. و همان طور که می‌دانید، هنوز مرگش را به پلیس خبر نداده‌اند.»

بیوه‌زن گفت: «هرقدمی که بردارند، ما با تمام توانمان از تو محافظت می‌کنیم. آن‌ها سازمان خودشان را دارند، ولی ما هم ارتباط‌های قوی و سرمایه‌ی فراوان داریم. به‌علاوه تو آدم محتاط و باهوشی هستی. اجازه نمی‌دهیم کاری که می‌خواهند بکنند.»

آنومامه پرسید: «هنوز سوپاسا را پیدا نکردید؟»

«هنوز نمی‌دانیم کجاست. حدسم این است که در محوطه‌ی ساکیگاکه است. جای دیگری ندارد که برود. هنوز راهی پیدا نکرده‌ایم که او را برگردانیم، اما گمانم مرگ پیشوا آن‌ها را آشفته کرده. شاید بتوانیم از این آشوب استفاده کنیم و جان‌ش را دربیریم. از این بچه باید محافظت کرد.»

آن بچه در خانه‌ی امن به قول پیشوا گوهر واقعی نبود. فقط شکلی از مفهومی بود و از آن پس 'اصلاح شده' بود. اما آنومامه حالا نمی‌توانست این موضوع را به بیوه‌زن بگوید. آنومامه خودش هم از معنای این حرف سر درنیاورده بود. اما بلند شدن ساعت مرمی از جایش یادش مانده بود. با چشمان خودش حرکت آن را دیده بود.

پرسید: «قرار است چند روز در این خانه‌ی امن مخفی شوم؟»

«باید چهار روز تا یک هفته به حسابش بیاری. بعد از آن اسم تازه و موقعیت تازه برای تو فراهم می‌کنند و می‌روی یک جای دور. آنجا که مستقر شدی، ناچاریم برای ایمنی هر تماسی را با تو قطع کنیم. مدتی نمی‌توانم ببینمت. با توجه به سنم، شاید هیچ‌وقت تو را نبینم. شاید بهتر می‌بود هرگز پای تو را به این کار پرمشقت نکشانم. بارها به این موضوع فکر کرده‌ام. در آن صورت مجبور نمی‌شدم این طوری از دست بدهم. اما...»

صدای بیوه‌زن در گلو گرفت. آنومامه آرام منتظر ماند به حرفش ادامه دهد.

«اما پشیمان نیستم. این اتفاق‌ها کمابیش مقدر بود. ناچار بودم درگیرت کنم. چاره‌ی دیگری نداشتم. نیرویی شدید در کار بود و همان مرا به حرکت درآورد. با این حال احساس بدی دارم که کارت به اینجا کشید.»

«ولی از طرف دیگر ما در چیزی شرکت کردیم، چیزی مهم، چیزی که نمی‌توانستیم با دیگری در آن شرکت کنیم، چیزی که نمی‌توانستیم به صورت دیگری پیش ببریم.»

بیوه زن گفت: «بله، حق با توست.»

«من هم این شراکت را می خواستم.»

«از شنیدن این حرف متشکرم. قدری خیالم را راحت می کند.»

فکر ندیدن بیوه زن برای آنومامه هم دردناک بود، او یکی از معدود راه های ارتباطش با دنیای بیرون بود.

گفت: «خوش باشید.»

«تو هم همین طور. خوش و سعادتمند.»

آنومامه گفت: «اگر بتوانم.» سعادتی برای آنومامه یکی از دست نیافتنی ترین چیزها بود. تامارو بازگوشی را گرفت.

پرسید: «تابه حال از آن استفاده نکردی، نه؟»

«هنوز نه.»

«تمام تلاشت را بکن که ازش استفاده نکنی.»

«به خاطر می سپرم.»

تامارو پس از مکثی گفت: «گمانم چند روز پیش بهت گفته باشم که در پرورشگاهی در کوهستان هوکایدو بزرگ شده ام.»

«بله. بعد از تخلیه ی ساخالین، وقتی از پدر و مادر جدایت کردند، تو را فرستادند آنجا.»

«در آن پرورشگاه پسری بود دو سال کوچک تر از من. دورگه بود، نصف ژاپنی، نصف سیاه. گمانم پدرش سربازی بود از پایگاه آمریکایی میساوا. از مادرش خبری ندارم، اما شاید فاحشه ای بود، یا خدمتکار بار. مادرش بعد از دنیا آمدن او ترکش کرده و سپرده بودش پرورشگاه. خیلی گنده تر از من بود، ولی زبرورنگ نبود. بچه های دیگر، بیشتر به علت رنگ پوستش، سربه سرش می گذاشتند. می دانی که چطوری؟»

«حدس می زنم.»

«من هم ژاپنی نبودم، پس هر جوری بود گردنم افتاد که حامی او باشم. موقعیت ما شبیه هم بود — یکی که از کره رانده شده و دیگری بچه ی دونزاده از یک بابای سیاه و مادر آن کاره. از این پست تر نمی شد باشی. اما این موقعیت به نفع من شد. مرا قوی تر کرد. هرچند نه او را. هرگز قوی و خشن نمی شد. اگر به حال خود رها می شد، بی پروبرگرد می مرد. تو همچو جایی برای ادامه ی حیات یا

باید باهوش می بودی، یا خروس جنگی قوی و خشن.»

آنومامه ساکت منتظر شد ادامه دهد.

«از هر لحاظ ناجور بود. هیچ کاری را درست انجام نمی داد. نمی توانست دکمه اش را ببندد، یا خودش را پاک کند. اما پای خراطی که به میان می آمد، یک چیز دیگری می شد. در این کار فوق العاده بود. کافی بود تکه ای چوب و چند تا ابزار ساده ی خراطی بدهی دستش و تا سر بجنابانی، یک چیز قشنگ ازش تحویل بدهد. نه طرحی و نه نقشه ای. تصویر در ذهنش جان می گرفت و پیکری سه بعدی و دقیق با جزئیاتی واقعی درست می کرد. یک جوری نابغه بود. حیرت انگیز.»

آنومامه گفت: «ساوانت.»

«بله، حتماً. بعدها از این موضوع سر درآوردم، به اصطلاح سندرم ساوانت. آدم هایی با توانایی های خارق العاده. اما آن زمان کسی از این چیزها خبر نداشت. مردم خیال می کردند او عقب مانده ی ذهنی، یا همچو چیزهایی است — بچه ای کندذهن، اما با دست هایی پر استعداد که به او در خراطی مهارت می داد. اما معلوم نبود چرا تنها چیزی که همیشه می تراشید موش بود. آن ها را خیلی قشنگ از کار درمی آورد. از هر زاویه زنده به نظر می رسید. اما هرگز جز موش چیزی نمی تراشید. همه تشویقش می کردند جانور دیگری بتراشد — اسب یا خرس مثلاً — حتی به این منظور او را بردند باغ وحش، اما هیچ وقت کمترین علاقه ای به موجودات دیگر نشان نداد. به این ترتیب رهایش کردند و گذاشتند به راه خود برود و جز موش چیزی نتراشد. به هر شکل و اندازه و حالتی که دلش می خواست، موش ساخت. به نظرم عجیب بود. منظورم این است که در پرورشگاه هیچ موشی نبود. آنجا سرد بود و خوراکی برای موش ها پیدا نمی شد. حتی برای موش ها جای مناسبی نبود. هیچ کس سر درنیاورد چرا این قدر شیفته ی موش هاست.... خب، به هر حال خبر موش ساختن او دهان به دهان چرخید. روزنامه های محلی داستانش را نوشتند و مردم خواستار خرید کارهایش شدند. مدیر پرورشگاه، کشیشی کاتولیک، یک مغازه ی صنایع دستی اجاره کرد و موش های خراطی شده را به گردشگران فروخت. از این کار پول خوبی عایدشان شد، اما البته پسره سهمی از آن نبرد. نمی دانم با آن پول ها چه کردند، اما گمانم سرپرست ها بین خودشان تقسیمش کردند. تنها چیزی که نصیبش شد، ابزار بیشتر و چوب بود که در کارگاه موش بسازد. در واقع او را از کارهای سخت در فضای باز معاف کردند؛ کارش این بود که وقتی ما را پی کارهای دیگر می فرستادند، او باید موش می تراشید. از این بابت بخت او یار شد.»

«آخر کارش چه شد؟»

«راستش نمی‌دانم. در چهارده سالگی از پرورشگاه زدم به چاک و روی پای خودم ایستادم. یکرست رفتم سوار قایق شدم و رفتم جزیره‌ی اصلی و دیگر پا به هوکایدو نگذاشتم. آخرین بار که دیدمش روی میز کار خم شده بود و شش‌دانگ حواسش به خراطی بود. این جور وقت‌ها نمی‌شد مزاحمش شد، پس حتی خداحافظی هم نکردیم. گمانم هنوز هم یک جایی خراطی می‌کند. تنها کاری که ازش برمی‌آمد، همین بود.»

آنومامه سکوت کرد و منتظر ادامه‌ی داستان ماند.

«حتی حالا هم خیلی یادش می‌افتم. زندگی در پرورشگاه خیلی سخت بود. بخور و نمیری به ما می‌دادند و اغلب گرسنه بودیم. زمستان‌ها سرد بود. کار سخت بود و بچه‌های بزرگ‌تر به ما زور می‌گفتند. اما انگار هیچ‌وقت زندگی در آنجا برایش سخت نبود. تا وقتی اجازه داشت خراطی کند، بهش خوش می‌گذشت. گاهی که ابزار خراطی را کش می‌رفتند می‌زد به سرش، اما معمولاً پسر کوچولوی رامی بود. برای کسی در دسر درست نمی‌کرد و فقط بی سر و صدا کارش را می‌کرد. تکه چوبی برمی‌داشت و مدتی به آن خیره می‌شد، تا آخرش می‌دید چه جور موشی در چه حالتی در آن نهفته. مدتی طول می‌کشید تا شکل دلخواه را ببیند، اما وقتی می‌دید، تنها کارش این بود که ابزار را به کار بگیرد و شکل مورد نظر را از آن بیرون بکشد. غالباً می‌گفت 'می‌خواهم موش را بیرون بکشم'. و موش‌هایی که بیرون می‌کشید، انگار هر دم آماده بودند راه بیفتند. مدام موش‌های خیالی را از تکه‌های چوب بیرون می‌کشید.»

«و تو حامی او بودی؟»

«بله، اما نه اینکه خواسته باشم. فقط در آن موقعیت قرار گرفته بودم. و وقتی در موقعیتی قرار بگیری، باید با آن کنار بیایی، مهم نیست چه بشود. قاعده این بود. مثلاً اگر یکی از پسرها برای اذیت او لوازم خراطی را برمی‌داشت، می‌رفتم کتکش می‌زدم. حتی اگر آن بچه بزرگ‌تر و گنده‌تر بود، یا چند نفر بودند، ناچار بودم با آن‌ها دربیفتم. البته گاهی هم از شان کتک می‌خوردم. بارها. اما چه شکست می‌خوردم و چه پیروز می‌شدم، همیشه لوازمش را پس می‌گرفتم. اصل همین بود. منظورم را می‌فهمی؟»

آنومامه گفت: «گمانم. ولی آخرش او را گذاشتی رفتی.»

«خب، من هم باید زندگی می‌کردم. نمی‌شد که دایم پیشش باشم و ازش مواظبت کنم. پیداست

که آن قدرها هم در ناز و نعمت نبودم.»

آنومامه دست راستش را دوباره واکرد و به آن زل زد.

«گاهی یک موش چوبی تراشیده را توی دست‌هایت دیده‌ام. او آن را ساخته؟»

«بله، یکی از کوچوهاش را به من داده. وقت در رفتن با خودم برش داشتم. همیشه با خودم دارم.»

«می‌دانی، تامارو، از آن قماش مردها نیستی که معمولاً از خودشان حرف می‌زنند. چرا حالا این‌ها را می‌گویی؟»

«می‌خواستم اشاره کنم که هنوز یادش هستم. نه اینکه بخواهم او را دوباره ببینم، یا همچو چیزی. واقعاً نمی‌خواهم. اولاً که حرفی باهم نداریم. موضوع این است که هنوز تصویر زنده‌ای از او در ذهن دارم که با شش‌دانگ حواس از تکه چوبی 'موش بیرون می‌کشد' و همین چشم‌انداز ذهنی مهمی به من می‌دهد، یک معیار. چیزی یادم می‌دهد — یا می‌خواهد بدهد. مردم برای ادامه‌ی حیات به همچو چیزهایی نیاز دارند — چشم‌انداز ذهنی که برایشان معنا داشته باشد، حتی اگر نتوانند آن را در قالب کلمات توضیح دهند. قسمتی از دلیل زندگی ما رسیدن به توضیح این چیزهاست. فکر من این است.»

«یعنی می‌گویی این‌ها مثل پایه‌های زندگی ماست؟»

«شاید.»

«من هم همچو دورنمای ذهنی را دارم.»

«بهتر است بادقت مراقبش باشی.»

«همین کار را می‌کنم.»

«یک حرف دیگر هم دارم و آن اینکه هر کاری بتوانم برای حفاظت تو می‌کنم. اگر کسی باشد که باید کتکش بزنم، می‌روم و این کار را می‌کنم. چه شکست بخورم و چه موفق شوم، تنه‌ایت نمی‌گذارم.»

«متشکرم.»

چند لحظه سکوت آرام بخش در پی آمد.

«مدتی از آپارتمان در نیا. خیال کن بیرون از آنجا جنگل است. باشد؟»

«فهمیدم.»

ارتباط قطع شد. آنومامه که گوشی را گذاشت، تازه فهمید چقدر محکم به چنگش گرفته بود.

با خود گفت تمارو می خواست به من بفهماند جزئی جدایی ناپذیر از خانواده ام و تا این همبستگی شکل گرفت، دیگر گسستنی نیست. مثلاً می شود گفت ما با خونی مصنوعی به هم پیوسته ایم. آنومامه از بابت گفتن این پیام ممنون تمارو بود. دقیقاً به علت اینکه آنومامه را عضو خانواده می دانست، بعضی از اسرارش را برای او فاش کرده بود.

فکر این که چنین ارتباط صمیمانه ای فقط می توانست از میان خشونت شکل بگیرد، کمابیش بیرون از تحمل آنومامه بود. به علت موقعیت خاص من می تواند این احساسات عمیق را با من در میان بگذارد: من قانون را نقض کرده ام، عده ای را کشته ام و حالا یکی دنبال من است و حتی ممکن است مرا بکشد. اگر پای قتل در میان نبود، هیچ امکان داشت چنین رابطه ای به وجود آید؟ اگر قانون شکن نبودیم، چنین اعتمادی بین ما ممکن بود؟ شک دارم.

چای نوشید و ضمن آن اخبار تلویزیون تماشا کرد. دیگر خبری از سیل ایستگاه متروی آکاساکا- میتسوکه نبود. آب که فروکش کرد و حرکت قطارها به حال عادی برگشت، اخبارش دیگر کهنه بود. مرگ رهبر ساکیگاکه هنوز علنی نشده بود. فقط چند تن از این قضیه خبر داشتند. آنومامه جنازه ی درشت مرد را تصور کرد که در کوره ی زباله سوزی با درجه ی بالا خاکستر می شود. تمارو گفته بود حتی استخوانی هم از او باقی نمی ماند. بی شکوه و بی درد همه چیز بدل به دود می شود و به آسمان اول پاییز می رسد. می توانست دود و آسمان را مجسم می کند.

گزارشی درباره ی ناپدید شدن دختر هفده ساله ای دادند که کتاب پرفروش شفیره ی هوا را نوشته بود. اریکو فوکادا، مشهو به 'فوکا- اری' بیش از دو ماه ناپدید شده بود. گوینده گفت پلیس بنا به درخواست قیم او دست به تحقیقات وسیعی زده، اما تا کنون سرنخی نیافته است. گزارش تعداد زیادی از نسخه های شفیره ی هوا را که در کتابفروشی روی هم تلنبار شده بود و پوستر عکس نویسنده ی خوشگل کتاب را روی دیوار کتابفروشی نشان داد. یکی از کارمندان فروشگاه، زنی جوان، در مصاحبه گفت: «کتاب هنوز سرسام آور به فروش می رسد. خودم نسخه ای خریدم و خواندم. خیلی خوب است — سرشار از تخیل! امیدوارم فوکا- اری هرچه زودتر پیدا شود.»

گزارش هیچ اشاره ای به رابطه ی اریکو فوکادا و ساکیگاکه نکرد. وقتی پای فرقه های مذهبی در میان بود، رسانه های خیلی احتیاط می کردند.

به هر حال اریکو فوکادا گم شده بود. او هم در ده سالگی قربانی پدرش شده بود. اگر آنومامه

اصطلاحات مرد را می‌پذیرفت، باهم 'مجامعت مبهمی' داشتند. با این عمل آدم کوچولوها را به درون مرد راهنمایی کرده بودند. خب، چطور آن را گفته بود؟ خودش است — درک‌کننده و دریافت‌کننده. اریکو فوکادا درک‌کننده بود و پدرش دریافت‌کننده. بعد مرد رفته‌رفته نداها را شنید. در نتیجه مأمور آدم کوچولوها و بنیانگذار فرقه‌ی ساکیگاکه شد. اما دختر فرقه را ترک کرد. بعد بدل به نیروی علیه آدم کوچولوها و بنیانگذار فرقه‌ی ساکیگاکه شد، با تنگو همکاری کرد و رمانک شفیره‌ی هوا را نوشت که پرفروش شد. حالا هم معلوم نبود چرا ناپدید شده است و پلیس دارد و دنباش می‌گردد.

در این گیر و دار، دیشب با استفاده از درفش مخصوص پدر اریکو فوکادا، رهبر فرقه‌ی ساکیگاکه را کشتم. پیروانش جسدش را از هتل بردند و مخفیانه 'از شرش خلاص' شدند. آئومامه نمی‌توانست تصور کند چطور اریکو فوکادا با مرگ پدرش روبه‌رو می‌شود. مرگی بود که خودش می‌خواست، 'کشتن از راه ترحم' بی‌درد؛ اما نکته اینجاست که من از همین دست‌ها استفاده کرده‌ام تا به حیات انسانی خاتمه بدهم. شاید زندگی هر انسانی در طبیعت یگانه باشد، اما از دیگران جدا نیست. زندگی‌های دیگر به زندگی او مربوطند و بی‌شک من باید بار مسئولیت آن‌ها را هم به دوش بکشم.

تنگو هم سخت در این ماجرا درگیر شده بود. فوکاداها — پدر و دختر — ما را هم به هم وصل کرده‌اند: درک‌کننده و دریافت‌کننده. حالا تنگو کجاست و چه می‌کند؟ آیا ارتباطی با ناپدید شدن اریکو فوکادا دارد؟ آیا هنوز دوتایی باهم کار می‌کنند؟ البته در اخبار تلویزیون هیچ اشاره‌ای به سرنوشت تنگو نشده. تا به حال انگار کسی نمی‌داند که نویسنده‌ی حقیقی شفیره‌ی هوا اوست. اما من می‌دانم.

انگار فاصله‌ی من و او رفته‌رفته کم می‌شود. اوضاعی که ما را به این دنیا آورده دارد به هم نزدیکمان می‌کند، انگار به درون گردابی عظیم کشانده می‌شویم. شاید گردابی مرگبار باشد. اما پیشوا گفت که هرگز بیرون از چنین گرداب مرگباری به یکدیگر نمی‌رسیم، درست همان‌طور که خشونت انواع خاصی از رابطه‌ی خالص را ایجاد می‌کند.

نفس عمیقی کشید. بعد به طرف هفت‌تیر هکلر و کخ روی میز دست برد و از سختی آن اطمینان یافت. تصور کرد لوله‌اش را به دهان گذاشته و انگشتش به ماشه فشار می‌آورد.

ناگهان کلاغ گنده‌ای روی بالکنش فرود آمد، روی نرده نشست و چند غارغار تیز سر داد. آئومامه و

کلاغ از پشت شیشه یکدیگر را ورنه انداز کردند. کلاغ یکی از چشم‌های درشت براقش را بست و باز کرد و حرکت آنومامه را در اتاق زیر نظر گرفت. انگار به اهمیت تپانچه در دستش پی برده بود. کلاغ‌ها جانوران باهوشی هستند. می‌دانند این قطعه پولاد اهمیت زیادی دارد. هر جوری هست، می‌دانند.

کلاغ بال‌ها را گشود و همان‌طور که آمده بود ناگهان رفت؛ پیداست آنچه را قرار بود ببیند، دیده است. وقتی رفت، آنومامه بلند شد، تلویزیون را خاموش کرد و آهی کشید؛ امیدوار بود کلاغ جاسوس آدم کوچولوها نباشد.

آنومامه روی فرش اتاق نشیمن حرکات کششی معمولش را تمرین کرد. ساعتی تا می‌توانست روی عضلاتش کار کرد و در حد طاقت درد وقت گذراند. یک‌به‌یک عضلات تنش را فراخواند و سفت و سخت و دقیق از آن‌ها بازپرسی کرد. نام، کارکرد و کیفیت هر عضله را به دقت در ذهن داشت و هیچ‌کدام را از قلم نینداخت. شرشر عرق ریخت، از ریه‌ها و قلبش به‌نهایت کار کشید و مسیرهای آگاهیش را روشن کرد. به جریان خون در رگ‌هایش گوش داد و پیام‌های بی‌کلامی را که قلبش می‌فرستاد دریافت. پیام‌ها را که تا بن دندان حس کرد، عضلات صورتش کج و کوله شد.

بعد زیر دوش رفت و عرق از تن شست. روی ترازو رفت تا مطمئن شود وزنش تغییر چندانی نکرده. توی آینه هم که دید اندازه‌ها و شکل تنش همان است که بود، اخم‌هایش بدجوری تو هم رفت. این مراسم صبحگاهیش بود.

حمام که کرد برای راحتی حرکت کشاف ورزشی دوتکه پوشید. بعد برای وقت کشی تصمیم گرفت باز آپارتمان را وارسی کند و از آشپزخانه شروع کرد: خوراکی‌ها و لوازم آشپزی و خوردن. هر قلم را به خاطر سپرد و برای آنکه کدام غذا را در کدام ظرف‌ها بپزد و در کدام مصرف کند طرح ریخت. تخمین زد که حتی اگر از آپارتمان قدم به بیرون نگذارد، می‌تواند دست‌کم ده روز بدون گرسنگی اینجا بماند و اگر در بسته‌بندی مواد دقت کند، حتی دو هفته دوام بیاورد. آنجا را پر از مواد خوراکی کرده بودند.

بعد سراغ مواد غیرخوراکی رفت: کاغذ توالت، دستمال کاغذی، مواد شوینده، دستکش‌های لاستیکی. هیچ چیز را از قلم نینداخته بودند. خرید با دقت زیادی انجام شده بود. لابد زنی در این تدارکات شرکت داشته — شاید کدبانوی باتجربه‌ای، با توجه به دقت آشکاری که در انجام

وظیفه‌اش نشان داده بود. یکی با وسواس حساب کرده بود زن سالم مجردی که می‌خواهد مدت کوتاهی اینجا تنها به سر برد چه چیزهایی و چقدر لوازم مصرفی و غیر آن می‌خواهد. مردها معمولاً از پس این کار بر نمی‌آیند — هرچند، شاید یک مرد تیزبین هم بتواند از عهده برآید.

کمد اتاق خواب پر از ملافه، پتو، بالش اضافی بود که همه بوی پارچه‌ی نو می‌دادند و سفید بی‌لک بودند. از چیزهای تفننی به دقت پرهیز شده بود، نیازی به اعمال سلیقه و فردیت نبود.

در اتاق نشیمن یک دستگاه تلویزیون، یک ویدئو، یک استریوی کوچک و یک پخش کاست گذاشته بودند. روی دیوار روبه‌روی پنجره یک بوفه بود که تا کمر می‌رسید. خم شد و درش را وا کرد و دید تویش بیست جلد کتاب ردیف شده یکی تمام تلاشش را به کار بسته بود تا آئومامه در طول پنهان شدن در اینجا حوصله‌اش سر نرود. کتاب‌ها همه نو و جلدسخت بودند و پیدا بود تا کنون لایشان باز نشده. بیشترشان تازه‌چاپ بودند و از پرفروش‌های روز یک کتابفروشی بزرگ انتخابشان کرده بودند. خریدار در برگزیدن نیمی داستان و نیمی غیرداستان معیاری — اگر نشود دقیقاً گفت سلیقه‌ای داشته. شفیقه‌ی هوا هم بینشان بود.

آئومامه بفهمی‌نفهمی سری پایین آورد، کتاب را برداشت و در آفتاب گرم روی کاناپه نشست. کتاب قطوری نبود. سبک بود، با حروفچینی درشت. به روکش کتاب و نام نویسنده 'فوکا-اری' نگاه کرد و کتاب را در دستش سبک‌سنگین کرد و روی نوار رنگین دور روکش به چاپ چندم کتاب نگاه کرد. بعد بوی مخصوص کتاب تازه را به مشام کشید. هرچند نام تنگو هیچ‌جا چاپ نشده بود، اما حضورش را احساس می‌کرد. متن چاپ‌شده از میان جان تنگو رد شده بود. آرامش خود را حفظ کرد و صفحه‌ی اول را گشود.

فنجان چای و تپانچه‌ی هکلر و کخ هر دو در دسترسش بودند.

آن قمرِ غریبِ صامت

فوکا-اری مدتی غرق افکار جدی لب‌گزید و گفت: «شاید خیلی نزدیک باشد.»

تنگو دست‌هایش را روی میز واکرد و چفت کرد و زل زد تو چشم‌های فوکا-اری. «خیلی نزدیک؟ منظورت اینجا، در کونجی است؟»

«با یک خرده پیاده‌روی.»

تنگو می‌خواست بپرسد چطور می‌دانی؟ اما دست‌کم تا این حد می‌دانست که جواب چنین سؤالی را از او نمی‌گیرد. فوکا-اری به پرسش‌های عملی نیاز داشت که بتواند در پاسخ آن بله یا خیر ساده بگوید.

پس پرسید: «یعنی داری می‌گویی اگر تو همین محل دنبال آنومامه بگردم، پیدایش می‌کنم؟»

فوکا-اری سری بالا انداخت. «فقط با قدم زدن نمی‌شود بهش بربخوری.»

«همین دور و برهاست، اما نمی‌شود با قدم زدن پیدایش کنم. حرفت همین است؟»

«چون مخفی شده.»

«مخفی؟»

«مثل گربه‌ای مجروح.»

تنگو آنومامه را تصور کرد که جایی زیر یک طاقی بوی ناگرفته در خود مچاله شده است. پرسید:

«چرا؟ از دست کسی مخفی شده؟»

البته به این سؤال جوابی نداد.

«ولی اگر مخفی شده، لابد تو موقعیت و خیمی قرار گرفته، این طور نیست؟»

فوکا-اری با اطوار بچه‌ای که داروی تلخ را نشانش داده باشند، حرف تنگو را هجی کرد: «مو... ق ...

عیت ... و ... خی ... م.» شاید از صدای این کلمات خوشش نیامده بود.

تنگو گفت: «همچین. کسی دارد تعقیبش می‌کند.»

فوکا-اری کمی گردن کشید، یعنی که نمی‌فهمد. «اما نمی‌خواهد همیشه اینجا بماند.»

«وقت‌مان محدود است.»

«بله، محدود.»

«ولی حالا مثل گربه‌ای زخمی کنجی نشسته، پس برای قدم زدن بیرون نمی‌آید.»

دختر جوان خوشگل با قاطعیت گفت: «نه، نمی‌تواند.»

«به عبارت دیگر باید جای بخصوصی دنبالش بگردم.»

فوکا-اری سری پایین آورد.

«چه جور جای بخصوصی؟»

ناگفته پیداست که جواب نگرفت.

فوکا-اری پس از مکث کوتاه گفت: «چیزی ارزش یادداشت هست. یکی‌شان شاید کمک کند.»

تنگو گفت: «شاید کمک کند. یعنی می‌گویی اگر چیزی ارزش یادداشت باشد، می‌تواند سرنخی به دست

بدهد که کجا قایم شده؟»

فوکا-اری بی‌جواب بگیرم‌نگیرم‌شانه‌ای بالا انداخت. این اطوار شاید تفاوت ظریفی با پاسخ مثبت

داشت.

تنگو گفت: «متشکرم.»

فوکا-اری مثل گربه‌ای راضی بفهمی‌نفهمی سری پایین آورد.

تنگو در آشپزخانه ناهار حاضر کرد. فوکا-اری به دقت از قفسه‌ی صفحه‌ها صفحه‌ای انتخاب کرد. نه

این که صفحه زیاد داشت، اما برای فوکا-اری انتخاب وقت‌گیر بود. پس از سبک‌سنگین کردن

آخرش یک آلبوم قدیمی رولینگ استونز^{۴۴} را برداشت، روی صفحه‌گردان گذاشت و دسته سوزن را

پایین آورد. این صفحه را از هم‌کلاسی در دبیرستان قرض گرفته بود و معلوم نبود چرا پشش نداده.

سال‌ها آن را نشنیده بود.

ضمن گوش دادن به آهنگ‌های 'یاور کوچک مادر' و 'لیدی جین' از رولینگ استونز با برنج قهوه‌یی

و گوشت خوک و قارچ‌پلو درست کرد و با پنیر توفو و واکامه سوپ میسو بار گذاشت. گل کلم پخت و

با سس کاری که آماده‌اش کرده بود چاشنی زد. سالاد نخودسبز و پیاز هم درست کرد. آشپزی برای

تنگو سخت نبود. وقت آشپزی همیشه فرصت خوبی برای فکر کردن به او می‌داد: در مورد مسایل

روزمه، در مورد مسایل ریاضی، در مورد نوشتن یا موضوعات ماورای طبیعی. در آشپزخانه که

می‌ایستاد و دست‌هایش به کار می‌افتاد، فکرش خیلی منظم‌تر از زمان بیکاری کار می‌کرد. اما امروز

فکرش حول محور 'جای بخصوص' می‌گشت که فوکا-اری به آن اشاره کرده بود. هرچه کوشید —

افکارش را منظم کند و به جایی برسد که موجود نیست، نتیجه نگرفت. تعداد همچو جاهایی خیلی

محدود بود.

دوتایی روبه‌روی هم نشستند و شام خوردند. مکالمه‌ای بینشان رد و بدل نشد. مثل زوج خسته‌ای بودند که لقمه‌ها را به دهان می‌بردند و هر یک در افکار جداگانه‌ای خود غرق بودند، یا اصلاً فکری به سرشان نمی‌زد. تشخیص تفاوت فکر کردن و نکردن در مورد فوکا- اری واقعاً مشکل بود. غذا که تمام شد، تنگو قهوه نوشید و فوکا- اری پودینگ را که در یخچال پیدا کرده بود خورد. هرچه می‌خورد، قیافه‌اش فرق نمی‌کرد. انگار جویدن تنها فکرش بود.

تنگو پشت میز تحریرش نشست و به پیشنهاد فوکا- اری نوشید چیزی از آنومامه به یاد بیاورد. چیزهایی ازش می‌دانی. یکی‌شان شاید کمک کند.

اما حواسش جمع نمی‌شد. یکی دیگر از صفحه‌های رولینگ استونز پخش می‌شد. 'خروس کوچولوی قرمز' — اجرایی از زمانی که میک جگر^{۲۵} شیدای بلوزهای شیکاگو بود. بد نبود، اما نه آهنگی برای آن‌هایی که سخت درگیر افکار خودند و در میانه‌ی کند و کاو در خاطرات قدیمند. رولینگ استونز گروهی نبود که به درد چنین مهربانی‌هایی بخورد. تنگو جای خلوتی می‌خواست که در آن تنها باشد.

پس گفت: «چند لحظه می‌روم بیرون.»

فوکا- اری، جلد آلبوم رولینگ استونز در دست، سری پایین آورد، انگار که بگوید: «باشد.»

تنگو گفت: «اگر کسی پشت در آمد، در را براشان باز نکن.»

تنگو با تی‌شرت سورمه‌یی آستین بلند، شلوار کتانی که چروک‌هایش مدت‌ها رنگ باخته بود و کفش‌های ورزشی رفت طرف ایستگاه. پیش از رسیدن به ایستگاه به باری به نام بارلی‌هد رفت و لیوانی آبجو سفارش داد. آنجا نوشیدنی و غذای سبک می‌دادند. کوچک بود و بیست تا مشتری پرش می‌کرد. قبلاً چند دفعه اینجا آمده بود. آخر شب جوان‌ها آنجا را شلوغ می‌کردند، اما در ساعت‌های بین هفت‌هشت مشتری نسبتاً کم و حال‌وهوا خوب و آرام بود. برای آنکه آدم کنجی بنشیند و نم‌نمک آبجو بنوشد و کتابی بخواند جای خوبی بود. صندلی‌ها هم راحت بود. نمی‌دانست نام بار را از چی گرفته‌اند و معنایش چیست. می‌شد از یکی از خدمه پرسد، اما در گفتگوی کوتاه با غریبه‌ها مهارتی نداشت و ندانستن ریشه‌ی نام آنجا هم اهمیتی نداشت. بار دلچسبی بود و از قضا نامش بارلی‌هد بود.

خوشبختانه موسیقی پخش نمی‌شد. تنگو پشت میزی کنار پنجره نشست، کارلسبرگ نوشید و مغزهای آجیل مخلوط را از کاسه‌ی کوچکی جوید و به آنومامه فکر کرد. تجسم آنومامه معنایش این

بود که تنگو خودش هم باز بشود پسری ده‌ساله. همچنین به این معنا بود که بار دیگر نقطه عطف بزرگی را در زندگی تجربه کند. پس از این که در ده‌سالگی دست آنومامه را گرفته بود، دیگر از گشت زدن با پدرش برای گردآوری حق اشتراک NHK سرباز زده بود. بعد از آن اولین نتایج بلوغ را احساس کرده بود. این نقطه‌ی سرنوشت سازی در عمرش بود. البته این استحاله دیر یا زود دست می‌داد، چه آنومامه دستش را می‌گرفت، چه نمی‌گرفت، اما آنومامه به این تغییر سرعت بخشید، انگار که از پشت او را ملایم به جلو هل داده باشد.

مدت زیادی به کف دست چپش خیره شد. آن دختر ده‌ساله این دست را به دست گرفت و تغییر بزرگی در درونم به وجود آورد، اما از چگونگی

اتفاق افتادنش نمی‌توانم توضیح معقولی بدهم. با این حال دوتامان

یکدیگر را خوب درک کردیم و به صورتی طبیعی با تمام جزئیات — و کمابیش معجزه‌آسا — پذیرفتیم. چنین چیزهایی در زندگی کم پیش می‌آید. برای بعضی‌ها شاید پیش نیاید. اما تنگو در آن زمان نتوانسته بود معنای مشخص حادثه را به درستی درک کند. نه فقط در آن زمان. واقعاً نتوانسته بود معنای آن را تا هم اکنون به درستی دریابد. فقط تصور دختر را به طور مبهم سال‌ها در آغوش گرفته بود.

حالا دختر سی‌ساله بود و لابد قیافه‌اش با آنچه از سن ده‌سالگی یادش مانده بود زمین تا آسمان فرق داشت. لابد قدش بلندتر شده، سر و سینه‌ای به هم زده و طرز آرایش موهایش هم عوض شده. اگر انجمن شاهدان را ترک کرده باشد، لابد آرایش هم می‌کند. شاید لباس‌های گران‌قیمت مد روز بپوشد. تصورش برای تنگو دشوار بود که آنومامه با لباس‌های کالوین کلاین و کفش پاشنه بلند در خیابان‌ها راه برود. البته چنین چیزی بعید هم نبود. آدم بزرگ می‌شود و شکل عوض می‌کند. شاید همین حالا تو این بار باشد و من شناسمش.

جرعه‌ای از لیوانش نوشید و نگاه دیگری به دور و برش انداخت. جایی همین دور و برها بود. در فاصله‌ی چند دقیقه قدم زدن. فوکا- اری گفته بود. تنگو حرف فوکا- اری را قبول داشت. اگر می‌گفت، پس درست بود.

تنها مشتری‌های بار زوج جوانی، شاید دانشجو بودند؛ سرگرم گفتگویی خیلی صمیمانه و سرهاشان چسبیده به هم. با تماشای آن دو تنگو سخت احساس تنهایی کرد، از آن جور احساس‌ها که مدت‌ها

به او دست نداده بود. با خود گفت: «در این دنیا تنها هستم. با کسی علایقی ندارم.»

چشم‌هایش را بست و بار دیگر شش‌دانگ حواسش را گذاشت روی کلاس درس مدرسه‌ی ابتدایی. دیشب هم در آن طوفان شدید تندی که تن او و فوکا-اری به هم پیوسته بود، چشم‌ها را روی هم گذاشته و آنجا را — با حس بسیار مشخص واقعی — دیده بود. به همین دلیل تصویری که حالا به ذهنش رسیده بود به طرز خاصی زنده بود، انگار باران دیشب گرد و غبار سالیان را از آن شسته باشد.

بی‌قراری و بیم و انتظار در دورترین کنج‌های کلاس وسیع پراکندند و چون جانوران بزدل کوچک پشت اشیای فراوان کلاس پنهان شدند. تنگو توانست صحنه را با جزئیات دقیق بازسازی کند. تخته‌سیاه با فرمول‌های ریاضی نیمه‌پاک‌شده، پرده‌های ارزان رنگ‌باخته در آفتاب، گلدان گل معلم روی تریبون (هرچند یادش نبود چه گلی) نقاشی بچه‌ها که به دیوار چسبانده بودند، نقشه‌ی جهان پشت تریبون معلم، بوی واکس کف چوبی، موج خوردن پرده‌ها، فریاد بچه‌ها که از پنجره به درون می‌آمد. چشم‌هایش می‌توانست هر نشانه، برنامه، یا معمایی را که در بر داشت دنبال کند.

در آن چند ثانیه که آن‌نامه دستش را به دست گرفته بود، تنگو چیزهای زیادی دیده و مثل دوربین عکاسی همه را به دقت در شبکه‌ی چشمانش ثبت کرده بود. این تصاویر چشم‌اندازی اصلی را تشکیل داد که یاریش کرد نوجوانی پرددش را طی کند. این صحنه همیشه همراه بود با احساس قوی انگشت‌های دختر. دست راستش هرگز از دلگرمی دادن به تنگو در روند دردناک بلوغ دست نکشید. دست می‌گفت نگران نباش. من با تو آم.

تو تنها نیستی.

فوکا-اری گفته بود مخفی شده. مثل گربه‌ای مجروح.

فکرش را که کرد، دید تصادف عجیبی است. فوکا-اری خودش اینجا مخفی شده بود. از آپارتمان تنگو پا بیرون نمی‌گذاشت. در همین قسمت توکیو دوتا زن از چیزی گریخته و پنهان شده بودند. هر دو رابطه‌ی عمیقی با تنگو داشتند. آیا این معنایی داشت؟ یا تصادف محض بود؟

البته جوابی برای این سوال نداشت، فقط یک مشت سؤال بی‌جواب داشت. سؤال‌های زیاد و جواب‌های کم. همیشه همین بود.

لیوانش ته کشید، پیشخدمت جوانی جلو آمد و پرسید چیز دیگری میل ندارد. تنگو دمی درنگ کرد

و بعد یک بوربون با یخ و کاسه‌ای آجیل خواست. «تنها بوربونی که داریم، فور روزز است، اگر میل دارید؟» تنگو گفت همان خوب است. هرچه باشد. بعد باز تو فکر آنومامه رفت. بوی خوش پیتزا از آشپزخانه به مشامش رسید.

خب، آنومامه مثلاً از دست کی قایم شده؟ پلیس؟ اما تنگو باورش نمی‌شد او جنایتکار باشد. آخر چه جرمی مرتکب شده بود؟ نه، نمی‌شود پلیس دنبالش باشد. هر که بود و هرچه بود، حتماً قانون ربطی به آن نداشت.

ناگهان به ذهن تنگو رسید شاید همان‌ها باشند که دنبال فوکا-اری می‌گردند. آدم کوچولوها؟ چرا آدم کوچولوها افتاده‌اند دنبال آنومامه؟

اما اگر واقعاً این‌ها دنبال آنومامه باشند، آیا من در مرکز این ماجرا هستم؟ البته تنگو نمی‌دانست چرا باید محور این سلسله‌زنجیر حوادث باشد، اما اگر بین این دو زن، فوکا-اری و آنومامه، حلقه‌ی ارتباطی بود، کسی جز تنگو نمی‌توانست باشد. شاید بی‌اینکه خبردار شوم، یک جور قدرت را به کار می‌برم تا آنومامه را به طرفم بکشاند.

یک جور قدرت؟

به دست‌هایش زل زد. نمی‌فهمم. از کجا این قدرت را به دست آورده‌ام؟ بوربونش همراه کاسه‌ای مغز آجیل رسید. جرعه‌ای نوشید و چند مغز آجیل را کف دستش ریخت و مانند تاس تکان داد.

به هر حال، آنومامه تو این محل است. در فاصله‌ی چند دقیقه پیاده. این حرف فوکا-اری است. و من قبول دارم. نمی‌توانم دلیلش را توضیح بدهم. اما حرفش را باور می‌کنم. با این حال چطور می‌توانم آنومامه را در مخفیگاهش پیدا کنم؟ پیدا کردن کسی که زندگی عادی دارد مشکل است، چه برسد به این که یکی عمداً پنهان شود. معلوم است که واویلا است. آیا باید تو خیابان‌ها راه بیفتم و با بلندگو صداش کنم؟ بله، همچو کاری وادارش می‌کند از خانه دربیاید. اما دیگران هم به حضورش پی می‌برند و جاننش به خطر می‌افتد.

لابد چیز دیگری هم ارزش هست که باید یادم بیاید.

فوکا-اری گفته بود: «یک چیزهایی را ارزش به یاد بیار. یکی از آن‌ها کمک می‌کند.» اما حتی پیش از گفتن او تنگو شک کرده بود که حتماً چند نکته‌ی مهم درباره‌ی آنومامه یادش رفته است. این

موضوع گهگاه بی‌قرارش می‌کرد، درست مثل این که ریگی توی کفشش باشد. این احساس مبهم، اما سمج بود.

تنگو مغزش را طوری پاک کرد که انگار تخته‌سیاه باشد و باز بنا کرد به کند و کاو در خاطرات — خاطرات آنومامه، خاطرات خودش، خاطرات اشیایی که دور و برشان بود — مثل ماهیگیری که تور را بکشد، ته نرم گل‌آلود را لایروبی کرد، تک‌تک اقلام را مرتب کرد و با دقت تمام واری‌شان کرد. اما در نهایت این‌ها اتفاقات بیست سال پیش بود. هر قدر که زنده و روشن یادش می‌آمد، باز دستخوش زمانه شده و دامنه‌اش محدود بود.

به ذهنش رسید که بکوشد به خط دیدشان فکر کند. آنومامه به چی نگاه می‌کرد؟ خود تنگو به چی نگاه می‌کرد؟ بگذار به خط دید متحرک و جریان زمان فکر کنم.

دختر دستش را گرفته بود و یکراست توی چشمانش زل زده بود. خط دیدش نلرزیده بود. تنگو اول معنای حرکتش را نفهمیده بود و در چشم‌هایش توضیح می‌جست. با خود گفته بود شاید این یک جور سوءتفاهم یا اشتباه باشد. اما اینجا نه سوءتفاهمی در بین بود و نه اشتباهی. آنچه فهمید این بود که چشم‌های دختر کمابیش به طرز تکان‌دهنده‌ای ژرف و زلال بود. هرگز چشمانی چنین زلال ندیده بود. مثل دو چشمه بود، زلال و شفاف، اما ژرف‌تر از آن که بتوان تهش را دید. احساس می‌کرد اگر چشم از آن برنهد، شاید در درونش غرق شود. پس چاره‌ای نداشت، جز آنکه رو برگرداند.

اول به کفپوش چوبی زیر پا نگاه کرده بود، بعد به در ورودی کلاس خالی و سر آخر کمی سر خم کرد تا به بیرون پنجره نگاه کند. در تمام مدت نگاه خیره‌ی آنومامه ثابت مانده بود. حتی وقتی به بیرون پنجره نگاه می‌کرد، آنومامه از او چشم برنداشت. تنگو خط دیدش را روی پوست تنش احساس می‌کرد، همچنین انگشت‌های دست چپش را که زیر فشار بی‌تزلزل و قانع‌کننده‌ی او بود. آنومامه نترسیده بود. چیزی نبود که از آن بترسد. و کوشید آن احساس را از راه سرانگشتانش به تنگو منتقل کند.

چون روبه‌رو شدنشان به دنبال نظافت کلاس بود، پنجره باز مانده بود تا هوا تازه شود و پرده‌های سفید به نرمی در نسیم می‌جنبید. آن سوی پنجره آسمان دیده می‌شد. دسامبر شده بود، اما هوا هنوز سرد نبود. آن دور دورهای آسمان ابری شناور بود — ابری سفید و صاف که از بقایای پاییز

مانده بود. مثل تاشِ رنگی تازه که به آسمان پاشیده باشند. و چیز دیگری هم زیر ابر آویخته بود. خورشید؟ نه، خورشید نبود.

نفس در سینه حبس کرد، انگشت‌ها را به شقیقه‌ها فشرد و کوشید به جای ژرف‌تری از حافظه سرک بکشد و رشته‌ی نازک هشیاری را که هر دم آماده‌ی گسستن بود دنبال کند.

خودش است! ماه آن بالا بود!

هنوز قدری به غروب مانده بود، اما بله، ماه درآمده بود، تربیع ماه در آسمان بود. تنگو مجذوب شده بود که می‌توانست چنین ماه بزرگ و روشنی را، زمانی که این همه نور داشت ببیند. یادش می‌آمد. آن پاره‌سنگ بی‌احساس چنان در آسمان آویخته بود که انگار کار دیگری ندارد؛ لابد به نخی نامرئی آویخته بود. یک‌جوری حالت تصنعی داشت. در نگاه اول انگار ماه مصنوعی است در صحنه‌ی تئاتر. اما البته که ماه واقعی بود. هیچ‌کس نه وقتش را داشت، نه همتش را که ماهی مصنوعی در آسمان واقعی بیاویزد.

ناگهان تنگو متوجه شد که آنومامه دیگر نگاهش نمی‌کند. خط دیدش حالا با تنگو همسان شده بود. آنومامه هم مثل او به ماه در روز روشن زل زده بود، هنوز دستش را به‌دست داشت و صورتش خیلی جدی بود. باز نگاهی به چشم‌های او انداخت. مثل پیش زلال نبود. لابد آن زلالی موقتی و خاص بود. حالا به جایش چیزی سخت و بلورین می‌دید. در عین حال فریبنده و جدی بود، با کیفیتی یادآور یخ. تنگو معنایش را در نمی‌یافت.

سرآخر انگار دختر عزمش را جزم کرده بود. ناگهان دستش را رها کرد، به او پشت کرد و بی‌کلامی حرف یا نگاهی به پشت سر از اتاق به بیرون دوید و تنگو را در خلئی عمیق رها کرد.

تنگو چشم‌هایش را باز کرد، آرامش خود را حفظ کرد، آهی کشید و جرعه‌ای از بوربونش را نوشید. حس کرد بوربون از گلو و نایش پایین می‌رود. نفس دیگری کشید و بیرونش داد. دیگر آنومامه را نمی‌دید. به تنگو پشت کرده بود و از کلاس رفته بود و از زندگی تنگو محو شده بود.

بیست سال گذشته بود.

با خود گفت بله، ماه بود.

من به ماه نگاه می‌کردم، آنومامه هم. آن پاره‌سنگ خاکستری آویخته در آسمان هنوز روشن سه‌ی بعدازظهر. آن قمرِ غریبِ صامت. کنار هم ایستاده بودیم و به ماه نگاه می‌کردیم. اما معنایش

چیست؟ که ماه مرا به او می‌رساند؟

ناگهان به ذهن تنگو رسید که آن موقع شاید آنومامه احساسات خود را به ماه سپرده باشد. او و ماه شاید به یک جور توافق محرمانه رسیده بودند. نگاه خیره‌اش به ماه چیزی ترسناک و جدی در خود داشت که تصور را به این مسیر هدایت می‌کرد.

البته تنگو نمی‌دانست در آن زمان آنومامه به ماه چه داده، اما خوب می‌توانست تصور کند که ماه چه به او داده. تنهایی ناب و آرامش. این بهترین چیزی بود که ماه به آدم می‌داد.

تنگو صورت حساب را پرداخت و از بارلی هد بیرون رفت. بعد نگاهی به آسمان انداخت، اما ماه را ندید. آسمان صاف بود و ماه باید دیده می‌شد، اما از سطح خیابان با ساختمان‌های بلند دور و برش قابل دیدن نبود. تنگو دست در جیب به جستجوی ماه از خیابانی به خیابان دیگر رفت. می‌خواست به جایی برود که میدان دید وسیع داشته باشد، اما در محله‌ای چون کوئنجی پیدا کردن چنین جایی آسان نبود. منطقه چنان هموار بود که پیدا کردن شیئی زحمت زیاد می‌طلبد و هیچ تپه‌ای در آن حوالی نبود. بهترین جا رفتن به پشت بام ساختمان بلندی بود که به همه طرف چشم‌انداز داشته باشد، اما چنین ساختمانی که آدم را به پشت بامش راه بدهند در آن منطقه ندید.

همان‌طور که بی‌هدف راه می‌رفت، یادش آمد یک محوطه‌ی بازی آن دور و برهاست، زمینی که خیلی وقت‌ها از کنارش رد شده بود. محوطه‌ی بازی بزرگی نبود، اما گویا یک سرسره داشت. اگر از آن بالا می‌رفت، می‌توانست دید بهتری از آسمان داشته باشد. سرسره‌ی چندان بلندی نبود، اما لابد چشم‌اندازش بهتر از خیابان بود. رفت طرف آن. ساعتش نزدیک هشت را نشان می‌داد.

توی محوطه‌ی بازی کسی نبود. لامپ جیوه‌ی بلندی در وسط بود و همه‌ی گوشه کنار را روشن می‌کرد. درخت زلکووای بزرگی آنجا بود، برگ‌هایش هنوز انبوه و پَرطراوت بود. بوته‌های کوتاه متعددی آنجا بود و فواره‌ی آبی، نیمکتی، تاب‌هایی و یک سرسره. توالی عمومی هم بود، اما کارگری دم غروب قفلش می‌کرد تا محل ولگرد‌ها نشود. روزها مادرهای جوان بچه‌هایی را که هنوز وقت مهدکودک رفتنشان نرسیده بود می‌آوردند آنجا و وقت بازی آن‌ها باهم گپ می‌زدند. تنگو چنین صحنه‌ای را بارها دیده بود. اما آفتاب که غروب می‌کرد، تقریباً هیچ کس اینجا نمی‌آمد.

تنگو از سرسره بالا رفت، بی‌حرکت ایستاد و به آسمان شب نگاه کرد. ساختمان شش طبقه‌ی تازه‌ای در آن سوی ضلع شمالی پارک ساخته بودند. بیشتر توجهش به آن جلب نشده بود. لابد آن

را به تازگی ساخته بودند. مثل دیواری جلو آسمان سر بر آورده بود. اما در سه طرف دیگر محوطه‌ی بازی ساختمان‌ها کوتاه بودند. تنگو چرخید تا ماه را از آن طرف ببیند و در سمت جنوب غربی ماه را دید که برفراز ساختمان دوطبقه‌ای آویخته است. تربیع ماه بود. با خود گفت درست مثل ماه بیست سال پیش. درست به همان شکل و اندازه. تصادف محض. شاید.

اما این ماه درخشان، آویخته در آسمان شب اوایل پاییز، خطوط روشن تیز و گرمای درون گریانه‌ی مختص این فصل را داشت. اثری که می‌گذاشت با آن ماه ساعت سه و نیم بعد از ظهر دسامبر فرق داشت. پرتو آرام و طبیعیش مثل جریان آب زلال یا جنبش ملایم برگ‌ها قدرت تسکین‌دهندگی و شفای قلب را داشت.

تنگو در بالاترین نقطه‌ی سرسره ایستاد و مدت زیادی به آن ماه خیره شد. از سمت خیابان کمربندی شماره‌ی ۷ غرغر چرخ‌های اتومبیل‌های گوناگون مثل همهمه‌ی دریا به گوش می‌رسید. این صدا ناگهان تنگو را یاد آسایشگاه ساحل چپا انداخت که پدرش آنجا بستری بود.

نور چراغ‌های زمینی شهر مثل همیشه ستارگان را محو می‌کرد. آسمان صاف و آرام بود، اما فقط تک‌وتوک ستاره‌ای دیده می‌شد، ستاره‌های پرنورتر که جا به جا چون نقطه‌ی کم‌رنگی چشمک می‌زدند. با این حال ماه به روشنی تمام در آسمان بود. وفادارانه آویخته بود، بی هیچ گله‌ای از چراغ‌های شهر، یا هیاهو، یا آلودگی هوا. اگر به دقت توجه می‌کرد سایه‌های عجیبی را می‌دید که آتشفشان‌ها و دره‌های عظیمش ایجاد کرده بودند. همچنانکه به نور ماه زل زده بود، ذهنش خالی شد. در درونش خاطرات عهد عتیق به جنبش در آمد. پیش از آنکه بشر آتش یا ابزار یا زبان را در اختیار بگیرد، ماه یارشان بود. چون فانوسی آسمانی گهگاه شب‌های تار را به نور خود برمی‌افروخت و ترس انسان را می‌تاراند. به صورت بدر و هلال در آمدن و محاق آن مفهوم زمان را به آدمیزاد تفهیم می‌کرد. حتی امروز که تاریکی از بیشتر نقاط جهان برچیده شده، حس سپاسگزاری انسان در قبال شفقت بی‌قید و شرط ماه به جاست مثل خاطره‌ی جمعی گرمی روی ژن بشر نقش بسته است.

با خود گفت: حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم مدتهاست این جور دقیق ماه را تماشا نکرده‌ام. آخرین بار کی بود؟ روزهای پرتکاپو را یکی پس از دیگری در شهر می‌گذرانی و فقط به زیر پا نگاه می‌کنی. حتی یادت می‌رود آسمان شی می‌هم هست.

تازه متوجه شد که ماه دیگری هم در آسمان است. اول خیال کرد شاید خطای دید باشد، یا فریب شعاع‌های نور، اما هرچه بیشتر نگاه کرد مطمئن تر شد که ماه دومی با خطوط مشخص آنجاست. همچنانکه با دهان باز به آن سمت خیره شده بود، ذهنش خالی شد. چی دارم می‌بینم؟ مُررد بود. عین و ذهن بر هم منطبق نمی‌شد، مثل وقتی که لغت با معنا جور در نیاید.

ماه دیگر؟

چشم‌ها را بست، کف دست‌ها را گشود و گونه‌هایش را مالید. چه مرگم شده؟ زیادی ننوشیدم. نفسی بلند و آرام تو کشید و آهسته بیرون داد. واریسی کرد که مطمئن شود ذهنش روشن است. در تاریکی پشت پلک‌های بسته از خود پرسید من کیم؟ حالا کجا هستم؟ چه می‌کنم؟ سپتامبر ۱۹۸۴ است. من تنگو کاوانا هستم. در محوطه‌ی بازی کوننجی در بخش سوگینامی هستم. دارم ماه را در آسمان شب تماشا می‌کنم. شکی در این نیست.

بعد آرام و بادقت چشم‌ها را وا کرد، ذهنش روشن بود، اما باز دوتا ماه در آسمان بود.

این توهم نیست. دوتا ماه هست. دست را مشت کرد و مدتی به همان حال ماند.

ماه مثل همیشه صامت بود. اما دیگر غریب و تنها نبود.

شفیره‌ی هوا داستانی خیالی بود، اما قالب رمانکی خوشخوان را داشت که دختر ده‌ساله‌ای آن را از اول تا آخر به سبکی ساده و محاوره‌یی روایت می کرد. از لحاظ اصطلاحات و منطق پیچیده نبود و نه توضیحات ملال آور می داد و نه بازی با الفاظ داشت. کلام و سبک راوی جوان برای همگان جذاب — موجز و در غالب موارد دلنشین — بود، اما تقریباً هیچ توضیحی درباره‌ی حوادثی که تعریف می کرد نمی داد. بلکه ضمن نقل آنچه به چشم خود دیده بود می گذاشت روایت راحت روان شود و هرگز نمی ایستاد تا سبک سنگین کند 'اینجا چه خبر است؟' یا 'این چه معنایی دارد؟' کتاب با گامی متناسب با داستانی که می گفت پیش می رفت. خوانندگان نویسنده را دنبال می کردند، خیلی طبیعی دیدگاه او را می پذیرفتند و پیش از این که بفهمند خود را در جهان دیگری می دیدند — جهانی که این جهان نبود، جهانی که در آن آدم کوچولوها شفیره‌ی هوا می ساختند.

آنومامه با خواندن ده صفحه‌ی اول از سبک رمان خیلی خوشش آمد. اگر این سبک کار تنگو بود، حتماً استعداد زیادی در نوشتن داشت. تنگویی که آنومامه می شناخت، در وهله‌ی اول نابغه‌ی ریاضی بود. معروف بود اعجوبه‌ای است که راحت می تواند مسایلی از ریاضی را حل کند که برای بزرگسالان هم سخت است. نمراتش در درس‌های دیگر هم عالی بود، هرچند به پای ریاضیات نمی رسید. همچنین درشت اندام بود و ورزشکار، اما آنومامه به خاطر نداشتن در نویسندگی هم شهرتی داشته باشد. شاید در آن زمان این استعداد در سایه‌ی مهارتش در ریاضیات قرار گرفته بود

از سوی دیگر شاید تنگو کاری نکرده بود، جز انتقال صدای روایی نویسنده به صفحه ضمن اولین بار خواندن کتاب. اصالت خودش شاید یاری زیادی به سبک نرسانده بوده. اما آنومامه احساس کرد موضوع این نیست. در عین این که سادگی نوشتن فریب دهنده بود، مطالعه‌ی دقیق تر نشان می داد که در واقع سنجیده است و با دقت زیاد مرتب شده. هیچ قسمت آن زیاده‌گویی نداشت، اما در عین حال هر چیز لازم گفته شده بود. بیانات مجازی را به حداقل رسانده، اما توصیفات سرزنده و رنگ‌رنگ بود. بالاتر از همه سبک به طرز شگفت‌انگیزی کیفیت موسیقایی داشت. حتی بدون بلندبلند خواندن خواننده طنین عمیق آن را تشخیص می داد. این نوشته‌ای نبود که به طور طبیعی از قلم دختری هفده‌ساله بترآود.

آنومامه که این‌ها را تشخیص داد، با دقت بیشتری بنا کرد به خواندن باقی کتاب.

قهرمان داستان دختر جوانی است. به جامعه‌ی کوچکی به نام 'گردآوردگان' در کوهستان تعلق دارد. پدر و مادرش در 'گردآوردگان' در زندگی اشتراکی به سر می‌برند. برادر و خواهر ندارد. چون کمی پس از تولد او را به اینجا آورده‌اند، عملاً از دنیای بیرون بی‌خبر است. هر سه عضو خانواده سرگرم‌تر از آنند که فرصت دور هم نشستن و بی‌دغدغه گپ زدن را داشته باشند، اما باز به یکدیگر نزدیکند. دختر روزها به مدرسه‌ی ابتدایی محلی می‌رود و پدر و مادرش عمدتاً در مزرعه سرگرم کارند. بچه‌ها هم در اوقات فراغت در کار مزرعه کمک می‌کنند.

بزرگسالان 'گردآوردگان' از دنیای بیرون بدشان می‌آید. در هر فرصتی دوست دارند بگویند دنیایی که در آن به سر می‌برند جزیره‌ای زیبا و تک‌افتاده است شناور در دریایی از 'کا — پی — تا — لیزوم'، یک 'غل — عه'. دختر نمی‌داند منظورشان از 'کا — پی — تا — لیزوم' (یا 'ما — تیر — یا — لیزوم' که گاهی از آن استفاده می‌کردند) چیست، اما با توجه به لحن ملامت‌باری که در بیان این کلمات به کار می‌بردند، حدس می‌زد چیزهای پیچیده‌ای باشند خلاف طبیعت و درست‌کاری. به دختر یاد داده بودند برای آن که تن و جان‌ش پاکیزه بماند، باید از دنیای بیرون پرهیز کند. و گرنه ذهنش 'عا — لو — ده' می‌شود.

'گردآوردگان' مرکب از پنجاه زوج نسبتاً جوانند که به دو گروه تقسیم شده‌اند. هدف یک گروه 'ان — غل — لا — ب' است و هدف گروه دیگر 'سلح'. پدر و مادر دختر عضو گروه 'سلح' هستند. پدرش مسن‌ترین عضو گروه است و از زمان بنیان‌گذاری گروه نقش اصلی را داشته است.

البته دختر ده‌ساله نمی‌تواند درباره‌ی مخالفت این دو گروه توضیح منطقی بدهد، همچنین فرق بین 'ان — غل — لا — ب' و 'سلح' را نمی‌داند. فقط این تصور مبهم را دارد که 'ان — غل — لا — ب' نوعی طرز فکر نوک‌تیز است، حال آنکه 'سلح' شکل نسبتاً گردتری دارد. هر 'طرز فکر' شکل و رنگ خودش را دارد، که مثل ماه بدر می‌شود و هلال می‌شود. همه‌اش همین را می‌فهمد.

دختر چندان از این نکته هم خبر ندارد که 'گردآوردگان' چطور تشکیل شد. به او گفته‌اند که تقریباً ده سال پیش، درست پس از تولد او، جنبش بزرگی در جامعه شکل گرفت و عده‌ای از مردم از زندگی در شهرها دست کشیدند و به ده پرت‌افتاده‌ای در کوهستان آمدند. چندان چیزی از شهر نمی‌داند. هرگز سوار مترو یا آسانسور نشده. هرگز ساختمان بیش از سه طبقه ندیده. چیزهای زیادی هست که نمی‌داند. فقط از چیزهایی سر درمی‌آورد که دور و برش هستند و می‌تواند به آن‌ها

دست بزند.

با این حال خط دید پایین دختر و صدای خالی از زینت راوی به طرزی زنده و طبیعی جامعه‌ی کوچک 'گردآورندگان' ساختار، چشم‌انداز، آداب و طرز فکر آدم‌هایی را که در آنجا به سر می‌برند شرح می‌دهد.

به‌رغم اختلاف طرز فکر دو گروه احساس همبستگی‌شان قوی است. در این که باید از 'کا — پی — تا — لیزوم' دوری کنند باهم موافقند و خوب می‌دانند هرچند شکل و رنگ طرز فکرشان متفاوت است، اگر امید بقا دارند و باید باهم باشند. در تأمین مخارج زندگی مشکلات زیادی دارند. از بام تا شام سخت کار می‌کنند. سبزی می‌کارند، با دهات مجاور پایاپای معامله می‌کنند، مازادشان را می‌فروشند، تا ممکن است از مواد تولید انبوه دوری می‌کنند و معمولاً وقتشان را در طبیعت می‌گذارند. هر وقت ناچار باشند از وسیله‌ای برقی استفاده کنند، جایی یکی را در میان دورانداخته‌ها پیدا و تعمیرش می‌کنند. تقریباً همه‌ی لباس‌هایی که می‌پوشند، دست دوم است و از جای دیگر برایشان می‌فرستند.

بعضی اعضای جامعه که نمی‌توانند چنین زندگی منزله‌طلبانه ولی دشوار را تاب بیاورند، سرآخر راه خود را می‌کشند و می‌روند، اما عده‌ای هم به آن‌ها می‌پیوندند. تعداد اعضای نوین به آن‌هایی که می‌روند می‌چربد، به این ترتیب جمعیت 'گردآورندگان' رفته‌رفته رو به افزایش است. این روند خوشایندی است. ده متروکی که زندگی خود را در آن بنا می‌کنند، خانه‌های زیادی دارد که با کمی تعمیر قابل سکونت است و مزارع فراوانی که قابل کشت است. پس جامعه از ورود کارگران جدید استقبال می‌کند.

تعداد بچه‌های جامعه بین هشت تا ده نفر است. بیشتر بچه‌ها در 'گردآورندگان' به دنیا آمده‌اند. بزرگ‌ترین بچه قهرمان داستان، همین دختر، است. بچه‌ها هر روز دسته‌جمعی به مدرسه‌ی ابتدایی محل می‌روند و باهم برمی‌گردند. طبق قانون باید بچه‌ها را بفرستند مدرسه‌ی محل و بنیان‌گذاران 'گردآورندگان' معتقدند که حفظ روابط حسنه با همسایگان محل برای بقای جامعه لازم است. اما بچه‌های محل از دست بچه‌های جامعه عصبانی می‌شوند و یا از آن‌ها دوری می‌کنند، یا به آن‌ها زور می‌گویند، در نتیجه بچه‌های جامعه از هم جدا نمی‌شوند. همیشه باهم هستند تا هم از صدمه‌ی جسمی جلوگیری کنند و هم از 'عا — لو — دگی' ذهنی.

‘گردآورندگان’ کاملاً جدا از مدرسه‌ی عمومی محل مدرسه‌ی خودشان را هم دارند و اعضا به نوبت به بچه‌ها درس می‌دهند. این کار مشکلی نیست، چون بیشتر اعضا درس خوانده‌اند و بعضیشان گواهینامه‌ی تدریس دارند. کتاب‌های درسی خود را می‌نویسند و به بچه‌ها اصول خواندن و نوشتن و ریاضی را یاد می‌دهند. همچنین اصول شیمی، فیزیک، فیزیولوژی، زیست‌شناسی و کارکردهای دنیای بیرون را به آن‌ها می‌آموزند. این‌طور درس می‌دهند که دنیا دو نظام دارد، ‘کا — پی — تا — لیزوم’ و ‘کوم — یو — نیزوم’ که از هم متنفرند. اما هر دو نظام مشکلات بزرگی دارند، بنابراین جهان به طور کلی به سمتی می‌رود که خیر نیست. ‘کوم — یو — نیزوم’ در اصل اندیشگی برجسته‌ای بود با آرمان‌های والا، اما ‘سیاستمداران خودپسند’ آن را دگرگون کرده‌اند. عکس یکی از ‘سیاستمداران خودپسند’ را به دختر نشان داده‌اند. مرد با آن بینی عقابی و ریش سیاه بلند دختر را به فکر می‌اندازد که شاه شیاطین است.

در جامعه‌ی ‘گردآورندگان’ تلویزیون نیست و گوش دادن به رادیو ممنوع است، مگر در موارد خاص. روزنامه و مجله هم محدود است. اخباری که لازم به نظر می‌رسد، در تالار اجتماعات، سر میز غذا به طور شفاهی گفته می‌شود. اعضا به خبرها با فریاد شادی یا غرولند — اغلب با غرولند — واکنش نشان می‌دهند. این تنها تجربه‌ی دختر از رسانه‌هاست. هرگز فیلمی ندیده. فقط موسیقی کلاسیک برایش مجاز است. پخش استریویی در تالار اجتماعات هست و تعدادی صفحه که گویا یکی از مجموعه‌ی فردی خودش آورده. در اوقات فراغت می‌شود به سمفونی برامس یا به قطعه‌ای پیانوی شومان یا کیبورد باخ یا موسیقی مذهبی گوش داد. این لحظات گران‌بهایی برای دختر و عملاً تنها سرگرمی اوست.

بعد روزی اتفاقی می‌افتد که تنبیه دختر لازم می‌شود. به او دستور داده‌اند که آن هفته صبح و شب کار مراقبت از گله‌ی کوچک بزهای ‘گردآورندگان’ را به عهده بگیرد، اما او که از تکالیف درسی و دیگر کارهای روزمره خسته شده است، یک شب غفلت می‌کند. صبح روز بعد، پیرترین حیوان، بزی کور، را مرده پیدا می‌کنند. از بابت تنبیه دختر را ده روز از باقی ‘گردآورندگان’ جدا می‌کنند.

جامعه گمان می‌کرد این بز بخصوص برایش اهمیت خاصی دارد، اما بز خیلی پیر بود و یک‌جور بیماری از سم‌ها به تن فرسوده‌اش رخنه کرده بود، پس چه از آن مراقبت می‌کردند و چه نه، امیدی به بهبودیش نبود. با این حال این چیزی از جدیت گناه دختر نمی‌کاهد. او نه فقط به علت مرگ بز، بلکه به سبب غفلت از انجام وظایفش سزاوار ملامت است. جدایی از دیگران یکی از جدی‌ترین

تنبيه‌هاتی است که 'گردآورندگان' اعمال می‌کند.

دختر در انبار خاکی کوچک کهنه‌ای با لاشه‌ی بز کور زندانی می‌شود. به انبار می‌گویند 'اندیشگاه'. هرکس که مقررات جامعه را نقض کند، به آنجا فرستاده می‌شود تا به تخلفش فکر کند. در مدت این انزوا هیچ‌کس با دختر حرف نمی‌زند. باید ده روز تمام در سکوت کامل به سر برد. مقدار خیلی کمی آب و غذا برایش می‌فرستند، اما انبار تاریک، سرد و نمور است و بوی لاشه‌ی بز مرده در آن پیچیده. دراز بیرون قفل شده. سطلی در کنجی گذاشته‌اند که در آن دفع فضولات کند. بالای دیوار پنجره‌ی کوچکی هست که نور خورشید و ماه از آن می‌تابد. هوا که ابری نباشد، چند تا ستاره را هم می‌شود دید. نور دیگری نیست. روی تشک سفتی که روی زمین است دراز می‌کشد، دوتا پتوی کهنه را دور خودش می‌پیچد و شب تا صبح می‌لرزد. ماه آوریل است، اما شب‌ها در کوهستان سرد است. تاریک که می‌شود چشم‌های بز مرده در نور ستارگان برق می‌زند. دختر ترسان و لرزان کمتر خوابش می‌برد.

در شب سوم دهان بز کاملاً باز می‌شود. دهان از درون باز شده و از آن چند آدم کوچولو درمی‌آید، جمعاً شش‌تا. بیرون که می‌آیند قدشان ده سانتیمتر بیشتر نیست، اما به محض این که پایشان به زمین می‌رسد مثل قارچ پس از باران قد می‌کشند. حتی در این حال قدشان بیش از شصت سانتیمتر نمی‌شود. به دختر می‌گویند اسمشان آدم کوچولو است.

دختر با خود می‌گوید این‌ها مثل 'سفیدبرفی و هفت کوتوله، اند و یاد داستانی می‌افتد که پدرش چندی پیش برایش خوانده است. اما اینجا یکی کم است.

یکی از آدم کوچولوها با لحن نرمی به او می‌گوید: «اگر ترجیح می‌دهی هفت‌تا باشیم، هفت‌تا می‌شویم.» پیداست می‌توانند فکرش را بخوانند. باز آن‌ها را می‌شمرد و حالا می‌بیند هفت‌تا هستند. اما دختر غرابت خاصی در این موضوع نمی‌بیند. وقتی آدم کوچولوها از دهان بز در آمده بودند، قواعد جهان تغییر کرده بود. بعد از آن هر چیزی می‌شد اتفاق بیفتد.

دختر می‌پرسد: «چرا از دهان بز مرده در آمدید؟» متوجه می‌شود که صدایش عجیب شده. طرز صحبتش هم با همیشه فرق کرده، شاید به علت این که سه روز با کسی حرف نزده.

یکی از آدم کوچولوها با صدایی نخراشیده می‌گوید: «چون دهان بز به گذرگاه تبدیل شد. تا بیرون نیامدیم، نفهمیدیم این بز مرده است.»

یکی دیگر با صدای جیغ جیغو اضافه می‌کند: «هرچند عین خیالمان نیست. بز، نهنگ، غلاف نخودسبز: تا زمانی که گذرگاه باشد.»

آنکه صدای نرم دارد، می‌گوید: «تو گذرگاه درست کردی، پس ما به فکر افتادیم امتحانی بکنیم و ببینیم سراز کجا در میاریم.»

دختر می‌گوید: «من گذرگاه درست کردم؟» نه، صدا صدای خودش نبود.

یکی دیگر از آدم کوچولوها با صدای ریزی می‌گوید: «به ما لطف کردی.»

بقیه موافقت می‌کنند.

یکی با صدای نازک می‌گوید: «بیا بازی کنیم. بیا یک سفیره‌ی هوا درست کنیم.»

یکی دیگر با صدای متوسط جواب می‌دهد. «آره. حالا که با همه‌ی مشکلات آمدیم اینجا.»

دختر می‌پرسد: «سفیره‌ی هوا؟»

صدا بم می‌گوید: «رشته‌هایی از هوا می‌چینیم و ازش خانه می‌سازیم. هی بزرگ و بزرگ‌ترش می‌کنیم!»

دختر می‌پرسد: «خانه؟ برای کی؟»

صدا متوسط می‌گوید: «حالا می‌بینیم.»

صدا بم می‌گوید: «تمام که بشود، می‌بینی.»

یکی دیگر دم می‌گیرد: «هو... هو...»

دختر می‌پرسد: «کمکی از من ساخته است؟»

صدا نخراشیده می‌گوید: «البته.»

نازک صدا می‌گوید: «تو به ما لطف کردی. بیا باهم کار کنیم.»

دختر که دست به کار می‌شود، می‌بیند رشته چیدن از هوا کار دشواری نیست. همیشه در کار دست مهارت داشته، پس زود می‌تواند به این کار مسلط شود. اگر خوب نگاه کنی، می‌بینی رشته‌هایی در هوا آویخته. اگر سعی کنی، آن‌ها را می‌بینی.

صدا زیر می‌گوید: «بله، خودش است. کارت درست است.»

صدا جیغ جیغو می‌گوید: «دختر باهوشی هستی. زود یاد می‌گیری.»

همه‌ی آدم کوچولوها مثل هم لباس پوشیده‌اند و صورتشان شبیه هم است، اما صداشان خیلی باهم فرق دارد.

لباسشان خیلی معمولی است، همان که همه جا می‌شود دید. این حرف شاید کمی عجیب به نظر برسد، اما راه دیگری برای وصف لباسشان نیست. چشم از لباسشان که برمی‌داری، شاید یادت نیاید چه جوری است. همین در مورد صورتشان هم مصداق دارد، قیافه‌شان نه خوب است، و نه بد. قیافه‌شان عادی است، از آن قیافه‌ها که همه جا می‌شود دید. همین که چشم از قیافه‌شان برمی‌داری، شاید یادت نیاید چه ریختی هستند. موهاشان هم همین‌طور، نه کوتاه است و نه بلند، فقط موی معمولی. بویی هم نمی‌دهند.

سپیده که سر می‌زند و خروس می‌خواند و شفق در آسمان شرق می‌دمد، هفت آدم‌کوچولو از کار دست می‌کشند و کش‌وقوسی به تنشان می‌دهند. بعد شفیله‌ی هوای نیمه‌کاره را — که فقط قد یک بچه خرگوش شده — در کنج اتاق مخفی می‌کنند تا کسی که غذا می‌آورد آن‌ها را نبیند.

صدا زیر می‌گوید: «صبح شده.»

صدا بم می‌گوید: «شب تمام شده.»

دختر با خود می‌گوید با این صداها باید یک گروه‌گر درست کنند.

نازک صدا می‌گوید: «ترانه که نداریم.»

آنکه دَم‌گیر می‌گوید: «هو ... هو...»

آدم‌کوچولوها به همان اندازه، ده سانتیمتری کوچک می‌شوند، صف می‌کشند و وارد دهان بز مرده می‌شوند.

پیش از آن که دهان بز از درون بسته شود، صدا زیر، می‌گوید: «امشب برمی‌گردیم.» «نباید چیزی به کسی بگوی.»

صدا دورگه علاوه بر این می‌گوید: «اگر حرفی از ما بزنی، اتفاق بدی می‌افتد.»

دَم‌گیر می‌گوید «هو... هو...»

دختر می‌گوید: «نمی‌گویم.»

اگر هم بگویم، کسی حرفم را باور نمی‌کند. بیشتر وقت‌ها بزرگ‌ترهای دور و برش او را بابت گفتن آنچه به فکرش می‌رسد ملامت کرده‌اند. گفته‌اند فرقی بین واقعیت و خیالاتش نمی‌گذارد. شکل و رنگ افکارش هم انگار با بقیه فرق دارد. نمی‌فهمد چه ایرادی در او می‌بینند. به هر حال، بهتر است درباره‌ی آدم‌کوچولوها پیش کسی لب تر نکنند.

بعد از ناپدید شدن آدم کوچولوها دهان بز بسته است؛ دختر خوب جستجو می کند تا شفیره ی هوای مخفی شده را پیدا کند، اما موفق نمی شود. در پنهان کردنش مهارت دارند! جا محدود است، اما پیدا نمی شود که نمی شود. آخر کجا قایمش کرده اند؟

پس از آن پتو را دور خودش می پیچد و به خواب می رود — اولین خواب راحتش در تمام این مدت: نه رؤیایی و نه از خواب پریدنی. از خوابی عمیق و غیر معمولی برخوردار می شود.

بز مرده تمام روز به همان حال می ماند، تنش خشک و چشم هایش مثل مرمر تار. اما خورشید که غروب می کند و تاریکی بر انبار مسلط می شود، چشم های بز در نور ستارگان برق می زند، دهانش باز می شود و آدم کوچولوها، انگار با هدایت نور پیدا می شوند. این دفعه از همان اول هفتا هستند.

صدا دورگه می گوید: «بیایید کارمان را از همانجا که شب پیش رها کردیم دنبال کنیم.» هر شش تایی دیگر با صدای خاص خود حرفش را تأیید می کنند.

هر هفتا تا آدم کوچولو و دختر دایره وار دور شفیره ی هوا می نشینند. و به کار رویش ادامه می دهند؛ رشته های سفید را از هوا می چینند و به شفیره اضافه می کنند. کمتر حرف می زنند و حواس و نیروی خود را روی کار می گذارند. دست های دختر چنان درگیر کار است که سرمای شبانه حالیش نمی شود. نمی فهمد وقت چطور می گذرد، نه خسته می شود و نه خواب آلود. ابعاد شفیره آهسته آهسته، اما محسوس بزرگ تر می شود.

دم دمای صبح دختر می پرسد: «می خواهیم به چه بزرگی بشود؟» می خواهد بداند آیا کار در ده روزی که در انبار محبوس است، تمام می شود.

جیغ جیغو می گوید: «هرچه بزرگ تر که بتوانیم.»

نازک صدا شادمانه می گوید: «به اندازه ی معینی که برسد، خودش می ترکد.»

صدا متوسط با لحنی لرزان می گوید: «و یک چیزی ارزش در می آید.»

دختر می پرسد: «چی چی؟»

صدا زیر می گوید: «چی می آید بیرون؟»

صدا بم می گوید: «صبر کن و ببین!»

دَم گیر می گوید: «هو... هو...»

باقی هم یک صدا می گویند: «هو... هو...»

تاریکی غریبی بر سبک رمانک حاکم بود. آنومامه که متوجه این نکته شد، اخم کرد. شبیه داستان افسانه‌یی کودکان بود، اما در زیر لایه‌ی آن جریانی قوی و تیره نهفته بود. آنومامه زیر عبارات ساده طنین شوم آن را می‌شنید، اشاره‌ای مبهم به بیماری فرارسنده — بیماری مرگباری که در سکوت از بن جان آدم را می‌خورد و می‌تراشد. عامل گسترش بیماری گروه هم‌سراوار هفت‌تایی آدم کوچولوها بود. آنومامه با خود گفت: بی‌شک چیز ناسالمی اینجاست. با این حال در صدایشان چیزی را می‌شنید که در خودش هم بود — چیزی خیلی آشنا.

آنومامه سر از کتاب برداشت و یاد حرفی افتاد که پیشوا پیش مرگش در مورد آدم کوچولوها گفته بود.

«سالیان سال است که با آن‌ها زندگی کرده ایم — از زمانی که هنوز خیر و شر وجود نداشت، وقتی ذهن مردم هنوز گرفتار جهل بود.»

بعد به خواندن داستان ادامه داد.

آدم کوچولوها و دختر به کارشان ادامه می‌دهند و پس از چند روز شفیره‌ی هوا قد یک سگ گنده می‌شود.

سپیده‌دم که نزدیک می‌شود، دختر به آدم کوچولوها می‌گوید: «تنبيه من فردا تمام می‌شود. بعد باید از اینجا بروم.»

هفت‌تا آدم کوچولو ساکت به حرف دختر گوش می‌دهند.

«پس دیگر نمی‌توانم با شما شفیره‌ی هوا درست کنم.»

نازک صدا می‌گوید: «از شنیدن این حرف متأسفیم.» لحن صدایش هم راست‌راستی همین را نشان می‌دهد.

صدا متوسط می‌گوید: «خیلی به ما کمک کردی.»

جیغ جیغو می‌گوید: «اما شفیره تقریباً تمام شده. چند تا خرده کاری مانده.»

آدم کوچولوها به صف می‌شوند و چنان به شفیره‌ی هوا نگاه می‌کنند که انگار بخواهند اندازه‌ی آنچه را تا کنون ساخته‌اند بسنجند.

صدا نخراشیده انگار که بخواهد گروه هم‌سرایان را با آهنگ یکنواخت قایقران‌ها هدایت کند، می‌گوید: «فقط یک خرده دیگر!»

دَم گیر می گوید: «هو... هو...»

شش تای دیگر هم تکرار می کنند: «هو... هو...»

ده روز حبس دختر تمام می شود و او به 'گردآورندگان' برمی گردد. زندگی اجتماعی را از سر می گیرد و چنان سرگرم پیروی از قواعد جامعه است که وقتی برای تنها ماندن ندارد. پیداست که دیگر نمی تواند با آدم کوچولوها روی شفیره ی هوا کار کند. هر شب پیش از آن که به بستر برود در خیال می بیند که هفت آدم کوچولو دور شفیره ی هوا نشسته اند و بزرگ ترش می کنند. همه ی فکرش همین است. حتی احساس می کند انگار همه ی شفیره ی هوا واقعاً رفته توی کله اش.

دختر له له می زند که سر دریاورد توی شفیره ی هوا چیست. وقتی شفیره ی هوا برسد و بترکد، چی از آن بیرون می آید؟ از فکر این که نمی تواند با چشم های خودش آن صحنه را ببیند، غرق تأسف می شود. در ساختنش خیلی کمک کردم، باید مجاز باشم وقت باز شدنش آنجا باشم. حتی به طور جدی به فکر می افتد مرتکب خلافی شود تا بابت تنبیه باز در آن انبار حبسش کنند. اما حتی اگر تمام این دردسرها را به جان می خرید، باز ممکن بود سر و کله ی آدم کوچولوها پیدا نشود. بزمرده را برده و جایی چال کرده بودند. دیگر در چشم های آن نور ستارگان نخواهد درخشید.

داستان با توصیف کارهای روزمره ی دختر در جامعه ادامه می یابد — برنامه ی منظم، وظایف ثابت، راهنمایی و مراقبت از سایر بچه ها، چون خودش از همه بزرگ تر است، غذاهای ساده اش، داستان هایی که پدر و مادرش قبل از خواب برایش می خوانند، موسیقی کلاسیکی که در اوقات فراغت گوش می دهد. یک زندگی بدون 'عا-لو-دگی'.

آدم کوچولوها در خواب به دیدارش می آیند. می توانند هر وقت بخواهند وارد خواب آدم شوند. به او می گویند شفیره ی هوا نزدیک است پاره شود و اصرار می کنند برود ببیند. «بعد از غروب آفتاب با یک شمع بیا انبار. نگذار کسی تو را ببیند.»

دختر نمی تواند کنجکاوی خود را سرکوب کند. از رختخواب بیرون می خزد و دزدانه به طرف انبار می رود؛ شمعی را که فراهم کرده در دست دارد. کسی آنجا نیست. تنها چیزی که می یابد، شفیره ی هواست که آرام روی روی کف انبار قرار دارد. دو برابر آن است که پیشتر دیده بود، کمی بیشتر از صد و بیست سانتیمتر. تمام سطحش از پرتو نرمی می درخشد و ریخت منحنی قشنگش قسمت باریک کمرمانندی در وسط دارد که قبلاً وقتی کوچک تر بود، نداشت. پیداست که آدم کوچولوها سخت کار کرده اند. شفیره هم اکنون پاره شده شکافی عمودی در یک طرفش دیده می شود. دختر خم

می شود و از شکاف سرک می کشد.

پی می برد که خودش هم درون شفیره است. دختر به این خودِ دیگرش زل می زند. که برهنه، طاق باز، چشم بسته، آشکارا بیهوش، بی نفس مثل عروسک دراز کشیده است.

یکی از آدم کوچولوها، همان که صدای نخراشیده دارد، با او حرف می زند. می گوید: «این دوهتای توست.» بعد گلو صاف می کند.

دختر برمی گردد و می بیند هفت تا آدم کوچولو پشت سرش به صورت چتری ایستاده اند. دختر بی اختیار تکرار می کند: «دوهتا.»

بم صدا می گوید: «تو هم مازایی.»

دختر می گوید «مازا و دوهتا.»

جیغ جیغو می گوید: «دوهتا بدل مازاست.»

دختر می پرسد: «من دو قسمت شده ام؟»

نازک صدا می گوید: «به هیچ وجه. این به معنای دو قسمت شدن نیست. تو از هر جهت خودتی. نگران نباش. دوهتا فقط سایه ی قلب و ذهن مازاست. به شکل مازا.»

«کی بیدار می شود؟»

متوسط صدا می گوید: «به زودی. وقتش که بشود.»

دختر می پرسد: «این دوهتا به عنوان سایه ی قلب و ذهنم چه می کند؟»

زیر صدا زیر لب می گوید: «به عنوان درک کننده عمل می کند.»

دختر می گوید: «درک کننده.»

صدا نخراشیده می گوید: «بله. کسی که درک می کند.»

جیغ جیغو می گوید: «چیزی را که درک کرده به دریافت کننده انتقال می دهد.»

نازک صدا می گوید: «به عبارت دیگر، دوهتا گذرگاه ما می شود.»

دختر می پرسد: «به جای بز؟»

بم صدا می گوید: «بز مرده فقط گذرگاه موقت ما بود. ما باید یک دوهتای زنده به عنوان درک کننده داشته باشیم تا جایی را که ما در آن زندگی می کنیم به اینجا ارتباط دهد.»

دختر می پرسد: «مازا چه می کند؟»

جیغ جیغو می گوید: «مازا کنار دوهتا می ماند.»

دختر می پرسد: «دوهتا کی بیدار می شود؟»

نازک صدا می گوید: «دو روز دیگر، شاید سه روز.»

زیر صدا می گوید: «یا این، یا آن.»

متوسط صدا می گوید: «مطمئن شو که از این دوهتا خوب مراقبت می کنی. این دوهتای توست.»

جیغ جیغو می گوید: «بدون مراقبت مازا دوهتا کامل نمی شود. بدون او نمی تواند زیاد زندگی کند.»

زیر صدا می گوید: «مازا اگر دوهتایش را از دست بدهد، سایه ی قلب و ذهنش از دست می رود.»

دختر می پرسد: «اگر مازا سایه ی قلب و ذهنش را از دست بدهد، چی به سرش می آید؟»

آدم کوچولوها نگاهی به هم می کنند. هیچ کدام به این سؤال جواب نمی دهند.

صدا نخراشیده می گوید: «دوهتا که بیدار شود، دوتا ماه در آسمان است.»

متوسط صدا می گوید: «دوتا ماه ریخت قلب و ذهنش را دارند.»

دختر بی اختیار تکرار می کند: «دوتا ماه هست.»

زیر صدا زیر لب می گوید: «این یک نشانه است. با دقت زیاد به آسمان نگاه کن.» تکرار می کند: «با

دقت زیاد به آسمان نگاه کن. ماه ها را بشمر.»

دَم گیر می گوید: «هو... هو...»

شش تای دیگر با او دَم می گیرند: «هو... هو...»

دختر پا می گذارد به فرار.

یک چیزی در این بین اشتباه بود. کمیت کار می لنگید. چیزی خیلی معیوب بود. چیزی خلاف

طبیعت. دختر این را می داند. نمی داند آدم کوچولوها چه می خواهند، اما تصور خودش در درون

شفیره ی هوا به تنش لرزه می اندازد. شاید نتواند با خویشتن زنده و متحرک خویش زندگی کند.

باید از اینجا بگریزد. هرچه زودتر که بتواند. پیش از آنکه دوهتایش بیدار شود. پیش از آن که ماه دوم

در آسمان پدیدار شود.

در جامعه ی 'گردآوزندگان، نگهداری پول برای افراد ممنوع است. اما پدر دختر زمانی مخفیانه یک

اسکناس ده هزارینی و چند سکه به او داده بود که نام، نشانی و شماره ی تلفن کسی در آن نوشته

شده بود. «اگر یک وقت ناچار شدی از اینجا دربروی، با این پول بلیط قطار بخر و برو آنجا.»

لابد پدرش همان وقت می دانست که ممکن است در جامعه ی 'گردآوزندگان' اتفاق بدی بیفتد.

دختر تردید نمی‌کند. فوری دست به عمل می‌زند. وقت ندارد با پدر و مادرش وداع کند.

از نقلدانی که در زمین چال کرده بود، اسکناس و پول خردها و کاغذ را بر می‌دارد. در کلاس به معلم می‌گوید حالش خوش نیست و اجازه می‌گیرد برود بهداری. به جای آن از مدرسه درمی‌آید و سوار اتوبوسی به مقصد ایستگاه قطار می‌شود. اسکناس را در باجه به بلیط فروش می‌دهد و بلیتی به مقصد تاکائو در غرب توکیو می‌خرد. مرد بلیط فروش پول خردش را پس می‌دهد. به عمرش اولین بار است که بلیط می‌خرد، پول خردش را می‌گیرد و سوار قطار می‌شود، اما پدرش دستورات دقیقی به او داده و او همه را به خاطر سپرده است.

دختر طبق نوشته‌ی کاغذ در ایستگاه تاکائو در خط چوئو پیاده می‌شود و از تلفن عمومی شماره‌ای را که پدرش داده بود می‌گیرد. مردی که جواب می‌دهد از دوستان قدیم پدر اوست، هنرمندی که به سبک سنتی ژاپن نقاشی می‌کند. ده سال از پدرش بزرگ‌تر است و با دخترش در تپه‌های نزدیک کوهستان تاکائو زندگی می‌کند. زنش چندی پیش مرده است. اسم دختر کورومی است و یک سال از راوی کوچک‌تر است. همین که خبردار می‌شود دختر آمده، به ایستگاه می‌آید که برش دارد و به گرمی در خانه‌اش از فراری جوان استقبال می‌کند.

فردای روزی که دختر به خانه‌ی نقاش می‌رود، از اتاقش به آسمان نگاه می‌کند و می‌بیند ماه دوتا شده. کنار ماه همیشگی ماه دوم کوچکی، کمی شبیه نخودسبز پلاسیده، دیده می‌شود. دختر با خود می‌گوید لابد دوهتای من بیدار شده. دوتا ماه سایه‌ی قلب و ذهنش را انداخته‌اند. قلبش می‌لرزد. دنیا عوض شده چیزی در حال وقوع است.

دختر از پدر و مادرش خبری ندارد. شاید کسی در جامعه‌ی 'گردآورندگان' متوجه غیابش نشده باشد. علتش این است که خویشتن دیگرش، دوهتایش، پشت سر مانده است. شباهتشان به قدری زیاد است که بیشتر اعضا فرقش را در نمی‌یابند. البته پدر و مادرش لابد می‌دانند. دوهتا دختر حقیقیشان نیست و چیزی جز خویشتن دیگر دختر نیست و دختر حقیقیشان از 'گردآورندگان' گریخته و دوهتا را به جای خود گذاشته است. فقط یک جاست که دخترشان می‌توانست به آن رو بیاورد، اما پدر و مادرش دیگر با او تماس نمی‌گیرند. لابد این خودش پیام ناگفته‌ای است که دختر باید دور از جامعه بماند.

دختر گاه‌گذاری به مدرسه می‌رود. دنیای تازه‌ی بیرون زمین تا آسمان با دنیای 'گردآورندگان' که

در آن بار آمده فرق دارد. قواعدش فرق دارد، هدف‌هایش فرق دارد، کلماتی که از آن استفاده می‌کنند فرق دارد. به همین دلیل دوست‌یابی در این دنیای تازه برایش مشکل است. نمی‌تواند با زندگی در مدرسه خو بگیرد.

اما در مدرسه‌ی متوسطه با پسری دوست می‌شود. اسم این پسر تورو است. کوچولو و لاغر است و صورتش مثل صورت میمون چندین چروک عمیق دارد. انگار در دوران کودکی به بیماری حادی مبتلا شده و نمی‌تواند در فعالیت‌های پر جنب و جوش شرکت کند. ستون فقراتش کمی انحنا دارد. در رنگ‌های تفریح همیشه تنها می‌ماند و کتاب می‌خواند. او هم مثل دختر دوستی ندارد. خیلی کوچولو و خیلی زشت است. یک روز موقع ناهار خوردن دختر کنارش می‌نشیند و سر حرف را وامی‌کند. می‌پرسد چه کتابی می‌خواند. او هم بلندبلند برایش می‌خواند. دختر از صدای او خوشش می‌آید، صدایش زیر و نخراشیده، اما خیلی روشن است. داستان‌هایی که با صدایش می‌خواند، دختر را با خودش می‌برد. نثر را چنان قشنگ می‌خواند که انگار دارد شعری را دکلمه می‌کند. طولی نمی‌کشد که هر روز ظهر را کنار پسر می‌گذرانند. ساکت و صامت می‌نشینند و به داستان‌هایی که برایش می‌خواند گوش می‌دهد.

اما کمی بعد تورو گم می‌شود. آدم کوچولوها او را می‌ربایند. شبی شفییره‌ی هوایی در اتاق تورو ظاهر می‌شود. شب‌ها که پسر خوابیده آدم کوچولوها شفییره را هی بزرگتر می‌کنند و صحنه را در خواب به دختر نشان می‌دهند. دختر نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. سرآخر شفییره به اندازه‌ی لازم می‌رسد و همان‌طور که در مورد دختر شده بود، شکافی عمودی در یک طرفش پدیدار می‌شود. اما توی این شفییره سه مار سیاه گنده هست. سه مار چنان سفت و سخت در هم پیچیده‌اند که هیچ‌کس — حتی خودشان — نمی‌تواند از هم جداشان کند. انگار موجودی براقند با سه سر و دایم درهم‌تافته. از شدت خشم نمی‌توانند از هم رها شوند. با تلاش دیوانه‌واری پیچ و تاب می‌خورند تا از هم جدا شوند، اما هرچه در پیچ و تابند بیشتر در هم می‌تابند. آدم کوچولوها این موجودات را به دختر نشان می‌دهند. پسری که نامش تورو است، بی‌خبر کنارشان خوابیده. فقط دختر می‌تواند این‌ها را ببیند.

پسر چند روز بعد ناگهان بیمار می‌شود و او را می‌فرستند به آسایشگاهی دوردست. علت بیماریش هیچ‌وقت معلوم نمی‌شود. در هر صورت تورو دیگر هیچ‌وقت به مدرسه بر نمی‌گردد. به طور برگشت‌ناپذیری از دست رفته.

دختر می‌فهمد این پیامی از جانب آدم کوچولوهاست. ظاهراً نمی‌توانند به طور مستقیم بلایی سر دختر، مازا، بیاورند. به جای آن می‌توانند به کسانی که دور و برش هستند صدمه بزنند، یا حتی نابودش کنند. اما نمی‌توانند این کار را با هرکسی بکنند — نمی‌توانند به قیمش، نقاش، یا دخترش، کورومی، دست بزنند. به جایش برای شکار ضعیف‌ترین حلقه را انتخاب می‌کنند. سه مار سیاه را از اعماق ذهن پسر بیرون کشیده و از خواب بیدارشان کرده بودند. با نابودی پسر اختطاری برای دختر فرستاده‌اند و با تمام قوا می‌کوشند او را به دوهتایش برگردانند. دارند به او می‌گویند: 'در نهایت این تویی که موجب این اتفاق شدی'.

دختر به تنهایی خود باز می‌گردد. دیگر مدرسه نمی‌رود. دوستی با دیگران فقط آن‌ها را به خطر می‌اندازد. این معنای زندگی کردن زیر دو ماه است. این چیزی است که یاد گرفته.

دختر سر آخر دختر عزمش را جزم می‌کند و بنا می‌کند به درست کردن شفیله‌ی هوای خود. از پس این کار برمی‌آید. آدم کوچولوها گفته بودند از محل خودشان با عبور از گذرگاهی به دنیای او آمده‌اند. اگر موضوع از این قرار باشد، او هم می‌تواند در جهت معکوس از گذرگاهی بگذرد و به محل آن‌ها برود. اگر به آنجا برود، می‌تواند از رازهایی همچون دلیل بودنش در اینجا و معنای 'مازا' و 'دوهتا' سر درآورد. شاید هم بتواند ترووی گمشده را نجات دهد. پس بنا می‌کند به ایجاد یک گذرگاه. تنها کارش این است که رشته‌های هوا را بچیند و شفیله‌ی هوا ببافد. این کار وقت می‌گیرد، ولی با صرف وقت می‌تواند انجامش دهد.

اما گاهی نامطمئن است و گیج و منگ می‌شود. واقعاً مازا هستم؟ نمی‌شود جایی مرا با دوهتایم عوض کرده باشند؟ هرچه بیشتر فکر می‌کند، اطمینانش کمتر می‌شود. از کجا می‌توانم ثابت کنم خویشتن واقعی خودم هستم؟

وقتی دختر دارد به طور نمادین در گذرگاه را باز می‌کند داستان، تمام می‌شود. از این که پشت در چه می‌شود هیچی نمی‌گوید — شاید چون هنوز در باز نشده است.

آنومامه با خود گفت دوهتا، پیشوا هم قبل از مردن این کلمه را گفته بود. گفته بود دختر گریخته و دوهتایش را پشت سر گذاشته تا نیروی مخالفی در برابر آدم کوچولوها ایجاد کند. پس لابد واقعاً اتفاق افتاده. و من تنها کسی نیستم که دوتا ماه را می‌بیند.

با این حال آنومامه حس کرد می‌فهمد چرا این رمانک این همه خواننده دارد. با این که داستان

تجربه‌ای بود موهوم از دختری در وضعیتی غیرعادی، چیزی درخود داشت که همدردی طبیعی مردم را جلب می‌کرد. شاید چیزی را در ضمیر ناخودآگاه برمی‌انگیخت و به همین دلیل خواننده را به دنبال خود می‌کشید و وادارش می‌کرد هر صفحه را تند و تند ورق بزند.

تنگو بی‌شک کمک زیادی به کیفیات ادبی کتاب و توصیفات دقیق و زنده آن کرده بود، اما او فقط به تحسین این نکته اکتفا نمی‌کرد. آنومامه شش‌دانگ حواسش را روی قسمت‌هایی از داستان گذاشته بود که آدم کوچولوها وارد می‌شدند. برای آنومامه این داستانی بسیار عملی بود — یک دستورالعمل و راهنمای واقعی — که زندگی و مرگ آدم‌های واقعی بر محور آن می‌چرخید. لازم بود دانش مشخصی از آن به‌دست آورد تا بتواند تفصیل و استحکام هرچه بیشتری به فهمش از دنیایی که در آن سرگردان است ببخشد.

شفیره‌ی هوا فقط یک خیال افسارگسیخته نبود که دختر هفده‌ساله‌ای با آن رؤیابافی کرده باشد. شاید اسامی را تغییر داده بود، اما آنومامه یقین داشت که اکثر چیزهای وصف‌شده در آن واقعیت عریان و از تجارب دست اول دختر بوده است. فوکالِ اِری آن حوادث را از زندگی شخصی خود تا جایی که ممکن بود با دقت و صحت ثبت کرده بود تا آن اسرار نهفته را برای جهانیان فاش کند و به تعداد پرشماری از مردم از وجود و کردار آدم کوچولوها خبر دهد.

دو‌هتایی که دختر پشت سر گذاشته بود، لابد بدل به گذرگاهی برای آدم کوچولوها شده و آن‌ها را به پیشوا، پدر دختر، هدایت کرده بود که آن‌ها او را به دریافت‌کننده تبدیل کرده بودند. بعداً اعضای آکه‌بونو را که برایشان فایده‌ای نداشتند به سمت خودکشی خونینی کشانده و باقی گروه ساکیگاکه را به فرقه‌ای زیرک، مبارز و بیگانه‌هراس تبدیل کرده بودند که شاید راحت‌ترین و مناسب‌ترین محیط جولان آدم کوچولوها بود.

آنومامه نمی‌دانست دو‌هتای فوکالِ اِری می‌تواند بدون مزاییش مدت زیادی زنده بماند. آدم کوچولوها گفته بودند برای دو‌هتا عملاً غیرممکن است که بدون مزاییش زندگی کند. و مازا چطور؟ زندگی پس از آنکه سایه‌ی قلب و ذهنش از دست برود، چطور می‌شود؟

پس از فرار دختر از ساکیگاکه آدم کوچولوها شاید از همان روش استفاده کرده بودند که دو‌هتاهای تازه‌ای بسازند و هدفشان گسترش و ثبوت گذرگاه بود که از آن می‌آمدند و می‌رفتند، مثل اینکه بخواهند به آزادراهی چند خط اضافه کنند. به این ترتیب دو‌هتا برای آدم کوچولوها درک‌کننده

شدند و نقش دوشیزگان معبد را به عهده گرفتند. سوباسا یکی از آنها بود. اگر پیشوا نه با مازای واقعی دخترها، بلکه با خویشتن دیگرشان، با دوهتاشان درآمیخته بود، پس عبارت 'مجامعت مبهم' معنا داشت. این نکته همچنین نگاه تخت و بی‌عمق و درماندگی او در حرف زدن را توضیح می‌داد. آنومامه نمی‌دانست چطور و چرا دوهتای، سوباسا، از این فرقه گریخته است، اما تقریباً یقین داشت که او را توی یک سفیره‌ی هوا گذاشته و به مازایش برگردانده‌اند. کشتن فجیع سگ خطاری بود از طرف آدم کوچولوها، مثل بلایی که در داستان سر‌تورو آورده بودند.

دوهتاها می‌خواستند از پیشوا باردار شوند، اما گوهرشان ناقص بود، هنوز قاعدگی نداشتند. با این حال به قول پیشوا میلشان به بارداری شدید بود. چرا باید چنین باشد؟ آنومامه سری بالا انداخت. هنوز از خیلی چیزها سر‌در نمی‌آورد.

آنومامه دلش می‌خواست این‌ها را هرچه زودتر به بیوه‌زن بگوید — این که مرد عملاً به چیزی جز سایه‌ی دخترها تجاوز نکرده است و اینکه شاید آخرش مجبور به کشتن او نبودند.

اما ولو اینکه این چیزها را به بیوه‌زن توضیح می‌داد، راحت نبود که این‌ها را به او بقبولاند. آنومامه از احساس بیوه‌زن خبر داشت. بیوه‌زن — یا هر آدم عاقلی — چیزهایی مثل آدم کوچولوها، مازاها، دوهتای‌ها یا سفیره‌ی هوا را به این آسانی‌ها نمی‌پذیرفتند. برای آدم‌های عاقل این چیزها ساخته‌ی تخیل در داستان‌ها بود و مثلاً واقعی‌تر از بی‌بی دل یا خرگوش سفید با ساعت مچیش در آلیس در سرزمین عجایب نبود.

اما آنومامه به چشم خودش دوتا ماه را — ماه قدیم و ماه جدید — در آسمان دیده بود. عملاً زیر نور آن‌ها به سر برده بود. جاذبه‌ی نامتعادلشان را بر پوست تنش حس کرده بود. و با دست‌های خودش مردی را که لقب پیشوا داشت در اتاق تاریک هتلی کشته بود.

آنومامه نمی‌دانست آدم کوچولوها با تسلط بر ساکیگا که چه هدفی دارند. شاید چیزهایی می‌خواستند که خیر و شر را متعالی کند، اما قهرمان کوچک سفیره‌ی هوا احساس کرده بود آن چیزها درست نیست و کوشیده بود به شیوه‌ی خود جلو آن‌ها بایستد. وسیله‌اش داستانش بود. تنگو در کمک به پیشبرد داستان شریک شده بود. تنگو شاید معنای کاری را که آن زمان می‌کرد نمی‌دانست و شاید حتی حالا هم نمی‌داند.

به هر حال داستان سفیره‌ی هوا کلید مهمی بود.

همه چی از این داستان شروع شد.

ولی من به کجای داستان می خورم؟

از لحظه‌ای که سینفونیتای یاناچک را شنیدم و بعد از قفل شدن ترافیک در آزادراه کلانشهر، از پله‌های فرار پایین رفتم، به این دنیا که دوتا ماه دارد، به این دنیای پرمعمای ۸۴Q۱ کشانده شدم. آخر یعنی چه؟

چشم‌ها را بست و رشته‌ی افکارش را دنبال کرد.

شاید مرا هم دارند می‌کشانند به گذرگاه 'نیروی ضدآدم‌کوچولوها' که فوکا-اری و تنگو ساخته‌اند. همان نیرو مرا به این سمت کشانده. چه توضیح دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟ نقشی که در این داستان دارم. به هیچ وجه کوچک نیست. شاید حتی یکی از شخصیت‌های اصلی باشم.

به دور و برش نگاهی انداخت. به عبارت دیگر من در داستانی هستم که تنگو به حرکتش درآورده. به این نکته پی برد: به این معنا من در درونش هستم توی تنش. می‌شود گفت من در درون آن معبدم.

مدتها پیش یک فیلم داستان علمی^{۲۶} در تلویزیون دیدم. داستان گروه کوچکی از دانشمندان بود که تن خود را به اندازه‌ی میکروسکوپی کوچک کردند و سوار چیزی شبیه زیردریایی شدند (که آن هم کوچک شده بود) و وارد عروق بیمار شدند و توانستند از راه رگ‌ها وارد مغز بیمار شوند و عمل جراحی پیچیده‌ای را انجام دهند که در شرایط معمولی محال^{۲۷} بود. شاید موقعیت من هم مثل این باشد. من توی خون تنگو هستم و با آن در تنش می‌چرخم. وقتی به سوی علت بیماری شتافتم، با گلبول‌های سفیدی که به تن مهاجم خارجی (من) حمله می‌کنند جنگیدم و وقتی پیشوا در هتل اوکورا کشتم، لابد در 'حذف' آن علت موفق شده‌ام.

آنوماه می‌توانست با این افکار قدری خود را گرم کند. مأموریتی را که داشتم، به انجام رساندم. مأموریت دشواری بود، در این شک نیست، و من ترسیده بودم، اما آن را با خونسردی و بی نقص در گیر و دار طوفان تندری انجام دادم — شاید تنگو هم ناظر آن بود. از آنچه انجام داده بود، به خود می‌بالید.

اگر همان تمثیل مربوط به خون را ادامه بدهم، طولی نمی‌کشد که مصرف شده و به هدف رسیده و به سوی سیاهرگ کشانده شوم. کمی بعد از بدن دفع می‌شوم. این قاعده‌ی نظام کارکرد تن است

— تقدیری ناگزیر. خب، که چی؟ حالا درون تنگو هستم، گرمایش در برم گرفته، ضربان قلبش هدایتم می‌کند، منطق و قواعدهش و شاید همان زبانی که می‌نویسد راهنمایم می‌شود. این جوری بودن در درون او چقدر معرکه است!

آنومامه هنوز با چشم‌های بسته روی زمین نشسته بود. بینی را به صفحه‌های کتاب فشرد و بویش را به مشام کشید — بوی کاغذ، بوی مرکب، در خاموشی با جریان آن همکوک شد و به تاپ‌تاپ قلب تنگو گوش داد.

با خود گفت: این ملکوت است.

آماده‌ی مردنم هر دم که باشد.

گراز دریایی و کلاهدوز دیوانه

شک نبود: دوتا ماه در آسمان بود.

یکی همان ماه بود که همیشه بود و دیگری ماه خیلی کوچک‌تر که سبز می‌زد، ریختش یکوری بود و نورش خیلی کمتر. مثل بچه‌ی فقیر و زشت خویشاوندی دور بود که حوادث ناگواری آن را به خانواده تحمیل کرده بود و کسی به استقبالش نمی‌رفت. اما وجودش انکارناپذیر بود، نه خیال بود و نه خطای دید، توده‌ی جامدی با خطوط مشخص که مانند اجرام سماوی دیگر در فضا معلق بود. نه هواپیما، نه کشتی هوایی بادکنکی^{۴۸}، نه قمر مصنوعی نه ماهی که یکی برای تفریح از خمیر کاغذی ساخته باشد. بی‌شک پاره‌سنگی بود که بی‌سر و صدا و با سماجت در آسمان شب در آن موقعیت جا خوش کرده بود؛ مثل نقطه‌ای که پس از تأملی طولانی گذاشته باشند، یا خالی که تقدیر بر آسمان ارزانی داشته است.

تنگو مدتی دراز به ماه تازه زل زد، انگار بخواهد آن را به چالش بکشد، نگاه خیره‌اش را برنداشت کمتر پلک زد، اما هرچه نگاهش میخ آن شد ماه از جا نجنبید. ساکت و با سماجت سنگدلانه همچنان در جای خود در آسمان چمباتمه زده بود.

تنگو مشت راست خود را واکرد و کمابیش ناخودآگاه بفهمی نفهمی سری بالا انداخت. لعنتی، عین ماه شفیره‌ی هواست! دنیایی که در آن دوتا ماه کنار هم در آسمانند. دوهتا که به دنیا می‌آید، ماه دوم پدیدار می‌شود.

یکی از آدم کوچولوها به دختر گفته بود: «این یک علامت است. با دقت به آسمان نگاه کن!» تنگو خودش این‌ها را نوشته بود. بنا به توصیه‌ی کوماتسو تا حد امکان ماه جدید را مشخص و به تفصیل وصف کرده بود. روی این قسمت خیلی زیاد کار کرده بود. ظاهر ماه جدید تقریباً به کل آفریده‌ی تنگو بود.

کوماتسو گفته بود: «این جواری فکر کن، تنگو. خوانندگان بارها آسمان را با یک ماه دیده‌اند، درست؟ اما شک دارم آسمانی را با دوتا ماه کنار هم دیده باشند. وقتی چیزهایی را معرفی می‌کنی که بیشتر خواننده‌ها در داستانی ندیده‌اند، باید تا آنجا که ممکن است با جزئیات دقیق توصیف کنی.»

این خیلی معنا داشت.

تنگو که نگاهش به آسمان بود، سری بالا انداخت. ماه نوین اضافه شده دقیقاً به همان اندازه و شکلی بود که او وصف کرده بود. حتی آن زبان تصویری که به کار برده بود، تقریباً کامل به این یکی می خورد.

با خود گفت آخر نمی شود! چه جور واقعیته ادای آفرینش تخیلی را درمی آورد؟ بعد به صدای بلند گفت: «نه، نمی شود!» یا سعی کرد بگوید، چون صدایش در نمی آمد. گلایش چنان خشک شده بود که انگار، مسافتی دراز را دویده باشد. همچو چیزی امکان ندارد. این دنیای داستانی است، دنیایی که نمی تواند در واقعیت وجود داشته باشد. این دنیایی بود در داستانی خیالین که فوکا-اری شب به شب برای آزامی گفته بود و تنگو خودش به آن رنگ و جلا داده بود.

از خودش پرسید پس این یعنی که این دنیای رمان است؟ آیا یک جوری دنیای واقعی را ترک گفته و وارد دنیای شفیره‌ی هوا شده‌ام، مثل آلیس که افتاد توی سوراخ خرگوش؟ یا دنیای واقعی را طوری بازسازی کرده اند که دقیقاً بر داستان شفیره‌ی هوا منطبق شود؟ آیا این یعنی دنیایی که به آن خو گرفته ایم — دنیای آشنا با فقط یک ماه — دیگر جایی وجود ندارد؟ و یا قدرت آدم کوچولوها یک جورهایی به این موضوع ارتباط دارد؟

به امید پاسخ به دور و برش نگاهی انداخت، اما جز ساختمان‌های مسکونی عادی شهری محله چیزی ندید. دور و برش چیزی غیرعادی یا عجیب ندید — نه بی بی دل، نه گرازماهی و نه کلاهدوز دیوانه. دور و برش چیزی جز این‌ها نبود: یک محوطه‌ی شن خالی و تاب‌ها، یک لامپ بخار جیوه که نوری بی حاصل می پراکند، شاخه‌های گسترده یک درخت زلک‌ووا، یک توالی عمومی قفل شده، یک ساختمان شش طبقه (فقط پنجره‌های چهار واحدش روشن بود)، یک تابلو هشدار ناحیه، یک ماشین قرمز خودکار فروش کوکاکولا، یک فولکس واگن گلف سبز مدل قدیمی که در جای خلاف پارک شده بود، تیرهای تلفن و سیم‌های برق، تابلوهای نئون به رنگ‌های اصلی در دوردست. هیاهوی عادی شهر، نورهای عادی. تنگو هفت سالی بود که در محله‌ی کوننجی به سر می برد. نه اینکه از آن خوشش آمده باشد، بلکه چون از قضا به آپارتمان ارزانی برخورده بود نه چندان دور از ایستگاه. از لحاظ رفت و آمد راحت بود، اثاث کشی هم دردسر زیادی داشت، بنابراین همان جا مانده بود. اما دست کم محله و دور و برش را خوب می شناخت و فوری متوجه هر تغییری می شد.

کی تا حالا بیشتر از یک ماه تو آسمان بوده؟ تنگو مطمئن نبود. شاید سال‌ها دوتا ماه تو آسمان بوده

و او متوجه نشده. خیلی چیزها همین جوری از دستش رفته. چندان روزنامه نمی خواند و هیچ وقت تلویزیون تماشا نمی کرد. چیزهای زیادی بود که همه می دانستند، جز او. شاید تازگی ها اتفاقی افتاده و ماه را به دوتا افزایش داده بود. دلش می خواست از یکی بپرسد، 'بخشید، این سوال عجیبی است، اما از کی تابه حال دوتا ماه تو آسمان بوده؟ فکر کردم شاید شما بدانید.' اما کسی آن دور و برها نبود که بپرسد — حتی یک گربه.

نه، یکی آنجا بود، در نزدیکی. یکی که میخی به دیواری می کوبید. بنگ، بنگ، بنگ، صدای پی در پی می آمد، میخی سخت در دیواری سخت فرومی رفت. کی در همچو وقتی داشت به دیوار میخ می کوبید؟ تنگو سردرگم به دور و برش نگاه کرد، اما نه دیواری دید و نه کسی که به میخ بکوبد. لحظه ای بعد پی برد صدای قلب خود را می شنود. ترشح آدرنالین مایه ی تپش شدید قلبش شده بود و قلبش خون را موج موج به سراسر تنش می رساند. در گوشش هم ویژویژ می کرد.

دیدن دوتا ماه کمابیش به تنگو احساس سرگیجه داده بود، انگار تعادل سیستم عصبی او را به هم زده باشد. بالای سر سره نشست، به دستگیره تکیه داد. چشم هایش را بست و با سرگیجه درافتاد. احساس کرد انگار نیروی جاذبه ی دور و برش تغییر ظریفی کرده است. یک جا جزر می شد و یک جا مد. مردم با چهره ی خالی از احساس بین 'جنون' و 'ماه زدگی' می رفتند و می آمدند.

در این حال بهت زدگی ناگهان به یاد تنگو آمد که تصویر مادرش با لباس خواب سفید مدت ها است سراغش نیامده. تقریباً یادش رفته بود که این تصویر سال ها عذابش داده است. آخرین بار کی آن را دیده بود؟ درست یادش نمی آمد، اما شاید دور و بر زمانی بود که رمان تازه اش را شروع کرده بود. به دلیلی درک نشدنی از آن پس در ذهنش لانه نکرده بود.

به جای آن تنگو حالا بالای سر سره در یک محوطه ی بازی در کوننجی نشسته بود و جفتی ماه را در آسمان دید می زد. دنیای جدید مرموزی مثل آب تیره ی لپر زن بی صدا در برش گرفته بود. شاید مشکل تازه ای سر در پی دنیای کهنه گذاشته بود. شاید معمای تازه ای جای معمای آشنای قدیم را گرفته بود. این فکر خالی از طعنه به ذهن تنگو رسید. از نظرش جای گله و شکایت هم نبود. ترکیب این دنیای جد و هرچه باشد، بی شک چاره ای جز پذیرفتن آن در سکوت ندارم. فرق نمی کند. از خودش پرسید به علاوه، حتی اگر می خواستم شکایت کنم، به کجا شکایت کنم؟

صدای خشک و سخت قلبش ادامه داشت، اما احساس سرگیجه رفته رفته فروکش می کرد.

همچنانکه صدای قلب در گوش هایش می پیچید سرش را به نرده‌ی دستگیره تکیه داد و دوتا ماه را که در آسمان کوئنجی معلق بود تماشا کرد. چه منظره‌ی عجیبی بود — دنیای نوین با ماه جدید. همه چیز ناپایدار و در نهایت مبهم بود. با خود گفت اما یک چیز هست که می شود به یقین گفت. هر بلایی در آینده سرم بیاید، این منظره با دوتا ماه در کنار هم هرگز — هرگز — برایم عادی و واضح نخواهد شد.

تنگو از خود پرسید آن زمان آئومامه چه پیمان محرمانه‌ای با ماه بسته بود؟ و آن نگاه بسیار جدی او یادش آمد که در روز روشن به ماه زل زده بود. چه پیشنهادی به ماه داده بود؟

و از آن به بعد چه اتفاقی دارد برای من می افتد؟

در ده سالگی که چون پسر بچه‌ای ترسان کنار در اتاق ایستاده بود و آئومامه در کلاس درس خالی همچنان دستش را در دست داشت، بارها این سؤال را از خودش کرده بود. حتی حالا هم همان فکر را می کرد. همان اضطراب، همان ترس و همان لرزه را حس می کرد. حالا این در تازه و بزرگ تر شده بود. ماه باز سر جایش بود، اما این دفعه دوتا ماه بود، نه یکی.

آئومامه حالا کجا می تواند باشد؟

تنگو از آن بالا باز دور و برش را ورنانداز کرد، اما آنچه را که به کشفش امید داشت چیزی ندید. دست چپش را دراز کرد و کوشید سرنخی بیابد، اما جز خط‌های عمیق طبیعی چیزی ندید. در نور سرد لامپ بخار جیوه مثل شیارهایی بود در سطح مریخ، اما مطلقاً خبر از چیزی نمی داد. تنها چیزی که از این دست گنده دستگیرش شد، این بود که از ده سالگی راه درازی را پیموده — این همه راه را آمده تا در بالای سرسره‌ای در محوطه‌ی بازی کوچکی در کوئنجی بنشیند که دوتا ماه در آسمانش معلق است.

تنگو باز از خود پرسید آخر آئومامه کجاست؟ کجا پنهان شده؟

فوکا-اری گفته بود: «شاید خیلی نزدیک باشد. در فاصله‌ی یک پیاده روی.»

گیریم خیلی نزدیک باشد، آیا او هم دوتا ماه می بیند؟

با خود گفت بله، مطمئنم که می بیند. البته دلیلی در دست نداشت، اما ایمان مرموزی داشت که باید همین طور باشد. بی شک آئومامه هم همان را می دید که او. دست چپش را سفت مشت کرد و به سطح سرسره کوبید، چنان سخت که دردش گرفت.

به همین دلیل باید این اتفاق بیفتد: باید در اینجا که به قدر یک پیاده‌روی کوتاه از هم دوریم، جایی به هم بربخوریم. یکی دنبال آئومامه است و او مثل گریه‌ی مجروحی قایم شده. برای پیدکردنش چندان وقت ندارم. اما آخر کجاست؟ تنگو هیچ نمی‌داند.

دم‌گیر داد زد: «هو... هو...»

بقیه هم با او دم گرفتند: «هو... هو...»

شهر کتاب
(nbookcity.com)

آخر چه کنم؟

آن شب آئومامه با دمپایی و کشباف خاکستری کار قدم به بالکن گذاشت تا دوتا ماه را تماشا کند. فنجانی کاکائو به دست داشت. مدت‌ها می‌گذشت که هوس نوشیدن کاکائو نکرده بود، اما دیدن یک قوطی کاکائوی ون‌هوتن در کابینت آشپزخانه یک‌هو به نوشیدن ترغیبش کرده بود. دوتا ماه — یکی بزرگ و دیگری کوچک — در آسمان صافِ بی‌لکِ شمال غربی معلق بودند. به جای آه ناله‌ی خفیفی از گلویش در آمد. دوهتایی از سفیره‌ی هوا به دنیا آمده بود و حالا دوتا ماه در آسمان بود. ۱۹۸۴ بدل به ۸۴Q۱ شده بود. دنیای قدیم ناپدید شده بود و او دیگر نمی‌توانست به آن برگردد.

روی صندلی سبک بالکن نشست، جرعه‌های کوچک از کاکائوی داغ نوشید، از چشم‌های تنگ‌شده دوتا ماه را نگاه کرد و کوشید چیزهایی از دنیای قدیم به خاطر بیاورد. اما تنها چیزی که در آن دم یادش آمد، گلدان گل مصنوعیش بود که در آپارتمان جا گذاشته بود. الان کجا بود؟ آیا تمارو طبق قولش از آن مراقب می‌کرد؟ با خود گفت البته جای نگرانی نیست. تمارو مرد خوش‌قولی است. اگر لازم باشد، در کشتنت تردید نمی‌کند، اما با این حال از گل مصنوعیت تا آخر مراقبت می‌کند.

ولی چرا این قدر به آن گل مصنوعی دل بسته‌ام؟

آئومامه تا روزی که آپارتمانش را ترک کرده بود، کمتر یاد این شیء می‌افتاد. چیزی نبود جز گل مصنوعی غم‌انگیز، رنگش پریده و مات بود و با یک نگاه می‌شد فهمید جا به جا خال برداشته. در یک حراجی رویش ۱۸۰۰ ین برچسب زده بودند و بی‌آنکه او بخواهد، صندوقدار آن را ۱۵۰۰ ین حساب کرده بود و اگر چانه می‌زد، ارزان‌تر هم می‌داد. پیدا بود مدت‌ها فروش نرفته و آئومامه در تمام طول راه برگشتن به خانه پشیمان بود که با یک انگیزه‌ی ناگهانی آن را خریده، نه اینکه غم‌انگیز یا پرحجم بود و بردنش سخت بود، بلکه چون موجود زنده‌ای بود.

به عمرش اولین بار بود که صاحب چیز زنده‌ای می‌شد. چه جانور دست‌آموز باشد و چه گیاه گلدانی، هرگز نه یکی خریده، نه پیدا کرده و نه کسی به او هدیه داده بود. گل مصنوعی اولین تجربه‌اش بود از سرکردن با چیزی که زندگی خود را داشت. از همان دم که دو ماهی قرمز کوچک را در اتاق نشیمن بیهوش دیده و از او شنیده بود که آن را از دکاه‌ای در بازار برای سوباسا خریده، بدجوری دلش خواسته بود ماهی خودش را داشته باشد. هیچ نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد.

این هوس یکهو از کجا پیدا شده بود؟ شاید به سوباسا حسودی‌اش می‌شد. هرگز کسی برای آنومامه از بازار چیزی نخریده بود — یا حتی او را به همچو جایی نبرده بود. اعضای پرشور انجمن شاهدان، که از هر لحاظ به تعالیم کتاب مقدس مؤمن بودند، هر جشن دنیای غیرمعنوی را خوار می‌شمردند و از آن گریزان بودند.

بنابراین آنومامه تصمیمش را گرفت و در محله‌ی خودش، جیوگانوکا، به یک فروشگاه حراجی نزدیک ایستگاه رفت تا ماهی قرمز بخرد. اگر کسی نمی‌خواهد برایش ماهی قرمز و تنگ بلور بخرد، خودش می‌خرد. با خود گفت چه اشکالی دارد؟ برای خودم زنی شده‌ام، سی سالم شده و تو آپارتمان خودم زندگی می‌کنم. در صندوق امانات چند بسته پول دارم. لازم نیست برای خریدن ماهی قرمز از کسی اجازه بگیرم.

اما وقتی رفت قسمت جانوران اهلی و ماهی قرمزها را دید که توی مخزنی شیشه‌یی شنا می‌کنند و باله‌های توری‌وارشان می‌جنبید، دید نمی‌تواند آن‌ها را بخرد. این احساس سمج به او دست داد که پول دادن و مالک شدن موجودی زنده کار ناشایستی است. همچنین از دیدن این صحنه یاد کودکی خودش افتاد. ماهی قرمز ناتوان بود، در تنگ بلور کوچکی گیر افتاده بود و نمی‌توانست جایی برود. این نکته انگار برای ماهی قرمز مهم نبود. شاید جایی نداشت برود. اما برای آنومامه دغدغه‌ی واقعی بود.

ماهی قرمزها را که در اتاق نشیمن بیوه‌زن دیده بود، هیچ‌کدام از این احساسات را نداشت. ظاهراً از شنا در آن تنگ بلور ظریف کیف می‌کردند و نور تابستانی در آب قل می‌خورد. زندگی کنار ماهی قرمز فکر بکری بود. به زندگی غنا می‌بخشید. اما صحنه‌ی ماهی قرمز در قسمت جانوران خانگی فروشگاه حراجی کنار ایستگاه فقط نفس آنومامه را بند آورد. نه، جای چون و چرا نیست. امکان ندارد ماهی قرمز نگه دارم.

اما در همین گیر و دار گل مصنوعی در کنجی از فروشگاه نظرش را گرفت. انگار آن را به کنجی انداخته بودند که کمترین توجه را جلب می‌کند و مثل یتیمی از چشم‌افتاده پنهانش کرده بودند. یا دست‌کم این‌طور می‌نمود. رنگ و جلایش از دست رفته بود. ظاهر درهم‌برهمی داشت، اما آنومامه بی‌آنکه درنگ کند آن را خرید — نه این که دوستش داشت، بلکه چون ناچار بود. در واقع، حتی پس از اینکه به خانه‌اش آورد و جا داد کمتر نگاهش می‌کرد، مگر در مواقع نادر آب دادن.

اما وقتی آن را جا گذاشت و پی برد که دیگر آن را نخواهد دید، نمی‌توانست جلو نگرانی خود را بگیرد. سگرمه‌هایش سخت در هم رفت، همان کاری که بیشتر وقت‌ها که از آشفتگی دلش می‌خواست جیغ بکشد می‌کرد؛ همه‌ی عضلات صورتش را کش داد تا پاک از ریخت افتاد. وقتی کار کج و کوله کردن صورت از هر زاویه تمام شد، سرآخر به حال عادی برگشت.

آخر چرا این همه نگران گل مصنوعی هستم؟

به هر حال یقین دارم تامارو از گل خوب مراقبت می‌کند. موجودات زنده را دوست دارد و از آن‌ها مراقبت می‌کند. برعکس من. با سگ‌ها مثل عضو خانواده رفتار می‌کند. حتی وقت فراغت سراغ باغ بیوه‌زن می‌رود و گیاهان را به دقت واری می‌کند. در پرورشگاه که بود، زندگی خود را به خطر می‌انداخت تا از پسر کوچک‌تر ناتوانی حمایت کند. من نمی‌توانم به همچو کارهایی دست بزنم. نمی‌توانم مسئولیت زندگی دیگران را به عهده بگیرم. بار سنگین زندگی و تنهایی خودم را به دوش بکشم، خیلی است.

‘تنهایی’ آنومامه را یاد آیومی انداخت.

مردی با دستبند او را به تخت هتل عشق بسته بود، وحشیانه به او تجاوز کرده بود و او را با کمر بند حوله‌ی حمام خفه کرده بود. تا آنجا که آنومامه می‌دانست، مرتکب جنایت دستگیر نشده بود. آیومی خانواده و همکارانی داشت، اما خیلی تنها بود — چنان تنها که ناگزیر به مرگی چنین دردناک تن داده بود. با این حال من کنارش نبودم. چیزی از من می‌خواست. یقین دارم. اما من رازهای خودم را داشتم — و تنهایی خودم را — که باید از آن حفاظت می‌کردم. نمی‌توانستم آن‌ها را با آیومی در میان بگذارم. وقتی این همه آدم تو این دنیا هست، چرا از میانشان من یکی را انتخاب کرد؟

آنومامه چشم‌ها را بست و گل مصنوعی توی گلدان را که در آپارتمان خالی جا گذاشته بود در نظر آورد.

آخر چرا این همه نگران گل مصنوعی هستم.

آنومامه مدتی‌های‌های گریه کرد. سری بالا انداخت و از خود پرسید آخر چه مرگم شده؟ این روزها دم‌به‌ساعت گریه می‌کنم. هیچ از خودش انتظار نداشت. اما اشک‌هایش بی‌اختیار روان می‌شد. شانه‌هایش می‌لرزید. هیچی ندارم. هر چیز باارزشی که داشتم یکی پس از دیگری محو شده. همه چی از دست رفته — جز خاطره‌ی گرم از تنگو.

با خود گفت باید گریه را بس کنم. من اینجا هستم، در درون تنگو، مثل دانشمندان سفر معجزه‌آسا.^{۲۹} بله، خودش است. عنوان فیلم سفر معجزه‌آسا بود. آنومامه که از این یادآوری خشنود بود، آرام گرفت و گریه‌اش بند آمد. هرچه اشک بریزم، مشکل حل نمی‌شود. باید همان آنومامه‌ی خونسرد و خشن بشوم.

کی می‌خواهد این اتفاق بیفتد؟

من می‌خواهم.

به دور و برش نگاهی انداخت. هنوز دوتا ماه تو آسمان بود.

یکی از آدم کوچولوها، زیرصدا، گفته بود: «این علامت است. بادقت به آسمان نگاه کن.»

دَم گیر گفت: «هو.... هو....»

درست در همین وقت آنومامه متوجه چیزی شد: او تنها کسی نبود که دوتا ماه را تماشا می‌کرد. مرد جوانی را در محوطه‌ی بازی آن طرف خیابان می‌دید. بالای سر سره نشسته بود و به همان سمتی نگاه می‌کرد که او. حدس زد او هم مثل من دوتا ماه را تماشا می‌کند اشتباه نمی‌کنم، او هم به همان چیزی نگاه می‌کند که من. او هم می‌تواند بگوید: دوتا ماه در آسمان است. اما پیشوا گفته بود که هیچ کس در این دنیا نمی‌تواند دوتا ماه را ببیند.

جای شک نبود: این مرد جوان درشت‌هیکل دارد دوتا ماه را در آسمان تماشا می‌کند. سر هر چیزی شرط می‌بندم. آنجا نشسته است و دارد ماه بزرگ زرد و ماه کوچک یکوری و سبز لجنی را تماشا می‌کند. ظاهراً در معنایش سخت حیران مانده. آیا می‌شود او هم به ۸۴Q۱ کشیده شده باشد؟ شاید سردرگم شده و نمی‌تواند معنای این دنیای نوین را دریابد. بله، باید همین باشد. لابد به همین دلیل ناچار شبانه از سرسره‌ی محوطه‌ی بازی رفته بالا. تنهایی به دوتا ماه زل زده و در ذهنش دارد همه‌ی امکانات و فرضیاتی را که می‌شود به آن فکر کرد ردیف می‌کند و جزء به جزء واریسی می‌کند.

اما نه، شاید اصلاً این جور نباشد. شاید مأمور ساکیگاکه باشد. شاید دارد آنجا دنبال من می‌گردد.

این فکر قلب آنومامه را به تاپ‌تاپ انداخت. دست راستش بی‌اختیار به طرف تپانچه‌ی اتوماتیک توی کمر بندش رفت و محکم به چنگش گرفت.

اما محال بود که بتوان نشانی از تنش یا اضطراب در مرد بالای سر سره دید و هیچ علامتی دال بر خشونت از جانب او دیده نمی‌شد. فقط تنهایی آنجا نشسته بود، سر را به نرده‌های دستگیره تکیه

داده بود و غرق در افکار خود یگراست به دوتا ماه آسمان چشم دوخته بود. آنومامه در بالکن آپارتمان طبقه‌ی سومش بود و مرد آن پایین. روی صندلی سبک نشست و از شکاف بین پرده‌ی پلاستیکی مات و نرده‌ی آهنی به مرد نگاه کرد. مرد حتی اگر به سوی آنومامه نگاه می‌کرد، او را نمی‌دید؛ اما مرد ظاهراً غرق در افکار خود بود و بی‌کمترین شکی از این که شاید کسی او را بپاید به آسمان زل زده بود.

آنومامه به هر زحمتی آرام گرفت و در سکوت نفسی را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد. انگشت‌هایش را سست کرد و از تپانچه دست برداشت. موقعیت خود را حفظ کرد و همچنان مرد را زیر نظر گرفت. از موضع مسلط خود فقط نیم‌رخ مرد را می‌دید. لامپ بخار جیوه‌ی محوطه‌ی بازی نور سفیدش را از بالا روی سرش می‌ریخت. مرد بالا بلندی بود با شانه‌های پهن. موهای سرش انگار سیخ‌سیخ و کوتاه بود و تی‌شرتی آستین بلند پوشیده بود که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود. نمی‌شد دقیقاً گفت خوش‌قیافه است، اما خطوط چهره‌اش خوب و محکم به نظر می‌رسید و اندازه‌ی سرش هم بدک نبود. اگر کمی مسن‌تر و موهایش کم‌پشت‌تر می‌شد، می‌شد گفت خوش‌قیافه است.

آنومامه یک‌هوا فهمید:

این تنگو بود.

با خود گفت نه، امکان ندارد. چندین بار تند و کوتاه سر بالا انداخت. امکان ندارد. لابد اشتباه می‌کنم. اوضاع که این‌جوری پیش نمی‌رود. متوجه شد که نمی‌تواند راحت نفس بکشد. اندامش درست کار نمی‌کرد. فکر و عملش بر هم منطبق نمی‌شد. با خود گفت باید یک بار دیگر خوب و راندازش کنم، اما به دلیل نامعلومی نتوانست نگاهش را متمرکز کند. ناگهان انگار چیزی سبب شده بود دید چشم‌های چپ و راستش بر هم منطبق نشود. بی‌اختیار صورت خود را از ریخت انداخت.

آخر چه باید بکنم؟

از صندلی بلند شد و درمانده به دور و برش نگاه کرد. بعد یادش آمد که یک دوربین کوچک نیکون در بوفه دیده است و رفت و برش داشت. دوربین در دست فوری برگشت به بالکن و به سرسره نگاه کرد. مرد جوان هنوز سر جایش بود. در همان حال، نیم‌رخ، آسمان را تماشا می‌کرد. با انگشت‌های

لرزان دوربین را رویش زوم کرد و تصویر درست نیم‌رخش را ورننداز کرد؛ نفس در سینه حبس کرد و شش‌دانگ حواسش را گذاشت روی او. شکی نبود: تنگو بود. شاید بیست سال گذشته بود، اما یقین داشت: نمی‌شد جز تنگو کس دیگری باشد.

آنچه بیشتر مایه‌ی تعجبش شد این بود که ظاهر تنگو از ده‌سالگی چندان تغییر نکرده بود، انگار پسر ده‌ساله یکراست شده بود مردی سی‌ساله. نه این که صورتش کودکانه به نظر برسد. البته سر و تنش خیلی بزرگ‌تر از پیش شده بود و خطوط چهره‌اش حالا به بزرگسالان می‌برد. حالت صورتش حالا عمقی پیدا کرده بود. دست‌هایی که روی زانوهایش بود، درشت و قوی بود و با دستی که بیست سال پیش در کلاس درس مدرسه‌ی ابتدایی در دست گرفته بود زمین تا آسمان فرق داشت. با این حال، حال‌وهوایی که از حضور جسمی او می‌تراوید، همان بود. تن محکم و پرحجم او حس گرما و امنیت طبیعی و ژرفی به آنومامه می‌داد. میل شدیدی داشت که سر به سینه‌ی تنگو بگذارد و همین او را سرشار از شادی می‌کرد. تنگو روی سرسره‌ی محوطه‌ی بازی نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد، سخت خیره شده بود به همان چیزی که آنومامه نگاه می‌کرد — دوتا ماه. بله برای ما ممکن است که چیزهای یکسانی را ببینیم.

آخر چه باید بکنم؟

نمی‌دانست بعدش چه کند. دوربین را در دامنش گذاشت و دست‌ها را مشت کرد — چنان محکم که ناخن‌ها روی پوستش اثر گذاشت. مشت‌های گره‌شده‌اش کمی می‌لرزید.

آخر چه باید بکنم؟

به نفس‌هایش که به زحمت درمی‌آمد گوش داد. پیش از آن که بفهمد، انگار تنش به دو نیم شده بود. یک نیمه مایل بود بپذیرد که تنگو آنجا درست پیش چشمان اوست. نیم دیگر از پذیرفتن سر باز می‌زد و می‌کوشید خود را قانع کند که چنین اتفاقی نیفتاده. در درونش این دو نیرو رویارو می‌شدند و هر یک می‌کوشید او را به سمت خود بکشد. انگار که هر تکه‌ی تنش پاره پاره شده، مفصل‌هایش از هم گسسته و استخوان‌هایش خرد شده باشند.

آنومامه دلش می‌خواست یکراست بدود طرف محوطه‌ی بازی، از سرسره برود بالا و همانجا با تنگو حرف بزند. اما چه باید بگوید؟ نمی‌دانست عضلات دهانش را چگونه بجنباند. آیا می‌توانست چند کلمه ادا کند؟ 'اسم من آنومامه است. بیست سال پیش در کلاس درس مدرسه‌ی ابتدایی در ایچیکاوا دستت را گرفتم. مرا یادادت هست؟'

همین طور باید می گفت؟

لاید کمی بهتر از این هم هست.

آن آنومامه ی دیگر به او دستور داد: 'تو همین بالکن قایم شو. کار دیگری از دست بر نمی آید. خودت هم می دانی. دیشب با پیشوا معامله ای کردی. جان تنگو را نجات می دهی و کمکش می کنی در این دنیا به سر برد، عوضش جان خودت را فدا می کنی. جان کلام معامله تان همین بود. قرارداد بسته شده. پیشوا را فرستادی دنیای دیگر و عوضش از جان خودت گذشتی. چه فایده دارد حالا تنگو را ببینی و از گذشته ها حرف بزنی؟ و اگر تو را یادش نباشد یا همان دختر عجیبی بداند که دعاها ی چندش آور می خواند، چه می کنی؟ بعد با این احساس چطور با مرگ روبه رو می شوی؟'

این حرف سراپایش را به چوب خشک بدل کرد. بی اختیار بنا کرد به لرزیدن، انگار بدجوری سرما خورده بود و ممکن بود تا بن جان یخ بزنند. مدتی لرزان دست ها را دور تن خود بست، اما حتی لحظه ای هم از تنگو چشم بر نداشت که همچنان بالای سر سره نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد. تا چشم برمی داشت، ممکن بود غیبش بزنند.

دلش می خواست تنگو او را بغل کند و با دست های گنده اش نوازشش کند. دلش می خواست تمام تنش گرمای او را احساس کند، با نوازشش سراپای او را گرم کند. دلم می خواهد این سرما را که از بن جانم احساس می کنم از میان ببرد. بعد دلم می خواهد در من درآید و با تمام قوا مثل قاشقی در فنجان کاکائو، آهسته، تا ته، مرا بجنباند. اگر این کار را بکند، حاضرم درجا بمیرم. راست راستی.

باز با خود گفت نه، واقعاً می شود این حرف درست باشد؟ اگر واقعاً همچو اتفاقی بیفتد، شاید دیگر دلم نخواهد بمیرم. شاید بخواهم تا ابدالاباد با او باشم. تمنای مردن شاید چون قطره ی شبی در پرتو خورشید بامدادی تبخیر شود. یا شاید حس کنم بهتر است او را بکشم. با تپانچه ی هکلر و کخ اول به او شلیک کنم و بعد مغز خودم را بپرانم. نمی شود پیش بینی کرد چه پیش می آید، یا توانایی چه کاری را دارم.

آخر چه باید بکنم؟

نمی توانست تصمیم بگیرد. تنفسش سخت شده بود. افکار مختلف یکی پس از دیگری در ذهنش جولان می داد و کوشش او را در مرتب کردنشان خنثی می کرد. چی درست بود؟ و چی غلط؟ فقط به یک چیز یقین داشت: دلش می خواست آن بازوهای کلفت همین حالا دورش حلقه شود. هرچه از آن پس پیش آید، خوش آید: بگذار خدایا شیطان در این مورد تصمیم بگیرند.

آنومامه تصمیمش را گرفت. به دستشویی رفت و اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهی به آینه انداخت و با حرکت تندی موهایش را صاف کرد. صورتش پاک‌بی‌ریخت بود. چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون بود. لباسش افتضاح بود — کشیاف رنگ‌پریده‌ی کار، با برجستگی غریبی در پشت، آنجا که تپانچه‌ی ۹ میلیمتری اتوماتیک را در کمر بندش جا داده بود. برای اولین دیدار با مردی که بیست سال آرگار در آرزوی دیدنش می‌سوخت ظاهر پسندیده‌ای نبود. چرا لباس شایسته‌تری نپوشیده بود؟ اما حالا دیگر دیر بود. وقت لباس عوض کردن نبود. پاها را توی جفتی دمپایی لغزاند، از سه طبقه پلکان اضطراری آپارتمان به پایین دوید، از خیابان گذشت، وارد محوطه‌ی بازی خالی شد و به سوی سرسره رفت. اما نشانی از تنگو در آنجا ندید. بالای سرسره غرق در نور مصنوعی لامپ بخار جیوه خالی بود — تاریک‌تر، سردتر و خالی‌تر از سوی دیگر ماه.

ممکن است توهم بوده باشد؟

از نفس افتاده با خود گفت نه، توهم نبود. تنگو تا چند لحظه پیش اینجا بود، بی‌بروبرگرد. بالای سرسره رفت، ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ‌کس دیده نمی‌شود. ولی نمی‌توانست خیلی دور شده باشد. تا چند دقیقه پیش اینجا بود — حداکثر چهار — پنج دقیقه. اگر بدوم، می‌توانم به او برسم.

اما نظرش عوض شد. کم و بیش به‌زور جلو خود را گرفت. نه، نمی‌شد این کار را بکنم. حتی نمی‌دانم کدام طرف رفته. نمی‌خواهم شبانه در خیابان‌های کوئنجی بی‌هدف بدوم. این کاری نیست که باید بکنم. وقتی آنومامه در بالکن دل‌دل می‌کرد و نمی‌دانست چه کند، تنگو از سرسره پایین آمده و رفته بود. فکرش را که می‌کنم، می‌بینم این سرنوشتی است که به‌دست خودم فراهم شده. هی فس‌فس کردم و کردم و موقتاً قدرت قضاوت را از دست دادم و در این بین تنگو رفت. این بلایی است که سرم آمد.

خب، همین است، دیگر. شاید بهترین چیزی بود که می‌شد اتفاق بیفتد. دست‌کم موفق شدم تنگو را پیدا کنم. درست از آن طرف خیابان دیدمش. از امکان اینکه در آغوشم بگیرد به خود لرزیدم. ولو چند لحظه توانستم طعم آن شادی شدید و انتظار را بچشم. چشم‌ها را بست، به نرده‌ی دستگیره چنگ زد و لب‌گزید.

بالای سرسره به همان حالت تنگو نشست. به آسمان جنوب غربی که دوتا ماه کوچک و بزرگ در آن کنار هم بودند نگاه کرد. فقط چند لحظه پیش تنگو را از بالکن آپارتمانش تماشا کرده بود، همان‌جا

که تردید عمیقش انگار در آن پاست کرده بود.

۸۴Q۱: این نام را روی این دنیا گذاشته‌اند. شش ماه پیش بی‌قصد واردش شده‌ام و حالا دارم به‌قصد ترکش می‌کنم. پس از رفتنم تنگو اینجا می‌ماند. البته نمی‌دانم برای تنگو چه جور دنیایی می‌شود. هیچ راهی ندارد که آخرش را بدانم. اما که چی؟ دارم به خاطر او می‌میرم. نمی‌توانستم به خاطر خودم زندگی کنم: این امکان را دیگر از من گرفته بودند. عوضش می‌توانم به خاطر او بمیرم. همین بس است. می‌توانم لبخند زنان بمیرم.

این دروغ نیست.

آنومامه کوشید هر نشانه‌ای را که از تنگو بالای سرسره جا مانده دریابد، اما هیچ گرمایی باقی نمانده بود. باد شبانه با بشارت پاییز از لابه‌لای برگ‌های درخت زلکووا وزید و همه‌ی نشانه‌های تنگو را با خود برد. با این حال آنومامه همچنان آنجا نشست و دوتا ماه را در پرتو غریب و خالی از احساسشان تماشا کرد. صداها‌ی شهر در هم می‌آمیخت و به صورت همه‌های یکنواخت در می‌آمد و در برش می‌گرفت. یاد عنکبوت‌های کوچکی افتاد که روی پلکان اضطراری آزادراه کلانشهر تار تنیده بودند. آیا آن عنکبوت‌ها هنوز زنده بودند و تار می‌تنیدند؟

لبخند زد.

با خود گفت آماده‌ام. تدارک دیده‌ام.

اما یک جا بود که اول باید می‌دید.

تنگو که از سرسره پایین آمد و از محوطه‌ی بازی رفت، بی‌هدف در خیابان‌های کوننجی سرگردان شد، از بلوکی به بلوک دیگر رفت و خبر نداشت پاهایش او را به کجا می‌برند. کوشید به افکار آشفته اش نظمی بدهد، اما در حال حاضر نمی‌توانست؛ شاید علتش این بود که بالای سرسره فکرهای زیادی از چپ و راست در ذهنش جولان داده بود: فکرهایی در مورد افزایش ماه به دوتا، خویشاوندی نَسَی، فصل تازه در زندگیش، رؤیای واقعی سرگیجه‌آور روزمره، فوکا- اِری و شفیره‌ی هوا و آنومامه، که شاید در همین نزدیکی‌ها جایی پنهان شده بود. با سری آشفته از افکار درهم و برهم، احساس می‌کرد به هیچ‌وجه نمی‌تواند حواسش را جمع کند. آرزو می‌کرد فقط بتواند به تخت برود و بخوابد. فردا صبح شاید می‌شد مفری بیابد. حالا هرچه بیشتر فکر می‌کرد به جایی نمی‌رسید.

به آپارتمان که برگشت دید فوکا- اِری پشت میز تحریر او نشسته است و بادقت دارد با چاقوی جیبی کوچکی مداد تیز می‌کند. تنگو همیشه ده‌تا مداد در جامدادی نگه می‌داشت. اما حالا دست‌کم بیست تا مداد آنجا بود. فوکا- اِری با مهارت آن‌ها را تیز کرده بود. تنگو هرگز مدادها را به این قشنگی تراشیده ندیده بود. نوکشان مثل سوزن بود.

فوکا- اِری که تیزی مداد توی دستش را با انگشت امتحان می‌کرد، گفت: «یک تلفن داشتی، از چیکورا.»

«قرار نبود به تلفن جواب بدهی.»

«تماس مهمی بود.»

شاید از زنگ زدن می‌فهمید تلفن مهم است.

تنگو پرسید: «خب، چی بود.»

«نگفتند.»

«ولی از آسایشگاه چیکورا بود، بله؟»

«گفتند تماس بگیر.»

«می‌خواهند باشان تماس بگیرم؟»

«امروز. حتی اگر دیروقت باشد.»

تنگو آه کشید. «گمانم شماره هم نگرفتی.»

«گرفتم.»

شماره را از بر بود. تنگو نوشت. بعد به ساعت دیواری نگاه کرد. هشت و نیم.

پرسید: «کی تماس گرفتند؟»

«کمی پیش.»

تنگو به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید. دست روی لبه‌ی ظرفشویی گذاشت، چشم‌ها را بست و مطمئن شد که مغزش درست کار می‌کند. بعد رفت طرف تلفن و شماره گرفت. شاید پدرش مرده بود یا دست‌کم پای مرگ و زندگی در میان بود. اگر پای موضوع مهمی در بین نبود این وقت زنگ نمی‌زدند. زنی جواب تلفن را داد. تنگو نامش را گفت و افزود پیام گذاشته‌اند تماس بگیرد.

زن پرسید: «پسر آقای کاوانا؟»

«بله.»

زن گفت: «آن روز ما یکدیگر را دیدیم.»

تنگو پرستار میان‌سالی را که عینک دوره‌فلزی می‌زد در نظر آورد. اما اسمش یادش نمی‌آمد.

چند جمله‌ی مؤدبانه گفت و افزود: «گویا شما تماس گرفته بودید.»

«بله، گرفتم. و صلتان می‌کنم به پزشک مسئول تا مستقیم با خودش صحبت کنید.»

تنگو گوشی را به گوش فشرد و منتظر شد تا دکتر گوشی را بردارد. انگار قرار بود آهنگ 'خانه در چراگاه'^۵ تا ابد پخش شود. تنگو چشم‌ها را بست و آسایشگاه را در کرانه‌ی شبه‌جزیره‌ی بوسو مجسم کرد. برگ‌های انبوه سردرهم درخت‌های کاج، نسیم دریا که لابه‌لایشان زمزمه می‌کرد، موج‌های اقیانوس آرام که یکریز و بی‌انتهای به کرانه سر می‌کوفت. سرسرای ورودی بی‌سر و صدای خالی از ملاقات‌کنندگان. صدای چرخ‌های تخت‌های متحرک که در راهروها می‌پیچید. پرده‌های رنگ‌باخته در آفتاب. روپوش‌های سفید اطوخورده‌ی پرستارها. قهوه‌ی رقیق بی‌مزه در ناهار خوری. سرآخر دکتر گوشی را برداشت. «ببخشید که معطلتان کردم. چند دقیقه پیش از یکی از اتاق‌های بیماران تلفن اضطراری داشتم.»

تنگو گفت: «اشکالی ندارد.» سعی کرد قیافه‌ی پزشک پدرش را به خاطر آورد، تا به ذهنش رسید که اصلاً او را ندیده. مغزش هنوز درست کار نمی‌کرد. «خب، مشکلی برای پدرم پیش آمده؟»

دکتر دمی درنگ کرد و بعد گفت: «خب، نه اینکه امروز مشکل خاصی پیش آمده باشد، فقط

حالش این اواخر خوب نبوده. خوشم نمی‌آید که این خبر را بدهم، اما رفته توی اغما.»

«منظورتان این است که پاک بیهوش شده؟»

«دقیقاً!»

تنگو کوشید مغزش را به کار بیندازد. «آیا چیزی شده که رفته توی اغما؟»

پزشک گفت: «راستش نه.»

تنگو منتظر شد.

«توضیحش پای تلفن مشکل است، ولی هیچ مشکل خاصی ندارد. نه سرطان دارد، نه ذات‌الریه یا بیماری دیگر که بشود گفت. از لحاظ پزشکی علایم هیچ بیماری در او تشخیص داده نمی‌شود. نمی‌دانیم علتش چیست، اما در مورد پدر شما، ظاهراً نیروی طبیعی حافظ حیات به طور مشهودی روبه ضعف است. و چون از علتش بی‌خبریم، نمی‌دانیم چطور درمانش کنیم. به تغذیه‌ی وریدی او ادامه می‌دهیم، اما این فقط درمان علایم است.»

تنگو پرسید: «از نظر شما اشکال ندارد روراست چیزی بپرسم؟»

پزشک گفت: «البته که نه.»

«منظورتان این است که پدرم چندان دوام نمی‌آورد؟»

«اگر در وضع فعلی بماند، این احتمال قوی است.»

«پس کم و بیش از پیری تحلیل می‌رود؟»

پزشک صدای مبهمی در گوشی از خود درآورد. بعد گفت: «پدرتان هنوز شصت و چند سال بیشتر ندارد و هنوز زود است که از 'پیری تحلیل برود'. از اصل سلامت است. مشکلی جز اختلال حواس در او ندیدیم. در آزمایش‌های جسمی که دوره به دوره انجام می‌دهیم، همیشه وضعش خوب بوده. تا به حال متوجه کمترین مشکلی در او نشده‌ایم.»

پزشک اینجا مکث کرد و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

«اما ... فکرش را که می‌کنم... با توجه به وضعش در چند روز اخیر، شاید درجاتی از آنچه شما 'تحلیل رفتن از پیری' عنوان کردید، دیده باشیم. کارکردهای جسمی او روی هم رفته کاهش یافته و انگار اراده‌ی زندگی را از دست داده است. معمولاً این علایم تا نیمه‌های هشتادسالگی در بیمار بروز نمی‌کند. وقتی کسی به این سن برسد، غالباً دیده می‌شود که از زندگی خسته شده و از تلاش برای حفظ حیات دست می‌کشد. اما نمی‌دانم چرا چنین چیزی برای مردی شصت و چند ساله مثل آقای

کاوانا رخ داده.»

تنگو لب گزید و قدری به این حرف فکر کرد.

پرسید: «اغما از کی شروع شده؟»

پزشک گفت: «از سه روز پیش.»

«منظورتان این است که سه روز به هوش نیامده؟»

«حتی یک بار.»

«و علایم حیاتیش رفته رفته رو به کاهش است؟»

پزشک گفت: «نه تند و تند. اما همان طور که گفتم، سطح نیروی حافظ حیاتش رفته رفته — اما

مشهود — پایین می رود؛ مثل قطاری که کم کم از سرعتش می کاهد تا بایستد.»

«فکر می کنید چقدر وقت داشته باشد؟»

«نمی توانم به یقین بگویم. اگر وضع فعلیش ادامه داشته باشد، در بدترین حالت یک هفته.»

تنگو گوشی را در دست ها جابه جا کرد و باز لب گزید.

گفت: «فردا می آیم آنجا. اگر زنگ هم نمی زدید، قصد داشتم زود بیایم. اما خوشحالم که زنگ زدید.

خیلی ممنونم.»

پزشک انگار از شنیدن این حرف خیالش راحت شد. «لطفاً بیایید. به نظرم هرچه زودتر او را ببینید،

بهتر است. شاید نتواند با شما صحبت کند، اما حتماً حضورتان خوشحالش می کند.»

«ولی کاملاً بیهوش است، نه؟»

«بله، به هوش نیست.»

«فکر می کنید درد دارد؟»

«فعلاً نه، شاید نه. در همه ی این ها بارقه ی امیدی هست. به خواب خوش فرورفته.»

تنگو گفت: «خیلی ممنونم.»

پزشک گفت: «می دانید، آقای کاوانا، پدرتان از لحاظ پرستاری بیمار راحتی بود. هرگز برای کسی

مشکل درست نکرد.»

تنگو گفت: «همیشه همین جور بوده.» بعد باز از پزشک تشکر کرد و به مکالمه خاتمه داد.

تنگو قهوه را گرم کرد و روبه روی فوکا-اری پشت میز آشپزخانه نشست و نوشید.

فوکا-اری پرسید: «فردا می‌روی.»

تنگو سری پایین آورد. «فردا صبح باید باز سوار قطار شوم بروم شهر گربه‌ها.»

فوکا-اری بی‌علامت سؤال پرسید: «می‌روی شهر گربه‌ها.»

تنگو پرسید: «تو اینجا منتظر می‌مانی.» همنشینی با فوکا-اری او را به پرسیدن بی‌علامت سؤال عادت داده بود.

«اینجا منتظر می‌مانم.»

تنگو گفت: «تنهایی می‌روم شهر گربه‌ها.» جرعه‌ای قهوه نوشید. بعد یک‌هوا به ذهنش رسید که بپرسد: «چیزی می‌نوشی؟»

«شراب سفید، اگر داری.»

تنگو در یخچال را وا کرد که ببیند شراب سفید خنک دارد. آن پشت‌ها یک بطری شاردونه که تازه در حراجی خریده بود پیدا کرد. برچسبش تصویر یک گراز وحشی را داشت. چوب‌پنبه را درآورد، قدری توی جام ریخت و جلو فوکا-اری گذاشت. پس از قدری دل‌دل یک جام هم برای خودش ریخت. حتماً بیشتر هوای خوردن شراب را داشت تا قهوه. زیادی سرد و زیادی شیرین بود، اما قدری اعصابش را آرام کرد.

فوکا-اری باز پرسید: «فردا می‌روی شهر گربه‌ها.»

تنگو گفت: «اول از همه صبح باید سوار قطار شوم.»

جامش را که سرمی‌کشید، یادش آمد شب پیش بین او و این دختر خوشگل هفده‌ساله که روبه‌رویش نشسته چه پیش آمده است. فقط همین دیشب بود، اما انگار در گذشته‌های دور رخ داده بود — کمابیش حادثه‌ای بود تاریخی. با این حال احساس آن در درونش زنده بود.

تنگو انگار که بخواهد رازی را فاش کند، آهسته جام را در دست چرخاند و گفت: «ماه دوتا شده. کمی پیش که به آسمان نگاه کردم، دوتا ماه دیدم یکی گنده و زرد، یکی کوچک و سبز. شاید از قبل آنجا بودند، اما من توجه نکرده بودم. سرآخر چند لحظه پیش دیدمشان.»

فوکا-اری در برابر این نکته که تعداد ماه زیاد شده حرفی نداشت و تنگو ندید که از شنیدن این خبر تعجب کند. حالت صورتش هیچ عوض نشد. حتی طبق معمولش بگیرم‌نگیرم شانه‌ای هم بالا نینداخت. انگار برایش تازگی نداشت.

تنگو گفت: «لابد لازم نیست بگویم که وجود دوتا ماه تو آسمان شبیه دنیای شفیره‌ی هواست. و ماه جدید دقیقاً همان طور است که من تو کتاب وصفش کردم — به همان رنگ و اندازه.»

فوکا-اری حرفی نداشت. هرگز در برابر سؤال‌هایی که جواب نمی‌خواست، چیزی نمی‌گفت.

«به نظرت چرا همچو اتفاقی می‌افتد؟ چطور همچو چیزی میشود؟» باز هم جوابی نیامد.

تنگو تصمیم گرفت مستقیم بپرسد: «آیا معنایش آن است که وارد دنیایی شده‌ایم که در شفیره‌ی هوا وصف شده؟»

فوکا-اری مدتی به دقت شکل انگشت‌هایش را واری کرد. بعد گفت: «چون کتاب را باهم نوشتیم.»

تنگو جامش را روی میز گذاشت. بعد از فوکا-اری پرسید: «ما شفیره‌ی هوا را نوشتیم و منتشر کردیم. این کوشش مشترک بود. بعد کتاب پرفروش شد و اطلاعات مربوط به آدم کوچولوها و مازا و دوهتا برای همه آشکار شد. در نتیجه من و تو باهم وارد این دنیای نوین شدیم که تغییر کرده است. درست است؟»

«تو شده‌ای دریافت‌کننده.»

تنگو این کلمه را تکرار کرد: «من شده‌ام دریافت‌کننده. درست، من در مورد دریافت‌کننده‌ها در شفیره‌ی هوا نوشتم، اما هیچ کدامش را نفهمیدم. دریافت‌کننده دقیقاً چه می‌کند؟»

فوکا-اری بفهمی نفهمی سری بالا انداخت، به معنای آنکه نمی‌تواند توضیحش دهد.

پدر تنگو گفته بود: «اگر نتوانی بی توضیح بفهمی، با توضیح هم نمی‌فهمی.»

فوکا-اری گفت: «بهتر است تا زمانی که پیدایش کنی، پیش هم باشیم.»

تنگو مدتی فوکا-اری را ورنده کرد و کوشید در قیافه‌اش چیزی بخواند، اما مثل همیشه از حالت صورتش نمی‌شد به چیزی پی برد. بی اختیار برگشت تا نگاهی به پنجره بیندازد، اما هیچ ماهی دیده نمی‌شد، فقط چند رشته سیم برق زشت تاب خورده به نظر می‌آمد.

«عمل در مقام دریافت‌کننده استعداد خاصی لازم دارد؟»

فوکا-اری چانه‌اش را کمی بالا پایین برد، به معنای اینکه استعداد لازم است.

«ولی شفیره‌ی هوا از اصل داستان تو بود، داستانی که تو از هیچ نوشتی. از درون تو برآمده. تنها کاری که من کردم، سبک دادن به آن بود. من فقط کار فنی کردم.»

فوکا- اری مثل قبل گفت: «چون ما کتاب را باهم نوشتیم.»

تنگو بی اختیار نوک انگشت هایش را به طرف شقیقه برد. «یعنی داری می گویی من از آن به بعد بی آنکه بدانم، نقش دریافت کننده را داشتم؟»

فوکا- اری گفت: «قبل از آن.» با انگشت اشاره ی دست راست خودش و بعد تنگو را نشان داد. «من درک کننده ام، تو دریافت کننده.»

«به عبارت دیگر، تو 'درک می کنی' و من 'دریافت'؟»

فوکا- اری بگیرم بگیرم سری پایین آورد.

تنگو کمی اخم کرد. «پس تو می دانستی که من دریافت کننده ام، یا استعداد خاصی در دریافت کنندگی دارم و به همین علت گذاشتی سفیره ی هوا را بازنویسی کنم. از طریق من آنچه را که درک کرده بودی، به صورت کتاب در آوردی. درست است؟»

جوابی نیامد.

تنگو اخمش را واکرد. بعد به چشم های فوکا- اری زل زد و گفت: «نمی توانم لحظه ی دقیقش را مشخص کنم، اما می توانم حدودش را حدس بزنم که کی وارد این دنیا با دوتا ماه شدم. تابه حال متوجه این نکته نشده بودم. فرصت نکردم به آسمان شب نگاه کنم، پس متوجه نشدم که ماه دوتا شده است. همین است، نه؟»

فوکا- اری ساکت ماند. سکوتش شناور شد و چون غباری به هوا رفت. این غباری بود که چند لحظه پیش دسته ای شب پرده از فضای خاصی در هوا پراکنده بودند. تنگو لحظه ای به اشکال غبار در فضا نگاه کرد. احساس کرد به روزنامه ای کهنه بدل شده است. روز به روز خبر تازه می رسید، اما او تنها کسی بود که از آن ها بی خبر می ماند.

تنگو که حضور ذهنش بیشتر شده بود، گفت: «انگار علت و معلول قاطی شده است. نمی دانم کدام اول می آید و کدام بعدش. اما به هر حال تو دنیای نوین هستیم.»

فوکا- اری بفهمی نفهمی شانه ای بالا انداخت. «اینجا به زندگی ادامه می دهیم.»
«در دنیایی با دوتا ماه؟»

فوکا- اری به این سؤال جواب نداد. دختر خوشگل هفده ساله لب هایش را چنان فشرد که به صورت خط راست درآمد و یگراست به چشمان تنگو زل زد — دقیقاً همان طور که آنوماه در آن کلاس

خالی در ده سالگی به چشم‌های تنگو نگاه کرده بود، با تمرکزی قوی و عمیق. تنگو احساس کرد زیر آن نگاه نافذ شاید به سنگ بدل شود، به ماه جدید بدل شود — همان ماه کوچک یکوری. سرآخر فوکا ـ اری از نگاه خیره دست کشید. دست راستش را بلند کرد و نوک انگشت‌ها را به شقیقه فشرد، انگار بکوشد رازهای فکر خود را بخواند.

پرسید: «دنبال کسی می‌گشتی.»

«آره.»

«اما پیدایش نکردی.»

«نه، نکردم.»

آنومامه را پیدا نکرده بود، اما به جایش دوتا ماه را کشف کرده بود. علتش این بود که می‌خواست به پیشنهاد فوکا ـ اری عمل کند. او گفته بود حافظه‌اش را خوب بکاود، در نتیجه به فکر افتاده بود به ماه نگاه کند.

دختر که از نگاه خیره دست کشیده بود، جام خود را برداشت. جرعه‌ای را مدتی در دهان مزمره کرد و با دقت قورت داد، انگار حشره‌ای که شب‌نم بمکد.

تنگو گفت: «گفتی جایی قایم شده. اگر این جور باشد، پیدا کردنش آسان نیست.»

دختر گفت: «لازم نیست نگران باشی.»

تنگو حرفش را تکرار کرد: «لازم نیست نگران شوم.»

فوکا ـ اری با قوت سری پایین آورد.

«منظورت این است که پیدایش می‌کنم؟»

فوکا ـ اری با صدایی چون نسیمی که از روی علف‌های نرم بگذرد، گفت: «او می‌خواهد پیدات کند.»

«اینجا، در کوئنجی؟»

فوکا ـ اری سر به یک سو خم کرد، به این معنا که نمی‌داند. گفت: «یک جایی.»

تنگو گفت: «یک جایی تو این دنیا.»

فوکا ـ اری بگیرم‌نگیرم سری پایین آورد. «تا دوتا ماه در آسمان است.»

تنگو دمی به این حرف فکر کرد و بعد به حال تسلیم گفت: «گمانم جز باور کردن حرف‌ها ت چاره‌ای نداشته باشم.»

فوکا-اری غرق فکر گفت: «من درک می‌کنم و تو دریافت.»

تنگو گفت: «تو درک می‌کنی و من دریافت.»

فوکا-اری سری پایین آورد.

تنگو دلش می‌خواست بپرسد به همین علت تن‌ها مان به هم پیوست؟ تو آن طوفان بی‌مهار دیشب؟
معنای این کار چه بود؟ اما این سؤال‌ها را به زبان نیاورد، چون شاید نابجا بود و می‌دانست که هیچ‌وقت جوابش را نمی‌دهد.

پدر تنگو گفته بود اگر نتوانی بی‌توضیح بفهمی، با توضیح هم نمی‌فهمی.

تنگو باز تکرار کرد: «تو درک می‌کنی و من دریافت. همان کاری که موقع بازنویسی شفیره‌ی هوا کردم.»

فوکا-اری سر بالا انداخت. بعد موهای سرش را پس زد و گوش کوچک قشنگش پیدا شد، انگار که آنتن فرستنده‌ای را برپا کند.

بعد گفت: «این همان نیست. تو عوض شده‌ای.»

تنگو تکرار کرد: «عوض شده‌ام.»

فوکا-اری سری پایین آورد.

«چطور عوض شده‌ام؟»

فوکا-اری زمان درازی به جامی که در دست داشت خیره شد، انگار چیز مهمی در درونش می‌دید.
سرآخر دختر خوشگل گفت: «به شهر گربه‌ها که بروی، می‌فهمی.» بعد، همچنانکه گوشش پیدا بود، جرع‌ای شراب سفید نوشید.

آنومامه درست بعد از ساعت شش صبح بیدار شد. روز صاف قشنگی بود. برای خودش یک قوری قهوه درست کرد، قدری نان تست کرد و تخم مرغی پخت. صبحانه که می‌خورد اخبار تلویزیون را تماشا کرد که مطمئن شود هنوز خبری از مرگ رهبر ساکیگا که نداده‌اند. پیدا بود به جای آن که به پلیس خبر دهند، یا بگذارند کسی بو ببرد، جسد را پنهانی سربه‌نیست کرده‌اند. با این قضیه مشکلی نداشت. مرده، مرده است، فرقی نمی‌کند چه جوری از دستش خلاص شوی.

ساعت هشت دوش گرفت، موهایش را با حوصله جلو آینه شانه کرد و روژ خفیفی به لب‌ها زد. جوراب ساق بلند پوشید. بعد بلوز سفید ابریشمی را که در کمد آویخته بود تن کرد و با کت دامن مد روز جونکوشیمادا آن را تکمیل کرد. همچنانکه تنش را چند بار پیچ و تاب می‌داد تا سینه‌بند لایی‌دار بهتر به تنش بنشیند، دید باز دارد آرزو می‌کند کاش سینه‌هایش قدری بزرگ‌تر می‌بود. لابد تابه‌حال دست‌کم ۷۲۰۰۰ بار در برابر آینه این آرزو را کرده بود. خب، که چی؟ می‌شود هرچه می‌خواهم به آرزوهایم فکر کنم. می‌شود ۷۲۰۰۰ و یکمین مرتبه باشد، اشکالش چیه؟ تا زنده‌ام، می‌توانم فکر کنم چه می‌خواهم، کی می‌خواهم، چطوری می‌خواهم، هر قدر که بخواهم و هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید بالای چشمت ابرو! و کفش‌های پاشنه‌بلند شارل ژوردنش را پوشید.

جلو آینه قدی کنار در ورودی ایستاد و وارسی کرد که لباسش بی‌نقص باشد. یکی از شانه‌ها را کمی بالا برد و این امکان را در نظر گرفت که شاید کمی شبیه فی‌داناوی در فیلم کاروبار تامس ^{۵۱}کراون شده است. فی‌داناوی نقش یک بازرس بیمه‌ی خونسرد را در آن فیلم داشت — زنی مثل چاقوی سرد: تودل‌برو و در کت‌دامن رسمی بسیار خوش‌تیپ. البته آنومامه شبیه فی‌داناوی نبود، اما حال‌وهوایش به او نزدیک بود — یا دست‌کم یک‌سر متفاوت نبود. ایجاد این حال‌وهوا فقط از عهده‌ی حرفه‌ی‌های درجه‌یک برمی‌آمد. به علاوه توی کیف‌دستیش یک تپانچه‌ی اتوماتیک سخت و سرد قرار داشت.

عینک ری‌بن باریکش را به چشم زد و از آپارتمان بیرون رفت. از عرض خیابان گذشت و به محوطه‌ی بازی رفت، به سمت سرسره‌ای که تنگو رویش نشسته بود رفت و صحنه‌ی دیشب را در ذهنش مرور کرد. دوازده ساعت پیش بود. تنگوی واقعی همین جا بود — درست با یک عرض خیابان فاصله از من. مدت زیادی اینجا نشست، تنها، خیره به دوتا ماه. — همان دوتا ماهی که

خودش تماشا می کرد.

به نظر آنومامه یک جور معجزه — یک جور شهود — می رسید که این همه به تنگو نزدیک شده باشد. چیزی او را به حضور تنگو برده بود. و این حادثه، انگار هستی جسمی او را زیروبر کرد. از لحظه ی بیدار شدن صبح تمام تنش یک جوری مالش می رفت. جلو چشم پیدا و ناپدید شد. نه توانستیم حرف بزنیم، نه دست یکدیگر را بگیریم. اما در همین فاصله ی کوتاه چیزهای زیادی را در درونم تغییر داد. مثل قاشقی که کاکائوی فنجان را هم می زند، واقعاً تن و جانم را هم زد، تا عمق اندام درونی و بطن من.

پنج دقیقه تمام آنجا ایستاد، یک دست بر پله ای از سرسره، با کمی اخم، پاشنه ی تیز کفش را به زمین فرو کرد. درجه ی به هم خوردگی جسم و جانم را می سنجید و حس آن را مزمه می کرد. سرآخر عزم جزم کرد، از محوطه ی بازی به نزدیک ترین خیابان بزرگ رفت و تاکسی گرفت.

به راننده گفت: «می خواهم اول بروی یوگا، بعد از آزادراه شماره ۳ کلانشهر تا درست پیش از خروجی ایکه جیری.» راننده از شنیدن این دستور به حق گیج شد.

سهل گیرانه پرسید: «خب، خانم، می شود بفرمایید انتهای مقصدتان کجاست؟»

«خروجی ایکه جیری. فعلاً.»

«خب، پس از اینجا یکسر تا ایکه جیری خیلی نزدیک تر است. این همه راه تا یوگا دور زدن زیادی است. و این وقت صبح مسیر کمربندی شماره ۳ کاملاً راه بندان است. ماشین ها قدم به قدم راه می روند. همان قدر از این قضیه مطمئنم که امروز چهارشنبه است.»

«مهم نیست که آزادراه راه بندان باشد. مهم نیست که امروز پنجشنبه است، یا جمعه یا روز تولد امپراتور. می خواهم از یوگا بروی به آزادراه کلانشهر. وقت دارم مثل چی!»

راننده مردی بود در ابتدای سی سالگی. باریک اندام بود، با صورتی دراز و رنگ پریده، و شبیه جانور علف خوار بزدلی بود. چانه اش مثل صورت سنگی اهالی جزایر شرقی برجسته بود. در آینه ی جلو آنومامه را ورنده کرد و کوشید از قیافه اش بخواند که مسافرش پاک خل و چل است، یا فقط آدمی معمولی است که در موقعیت دشواری گیر افتاده. اما حدس زدن برایش آسان نبود. بخصوص که او را در آن آینه ی کوچک می دید.

آنومامه کیف پولش را از کیف دستی درآورد و یک اسکناس نو ده هزارینی را جلو صورت راننده

گرفت. اسکناس چنان نو بود که انگار تازه چاپش کرده بودند.

آنومامه به اختصار گفت: «نه باقی پولش را می‌خواهم، نه رسید را. پس نظرتان را نگه دارید و هرچه می‌گویم بکنید. اول بروید یوگا، برسید به آزادراه و بعد ایکه جیری. اگر تو راه‌بندان گیر کنیم، این پول جبرانش می‌کند.»

راننده گفت: «البته. زیاد هم هست.» اما هنوز شک داشت. «کار خاصی تو آزادراه دارید؟» آنومامه اسکناس را مثل پرچمی در باد تکان داد. «اگر نمی‌خواهید مرا ببرید، پیاده شوم و تاکسی دیگری بگیرم. پس لطفاً تصمیمتان را بگیرید. زود.»

راننده با ابروهای گره‌زده ده ثانیه‌ای به اسکناس ده هزارینی خیره شد. بعد تکلیفش را یکسره کرد و پول را گرفت. پس از این که پول را در نور گرفت تا ببیند تقلبی نباشد، آن را توی کیف خود گذاشت.

«بسیار خوب، برویم آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر. اما بدجوری راه‌بندان است، گفته باشم، خانم. و بین یوگا و ایکه جیری خروجی هم نیست. توالت هم ندارد. پس اگر لازم است جایی بروید، همین الان بروید.»

«نگران نباش! فقط مرا یکر است ببر آنجا.»

راننده راهش را از میان شبکه‌ی خیابان‌های مسکونی به سوی خیابان کمربندی شماره‌ی ۸ در پیش گرفت و به ترافیک سنگینی که به یوگا می‌رفت پیوست. نه او حرفی زد و نه آنومامه. او به اخبار گوش می‌داد و آنومامه غرق افکار خود بود. همچنانکه به ورودی آزادراه کلانشهر نزدیک می‌شدند، راننده صدای رادیو را کم کرد و از آنومامه پرسید:

«شاید به من ربطی نداشته باشد، خانم، اما آیا شما در رشته‌ی خاصی فعالیت می‌کنید؟»

آنومامه بی‌درنگ گفت «من بازرس بیمه‌ام.»

راننده بادقت حرفش را تکرار کرد: «بازرس بیمه.» انگار داشت خوراک تازه‌ای را می‌چشید.

«در موارد کلاهبرداری از بیمه مدرک جمع می‌کنم.»

راننده که پیدا بود تحت تأثیر قرار گرفته گفت: «وای! آزادراه شماره ۳ کلانشهر هم ربطی به این کلاهبرداری بیمه دارد؟»

«حتماً.»

«درست مثل آن فیلم، نه؟»

«کدام فیلم؟»

«فیلم قدیمی است، با بازی استیو مک کوین. اسمش یادم نیست.»

آنومامه گفت: «کاروبار تامس کراون.»

«بله، خودش است. فی دانای نقش بازرس بیمه را دارد. متخصص دزدی در بیمه است. مک کوین مرد ثروتمندی است که محض تفریح مرتکب جرم می شود. فیلم خوبی بود. وقتی دبیرستان بودم این فیلم را دیدم. از موسیقی فیلم خوشم آمد. خیلی باحال بود.»

«میشل لوگران^{۵۲}.»

راننده قسمت اول آهنگ را زمزمه کرد. بعد در آینه با دقت آنومامه را ورننداز کرد.

«حالا که فکرش را می کنم، خانم چیزی در شماس است که مرا یاد فی دانای می اندازد.»

آنومامه که می کوشید لبخندش را پنهان کند، گفت: «متشکرم.»

خط به طرف مرکز شهر آزادراه شماره ۳ کلانشهر مطابق پیش بینی راننده کاملاً قفل بود. کمتر از صد متر پس از ورودی راهبندان بود، تقریباً نمونه ای از آشوب، دقیقاً همان که آنومامه می خواست. همان لباس، همان خیابان، همان ازدحام اتومبیل ها. بدبختانه سینفونیتای یاناچک از رادیوی اتومبیل پخش نمی شد و کیفیت صدا هم قابل قیاس با آن استریوی تویوتا رویال کراون سالون نبود، اما این دیگر زیاده خواهی بود.

تا کسی ذره ذره پیش می رفت و بین دوتا کامیون گیر افتاده بود. مدتی یک جا می ایستاد و یکهو قدری جلو می رفت. راننده ی جوان کامیون یخچال دار خط کناری در توقف های طولانی مجذوب مجله ی مصورش^{۵۳} می شد. زوج میانسال سرنشین تویوتا کرونای مدل ۲ با اخم راست نشسته بودند و کلمه ای باهم رد و بدل نمی کردند. شاید حرفی باهم نداشتند، یا شاید صحبت کرده بودند و حالا نتیجه اش سکوت بود. آنومامه توی صندلی خود فرورفت. راننده ی تاکسی به صدای رادیو گوش می داد.

سراخر تاکسی همچنانکه با گام حلزون وار به سمت سانگنجایا می رفت از تابلوی کومازاوا^{۵۴} گذشت. آنومامه گهگاه به بیرون زل می زد. دیگر این محله را نمی بینم. می خواهم بروم یک جای دور. اما به خود اجازه نمی داد برای خیابان های توکیو احساس دلتنگی کند. همه ی ساختمان های دور و بر آزادراه زشت و آلوده به دوده ی اگزوز اتومبیل ها بود و راه به راه تابلوهای پرزرق و برق داشت. این

منظره روی قلبش سنگینی می‌کرد. چرا مردم همچو جاهای دلگیرکننده‌ای را می‌ساختند؟ نمی‌گویم هر کنج و کناری از دنیا باید قشنگ باشد، اما واقعاً باید این قدر زشت باشد؟

آخرش، بعد از مدتی محوطه‌ی آشنایی وارد میدان دید آئومامه شد – همان جا که از تاکسی قبلی پیاده شده بود. راننده‌ی میانسال، انگار که بخواهد به معنای عمیق‌تری اشاره کند، گفته بود که پلکان اضطراری آنجا، کنار آزادراه است. درست آن روبه‌رو تابلوی بزرگی اسو را تبلیغ می‌کرد. ببری خندان شیلنگ بنزینی را در دست داشت.

«در باکتان تایگر بریزید.»

آئومامه ناگهان احساس کرد گلویش خشک شده است. تک‌سرفه‌ای کرد، دست کرد توی کیف‌دستی و شیشه‌ای قطره‌ی سرفه با طعم لیمو درآورد. یک قطره در دهان ریخت و شیشه را باز توی کیفش گذاشت. دستش که توی کیف بود، قبضه‌ی تپانچه‌ی هکلر و کخ را محکم فشرد و وزن و سفتی آن به او اطمینان داد. با خود گفت عالیست. تاکسی کمی جلوتر رفت.

آئومامه به راننده گفت: «می‌شود لطفاً بروید خط سمت چپ؟»

راننده به نرمی اعتراض کرد. «خط راست راحت‌تر پیش می‌رود. خروجی ایکه‌جیری هم سمت راست است. اگر اینجا از خط دست چپ بروم، بعد مجبورم دور بزنم.»

گوش آئومامه بدهکار اعتراض او نبود. «مهم نیست، فقط بروید خط سمت چپ.»

راننده با لحن تسلیم گفت: «هرطور میل‌تان است.»

راننده به یک سو خم شد، دستش را از شیشه‌ی بغل دست راننده بیرون برد و به کامیون یخچال‌دار پشت سرش علامت داد که می‌خواهد به چپ بپیچد. بعد از این که مطمئن شد راننده‌ی پشت سر او را دیده، شیشه را بالا داد و خود را در ازدحام ماشین‌های سمت چپ جا کرد. پنجاه متر دیگر که پیش رفتند به توقف کامل رسیدند.

آئومامه گفت: «حالا در را واکنید. من اینجا پیاده می‌شوم.»

راننده با تعجب پرسید: «پیاده می‌شوید؟» برای باز کردن چفت در هیچ عجله‌ای نکرد. «اینجا؟»

«بله، درست همین جا. اینجا کار دارم.»

«ولی ما درست وسط آزادراه کلانشهر هستیم. پیاده شدن در اینجا خیلی خطرناک است و اگر هم پیاده شوید، جایی ندارید بروید.»

«نگران نباش! درست آنجا یک پلکان اضطراری هست.»

راننده سر بالا انداخت. «پلکان اضطراری؟ نمی دانم آنجا پلکان اضطراری هست یا نه، اما اگر کسی بفهمد من همچو جایی مسافر پیاده کرده ام، با شرکت تاکسیرانی و شرکت مدیریت آزادراه می افتم تو دردسر. پس لطفاً خانم، مرا معاف کنید که...»

آنومامه گفت: «متأسفم، ناچارم اینجا پیاده شوم.» یک اسکناس ده هزارینی دیگر از کیف پولش درآورد و چرق چرق کرد و برد طرف راننده. «می دانم کاری را می خواهم که مقررات از آن منتان کرده. این مشکلاتان را جبران می کند. پس لطفاً جروبحت نکنید و بگذارید پیاده شوم.»

راننده پول را نگرفت اما واداد و دکمه ی باز شدن در را زد. در سمت چپ مسافر باز شد. «نه، متشکرم، تابه حال زیادی هم به من پول داده اید. اما لطفاً مراقب باشید. آزادراه شانه ی خاکی ندارد و ترافیک هر قدر باشد، برای هرکس راه رفتن در اینجا خطرناک است.»

آنومامه گفت: «متشکرم.» پیاده که شد، به شیشه ی بغل دست راننده تپ تپ زد تا آن را پایین بکشد. سر را تو برد و اسکناس ده هزارینی را توی دست راننده چپاند.

«مهم نیست، فقط این را بگیر. نگران نباش، آن قدر پول دارم که نمی دانم با آن چه کنم.» راننده هی به اسکناس نگاه کرد و هی به صورت آنومامه.

آنومامه گفت: «اگر با پلیس یا شرکت تو دردسر افتادی، فقط بگو که با تپانچه تهدیدت کردم. چاره ای نداشتی، جز این که بگذاری پیاده شوم. این حرف ساکتشان می کند.»

راننده انگار نمی توانست حرفش را بفهمد. آن قدر پول دارد که نمی داند با آن چه کند؟ او را با تپانچه تهدید کرده؟ با این حال پول را گرفت، شاید می ترسید اگر رد کند، این زن به کار نامعقول تری دست بزند.

آنومامه درست مثل دفعه ی پیش بین دیواره ی آزادراه و اتومبیل های خط سمت چپ راه خود را به سمت شیبویا باز کرد. حدود پنجاه متر راه در پیش داشت. سرنشینان اتومبیل ها ناباورانه نگاهش می کردند، اما آنومامه از این موضوع ناراحت نشد. با گام های بلند و مطمئن و با قامتی خدنگ پیش رفت، مثل مانکن هایی که در سالن مد پاریس رژه می روند. باد موهایش را به بازی گرفته بود. کامیون هایی که در خط باز آن طرف سرعت گرفته بودند، زمین را می لرزاندند. تابلو بزرگ اسو با نزدیک شدنش عظیم تر شد، تا سرآخر به خروجی اضطراری آشنا رسید.

همه چیز مثل آن دفعه بود — مانع فلزی، کیوسک زرد کنار آن با تلفن اضطراری. آنومامه با خود گفت سال ۸۴Q۱ از همین جا شروع شد.

وقتی از این پلکان اضطراری به سمت خیابان شماره ۲۴۶ پایین رفتم، یک دنیا جای دنیای دیگر را گرفتم. پس می‌خواهم دوباره این کار را امتحان کنم. اولین بار که این کار را کردم، آوریل بود و کت بژ پوشیده بودم. حالا اوایل سپتامبر است و هوا برای کت پوشیدن گرم. اما به جز کت همان لباسی را پوشیده‌ام که آن روز به تن داشتم — کت دامن جونکو شیمادا و کفش‌های پاشن بلند شارل ژوردن — آن روز آن مرد نفرت‌انگیز را که برای شرکت‌های نفتی کار می‌کرد کشته بودم. بلوز سفید، جوراب ساق بلند و کمرست سفید هم بود. دامن کوتاه‌تر را بالاتر زدم تا از مانع رد شوم و از همین جا از پلکان اضطراری رفتم پایین.

باز می‌خواهم همان کار را بکنم — صرفاً از بابت کنجکاوی. فقط می‌خواهم بدانم اگر در همان جا با همان لباس همان کار را بکنم، چه می‌شود. امید ندارم این کار نجاتم دهد. از مردن ترس بخصوصی ندارم. اگر کار به اینجا هم بکشد، تردید نمی‌کنم. می‌توانم لبخند بر لب بمیرم. اما آنومامه نمی‌خواست در جهل بمیرد و برای دستیابی به ساز و کار امور کوتاهی کند. می‌خواهم به قدر وسع بکوشم و اگر کار خوب پیش نرفت، آن وقت می‌توانم دست بکشم. هرچه از دستم برآید، می‌کنم و تا تهش می‌روم. این طرز زندگی من است.

آنومامه روی مانع فلزی خم شد و دنبال پله‌ی اضطراری گشت. اما پله آنجا نبود. بارها نگاه کرد و نتیجه همان بود. پلکان اضطراری ناپدید شده بود. آنومامه لب‌گزید و صورتش از ریخت افتاد.

جایش اشتباه نیست. حتماً همین دررو بود. همه چیز دور و بر اینجا همان است. تابلو بزرگ اسو آنجا. در دنیای ۱۹۸۴ پلکان اضطراری همین جا بود. آنومامه راحت پیدایش کرده بود، درست همان‌طور که آن راننده تاکسی عجیب گفته بود. او توانسته بود از روی مانع رد شود و قدم بگذارد آن طرف. اما در دنیای ۸۴Q۱ پلکان اضطراری دیگر وجود نداشت.

راه خروجش بسته بود.

آنومامه صورتش را به حال عادی برگرداند و دور و برش را واریسی کرد. باز تابلو اسو را ورنه‌انداز کرد. ببر تابلو، دم منحنی علم کرده، شیلنگ در دست با نگاهی حاکی از دانایی و با لبخندی شاد زیرکانه

از تصویر نگاه می کرد — لبخندی چنان شادمانه که انگار می گفت رضایتی بیش از این محال است. آنومامه با خود گفت بله، البته.

از اول هم می دانست. پیش از آن که پیشوا را در هتل اوکورا بکشد، به آنومامه گفته بود: بازگشت از ۸۴Q۱ به ۱۹۸۴ محال است. در این دنیا فقط به یک سمت باز می شد.

با این حال لازم بود آنومامه با چشم های خودش ببیند. سرشتش این بود. حالا به او ثابت شده بود. تمام شده بود. دلیل کامل بود. والسلام!

آنومامه به مانع فلزی تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. هوا عالی بود. ابرهای بلند و باریک در خطی مستقیم بر پس زمینه ی نیل فام جلوه گری می کردند. آسمان را تا دوردست می دید. شبیه آسمان شهر نبود. اما ماه دیده نمی شد. دوتا ماه کجا رفته بود؟ خب، ماه ماه است و من منم. هرکدام روش مختلفی برای زندگی داریم. هرکدام نقشه های خودمان را داریم.

آنومامه اگر در این حال جای فی داناوی بود، سیگار باریکی درمی آورد و خونسرد با فندکی روشنش می کرد و با ظرافت چشم هایش را تنگ می کرد. اما آنومامه سیگار نمی کشید و نه سیگار همراهش داشت و نه فندک. توی کیفش فقط یک شیشه قطره ی لیمویی سرفه بود؛ به علاوه ی یک تپانچه ی پولادی اتوماتیک ۹ میلیمتری و یک درفش بخصوص که برای فرو کردن در پشت گردن چند تا مرد از آن استفاده کرده بود. این دوتای اخیر خیلی مرگبارتر از سیگار بودند.

به ردیف اتومبیل های پشت سر هم نگاه کرد. سرنشینان آن ها به دقت نگاهش می کردند. البته همیشه که دیدن یک شهروند معمولی که در آزادراه قدم بزند دست نمی داد، آن هم بخصوص زن جوانی با دامن کوتاه و کفش های پاشنه بلند و عینک آفتابی سبز با لبخندی بر لب ها. هرکسی که نگاه نمی کرد، لابد اشکالی تو کارش بود.

اکثر اتومبیل های گیرافتاده در آزادراه کامیون بود. هزار جور کالا از هزار جا به توکیو می آوردند. راننده ها شاید تمام شب پشت فرمان بودند. و حالا در این صبح معین در راه بندان گیرافتاده بودند. حوصله شان سر رفته و خسته بودند. فقط دلشان می خواست دوشی بگیرند، اصلاح کنند و دراز بکشند و بخوابند. با چشم های خالی از احساس به آنومامه زل زده بودند، انگار که جانور ناآشنایی را تماشا کنند. خسته تر از آن بودند که نظر خوشی به او داشته باشند.

یک مرسدس بنز کوپه ی نقره یی مثل گوزن آفریقایی باشکوهی در میان گله ای کرگدن بدقواره، بین

کامیون‌ها گیر کرده بود. بدنه‌ی قشنگش که انگار تازه از کارخانه در آمده بود، نور خورشید تازه طلوع کرده را باز می‌تافت. قالیاق‌هایش با رنگ بدنه هماهنگ بود. اتومبیل وارداتی بود و فرمانش در سمت چپ قرار داشت. شیشه‌ی راننده باز بود و زن میانسال خوش لباسی یکراست به آئومامه نگاه می‌کرد. عینک آفتابی ژبوانشی، دست‌ها روی فرمان آشکار. حلقه‌ها براق.

زن چهره‌ی مهربانی داشت و انگار نگران آئومامه بود. پیدا بود حیران است که زن جوان خوش‌پوشی در این آزادراه کلانشهرچه می‌کند و چه چیز او را به اینجا کشانده است. انگار آماده بود صدایش بزند. اگر از او می‌خواست، شاید آئومامه را به هر جای مورد نظرش می‌رساند.

آئومامه عینک ری‌بن را از چشم برداشت و در جیب کتش گذاشت. در نور تند دم صبح چشمک زد و جای عینک را در دو سوی بینی مالش داد. زبان را به لب‌های خشکش کشید و طعم خفیف رژ را چشید. به آسمان صاف نگاهی انداخت و زمین زیرپایش را واری کرد.

کیف‌دستی را وا کرد و آهسته تپانچه‌ی هکلر و کخ را درآورد و کیف را کنار پایش انداخت تا دست‌هایش آزاد باشند. با دست چپ ضامن را آزاد کرد و کلنگدن را کشید و گلوله‌ای را فرستاد توی خزانه. چند حرکت پی‌درپی را به سرعت و دقت و با چند تقه انجام داد. تپانچه را در دستش سبک‌سنگین کرد. وزن خالص تپانچه ۴۸۰ گرم بود که وزن گلوله‌ها را هم باید به آن افزود. بی‌برو برگرد پر بود. تفاوت تپانچه‌ی پر و خالی را می‌دانست.

لبخندی هنوز روی لب‌های خشک آئومامه بازی می‌کرد. مردم به حرکاتش چشم دوخته بودند. هیچ‌کس تعجب نکرده بود که از کیفش تپانچه‌ای درآورده — یا دست‌کم تعجب را بروز نمی‌دادند. شاید باورشان نمی‌شد تپانچه واقعی باشد. آئومامه با خود گفت اما هست.

بعد هفت‌تیر را برگرداند و لوله‌اش را در دهان خود گذاشت. حالا یکراست مخ خود را هدف گرفته بود — هزارتوی خاکستری که جایگاه هشپاری است.

بی‌نیاز به فکر کردن کلمات دعایی بی‌اختیار به ذهنش رسید. لوله‌ی تپانچه در دهان آن را دم گرفت. کسی صدایم را نمی‌شنود، مطمئنم. اما که چی؟ خدا که می‌شنود. آئومامه در دوران بچگی معنای عباراتی را که از بر می‌خواند نمی‌فهمید، اما این‌ها در بن جان‌ش رخنه کرده بود. وادارش کرده بودند در مدرسه پیش از ناهار این دعا را به صدای بلند دست‌تنها بخواند و به نگاه‌های کنجکاو و خنده‌ی ملامت‌بار بچه‌های دیگر اعتنایی نکند. مهم این است که خدا تو را می‌بیند.

هیچ کس از نظارتش معاف نیست.

برادر بزرگ ناظر توست.

ای پدر ما که در آسمانی، نام تو تا ابد متبرک باد. ملکوت تو بیاید. گناهان ما را ببخشای و در این رهکوره‌ی خاکسارانه به ما خیر و برکت ده.

خانم میانسال خوش‌قیافه‌ای که پشت فرمان مرسدس بنز نو نو بود، هنوز یکراست به آئومامه نگاه می‌کرد. او هم مثل دیگرانی که تماشا می‌کردند انگار نمی‌توانست معنای هفت‌تیر را در دست آئومامه درک کند. آئومامه با خود گفت اگر می‌فهمید، باید از من رو می‌گرداند. اگر ببیند مغرم به هر سو پراکنده می‌شود، شاید نتواند امروز ناهار — یا شام — بخورد. بی‌صدا به او گفت اگر رو برگردانی، ملامت نمی‌کنم. اینجا نیامدم که دندانم را مسواک کنم. نوک این هفت‌تیر اتوماتیک ساخت آلمان، هکلر و کخ، را گذاشته‌ام تو دهنم. دعايم را هم خوانده‌ام. باید بدانی یعنی چه.

این هم نصیحتم به تو — نصیحت مهم. به هیچی نگاه نکن. یکراست با مرسدس بنز نو ات برو به خانه — خانه‌ی قشنگت که شوهر و بچه‌های نازنینت چشم به‌راه تو اند — و برو پی زندگی بی‌دغدغه‌ات. این صحنه‌ای نیست که کسی مثل تو تاب دیدنش را داشته باشد. این هفت‌تیر زشتی است، تپانچه‌ای واقعی، پر از گلوله‌های ۹ میلیمتری. و همان‌طور که چخوف گفته، وقتی تفنگی در داستان آمد، باید یک جا شلیک شود. مقصود از 'داستان' همین است.

اما خانم میانسال چشم از آئومامه برنمی‌دارد. آئومامه تسلیم شد و سری بالا انداخت. متأسفم اما دیگر نمی‌توانم صبر کنم. وقتم تمام شده. بیا نمایش را اجرا کنیم.

در باکتان تایگر بریزید.

دَم گیر گفت: «هو... هو...»

چهار آدم کوچولوی دیگر با او دَم گرفتند: «هو... هو... هو...»

آئومامه گفت: «تنگو!» و انگشتش روی ماشه فشار داد.

تنگو سوار قطار تندرو مخصوص صبح از توکیو به تاته‌یاما شد، آنجا خط عوض کرد و با قطار محلی تا چیکورا رفت. صبحی زلال و قشنگ بود. باد نمی‌وزید و اقیانوس کمتر موج می‌زد. از تابستان چندی گذشته بود. ژاکت نخی نازکی روی پیرهن آستین کوتاه پوشیده بود که دقیقاً برای این هوا مناسب بود. شهر ساحلی بی شناگران به طرز تعجب‌آوری متروک و ساکت بود. تنگو با خود گفت مثل یک شهر واقعی گریه‌ها.

نزدیک ایستگاه قطار ناهار ساده‌ای خورد و سوار تاکسی شد که به آسایشگاه برود و درست پس از ساعت یک به آنجا رسید. همان پرستار میانسال پای میز پذیرش به او خوشامد گفت — زنی که دیشب به تماس تنگو پاسخ داده بود. پرستار تامورا. تنگو را به خاطر داشت و رفتارش از دفعه‌ی پیش قدری دوستانه‌تر بود و شاید تحت تأثیر لباس بهتر تنگو حتی کمی لبخند می‌زد.

اول تنگو را به غذاخوری برد و فنجان قهوه برایش ریخت. گفت: «لطفاً همین جا منتظر باشید. دکتر می‌آید دیدنتان.» ده دقیقه بعد پزشک پدرش آمد، داشت دست‌های خود را با حوله‌ای خشک می‌کرد. در میان موهای زبرش رگه‌هایی از سفیدی دویده بود. شاید پنجاه سالی داشت. روپوش سفید نپوشیده بود و انگار تازه کاری را تمام کرده بود. به جای آن بلوز شلوار گرمکن خاکستری و جفتی کفش کهنه‌ی ورزشی پوشیده بود. خوش اندام بود و کمتر به پزشک می‌مانست تا مربی ورزشی دانشکده که هرگز از مربی‌گری بالاتر نرفته است.

پزشک کمابیش همان حرف‌هایی را زد که دیشب در تلفن گفته بود. با توجه به حالت و حرف‌هایش. وقتی گفت: «متأسفم که بگویم در حال حاضر از لحاظ پزشکی نمی‌شود برایش کاری کرد. تنها کارمان این است که بگذاریم صدای پسرش را بشنود. شاید انگیزه‌ی زندگی در او تقویت شود.» انگار از ته دل متأسف بود.

تنگو پرسید: «فکر می‌کنید بتواند صدای دیگران را بشنود؟»

پزشک که چای سبز ولرم را نم‌نمک می‌نوشید، اخم کرد و به فکر فرو رفت. «راستش حتی جواب این سوال را هم نمی‌دانم. پدرتان در اغماست. وقتی با او حرف می‌زنیم، هیچ واکنش جسمی نشان نمی‌دهد. اما مواردی بوده که کسی در حال اغمای عمیق توانسته صدای دیگران را بشنود و حتی گاهی شنیده‌ها را بفهمد.»

«ولی نگاهشان که بکنید، هیچی معلوم نیست.»

«نه، نیست.»

تنگو گفت: «می‌توانم تا ساعت شش و نیم امشب اینجا بمانم. تمام روز بالای سرش می‌نشینم و تا بتوانم با او حرف می‌زنم. ببینم فایده‌ای هم دارد.»

پزشک گفت: «لطفاً هر عکس‌العملی نشان داد، خبرم کنید. من همین دور و برها هستم.»
پرستار جوانی تنگو را به اتاق پدرش راهنمایی کرد. روی کارت سینه‌اش نامش را 'آداجی' نوشته بودند. پدرش را به اتاقی خصوصی در بخش تازه‌ای منتقل کرده بودند، بخش بیماران بدحال. به عبارت دیگر دنده یک درجه جلوتر رفته بود. بعد از اینجا دیگر جایی نبود. اتاق دلگیر کوچکی بود، دراز و باریک، که نصف بیشترش را تخت گرفته بود. پشت پنجره بیشه‌ی کاج گسترده بود که جلو باد را می‌گرفت. بیشه‌ی انبوه به دیواری می‌مانست که آسایشگاه را از سرزندگی دنیای واقعی جدا می‌کرد. پرستار بیرون رفت و تنگو را با پدرش تنها گذاشت که طاقباز روی تخت دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. تنگو روی چارپایه‌ی چوبی کوچکی کنار تخت نشست و پدرش را تماشا کرد.

طرف سر تخت یک سرم تغذیه‌ی وریدی روی سه پایه قرار داشت و مایع کیسه‌ی پلاستیکی آن با لوله‌ای به درون رگ‌های پدرش هدایت می‌شد. یک سوند به او وصل شده بود که ادرارش را جمع کند و تعجب‌آور این که میزانش کم بود. پدرش انگار از ماه پیش قدری لاغرتر شده بود. روی گونه‌ها و چانه‌ی لاغرش ته‌ریشی دوسه روزه دیده می‌شد. پدرش همیشه چشم‌های گودرفته داشت، اما حالا چشم‌ها گودافتاده‌تر از همیشه بود. این فکر دست از سر تنگو بر نمی‌داشت که شاید لازم باشد با وسایل طبی تخم چشم‌هایش را کمی بالاتر بیاورند. پلک‌ها در ته این غارها بسته بود، انگار کرکره‌اش را پایین کشیده‌اند؛ دهانش اندکی باز بود. تنگو صدای تنفس پدرش را نمی‌شنید، اما گوش را که نزدیک برد، حرکت خفیف هوا را احساس کرد. آنجا زندگی در آرامش در پایین‌ترین سطح محفوظ بود.

حرف‌های دیشب پزشک، پای تلفن که گفته بود: «مثل قطاری که در شروع ایستادن کم‌کم از سرعتش بکاهد» حالا به طرز هولناکی برای تنگو جنبه‌ی واقعی پیدا کرده بود. این 'پدر' قطار رفته‌رفته از سرعتش می‌کاست، منتظر می‌ماند تا نیروی محرکه‌اش ته بکشد و آماده می‌شد در میانه‌ی مرگزاری خالی آهسته از حرکت بماند. دست‌کم حتی یک مسافر هم نداشت و اگر قطار

می‌ایستاد، کسی شکایت نمی‌کرد. تنها راه نجات همین بود.

تنگو حس کرد باید با پدرش حرف بزند، اما نمی‌دانست چه بگوید، چطور بگوید، یا از چه لحنی استفاده کند. با خودش گفت باشد، چیزی بگو. اما هیچ چیز معنی‌داری به ذهنش نمی‌رسید.

دل به دریا زد و زمزمه کرد: «پدر...» اما کلمه‌ی دیگری به زبانش نیامد.

از روی چارپایه بلند شد، به سمت پنجره رفت و چمن به دقت چیده و باغ و آسمان را که بر فراز بیشه‌ی کاج گسترده بود تماشا کرد. کلاغی تک‌وتنها روی آنتن بزرگی نشسته بود و ضمن آفتاب گرفتن، بیزار به منطقه زل زده بود. یک رادیو ترانزیستوری با ساعت زنگ‌دار بالای سر تخت بود، اما پدرش به هیچ‌کدام از این کارکرد دو گانه نیاز نداشت.

همچنان ایستاده کنار پنجره گفت: «منم – تنگو. تازه از توکیو آمده‌ام. صدایم را می‌شنوی؟» به پدرش نگاه کرد، که هیچ جوابی نمی‌داد. آن خلاء که آمده بود تا اتاق را اشغال کند طنین صدایش را که دمی هوای آنجا را به ارتعاش درآورد بی هیچ ردّی جذب کرد.

تنگو با خود گفت این مرد می‌خواهد بمیرد. می‌شد با نگاهی به چشمان گودنشسته‌اش این را فهمید. عزم کرده عمرش تمام شود و بعد چشم‌ها را بسته و به خواب عمیقی فرورفته. هرچه بگویم و هرچه تلاش کنم از جا بلند شود، محال است از تصمیمش برگردد. از لحاظ پزشکی هنوز زنده بود، اما زندگی تابه‌حال برای این مرد تمام شده بود. دیگر برای ادامه‌ی مبارزه نه دلیلی داشت و نه اراده‌ای. تنها کار تنگو این بود که به میل پدرش احترام بگذارد و به حال خود رهایش کند تا در آرامش بمیرد. حالت صورتش آسودگی او را نشان می‌داد. هیچ به نظر نمی‌رسید رنج بکشد. همان‌طور که پزشک پای تلفن گفته بود تنها راه نجات این بود.

با این حال تنگو باید با پدرش حرف می‌زد، حتی اگر به سبب قولی که به پزشک داده بود باشد. پزشک انگار با صمیمیت و گرمای بی‌غشی از پدرش مراقبت می‌کرد. گذشته از این، موضوعی بود که اسمش را می‌گذاشت 'احترام'. مدت‌ها بود که تنگو با پدرش نه فقط گفتگوی مفصل، بلکه گفتگوی کوتاه هم نداشت. حقیقت این که آخرین بار گفتگویشان مربوط می‌شد به دوره‌ای که تنگو مدرسه‌ی راهنمایی می‌رفت. از آن پس تنگو کمتر به خانه نزدیک می‌شد و اگر هم ناچار کاری داشت، طوری خانه می‌رفت که با پدرش روبه‌رو نشود.

حالا که بگیرم‌نگیرم اعتراف کرده بود پدر واقعی‌اش نیست، سرآخر می‌توانست بارش را به زمین

بگذارد. انگار از بعضی لحاظ خیالش راحت شده بود. این یعنی که هر کدامان می‌توانیم بار خود را به زمین بگذاریم — در واپسین لحظه‌ی ممکن.

اینجا مردی بود که تنگو را مثل پسر خودش بزرگ کرده و بی هیچ رابطه‌ی نسبی نام خود را به او داده بود و تا آنجا او را پرورده بود که بتواند از خودش دفاع کند. با خود گفت من این همه به او مدیونم. پس تعهد دارم برایش تعریف کنم تا به حال چطور زندگی کرده‌ام، همین‌طور بعضی فکرهایی را که در این زندگی کرده‌ام. نه، بیش از تعهد پای احترام در بین است. مهم نیست آنچه می‌گویم به گوشش برسد، یا از گفتنش منظوری داشته باشم.

تنگو باز روی چارپایه‌ی کنار تخت نشست و بنا کرد به نقل زندگی‌اش تا آن روز؛ از زمانی شروع کرد که خانه را ترک گفته و با ورود به دبیرستان در خوابگاه جودوکاران مانده بود. از آن پس او و پدرش تقریباً به طور کامل قطع رابطه کرده بودند؛ شرایطی به وجود آمده بود که در آن هیچ‌یک کمترین علاقه‌ای به رفتار و کردار دیگری نداشت. تنگو احساس می‌کرد شاید لازم باشد چنین خلئی را به بهترین وجه پر کند.

اما در نهایت تقریباً چیزی نداشت که از دوره‌ی دبیرستانش تعریف کند. وارد مدرسه‌ای خصوصی در استان چیبا شده بود که شهرت فراوانی به مناسبت برنامه‌ی جودویش داشت. راحت می‌توانست به مدرسه‌ی بهتری برود، اما امتیازاتی که آن مدرسه برایش قایل بود مناسب‌تر بود. آن‌ها شهریه‌ی او را می‌بخشیدند، اجازه می‌دادند در خوابگاه به سر برد و سه وعده غذایی را هم می‌دادند. تنگو ستاره‌ی تیم جودو شد و بین جلسات تمرین درس می‌خواند (بی‌آنکه خرخوانی کند، بهترین نمره‌های کلاسش را می‌گرفت). به علاوه در تعطیلات با انجام دادن کارهای یدی همراه هم‌تیمی‌ها درآمد اضافی کسب می‌کرد. با این همه کار هر روز وقت کم می‌آورد. درباره‌ی این سه سال دبیرستان چیزی نمی‌شد گفت، جز اینکه همیشه سرش شلوغ بود. دوره‌ی لذت‌بخشی نبود و هیچ دوست نزدیکی هم پیدا نکرد. هرگز از آن مدرسه خوشش نمی‌آمد که مقررات زیادی داشت. هر کاری از دستش برمی‌آمد برای همراهی با تیمش انجام می‌داد، اما واقعاً طول موجشان باهم نمی‌خواند. تنگو هرگز از ته دل نسبت به جودو احساس تعهد نمی‌کرد. برای تأمین زندگی لازم بود برنده شود، پس در تمرین‌ها خیلی تلاش کرد تا انتظارات دیگران را برآورد. بیشتر از آن که در نظرش ورزش باشد، وسیله‌ی بقا — شغل — بود. سه سال دبیرستان را طی کرد تا فارغ‌التحصیل شود و بتواند حتی الامکان زندگی جدی‌تری را شروع کند.

اما حتی پس از ورود به دانشکده به جودو ادامه داد و همان زندگی پیشین را در پیش گرفت. ادامه دادن جودو به این معنا بود که می‌توانست در خوابگاه به سر برد و بنابراین مشکلی برای پیدا کردن جای خواب یا خورد و خوراک نداشت (گرچه در حداقل بود). همچنین کمک‌هزینه‌ی تحصیلی گرفت، هرچند کفاف گذران زندگی را نمی‌داد. البته ریاضیات علاقه‌ی اصلیش بود. سخت درس خواند و نمره‌های خوبی در دانشکده آورد. استاد مشاورش حتی اصرار کرد که دوره‌ی کارشناسی‌ارشد و دکترا را ادامه دهد. اما وقتی به سال سوم و بعد چهارم دانشکده رسید، شوق و ذوقش به ریاضیات و انضباط دانشگاهی به سرعت فروکش کرد. مثل همیشه از ریاضیات خوشش می‌آمد، اما میل نداشت تحقیق در این رشته را پیشه کند. همین موضوع در مورد جودو هم مصداق داشت. برای تلاش غیرحرفه‌یی خوب بود، اما نه شخصیتش را داشت و نه انگیزه‌اش را که آن را محور زندگی خود قرار دهد؛ از این نکته خوب باخبر بود.

همچنانکه علاقه‌اش به ریاضیات رنگ باخت و فارغ‌التحصیلی دانشکده نزدیک شد، دلیل ادامه‌ی جودو هم از بین رفت و او نمی‌دانست چه مسیری در زندگی در پیش بگیرد. انگار زندگی‌ش مرکز ثقل خود را از دست داده بود — نه این که قبلاً چنین مرکزی را داشته بود، بلکه تابه‌حال دیگران درخواست‌ها و انتظاراتی از او داشتند و پاسخ به آن‌ها او را سرگرم می‌کرد. اما زمانی که آن درخواست‌ها و انتظارات ناپدید شده دیگر چیزی نماند که ارزش حرف زدن داشته باشد. زندگی‌ش مقصدی نداشت. هیچ دوست صمیمی نداشت. سرگشته بود و نمی‌توانست نیروی خود را متمرکز کند.

در دوره‌ی دانشکده چند تا دوست‌دختر پیدا کرد و با آن‌ها رابطه داشت. در عرف خوش‌قیافه به حساب نمی‌آمد. نه آدم معاشرتی و بجوش بود و نه سرگرم‌کننده یا بذله‌گو. همیشه پول کم داشت و خوش‌پوش هم نبود. اما همان‌طور که بوی بعضی گیاهان پروانه‌ها را به خود جذب می‌کند، تنگو هم می‌توانست بعضی زن‌ها را جلب کند — و در این کار خیلی هم جذبه داشت.

بیست سالش که شد تازه به این نکته پی برد (که همزمان بود با وقتی که علاقه‌ی ریاضی و پیشه کردن انضباط دانشگاهی را از دست داده بود). بی‌آنکه دست به کاری بزند، همیشه زن‌هایی بودند که به او علاقه‌مند و در ایجاد رابطه پیش‌قدم شوند. دلشان می‌خواست که آن بازوهای درشت دورشان حلقه شود — یا دست کم اگر چنین می‌کرد، مقاومت نمی‌کردند. اوایل از چند و چون کار سر در نمی‌آورد و سردرگم می‌شد، اما سرآخر ریزه‌کاری‌ها را دریافت و یاد گرفت چطور از این توانایی

استفاده کند؛ از آن پس دیگر کمتر بی‌زن ماند. اما هرگز عاشق هیچ کدامشان نشد. فقط با آن‌ها می‌رفت و درمی‌آمیخت. خلاء یکدیگر را پر می‌کردند. شاید عجیب به نظر برسد، اما نسبت به هیچ کدام از زن‌هایی که به او کشش عاطفی شدید داشتند، چنین احساس دو جانبه‌ای نداشت.

تنگو این ماجراها را برای پدر بیهوشش تعریف کرد؛ اول کلمات را آهسته و با دقت انتخاب کرد، رفته‌رفته نرم‌تر شد و سرآخر با قدری هیجان گفت. حتی در مورد مسایل جنسی تا می‌توانست صداقت به خرج داد. با خود گفت حالا دیگر دستپاچه شدن در مورد این چیزها بی‌معناست. پدرش بی‌حرکت، خواب عمیقش بی‌خدشه، تنفسش بی‌تغییر، طاقباز خوابیده بود.

پرستاری پیش از ساعت سه آمد، کیسه پلاستیک سرم پدرش را عوض کرد، کیسه‌ی ادرارش برداشت و کیسه‌ای خالی جایش گذاشت و درجه‌ی حرارتش را گرفت. زنی بود درشت‌اندام در اواخر سی‌سالگی. روی برجسب سینه‌اش نوشته شده بود 'أمورا'. موهایش را مدل گوجه‌یی کرده و خودکاری تویش فرو کرده بود.

وقتی با خودکارش اعدادی را روی تخته ساشی اطلاعات بیمار می‌نوشت، پرسید: «در وضعش هیچ تغییری ایجاد شده؟»

تنگو گفت: «ابداً. تمام وقت تو خواب عمیق بوده.»

به زنگ اخبار که کنار سر تخت آویخته بود، اشاره کرد و گفت: «لطفاً اگر خبری شد، این دکمه را فشار دهید.» بعد باز خودکار را لای موهایش فشرد.

«متوجه‌م.»

کمی بعد از این که این پرستار رفت، تقه‌ای کوتاه به در خورد و پرستار عینکی، تامورا، به اتاق سرک کشید.

«دوست دارید چیزی بخورید؟ می‌توانید بروید سالن غذاخوری.»

تنگو گفت: «متشکرم. ولی هنوز گشنه‌ام نیست.»

«پدرتان چطور است؟»

تنگو سری پایین آورد. «همه‌اش با او و حرف زدم. نمی‌شود گفت صدایم را می‌شنود، یا نه.»

پرستار گفت: «صحبت کردن باهاشان خوب است.» با حالتی تشویق‌آمیز لبخند زد. «نگران نباشید. مطمئنم صداتان را می‌شنود.»

در را به نرمی بست. حالا باز تنگو با پدرش در اتاق کوچک تنها بود.

حرف زدن را از سر گرفت.

از دانشکده فارغ التحصیل شد و بنا کرد به تدریس ریاضیات در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی در شهر. دیگر نابغه‌ی ریاضی نبود که مردم از او کارهای بزرگ انتظار داشتند، عضو خوش‌آئیه‌ی تیم جودو هم نبود. فقط دبیر مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی بود. اما همین نکته سبب شادی تنگو بود. برای اولین بار به عمرش آزاد بود: بی‌آنکه نگران کس دیگری باشد، به میل خودش زندگی می‌کرد.

سرآخر بنا کرد به داستان نوشتن. چند تا از داستان‌های تمام‌شده‌اش را وارد مسابقه کرد و همین سبب آشنایی او با سردبیر عجیبی به نام کوماتسو شد. این سردبیر کار بازنویسی سفیره‌ی هوا را به او سپرد، داستانی که دختری هفده‌ساله به نام فوکا-اری آن را نوشته بود (نام واقعی اریکو فوکادا بود). فوکا-اری داستان را نوشته بود، اما استعداد نویسندگی نداشت، پس تنگو این کار را به عهده گرفت. تنگو کار را چنان خوب انجام داد که داستان جایزه‌ی اولین کار برجسته‌ی نویسندگان از مجله برد و در نتیجه به صورت کتاب منتشر و پرفروش شد. چون درباره‌ی کتاب بحث و گفتگوهای مفصلی شد، کمیته‌ی انتخاب جایزه‌ی اکوتاگاوا، معتبرترین جایزه‌ی ادبی، از آن فاصله گرفت. پس با این که آن جایزه‌ی خاص را نگرفت، چنان فروشی کرد که کوماتسو با آن روش خشک و خشن خودش گفت: «کی آن جایزه‌ی کوفتی را می‌خواهد؟»

تنگو مطمئن نبود که داستان به گوش پدرش رسیده باشد و اگر رسیده بود هم نمی‌شد بگوید آن را فهمیده است. احساس کرد حرف‌هایش روی پدرش بی‌تأثیر بوده و پاسخی دریافت نکرده بود. حتی اگر حرف‌ها شنیده می‌شد، راهی وجود نداشت که بفهمد پدرش علاقه‌ای به آن‌ها دارد. شاید پیرمرد آن‌ها را خشماور می‌دید. شاید با خود می‌گفت 'آخرکی به شنیدن زندگی دیگران علاقه دارد؟ ولم کن بخوابم!' اما تنها کاری که از تنگو برمی‌آمد، این بود که هرچه به ذهنش می‌رسید بگوید. وقتی با پدرش توی این اتاق کوچک چپیده بود، کار بهتری از دستش برنمی‌آمد.

پدرش کمترین حرکتی نکرد. چشمانش در ته آن دو حفره‌ی عمیق تاریک سفت بسته بود. شاید منتظر زمستان بود که بیاید و آن دو حفره را از برف پر کند.

«در حال حاضر نمی‌شود گفت اوضاع بر وفق مراد است، اما اگر امکان داشته باشد می‌خواهم از راه نویسندگی گذران کنم — نه با بازنویسی کار دیگری، بلکه نوشتن آنچه خودم دلم می‌خواهد و به طریزی که خودم می‌خواهم بنویسم. به نظرم نوشتن — بخصوص نوشتن داستان — با شخصیتم

متناسب است. خوب است چیزی برای نوشتن داشته باشی و حالا آخرش آن را دارم. تابه حال رمان بلندی به نام خودم منتشر نشده و حالا دیگر وقتش است. واقعاً نویسنده‌ی بدی نیستم، البته اگر خودم بتوانم این حرف را بزنم. دست کم یک سردبیر بر استعدادم صحه گذاشته. از این بابت نگرانی ندارم.»

تنگو با خود گفت باید اضافه کند انگار قابلیت لازم را دارم که دریافت کننده باشم. تا آنجا که به درون داستانی که خودم نوشته‌ام، کشیده شده‌ام. اما اینجا جای پیش کشیدن چنین موضوعات پیچیده‌ای نبود. این خودش سراپا داستان دیگری بود. تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند.

«موضوع دیگری که بیش از همه به من فشار می‌آورد، این است که هرگز نتوانسته‌ام کسی را به طور جدی دوست داشته باشم. از زمان تولد هرگز بی‌قید و شرط عاشق کسی نشده‌ام و هرگز احساس نکرده‌ام می‌توانم خودم را درست در اختیار کسی بگذارم. حتی یک بار.»

تنگو که این‌ها را می‌گفت، از خود پرسید آیا این پیرمرد بینوا هرگز در زندگیش شده که کسی را از ته دل دوست داشته باشد. شاید مادر تنگو را جداً دوست داشت و به همین دلیل تنگو را مثل بچه‌ی خودش بزرگ کرده بود، با اینکه می‌دانست رابطه‌ی نسبی ندارند. اگر چنین بود، یعنی که از لحاظ روحی زندگی رضایت‌بخش‌تری از تنگو داشته.

«یک استثنای احتمالی دختری است که خوب یادم مانده. در کلاس‌های سوم و چهارم در ایچیکاوا هم کلاس بودیم. بله، دارم از چیزی حرف می‌زنم که بیست سال پیش بوده. سخت جذب او شده بودم. در تمام عمرم یاد او بوده‌ام و حتی حالا هم زیاد بهش فکر می‌کنم. اما هرگز واقعاً با او هم کلام نشده‌ام. مدرسه‌اش را عوض کرد و دیگر ندیدمش. اما اخیراً اتفاقی افتاد که دلم می‌خواهد پیدایش کنم. سرآخر فهمیدم به او احتیاج دارم، می‌خواهم او را ببینم و از همه چی با او حرف بزنم. اما نتوانستیم ردش را بگیرم. گمانم خیلی زودتر بایستی دنبالش می‌گشتم. شاید آن وقت‌ها خیلی آسان‌تر می‌بود.»

تنگو ساکت شد و صبر کرد که حرف‌هایش در ذهن پدرش جا بگیرد — یا به عبارت دیگر در ذهن خودش ته‌نشین شود. بعد باز به صحبت ادامه داد.

«بله، وقتی پای این جور چیزها در میان باشد، خیلی بزدلم. همین دلیل مانع جستجوی سوابق خانوادگی خودم شد. اگر می‌خواستم بدانم مادرم مرده یا زنده است، می‌شد راحت دنبالش بگردم.

فقط باید می‌رفتم شهرداری و به بایگانی نگاهی می‌کردم. در واقع چند بار هم به فکرش افتادم. حتی یک بار طرف شهرداری هم رفتم. اما دلم نیامد اسناد را طلب کنم. می‌ترسیدم حقیقت را جلو چشم‌هایم ببینم. می‌ترسیدم به‌دست خودم موضوع را افشا کنم. بنابراین صبر کردم خودش به‌طور طبیعی اتفاق بیفتد.»

تنگو آهی کشید.

«آه خب، همه‌ی این‌ها به کنار، باید خیلی پیش از این‌ها دنبال دختر می‌گشتم. دور خودم گشتم. نتوانستم خودم را راه ببرم. فقط — چطور بگویم؟ — وقتی پای موضوعات راجع به قلب در میان است، بزدم. این نقطه‌ضعف کشنده‌ی من است.»

تنگو از چارپایه بلند شد، به طرف پنجره رفت و بیشه‌ی کاج را تماشا کرد. باد فروکش کرده بود. غرش امواج را نمی‌شنید. گربه‌ی گنده‌ای از باغ می‌گذشت. با توجه به برآمدگی شکمش، گویا باردار بود. پای درختی دراز کشید، پاهایش را باز کرد و بنا کرد به لیسیدن شکمش.

تنگو به قاب پنجره لم داد و صحبت با پدرش را دنبال کرد.

«اما به هر حال انگار این اواخر زندگی من دارد تغییر می‌کند. این‌طور حس می‌کنم. راستش مدت‌ها ازت بدم می‌آمد. از زمان بچگی خیال می‌کردم به چنین جای رقتبار کوچکی تعلق ندارم و سزاوار موقعیت راحت‌تری هستم. احساس می‌کردم رفتارت با من منصفانه نیست. هم‌کلاسی‌هایم همه انگار زندگی شاد و رضایت‌بخشی داشتند. بچه‌هایی که استعداد و هوششان خیلی کمتر از من بود. زندگی روزمره‌ی شاداب‌تری داشتند. همیشه از ته دل آرزو می‌کردم که کاش پدرم نباشی. خیال می‌کردم اشتباهی رخ داده؛ حتماً پدر واقعی من نبود؛ امکان نداشت بین ما رابطه‌ی نسبی و خونی باشد.»

تنگو باز از پنجره به گربه نگاه کرد. هنوز گرم لیسیدن شکم بادکرده‌اش بود، بی‌خبر از اینکه کسی تماشایش می‌کند. همچنانکه نگاهش روی گربه ثابت مانده بود، دنبال حرفش را گرفت.

«دیگر آن احساس را ندارم. حالا خیال می‌کنم در موقعیت درستی بودم و پدر درستی هم داشتم. جدی می‌گویم. راستش، من آدم بی‌خاصیتی بودم، یک آدم بی‌ارزش. از برخی لحاظ من بودم که خودم را ویران کردم: به‌دست خودم. حالا می‌توانم ببینم. در زمان کودکی اعجوبه‌ی ریاضی بودم، بی‌بروبرگرد. خودم هم می‌دانم که استعداد واقعی داشتم. همه چشمشان به من بود و از من توقع

کارهای بزرگ داشتند. اما در نهایت این استعدادی بود که امیدی به رشد و رسیدن به جایی پرمعنا را نداشت. فقط استعداد خالی بود. همیشه پسر گنده‌بکی بودم و جودوکار خوب و همیشه در مسابقات استانی گل می‌کاشتم. اما در سطح کشوری پسرهای قوی‌تر از من زیاد بودند. هرگز در بازی‌های ملی به نمایندگی از طرف دانشگاه انتخاب نشدم. این برایم ضربه‌ی بزرگی بود و مدتی دیگر نمی‌دانستم کیم. اما این طبیعی بود، چون کسی نبودم.»

در بطری آب معدنی را که با خود آورده بود باز کرد و جرعه‌ای نوشید. بعد باز روی چارپایه نشست. «قبلاً هم گفته‌ام، اما ممنون توأم. معتقدم پسر واقعی تو نیستی. تقریباً مطمئنم. ازت متشکرم که بزرگم کردی، هرچند می‌دانستی هیچ نسبتی باهم نداریم. مطمئنم بزرگ کردن بچه‌ای کوچک برای مردی دست‌تنها کار آسانی نیست. با این حال حالا هم که یادم می‌افتد چطور مرا برای جمع‌آوری حق اشتراک NHK همراه می‌بردی، حالم بهم می‌خورد. از آن فقط خاطرات آزاردهنده دارم. اما مطمئنم که جور دیگر نمی‌توانستی با من ارتباط بگیری. چطور بگویم؟ شاید این بهترین کاری بود که ازت برمی‌آمد. این تنها راه ارتباط با جامعه بود و تو می‌خواستی نشانم بدهی آنجا چه خبر است. حالا می‌توانم بفهمم. البته تو هم حساب می‌کردی همراه داشتن یک بچه کار گردآوری پول را برایت آسان تر می‌کند. اما گمانم فقط این توی فکر تو نبود.»

تنگو مکث کوتاهی کرد تا حرف‌ها در ذهن پدرش بنشینند و افکار خودش را هم مرتب کند. «البته در آن وقت موضوع را این‌جوری نمی‌دیدم. فقط برایم دستپاچه‌کننده و دردناک بود که مجبور بودم با تو دوره بگردم و حق اشتراک جمع کنم، حال آنکه هم‌کلاسی‌هایم یکشنبه‌ها به تفریح و گردش می‌رفتند. نمی‌توانم بگویم چقدر از آمدن یکشنبه‌ها متنفر بودم. اما حالا دست‌کم تا حدی می‌فهمم چه می‌کردی. نمی‌گویم کار درستی بوده. در روحم زخم عمیقی به جا گذاشته. برای یک بچه سخت بود. اما کاری است که شده. نگذار اذیت بشوی. یک حسنش این بود که پوستم را کلفت کرد. اول از همه یاد گرفتم که راه باز کردن در این دنیا آسان نیست.»

تنگو دست‌ها را از هم باز کرد و مدتی به کف آن‌ها زل زد.

«هر جور شد، به زندگی ادامه می‌دهم. گمانم از این پس بتوانم کار بهتری انجام دهم، بی‌آنکه بی‌هدف دور خودم بگردم. نمی‌دانم تو می‌خواهی چه کنی. شاید بخواهی فقط آرام بخوابی، بی‌آنکه بیدار شوی. اگر این‌طور می‌خواهی، باشد. اگر همین را می‌خواهی، نمی‌توانم مانع شوم. فقط می‌توانم بگذارم همین‌طور بخوابی. در هر حال، می‌خواستم این‌ها را برایت بگویم — بگویم

تابه حال در زندگی چه کرده‌ام و چطور فکر می‌کنم. شاید ترجیح می‌دادم هیچ‌کدام از این‌ها را نشنوی؛ اگر این‌طور است، متأسفم که این‌ها را بهت تحمیل کرده‌ام. به هر حال، چیزی دیگری برای گفتن ندارم. به نظرم هر چی باید می‌گفتم، گفتم. دیگر مزاحمت نمی‌شوم. حالا می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد، بخواهی.»

بعد از ساعت پنج پرستار اومورا، همان که خودکار را لای موهایش فرو کرده بود، به اتاق آمد و مقدار مایع مانده در سرم را دید زد. این دفعه درجه‌ی حرارت پدرش را نگرفت.

«تازه چه خبر؟»

«هیچی. همه‌اش خوابیده.»

پرستار سری پایین آورد. «دکتر چند لحظه دیگر می‌آید. امروز تا ساعت چند اینجا می‌مانید، آقای کاوانا؟»

تنگو نگاهی به ساعت مچیش انداخت. «باید به قطار قبل از ساعت هفت برسم، پس تا شش و نیم اینجا هستم.»

پرستار در نمودار وضع بیمار چیزی نوشت و خودکار را برگرداند لای موهایش.

تنگو گفت: «تمام بعد از ظهر با او حرف زدم، اما انگار صدایم را نمی‌شنود.»

پرستار گفت: «در آموزشگاه پرستاری بهترین چیزی که یاد گرفته‌ام این است که حرف‌های خوش به گوش بیمار خوش می‌نشیند. این حرف‌ها طنین خوش خاصی دارند. پس حتی اگر بیمار گفته‌ها را نفهمد، پرده‌ی گوشش از لحاظ جسمی طول موج مثبت می‌فرستد. به ما یاد داده‌اند با بیمار به لحن بلند و خوش حرف بزنیم، چه بشنود، چه نشود منطقی هرچه باشد، بی‌شک به بیمار یاری می‌دهد. این را به تجربه می‌گویم.»

تنگو به این حرف فکر کرد و گفت: «متشکرم.»

پرستار اومورا بفهمی نفهمی سری پایین آورد و با چند گام سریع از اتاق رفت.

پس از آن تنگو و پدرش مدتی طولانی در سکوت به سر بردند. تنگو دیگر حرفی نداشت، اما سکوت برایش ناراحت‌کننده نبود. رفته‌رفته نور بعد از ظهر برچیده می‌شد و تیرگی غروب از راه می‌رسید. واپسین انوار خورشید خموش و دزدانه دامن برمی‌چید.

تنگو ناگهان یادش آمد چیزی از دوتا ماه به پدرش نگفته است. حس می‌کرد شاید بهتر است

نگوید. تنگو حالا در دنیایی با دوتا ماه به سر می برد. دلش می خواست بگوید 'هرچه ببینم، به نظرم صحنه ی غریبی است' اما حس می کرد گفتنش حاصلی ندارد. تعداد ماه آسمان مورد علاقه ی پدرش نبود. این مشکلی بود که تنگو باید به دست خودش حل می کرد.

اما در نهایت چه این دنیا (یا دنیای دیگر) فقط یک ماه داشت، یا دوتا، یا سه تا، فقط یک تنگو وجود داشت. پس چه فرقی داشت؟ توی هر دنیایی که بود، تنگو فقط تنگو بود، همان آدم با مشکلات منحصر به فرد خودش و شخصیت منحصر به فرد خودش. مسئله ی واقعی دوتا ماه نبود، بلکه خود تنگو بود.

نیم ساعت بعد پرستار اومورا باز به اتاق آمد. به دلیل نامعلوم دیگر خودکار لای موهایش نبود. پس کجا بود؟ تنگو دید یک جور عجیبی به خودکار علاقه مند شده. دوتا کارگر مرد همراهش بودند و با خود برانکار چرخدار آورده بودند. هر دو مرد درشت اندام و سیه چرده بودند. و هیچ کدام حرفی نزدند. شاید خارجی بودند.

پرستار گفت: «باید پدرتان را برای چند تا آزمایش ببریم، آقای کاوانا می شود اینجا منتظر بمانید؟» تنگو نگاهی به ساعت دیواری انداخت. «مشکلی برایش پیش آمده؟» پرستار سری بالا انداخت. «نه، ابدأ. تو این اتاق وسایل آزمایش نیست، پس می بریمش آنجا که هست. چیز خاصی نیست. دکتر شاید بعدش باتان صحبت کند.»

«متوجهم. همین جا منتظر می شوم.»

«می توانید بروید غذاخوری، جای داغ بنوشید. باید کمی استراحت کنید.»

تنگو گفت: «متشکرم.»

دو مرد با ملایمت تن را بغیر پدرش بلند کردند - سرم هنوز به او وصل بود و روی تخت چرخدار خواباندند و با حرکات تند و ورزیده تخت چرخدار را همراه سرم بردند. در تمام این مدت کلمه ای نگفتند.

اما مدتی گذشت و پدرش را برنگرداندند. نوری که از پنجره می آمد رفته رفته رنگ باخت، ولی تنگو چراغ را روشن نکرد. احساس می کرد اگر چراغ روشن کند، چیز مهمی از دست می رود.

جایی که پدرش خوابیده بود، روی تخت کمی فرورفته بود. پدرش دیگر شده بود به سبکی پر کاه، با این حال اثر تنش روی تخت مانده بود. با نگاه به این فرو رفتگی احساسی قوی به دل تنگو چنگ

انداخت که در این دنیا یک‌ه و تنها مانده است. حتی احساس می‌کرد خورشید که امشب غروب کند، دیگر طلوع نخواهد کرد.

تنگو روی چارپایه‌ی کنار تخت، غوطه‌ور در رنگ‌های غروبی که از راه می‌رسید، غرق فکر به همان حال ماند. بعد ناگهان به سرش زد که در واقع هیچ فکر نمی‌کند، بلکه بی‌هدف در خلاء دست‌وپا می‌زند. سر پا ایستاد و به دستشویی رفت و سبک شد. صورتش را با آب سرد شست، با دستمال پاک کرد و در آینه خود را ورنده‌انداز کرد. بعد یاد حرف پرستار افتاد. به غذاخوری طبقه‌ی پایین رفت و فنجان‌های سبز داغ نوشید.

تنگو که بیست دقیقه بعد از پایین به اتاق برگشت، هنوز پدرش را نیاورده بودند. به جای او در فرورفتگی تخت شیء سفیدی بود که پیشتر ندیده بود.

طولش تقریباً صد و پنجاه سانتیمتر بود، با انحناهای قشنگ. در نگاه اول شبیه پوسته‌ی بادام زمینی بود، تمام سطحش پوشیده از چیزی مثل کرک‌های کوتاه نرم بود که پرتو ضعیف اما یکدستی می‌پراکند. در اتاق رو به تاریکی هاله‌ی آبی کم‌رنگی نرم شیء را در بر گرفته بود. شیء بی‌حرکت روی تخت بود، انگار فضایی را که پدرش موقتاً خالی گذاشته بود پر می‌کند. تنگو دست بر دستگیره دم در خشکش زد و به این شیء اسرارآمیز خیره شد. لب‌هایش انگار بفهمی نفهمی می‌جنبید، اما حرفی از آن در نمی‌آمد.

تنگو درجا خشکش زده بود، چشم‌ها را تنگ کرد و از خود پرسید این دیگر چیه؟ چطور این شیء به جای پدرش آمده بود؟ همین قدرش آشکار بود که نه پزشک آن را آورده، نه پرستار. دور و بر آن حال‌وهوای خاصی بود که با واقعیت نمی‌خواند.

بعد ناگهان به فکرش رسید: این یک شفییره‌ی هواست!

اولین بار بود که تنگو یک شفییره‌ی هوا می‌دید. آن را با جزئیات تمام در رمانک توضیح داده بود، اما هیچ‌وقت شفییره‌ی هوای واقعی را با چشم‌های خود ندیده بود و هیچ‌وقت هم فکر نمی‌کرد در واقعیت وجود داشته باشد. ولی آنچه حالا پیش چشمانش بود، همان چیزی بود که در ذهن تصور کرده و با کلام توضیح داده بود: یک شفییره‌ی هوا. چنان احساس آشنایی شدیدی داشت که انگار کمربندی فلزی را سفت دور شکمش بسته‌اند. با این حال قدم به اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست. بهتر است کسی او را نبیند. بزاقی را که در دهانش جمع شده بود قورت داد و صدای عجیبی

از گلویش درآمد.

آهسته به سمت تخت رفت، در فاصله‌ی کمتر از یک متری آن ایستاد و شفیره‌ی هوا را با دقت بیشتر ورنانداز کرد. حالا می‌توانست مطمئن باشد که دقیقاً شبیه همان تصویر است که در زمان نوشتن داستان از شفیره‌ی هوا در ذهن داشت. پیش از کوشش برای خلق وصف دقیق شفیره‌ی هوا طرح ساده‌ای با مداد کشیده بود و اول تصویر را به شکل بصری به ذهن آورده و بعد آن را به قالب کلام ریخته بود. موقع بازنویسی شفیره‌ی هوا این طرح را به دیوار بالای میزش چسبانده بود. بیشتر شبیه پیله بود تا شفیره، اما 'شفیره‌ی هوا' نامی بود که فوکا-اری (و خود تنگو) می‌توانستند روی آن شیء بگذارند.

تنگو در بازبینی کتاب بیشتر خطوط بیرونی شفیره‌ی هوا را خودش آفریده و به آن شرح و بسط داده بود، از جمله باریک‌میانی باشکوه و برجستگی و قلنبگی گرد زینتی دو انتها را. این‌ها یکسر زاده‌ی ذهن تنگو بود. در روایت اصلی فوکا-اری هیچ اشاره‌ای به این‌ها نبود. برای فوکا-اری شفیره‌ی هوا این بود — شفیره‌ی هوا، چیزی بین یک شیء و یک مفهوم — و او انگار لزومی نمی‌دید ظاهراً آن را در قالب کلام وصف کند. تنگو ناچار شده بود تمام جزئیات را خودش خلق کند و شفیره‌ی هوایی که حالا می‌دید، دقیقاً همان جزئیات را داشت: باریک‌میانی و قلنبگی دلربای دو انتها.

تنگو با خود گفت این همان شفیره‌ی هوایی است که من طرحش را کشیده و وصفش کرده‌ام. همین اتفاق برای دوتا ماه هم افتاده بود. به دلیل نامعلومی همه‌ی جزئیات نوشته اش حالا به واقعیت تبدیل شده بود. علت و معلول در هم آمیخته بودند.

چهار ستون بدن تنگو به تب و تاب عصی غریبی افتاد و تنش مورمور شد. دیگر نمی‌فهمید چقدر از دنیای حاضر واقعی است و چقدرش خیالی. چقدر متعلق به فوکا-اری بود و چقدرش مال تنگو و چقدر 'مال ما'؟ شکاف کوچکی در بالای شفیره‌ی هوا باز شد: شفیره داشت دو نیم می‌شد. شکافی که باز شد، شاید سه سانتیمتر بود. اگر خم می‌شد و سرش را نزدیک‌تر می‌برد، شاید می‌دید تویش چیست. اما جرأت این کار را نداشت. روی چارپایه‌ی کنار تخت نشست و همچنانکه می‌کوشید به تنفسش مسلط شود و شانه‌هایش به طرز نامحسوسی بالا پایین می‌رفت، به شفیره‌ی هوا زل زد. شفیره‌ی سفید بی حرکت آنجا بود و نور خفیفی می‌پراکند، مثل مسئله‌ای ریاضی آرام منتظر بود تا تنگو به آن نزدیک شود.

توی شفییره چه چیزی ممکن است باشد؟

می خواست چه چیزی نشانش دهد؟

در رمانک شفییره‌ی هوا دختر جوان قهرمان داستان خویشتنِ دیگرش را درون آن می‌بیند. دوهتایش را، دوهتایش را ترک می‌گوید و تک‌وتنها از جامعه می‌گریزد. اما چه چیزی ممکن است توی شفییره‌ی هوای تنگو باشد؟ (به طرزی شهودی احساس می‌کرد این شفییره‌ی هوا لابد مال اوست.) آیا خیر بود، یا شر؟ آیا او را به جایی یا چیزی که سد راهش بود راهنمایی می‌کرد؟ و چه کسی شفییره هوا را اینجا برایش فرستاده بود؟

تنگو خوب می‌دانست که از او می‌خواهد دست به عمل بزند. اما جرأتش را نداشت که بتواند پا شود و توی شفییره را نگاه کند. می‌ترسید چیزی که توی شفییره بود، شاید به او صدمه بزند، یا زندگیش را سراپا دگرگون کند. این فکر سبب می‌شد خشکش بزند و مثل آدم بی‌پناهی روی چارپایه کوچک جابخوش کند. همان ترسی را احساس می‌کرد که او را از جستجوی سوابق خانوادگی یا دنبال آنومامه گشتن باز می‌داشت. نمی‌خواست بداند چه چیزی درون شفییره‌ی هواست که برایش تدارک دیده‌اند. اگر می‌توانست بی‌دانستن آنچه آنجاست گذران کند، دلش می‌خواست از اتاق بزند بیرون. اگر امکان داشت، دلش می‌خواست الساعه از اتاق برود بیرون، سوار قطار شود و برگردد به توکیو. دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد، گوش‌هایش را بگیرد و خود را در دنیای کوچکش پنهان کند.

اما می‌دانست چنین چیزی محال است. اگر بروم بی‌آنکه توی آن را ببینم، تا آخر عمر حسرتش را می‌خورم. شاید هیچ‌وقت از بابت رو گرداندن از آن چیز، هرچه که باشد، نتوانم تا آخر عمر خودم را ببخشم.

تنگو مدت زیادی همان‌طور روی چارپایه نشست، مردد بود چه کند، نه می‌توانست پیش برود و نه پس. دست‌ها تاکرده روی زانو‌ها به شفییره‌ی هوا روی تخت زل زده بود و مثل این که امید فرار داشته باشد، گاهی به بیرون پنجره نگاه می‌کرد. خورشید غروب کرده بود و بازمانده‌ی نور به نرمی بیشه‌ی کاج را در بر گرفته بود. هنوز باد نمی‌وزید و غرش موج‌ها به گوش نمی‌رسید. کمابیش سکوت اسرارآمیزی حاکم بود. هرچه تاریکی اتاق بیشتر می‌شد، نوری که از شیء سفید می‌تراوید پررنگ‌تر و زنده‌تر می‌شد. خودِ شفییره با تابش نرم زندگی، گرمای یکتا و نوسان کمابیش نامحسوسش به نظر تنگو زنده می‌رسید.

سرآخر عزم جزم کرد، از چارپایه بلند شد و روی تخت خمید. حالا دیگر فرار منتفی بود. نمی‌شد تا ابد مثل بچه‌ای بزدل زندگی کند و از آنچه روبه‌رویش بود سرگرداند. فقط پی بردن به حقیقت — هرچه که باشد — به آدم قدرت حقیقی می‌دهد.

شکاف شفیره‌ی هوا تغییر نکرده بود، نه بزرگ‌تر از پیش شده بود و نه کوچک‌تر. از گوشه‌ی چشم به درون آن نگاه کرد، اما خوب نتوانست ببیند. تویش تاریک بود و انگار غشای نازکی در درون گسترده بود. تنفسش را منظم کرد و مطمئن شد که دست‌هایش نمی‌لرزد. بعد انگشت‌هایش را در شکاف سه سانتیمتری فرو برد و آهسته بازش کرد، انگار که دو لته‌ی درِ چرخانی را وا کند. شکاف با مقاومتی خفیف و بی‌هیچ صدایی باز شد، انگار منتظر دست‌های او بود.

حالا نور خود شفیره‌ی هوا به نرمی تویش را روشن می‌کرد مثل انعکاس نور برف. توانست تویش را، هرچند مبهم، ببیند.

چیزی که تویش دید، دختر ده‌ساله‌ی خوشگلی بود.

دختر در خواب ناز بود. لباس ساده‌ی سفید یا لباس خوابی بی‌هیچ زینتی پوشیده بود و دست‌های کوچکش روی سینه صافش تاشده بود. تنگو فوری فهمید کیست. صورت کشیده‌ای داشت و لب‌هایش خطی صاف بود، انگار که با خطکش کشیده‌اند. موهای چتری صاف روی پیشانی صاف خوش تراشش ریخته بود. نوک بینی کوچکش انگار به جستجوی چیزی سر بالا بود. استخوان‌های گونه‌اش به دو سو کشیده شده بود. چشم‌هایش بسته بود، اما تنگو می‌دانست در حالت باز چه ریختی است. مگر می‌شد نداند؟ بیست سال تمام تصویر این دختر در قلبش بود.

تنگو به صدای بلند گفت: «آنومامه!»

دختر در خواب خوش بود — خوابی عمیق و بس طبیعی، با تنفس نامحسوس. تپش قلبش چنان خفیف بود که شنیده نمی‌شد. توان گوشودن پلک‌هایش را نداشت. هنوز وقتش نشده بود. ذهن هشیارش اینجا نبود. در جایی بود بس دور. با این حال کلمه‌ای که تنگو به زبان آورده بود، توانست پرده‌ی گوشش را کمی به نوسان درآورد. آخرین اسمش بود.

آنومامه ندایش را از دور شنید. با خود گفت تنگو. اسمش را به روشنی در دهان چرخاند، هرچند لب‌هایش در درون شفیره نجنبید تا به گوش برسد.

تنگو انگار که جانش به تاراج رفته باشد، از نگاه خیره به دختر سیر نمی‌شد و تند و تند نفس

می کشید. چهره‌ی دختر در آرامش مطلق بود، بی کم‌ترین سایه‌ی غم یا درد یا اضطراب. لب‌های نازک کوچکش انگار هر لحظه آماده بود با کلمه‌ای پرمعنا به حرکت درآید. پلک‌هایش انگار آماده‌ی باز شدن بود. تنگو از ته دل دعا کرد همین‌طور بشود. دعایش به قالب کلام درنیامد، اما دلش این دعای بی‌شکل را ادا کرد و به فضا فرستاد. ولی دختر هیچ نشانی از بیداری بروز نداد.

تنگو باز صدا زد: «آئومامه!»

برای آئومامه یک سینه سخن داشت و لازم بود احساساتش را با اودر میان بگذارد. سال‌ها با آن‌ها زندگی کرده بود و در درون خود نگه داشته بود. اما حالا فقط توانست اسم او را به زبان بیاورد.

«آئومامه!»

بعد جرأت کرد دست دراز کند و دست درشت بزرگسالی خود را روی دست دختری که درشفیره‌ی هوا دراز کشیده بود بگذارد. این همان دست کوچکی بود که در ده‌سالگی دست تنگو را محکم فشرده بود. این دست همان بود که به طرف او آمده بود، او را خواسته بود، او را تشویق کرده بود. گرمای خطاناپذیر زندگی آنجا بود، در دست دختری که در درون پرتو پریده‌رنگ خوابیده بود. تنگو با خود گفت آئومامه اینجا آمده تا گرمایش را به من ببخشد. این معنای بسته‌ای بود که بیست سال پیش در آن کلاس خالی به من داده بود. حالا دست کم می‌توانست بسته را باز کند و تویش را ببیند.

گفت: «آئومامه، پیدایت می‌کنم، هرچه بادا بادا!»

پس از اینکه شفیره‌ی هوا رفته‌رفته تابش خود را از دست داد و غیبتش زد، انگار که تاریکی آن را بلعیده باشد و آئومامه کوچک هم همراه آن محو شد، تنگو نمی‌توانست بگوید آیا همه‌ی این‌ها اتفاق افتاده. اما انگشت‌هایش اثر لمس او و گرمای صمیمانه‌ی دست کوچکش را با خود داشت.

تنگو که در قطار تندرو مخصوص عازم توکیو بود، با خود گفت کمابیش مطمئنم که این گرما هرگز از بین نمی‌رود. بیست سال گذشته را با خاطره‌ی لمس دستش گذرانده بود. لابد می‌توانست با این گرما تا آخر عمر زندگی کند.

قطار تندرو بر کرانه‌ی اقیانوس، زیر کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده قوسی را طی کرد تا به نقطه‌ای در ساحل رسید که دو ماه کنار هم در آسمان فراز دریای آرام دیده می‌شد. هر دو خوب نمایان بودند — ماه بزرگ زرد و ماه کوچک سبز — با خطوط زنده، اما مسافتی دور از دسترس. در نور آن‌ها موج‌های خرد اقیانوس به طرز اسرارآمیزی مانند خرده‌شیشه‌های پراکنده برق می‌زد. وقتی

قطار آن پیچ را دور زد، دو ماه آرام آرام پشت پنجره جابه جا شدند و همچون اشاراتی بی کلام آن خرده‌های براق ظریف را پشت سر گذاشتند، تا از نظر محو شدند.

دوتا ماه که ناپدید شدند، گرما به سینه‌ی تنگو برگشت. گرما هرچند اندک، بی شک بر جا بود و چون چراغی که مسافری از دور ببیند نوید می‌داد.

تنگو چشم‌ها را بست و با خود گفت در این دنیا به زندگی ادامه می‌دهم. هنوز هم سر در نمی‌آورد این دنیا را چطور سر هم کرده‌اند، یا طبق چه اصولی می‌گردد و هیچ امکان نداشت پیش‌بینی کند بعد چه می‌شود. اما اشکالی نداشت. نباید ترس برش می‌داشت. هرچه در انتظارش باشد. در این دنیا با دوتا ماه زنده می‌ماند و راهی را که لازم باشد طی کند می‌پیماید — تا جایی که این گرما را فراموش نکند، تا جایی که این احساس در قلبش از بین نرود.

مدتی همچنان با چشم‌های بسته نشست. سر آخر چشم‌ها را گشود و به تاریکی شب اوایل پاییز در پشت پنجره خیره شد. مدتی بود که دیگر اقیانوس دیده نمی‌شد.

تنگو باز با خود سوگند خورد هر اتفاقی که بیفتد، هر جور دنیایی که باشد، یا هر جوری که او باشد، آخرش آنومامه را پیدا می‌کنم.

[←۱]

Handy .c.w (ویلیام کریستوفر ۱۹۵۸۰۰۰ - ۱۸۷۳) آهنگساز و موسیقی‌دان آمریکایی، ملقب به پدر بلوز. یکی از مؤثرترین ترانه‌سرایان امریکا.

[←۲]

Armstrong Louis (۱۹۷۱ - ۱۹۰۱) ترومپت‌نواز، خواننده‌ی جاز و بازیگر آمریکایی (سیاه‌پوست).

[←۳]

Bigard Barney (۱۹۸۰ - ۱۹۰۶) نوازنده‌ی کلارینت جاز آمریکایی (سفیدپوست).

[←۴]

Young Trummy (۱۹۸۴ - ۱۹۱۲) ترومبون‌نواز جاز آمریکایی (دورگه‌ی افریقایی - آمریکایی).

[←۵]

Bluse Atlanta موسیقی کانتری که در آتلانتا جورجیا برگزار می‌شود و اوج آن در سال‌های ۱۹۲۰ - ۳۰ میلادی بوده.

[←۶]

Noone Jimmy (۱۹۴۴ - ۱۸۹۵) کلارینت نواز و رهبر گروه موسیقی آمریکایی. (سفیدپوست).

[←۷]

Bechet Sidney یا سیدنی بشی (۱۹۵۹ - ۱۸۹۷) نوازنده‌ی کلارینت و ساکسیفون سوپرانوی آمریکایی از پیشگامان جاز، سال‌ها ساکن پاریس.

[←۸]

Russell Wee Pee (۱۹۶۹ - ۱۹۰۶) موسیقی‌دان جاز، نوازنده‌ی کلارینت و ساکسیفون آمریکایی. (سفیدپوست).

[←۹]

Goodman Benny (۱۹۸۶ - ۱۹۰۹) نوازنده‌ی کلارینت و رهبر ارکستر جاز آمریکایی. (سفیدپوست).

[←۱۰]

Sting The فیلمی دربارهٔ بزهکاری در دهه ۱۹۳۰، ساختهٔ جرج روی هیل (۱۹۷۳) با بازی پل نیومن و رابرت رد فورد.

[←۱۱]

Mephystopheles نام شخصیتی اهریمنی در ادبیات آلمان. او برای اولین بار به عنوان نمایندهٔ شیطان ظاهر شد.

[←۱۲]

Shiatsu در فنون ماساژ ژاپنی به معنای فشار انگشت است. قسمی ماساژ بدن بر پایه‌ی طب سنتی چینی.

[←۱۳]

Tojo General (هیدکی توجو، ۱۹۴۸ – ۱۸۸۴) از ژنرال‌های ارتش سلطنتی ژاپن و ناسیونالیست افراطی، نخست‌وزیر ژاپن در زمان جنگ جهانی دوم.

[←۱۴]

.Pager

[←۱۵]

edamame یادآور آنومامه. در شمال کشور ما به ادامامه پشم باقله یا پاچ باقله (باقلا) می‌گویند.

[←۱۶]

board Cutting در شمال کشور ما به این می‌گویند ساطورتخته.

[←۱۷]

Bethany in Anointing

[←۱۸]

Horowitz Vladimir (۱۹۰۳ – ۱۹۸۹) نوازنده‌ی روس تبار متولد آمریکا. از برترین نوازندگان پیانو در سده‌ی بیستم میلادی.

[←۱۹]

Sagan Françoise (۱۹۳۵ – ۲۰۰۴) رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، از نویسندگان موج نو و نماد طغیان جوانان پس از جنگ جهانی دوم و شکوفایی عصر اگزیستانسیالیسم. از

معروف‌ترین رمان‌هایش که در همان زمان به فاصله‌ی کمی به فارسی ترجمه شده «سلام بر غم» و «شگفت‌ابرها» است. در آن زمان رمان‌های او را پایه‌پای آثار سارتر و کامو می‌خواندیم. هرچند که در عمق اندیشه به پای این دو نمی‌رسید، اما آثارش سرشار از عشق و جوانی بود.

[←۲۰]

Lenon John از اعضای معروف بیتلها که در دسامبر ۱۹۸۰ به‌دست مارک دیوید چپمن در نیویورک به قتل رسید.

[←۲۱]

Holiday Billie (نام اصلی الینورا فگن، ۱۹۵۹ – ۱۹۱۵) موسیقی‌دان جاز آمریکایی، خواننده و نغمه‌پرداز.

[←۲۲]

Ellington Duke (۱۹۷۴ – ۱۸۹۹) از پیانونوازان و آهنگسازان و رهبران بزرگ ارکستر موسیقی جاز در آمریکا.

[←۲۳]

box Pandora's در اساطیر یونان جعبه‌ای محتوی همه‌ی بلاها و شوربختی‌ها، از جمله بیماری، مرگ و غیره.

[←۲۴]

Cher and Sonny زوج خواننده و بازیگری آمریکایی در دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی که نقش زن و شوهر را بازی میکردند.

[←۲۵]

Concertina نوعی ساز بادی، شبیه آکوردئون.

[←۲۶]

Beck Jeff جفری آرنولد بک، موسیقی‌دان راک انگلیسی، متولد ۱۹۴۴ و از بزرگترین ستارگان راک زمانه. تی شرت او معروف است.

[←۲۷]

Doom of Sword (یا شمشیر عذاب) رشته‌ای رمان که کا یزان نا کازا تو (۱۹۴۴ – ۱۸۸۵) آن را

نوشته و در ۱۹۶۶ کیهاچی او کاموتو از روی فیلمی ساخته است.

[←۲۸]

Planetarium یا آسمان‌نما، یا اخترسرا، تالاری است دارای گنبد که با پروژکتور تصویری از ستارگان و سیارات و دیگر پدیده‌های آسمانی را در آن نشان می‌دهند. گاهی در رصدخانه‌ها قسمتی را به آسمان‌نما اختصاص می‌دهند. سازمان جغرافیایی ارتش در تهران نیز آسمان‌نما ساخته است.

[←۲۹]

Position Lotus به آن حالت نیلوفری یا چهارزانوی بالا هم می‌گویند. به این ترتیب پاها روی ران‌های مخالف تا می‌شوند.

[←۳۰]

osteopathy

[←۳۱]

moxibustion فتیله‌گذاری. یک روش درمان سنتی چینی است. در این روش با سوزاندن گیاه برنجاسف در نقاط طب سوزنی بر روی بدن موجب تحریک گردش خون می‌شوند.

[←۳۲]

Festial Bon اُبن یا بُن از جشن‌های بودایی – شرقی در یاد بود نیاکان در گذشته است که در نیمه‌ی ماه اوت برگزار می‌شود.

[←۳۳]

Bough Golden The عنوان یکی از برجسته‌ترین آثار جیمز جورج فریزر (۱۸۵۴ – ۱۹۱۴) است که دارای شهرت جهانی است. شاخسار زرین یک پژوهش تطبیقی است با رویکردی اجتماعی. با تکیه بر دو محور اسطوره و دین

[←۳۴]

Munch Edvard (۱۸۶۳ – ۱۹۴۴) نقاش برجسته‌ی نروژی سبک اکسپرسیونیسم. چهار تابلو مجموعه‌ی فریاد یا جیغ او بسیار مشهور است.

[←۳۵]

Love you Without ترانه‌ای که در ۱۹۸۰ راجر والتری آن را خواند و سروده‌ی بیلی نیکلاس

است. چند ترانه‌ی دیگر هم سال‌ها بعد به همین نام ساخته شد. جزء دوم مصرع اول را در منابع نت پیدا نکردم و خودم ساختم:

parade honky-tonk a ...it's

[←۳۶]

box Sand محوطه‌ی کوچکی که دورش را با چوب یا پلاستیک می‌سازند و سطحش شن نرم می‌ریزند، برای بازی بچه‌ها.

[←۳۷]

Zelkova درخت کوتاه با شاخه‌های انبوه و چتری از خانواده‌ی نارون. بومی ژاپن و چین و خاور دور.

[←۳۸]

mache - Papier

[←۳۹]

Braun شرکت سازنده‌ی لوازم الکتریکی آلمانی.

[←۴۰]

Telemann (گئورگ فیلیپ...) ۱۷۶۷ – ۱۶۸۱، آهنگساز باروک آلمانی که برای چند ساز می‌نوشت. پارتیتا (Partita) در اصل نامی برای قطعات تکنوازی است.

[←۴۱]

Rameau (ژان فیلیپ...) یکی از مهم‌ترین آهنگ‌سازان و نظریه‌پردازان سبک باروک (۱۷۶۴-۱۶۸۳) فرانسوی.

[←۴۲]

Dupre Marcel (۱۸۸۶ – ۱۹۷۱) آهنگساز نوازنده‌ی ارگ کلیسا (ازغنون) و آموزش‌شناس فرانسوی.

[←۴۳]

.Bas les Chantez

[←۴۴]

Stones Rolling یک گروه راک انگلیسی که در ۱۹۶۲ تشکیل شد و پیش‌تاز این جور گروه‌ها بود.

بخشی جدایی ناپذیر از گروههای شورشی و ضدفرهنگ حاکم زمانه.

[←۴۵]

Jagger Mick خواننده اصلی گروه رولینگ استونز.

[←۴۶]

Fiction Science

[←۴۷]

اشاره به فیلم سفر معجزه آسا که در فصل ۲۱ بیشتر از آن صحبت می شود.

[←۴۸]

blimp

[←۴۹]

Voyage Fantastic فیلمی آمریکایی با داستان تخیلی، ساخته ی ریچارد فلیشر (۱۹۶۶).

[←۵۰]

Range the on Home از ترانه های قومی غرب آمریکا.

[←۵۱]

Affair Crown Thomas فیلم عاشقانه ی امریکایی به کارگردانی نورمن جویسون (۱۹۶۸).

بعدها در ۱۹۹۹ فیلم دیگری از روی همین داستان ساخته شد.

[←۵۲]

Legrand Michel (متولد ۱۹۳۲) آهنگساز رهبر ارکستر و پیانو نواز جاز فرانسوی که بیش ۲۰۰

موسیقی فیلم ساخته و ۳ بار جایزه اسکار گرفته است.

[←۵۳]

manga

[←۵۴]

Komezava دهکده ای که برای المپیک ساختند.

HARUKI MURAKAMI

IQ84 آمیزگی است از رمان اسرارآمیز و داستان عاشقانه و سراسر آکنده از رالیسم جادویی. رمان در توکیو ۱۹۸۴ شروع می شود و یک فصل در میان زندگی آتومامه، مربی تناسب اندام و قاتل نیمه وقت، و تنگو، معلم ریاضیاتی است که تلاش می کند نویسنده شود. زندگی گوشه گیرانه و بی پیرایه ای آن ها زمانی که تنگو موافقت می کند نویسنده ای بدلی و شفیقه ای هوا شود و آن را بازسازی کند، دستخوش تغییری ناگهانی می شود. شفیقه ای هوا اولین رمان فوکا-اری، دختر هفده ساله ای استثنایی و بی نهایت عجیبی است. آتومامه و تنگو به دنیای متفاوتی که خشن و عجیب است پرتاب می شوند، نوعی جهان موازی که آتومامه نامش را IQ84 می گذارد (Q به ازای علامت سؤال). این دنیا شبیه ۱۹۸۴ است، به استثنای چند تفاوت مشخص در تاریخ. IQ84 میدان تبعات پرکشاکش و خطرناکی است که در نتیجه ی انتشار آتومامه شفیقه ای هوا فراهم می آید.

